بعون صانع بیچون کافضل خلاق زمین و زمن ما

مترشحهٔ ابر سیاه خامهٔ گهربار و دبیر سحر نگار شاعر همه دان متفرد جهان

کلیات غالب

۱۲۹۲

رشک سحبان نجم الدوله دبیر الملک نواب اسد الله خان غالب

در مطبع نامی منشی نولکشور بمقام لکهنؤ مطبوع شد

بسم الله الرحمن الرحيم

بعد تقدیم نیایش داور جهان آفرین و تمهید ستایش حضرت سید المرسلین و دریوزه همت
از نفوس قدسیه بزرگان دین میگوید ذره ناتوان خاکسار هیچمدان **علی بخش خان**
ابن الهی بخش خان مغفور که در ایامیکه بگوشه بساط قرب عم مرحوم فخر الدوله دلاور الملک نواب
احمد بخش خان بهادر رستم جنگ جا داشتم و در سایه رافت آن والا پایه پرورش
می یافتم هرچند از دهلی به فیروزپور و از فیروزپور بدهلی آمد شد اتفاق می افتاد اما اغلب
اوقات به فیروزپور میگذشت عنفوان جوانی بود و اسباب عیش آماده گلهای اقبال شگفته
بود و درهای دولت کشاده بزرگی چون فخر الدوله که خدایش در بهشت برین جا دهاد بر سر سایه گستر
از ناز و نعمت و جاه و مکنت چها که نداشتم بالجمله عمر در لهو لعب سرور و طرب بسر میشد و هرگز فکر
معاش و غم معاد نبود همین برادر قدسی اثر جناب **اسد الله خان متخلص به غالب**

که در نظم و نثر یگانه و در سخنوری مشهور زمانه است از راه کهتر نوازی سری بآموزگاری من داشت
و چون در میان این نحیف و آن سخنور یکتا از دو سو پیوند قرابت استوار است و محبت و مودت
که غازهٔ رخسارهٔ قرابت همان تواند بود بسیار است لاجرم مرا بانواع لطف و مکرمت نواختی و
همواره بدانش و بینش رهنمائی کردی تا اینکه حسب الالتماس من ورقی چند از آداب و القاب
و شکر رسید خطوط و شکوه عدم رسیدن مکاتبات رقم فرموده بمن عطا نمود آن اوراق را چون تعویذ
بباز و بستم و آن نگاشته ها را در فن تحریر دستور العمل خود ساختم بعد چندی که زمانه بیوفائی آغاز نهاد
و سنگ تفرقه در بزم مراد افگند نخست حضرت اخوان پناهی مد ظله العالی بجانب کلکته
رهگرای شدند و مقارن انتحال عم نامدار که شفقت پدری بلکه رحمت ایزدی از ذات با برکاتش
لمعهٔ ظهور داشت ازین عالم ناپایدار طبل رحیل فرو کوفت شمس الدین خان خلف اکبر آن امیر نامور
بر وسادهٔ سروری بجای پدر نشست چندی از اوباش ناپاک طینت فراهم آمدند و آن گرم و
سرد روزگار نادیده و بی سعی و تلاش بدولت رسیده را برنگ خود برآوردند کارها دگرگون
شد و حالها برگشت و کار ملک و دولت ابتر گردید من خود را از آن میان بکنار کشیدم و ترک وطن
کردم چندی به لکهنو و مدتی به جی پور بناکامی بسر بردم تا اینکه در آغاز سال یکهزار و
دو صد و پنجاه و یک هجری شمس الدین خان را بقضای آسمانی آن پیش آمد که هیچ آفریده
مبیناد و آن خود از غایت شهرت بشرح احتیاج ندارد و بعد آن هنگامه هم دران هنگام از جی پور
به دهلی رسیدم و بکاشانهٔ برادر والاشان و آموزگار مهربان مولانا غالب زاد فضاله
فرود آمدم چون دران ایام دیوان فیض عنوان که مسمی به میخانهٔ آرزو سرانجام است
تازه فراهم آمده و پیرایهٔ اتمام پوشیده بود آنچه از نثر دران همایون صحیفه صورت ارقام داشت
همه را بخدمت والای آن خسرو اقلیم سخنوری خواندم بخاطر چنان گذشت که همگی نثر از دیوان
برچیده یکجا کنم و عبارات متفرقه دیگر با آن ربط دهم و سواد اوراقی که نزد منست ضمیمهٔ آن سازم اما از
هجوم افکار و وفور آلام فرصت میسر نمی آمد تا آنکه ارشاد جناب معلی القاب مسند نشین عز و تمکین

سالک مسالک دانش و یقین فلاطون علم مسیحا نفس سخن شناس دقیقه رس عالیشان و الا دودمان
حکیم رضی الدین حسن خان بهادر محرک این داعیه شد و ابرام ذوق افزای غازهٔ عارض
پسندیده خوبی پیرایهٔ شاهد نکوئی براستی پیوندهٔ دل بازبان میر محمد حسین خان که بدرس این
نثرها با من هم سبق و شریک گردانیدن ورق بوده اند باعث تصمیم عزیمت گردید و نیز تطمع استفادهٔ
برخوردار خجسته آثار کامگار توانائی دل و آسایش جان غلام فخر الدین خان که خدایش از عمر و
دولت برخورداری دهاد و در علم و عمل بمدارج اعلی رساناد رغبت خاطر از یکی بهزار کشید لاجرم
این اراده صورت ظهور گرفت و ساز سخنی مشتمل بر پنج آهنگ آراسته شد **آهنگ اول**
القاب و آداب و مراتب متعلقهٔ آن **آهنگ ۲ دوم** مصادر و مصطلحات و لغات فارسی
آهنگ ۳ سوم اشعار مکتوبی منتخب از دیوان رشک گلستان که در مکاتبات بکار آید
آهنگ ۴ چهارم خطب کتب و تقاریظ و عبارات متفرقه **آهنگ ۵ پنجم** مکاتبات
یارب این ساز سخن تا دم نفخ صور بلند آوازه و ذوق این زمزمه در دل هم نفسان جاودان
تازه باد

آهنگ ۱ اول در القاب و آداب و ما یتعلق بها حمد ایزدی را که برتر از اندازهٔ
توانائی بیانست زبان نامحرم و نعت نبوی را که شرف نفس ناطقه در گرو آنست گفتار
نارسا لاجرم اندیشه آسمان پیوند از مقام خویش پایه چند فرود آمده سخن ریزه ها فراهم می آورد
تا بر دانا و نادان ایثار توان کرد در سال یکهزار و دو صد و چهل و یک هجری که گیتی ستانان
انگلسیه بر بهرت پور لشکر کشیده و آن روئین دژ را در میان گرفته اند من درین یورش
با جناب مستطاب عم عالیمقدار فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ
دام اقباله و زاد افضاله رفیقم و گرامی برادر ستوده خوی مرزا علی بخش خان بهادر هم سفرست
روزانه برفتار همقدمیم و شبانه بیک خیمه فرود می آئیم برادر والا قدر که سیمای سعادتمندی
و فروغ دانش جوئی دارد از من آرزو کرد که القاب و آداب متعارفهٔ رسمیه بروی هم ریخته
و الفاظ شکر و شکوه و شادی و غم باهم آمیخته برای نامه نگاران دستور العمل موجزی

ساخته آید هرچند بیگانگی این روش از شیوهٔ غالب مستمند نه چندان ست که بگفتن نیاز
داشته باشد و ادا شناس داند که هنجار من در نگارش آنست که چون کلک و ورق بکف گیرم
مکتوب الیه را بلفظی که فراخور حالت اوست در سر آغاز صفحه آواز دهم و زمزمه سنج مدعا گردم
القاب و آداب و خیریت گوئی و عافیت جوئی حشو زائد ست و نخبگان حشو را دفع نهند و نیز دانا
شناسد که درین باب چه ساحری توان کرد و درین شیوه گنجایش سخن گستری تا کجاست لیکن
چون خاطر نازک پژوهنده عزیز بود فرمایش از راه گوش بدل در رفت و دل را از جا برانگیخت
آن مادهٔ سودا از سویدا با تامل دوید و جنبشی در بنان پدید آمد تا رقمها زده ورقها بدین رنگ نگار
بسته شد از انجا که خودنمائی و بیهوده سرائی خوی منست و با این همه سیر چشم نعمت گفتارم و دستم
ازین گرانمایه کالا تهی نیست درین پرده آرایش سخن میکنم و خواهش سائل سر انجام میدهم
در عرض سه روز سواد این اوراق بپایان میرسد و پیش از شروع در مقصود گفته میشود بدان
ای هوشمند سخن پیوند که نامه نگار را آن باید که نگارش را از گزارش دور تر نبرده غلتیدن را رنگ
گفتن دهد و مطلب را بدان روش گزارد که دریافتن آن دشوار نبود و اگر مطلبی چند داشته باشد
در تقدیم و تاخیر ژرف نگهی بکار برد و از ان پرهیزد که سخن گره در گره گردد و اجزای مدعا بهم فرو خورد
زنهار استعارهای دقیق و لغات مشکله نامانوس در عبارت درج نکند و در هر نورد رعایت
رتبه مکتوب الیه در نظر دارد تا تواند سخن را درازی ندهد و از تکرار الفاظ محترز باشد و بیشتر بمذاق
اهل روزگار حرف زند و از احاطه قواعد و قوانینی که قرار دادهٔ این مردم ست بدر نرود اما اندازه
خوبی زبان نگاهدارد و این پارسی آمیخته بتازی را در کشاکش تصرفات هندی زبانان پایه نویس
ضائع نگزارد و لغات عربی جز بقدر بایست صرف ننماید و پیوسته در ان کوشد که سادگی و نغزی
شعار او گردد در اقسام مکاتیب خاصه خطوط و عرائضی که بحکام نویسد و مشتمل بر معاملات باشد
از اغلاق و اغراق احتراز واجب داند و سخن باستعاره و اشاره نگزارد نرم گوید و سنجیده گوید
و آسان گوید بالجمله مراتب اعیان روزگار منحصر بسه پایه است اعالی و اواسط و ادانی اما اعالی

آنانکه فراتر و بلندتر از خود اند مثل پدر و آقا و استاد و مرشد و اواسط برادران و دوستان اند و ادانی پسران و نوکران و باندک تامل دانسته میشود که این هر سه پایه را پایهائی بیشمارست لیکن شرط چنانست که مختصر گوئیم و زود گوئیم ابتدا از **القاب پدر** قبله کونین و کعبه دارین حضرت ولی نعمی مدظله العالی آداب بندگی و تسلیم که حصول سعادتهای دو جهانی در گرو آنست بتقدیم رسانیده معروض میدارد **ایضاً** قبله دو جهان و کعبه جسم و جان حضرت ولی نعمی دام اقباله بعد تقدیم مراسم تسلیم و کورنش که مهین دست آویز حصول فخر و سعادت است بعز عرض میرساند **ایضاً** قبله حاجات و کعبه مرادات حضرت ابوی مخدومی مدظله العالی بعد تمهید مراتب عجز و انکسار و تقدیم لوازم عبودیت و افتقار بعرض خدام ذوی الاحترام میرساند **ایضاً** قبله چشم و جان و کعبه روح و روان حضرت قبله گاهی مدظله العالی گلهای تسلیم از راه تعظیم زیب سر و دستار بندگی ساخته بعز التماس باریافتگان گوشه بساط فیض مناط میرساند **ایضاً** قبله مقاصد دین و دنیا و کعبه مطالب هر دو سرا حضرت ابوی مخدومی مدظله العالی بتقدیم قواعد کورنش و تسلیم طالع سر و دست را باوج قبول میرساند و معروض حاضران محفل فیض منزل میگرداند **ایضاً** قبله و کعبه کونین ولی نعمت دارین حضرت ابوی مخدومی دام اقباله ادای آداب خضوع و خشوع و ابراز مراسم عجز و نیاز را کفیل حصول سعادات و مباهات ساخته بگزارش مدعا لب می کشاید همین **القاب و آداب** بتغییر دو سه لفظ بمرشد و استاد و آقا نیز توان نگاشت چنین که مرقوم میگردد قبله و کعبه خافقین حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی آداب کورنش و تسلیم که سعادت جاوید مرهون ادای آنست بجامی آرد و معروض فیض اندوزان انجمن ملایک موطن میدارد **ایضاً** قبله جان و دل و کعبه آب و گل حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی سر نیاز از راه ارادت بکف پای عرش پیمای سوده سعادت ابدی حاصل مینماید و بحضور خدام عالیمقام بگزارش مطلب می پردازد **ایضاً** قبله جسم و جان کعبه دین و ایمان حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی لوازم عبودیت و انکسار

ومراسم عجز و افتقار ادا ساخته بعز عرض عالی متعالی میرساند الیضاً منبع فیوض نامتناهی و واسطه
حصول رحمت الهی حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی بعد ادای آداب تسلیم و تقدیم قواعد تعظیم
سر عزت به سپهر افراخته و خود را بحصول سعادتهای نشاتین امیدوار ساخته معروض میدارد
باید دانست که در القاب و آداب استاد نیز همین الفاظ مرسوم و معمول است و در عرضداشتهای
که بخداوند نعمت و فرماندهان عهد باید نگاشت قاعده چنین است که ورقی دراز بگیرند
و پارهٔ بدان زی بگذارند و در پهنا خطی کشند و فراز آن خط القاب حاکم و آقا بنویسند و زیر آن
خط بیک گوشه بعز عرض عالی متعالی و بگوشه دیگر میرساند نگارند و اما اگر مکتوب الیه
نواب گورنر جنرل بهادر است اینچنین باید نگاشت جناب مستطاب معلی القاب جهانیان مآب
جم جاه انجم سپاه سپهر بارگاه نواب گورنر جنرل بهادر دام اقباله و زاد افضاله ایضاً نواب صاحب
قبله و کعبه دو جهان فیض بخش فیض رسان دام اقباله ایضاً نواب صاحب قبله
خداوند خدایگان دام اقباله ایضاً نواب صاحب قبله و کعبه خداوند نعمت دام اقباله
ایضاً نواب صاحب خدایگان فیض بخش فیض رسان دام اقباله باید دانست
که در عرضداشتها فقرات خیریت نوشتن رسم نیست اما فقرات خیریت که در مکاتبات پدر و
مرشد و استاد بکار برند اینست فقرات خیریت بعنایت الهی و توجهات نامتناهی آن
امیدگاه حال عقیدت سگال نکوست و سلامت و صحت ذات حمیده صفات را همواره
از جناب واهب العطیات خواهان میباشد ایضاً بفضل جهان آفرین حالات عقیدت آئین
نیکو میگذرد و سلامت ذات و صحت حالات گرامی را پیوسته از خدا میخواهد ایضاً
منت ایزد را که حالات فدوی درخور ادای سپاس افضال الهی است و صحت و عافیت
حضور پرنور مدام مستدعی ایضاً لله الحمد که غلام بخیر و عافیت مصروف دعای دوام دولت
و اقبال جناب مستطاب است داور جهان آفرین همواره زیب افزای مسند کامرانی دارد
ایضاً شکر به بارگاه بخشنده بی منت که حال عبودیت مثال طراز عافیت دارد و سلامت

ذات و فرخندگی حالات باب فیضماب ! بدعا خواهان ست ایضاً احوال نیاز اشتمال
مقرون بخیر و صلاح ست و دعای سلامت ذات و جمعیت اوقات بابرکات ورد زبان
دارد ایضاً به تصدق ذات آفریننده جسم و جان و توجه باطنی آن قبله دو جهان فدوی بخیر و عافیت
است امید که پیوسته نوید صحت و سلامت مزاج مبارک موجب مسرت و جمعیت جان و
دل باشد ایضاً الحمد لله و المنت که روزنامه احوال عبودیت کیش عافیت طراز است و
نوید صحت و سلامت ذات ربوبیت آیات همواره سامعه نواز دیگر در باب رسید
ملاطفات این بزرگان نیز اشتراک است ✣ اینجا است ✣ نوازش نامه تفقد طراز
شرف وصول ارزانی داشته سرفراز گردانید ایضاً تفقد رقم نامه عنبرین شمامه
به پرتو ورود خود جان و دل را نور آگین ساخت ایضاً والانامه ربوبیت طراز به
پرتو وصول خود ظل عطوفت بفرق نیاز افگند ایضاً گرامی نامه عطوفت رقم پرتو ورود
ارزانی داشته فرق عبودیت را فرقدان سامی گردانید ایضاً عطوفت نامه ربوبیت
مضمون بشرف وصول خود معزز و مباهی گردانید ایضاً عطوفت رقم نامه
عنبرین شمامه به پرتو ورود خود سایه دست عنایت بر سر گسترد ایضاً عنایت نامه
عالی ظل ورود بر فرق عبودیت انداخته سر نیاز را از سپهر گذرانید ایضاً پرتو وصول گرامی نامه
عطوفت طراز طالع فرق نیاز را باوج سعادت رسانید ایضاً رافت نامه
اشفاق نگار پرتو وصول افگنده طالع فرق عبودیت را اوج گرای گردانید ایضاً
شفقت نامه گرامی عز ایراد ارزانی داشته معزز و مفتخر گردانید ایضاً نوازش نامه والا
سایه ورود بر سر تسلیم انداخته کامیاب مطالب کونین ساخت ایضاً گرامی نامه
عاطفت تحریر بمیامن وصول مباهات حصول سرفراز فرموده شکرگزار بخت بلند
گردانید ایضاً نوازش نامه ربوبیت مضمون شرف ایراد ارزانی داشته در حق
عبودیت کیش نزول آیه رحمت گردید ایضاً والانامه رافت نگار عز ایراد یافته

سرمایۂ سعادت کونین ارزانی داشت ایضاً کرامت نامۂ عبودیت آگین بعز ورود
خود مغز سلطنت کلاه گوشۂ تسلیم را باوج عیوق رسانید ایضاً عطوفت نامه
گرامی رقم چهرۂ حال نیاز را به پرتو وصول افروخته طالع بندگی را فروغ قبول بخشید ایضاً
آنکه مرقوم خامۂ تفقد نگار شده بود ایضاً آنکه نوک ریز خامۂ مشکین رقم گردیده بود
ایضاً آنکه نگاشتۂ کلک عنبرین رقم بود ایضاً آنکه بزبان خامۂ فیض نگار جواب رفته بود
ایضاً آنکه زبان کلک الهام ترجمان بدین مضمون عنایت مشحون گویا بود ایضاً
آنکه بزبان خامۂ اعجاز طراز در کسوت حرف و رقم جلوۂ ارشاد یافته بود ایضاً آنکه قلم تفقد رقم
پیرایۂ اظهار داده بود ایضاً آنکه خامۂ اعجاز نگار شرف تحریر بخشیده بود ایضاً آنکه بفیض بیان
خامۂ تفقد نگار تجلی ارقام یافته بود ایضاً آنکه قلم نوازش رقم فروغ ارشاد داده بود ایضاً
آنکه از زبان کلک عنایت رقم پرتو تحریر یافته بود ایضاً آنکه بفیض تحریر کلک اعجاز رقم
جلوۂ اظهار داشت **نه رسیدن خط** در شکایت نارسیدن مکاتبات بزرگان
اینچنین داد تحریر توان داد دیر است که فروغ ورود والانامه جان و دل را تجلی زار سعادت
نساخته است عمریست که آفتاب ورود گرامی نامۂ تفقد رقم بر ساحت تمنای عقیدت کیشان
نتافته است مدت مدید گذشته است که بعز وصول نوازش نامه سرمایه اندوز سعادت نگردیده ام
عرصۂ بعید منقضی گشته است که بشرف ورود پروانۂ عنایت شمع اقبال در کاشانۂ طالع نیفروخته
است مدت مدید میگذرد که بورود عنایت نامۂ والا سرمایۂ عز و افتخار نیندوخته است عرصه دراز
میگذرد که عطوفت نامۂ ربوبیت رقم سایۂ رحمت بر فرق بندگان نینداخته است ÷ روزهاست
که بعز ورود کرامت نامۂ نوازش مضمون کله گوشه تا بآفتاب نه رسانیده است ÷ زمانه ممتد گذشته
است که بیمن وصول والانامۂ رافت عنوان سرفراز و ممتاز نگشته است ÷ روزگاریست که
تفقد نامۂ فیض آگین حرز جان اندوهگین نشده است ÷ زمان دراز میرود که فیض ورود والانامۂ
عنبرین شمامه دماغ جان را ببوی مراد معطر نساخته است ÷ دیر است که از فیض ورود گرامی نامه

عطوفت رقم محروم است مدتی است که بنشاط وصول نوازش نامهٔ عنایت شمامه گلدستهٔ سعادت
و مسرت نه بسته است ⁂ فقرهای دعائیه که در خاتمهٔ مکاتبات نویسند درین جامعه
نیز متفاوت است بلکه برای پدر و مرشد و استاد زیاده حد ادب ⁂ کفایت میکند برای آقا البته
ضرور است ⁂ آفتاب دولت و اقبال تابان و درخشان باد ⁂ آفتاب دولت و اقبال
از مشرق جاه و جلال طالع و لامع باد ⁂ بقاء دولت و اقبال حباودان و بهار جاه و جلال
بیخزان باد ⁂ ظل رافت و عنایت بر مفارق فدویان علی الدوام مبسوط باد بدین گونه
باستاد و مرشد نیز اگر خواهند همچنین برنگارند ⁂ آفتاب هدایت و افادت همواره پرتو
افگن باد ⁂ خورشید افادت از مشرق هدایت همواره طالع باد با آقا ماهچهٔ رایت ظفر آیت
در جهانستانی و نورافشانی با خورشید گیتی افروز توام باد ⁂ صبح مراد خندان آفتاب
اقبال پرتوفشان باد ⁂ پرتو خورشید اقبال عالمگیر و عالم از فروغ چهرهٔ خدایگانی اشاعت پذیر
باد ⁂ سمند اقبال همواره زیر ران و فتح و نصرت پیوسته همعنان باد ⁂ تمثال شاهد
جاه و جلال در مرآت دولت و اقبال جلوه گر باد ⁂ دولت و اقبال همواره بشیر و عساکر
جاه و جلال باد ⁂ جلوهٔ فتح و ظفر در آئینهٔ اوقات خدایگانی علی الدوام باد ⁂ دیگر آنکه
بعد ازین آداب و القاب متوسط که بالفعل عبارت از تحریر مراسلات احباب ست
نگارش میرود پوشیده مباد که در میان احباب مراسلات متفاوت است
مجملاً القاب ها نگاشته می آید هر که در خور حفظ هر رتبه باشد رعایت آن ملحوظ باید داشت
و آن اینست که در میزان متصدیان شفیق بر شفیق و مشفق بر مهربان میچربد و کرمفرمای مخلصان
بر کرمفرمای دوستان تفوق دارد نقلی درینباب شنوده بودم تقریباً از زبان خامه
بیرون ریخت گویند در سرکار راجه بهرت پور در زمان قدیم منشی بود از عالم هوش و تمیز
بصد مرحله دور مراسلات راجه صاحب باطراف می نگاشت و دعویهای بلند در فن انشا
داشت قضارا راجه باوی دل بد کرد و خدمت انشا بدیگری تفویض نمود منشی معزول

خونها میخورد و باخود رایها میزد تا نگاشتی بر حرفش نهند و بازار او را شکستی دهد ناگاه روزی
اتفاق چنان افتاد که منشی حال خطی از طرف راجه بیکی از دوستان راجه که راجه را باو نیازی
بود بنوشت چون عنوان درست کرد و سرنامه برنگاشت منشی معزول خیره خیره در عنوان
مکتوب نگریست و سری جنبانید و تبسمی کرد راجه ازین ادا بدگمان شد اما توضیحی بمیان نیاورد
بعد برهم زدن هنگامه بزم منشی معزول را درخلوت خواند و باعث آن ادا پرسید منشی بعد
ادای مراسم مدح و ثنا گفت که بندگان پروردهٔ نعمت و هواخواه دولتیم تازه آیندگان را
اینقدر پاس نمک و حب رونق سرکار چرا خواهد بود خاصه این مردم اهل قلم که از شاهجهان آباد
اند حق نمک نگاه ندارند و خیر آقای خود نجویند این منشی تازه بفلان سردار که حضور همواره بدلجوئی
و تعظیم او میکوشند و دوستی او را موجب سود کارها و صلاح حالها میدانند مهربان بهای
کوچک نوشته حال آنکه من همواره تعظیماً او را مهربان بجای کلان می نگاشتم اکنون که تفاوت
در تعظیم که عبارت از تبدیلهای کلان بهای کوچک ست پدید خواهد آمد البته او در دل خود خواهد آزرد
و رنجش او برای سرکار نیکو نخواهد بود راجه برآشفت و منشی حال را طلب داشت و عتاب کرد
و گفت تو که باشی که کسی را که همواره از سرکار ما مهربان بجای کلان می نوشته باشند بهای کوچک
برنگاری همانا میخواهی که دوستان ما را عدو گردانی قصه مختصر او را براند و منشی قدیم را بنواخت
فاعتبروا یا اولی الابصار ایضاً میر صاحب مشفق مهربان شفیق عطوفت فرمای نیازمندان دام لطفه
بعد اتحاف تحائف سلام و نیاز و شرح تمنای گرامی مواصلت وافر المسرت مرفوع رای
لطف اقتضای گردانیده می آید ایضاً میرزا صاحب مشفق مهربان کرمفرمای مخلصان سلمه الله تعالی
بعد از ابلاغ سلام مسنون و گزارش اشتیاق از اندازه افزون مشهود ضمیر منیر میگرداند ایضاً
خانصاحب مشفق و مکرم الطاف نشان سلمه الله تعالی بعد گزارش سلام و داد انضمام و نگارش
آرزوی ملاقات مسرت آیات که ما فوق طاقت حرف و بیان ست منطبع ضمیر مرآت نظیر باد
ایضاً خانصاحب اشفاق نشان مجمع محامد بیکران سلامت اشتیاق ملاقات کثیر البرکات

نه بدان اندازه است که بیتابی خامهٔ کارپردازی تحریر یکی از هزاران اندکی از بسیار شرح
کرده آید ناچار آن را حواله بوجدان ضمیر حق پذیر کرده باتمام مدعا میگراید ایضاً خانصاحب مشفق
مهربان سلمه الله تعالی بعد سلام و شوق ملاقات که حدی و نهایتی ندارد مکشوف ضمیر الفت تخمیر باد
ایضاً خانصاحب جلیل المناقب مظهر اشفاق فراوان زاد عنایته بعد ابراز لوازم و عرض مراتب
آرزومندی گرامی مواصلات کثیر الافادات معروض رای ضیا ضیای گردانیده می آید ایضاً
خانصاحب شفیق عطوفت فرمای نیازمندان سلامت پس از اهدای هدایای سلام نیاز
التماس میرود ایضاً خانصاحب المناقب عمیم الامتنان اشفاق فرمای نیازمندان
دام افضاله بعد اظهار مراتب نیاز و هواخواهی که خلاصهٔ مکنونات خاطر مودت مظاهر ست
گزارش مدعا ضروری الاظهار می پردازد ایضاً خانصاحب مشفق و مکرم مظهر عنایت اتم
سلامت افسانهٔ شوق چون حکایت مدح اخلاق گرامی بی پایان ست لاجرم هردو را
بوجدان ضمائر طرفین گذاشته کمیت قلم را در وادی مطالب نگاری جولان میدهد ایضاً خانصاحب
اشفاق فرما مجموعهٔ خوبیهای بی انتها سلمه الله تعالی پس از تمهید مراتب سلام مسنون الاسلام
و اظهار مراسم اشتیاق ملاقات مباهجت فرجام تحریر مطالب می پردازد ایضاً خانصاحب
مشفق اشفق کرمفرمای دوستان سلمه الله تعالی بعد سلام مودت پیام و نگارش تمنای سامی
مواصلات که برتر از وسعت حوصلهٔ تحریر و تقریر ست مکشوف رای سامی باد ایضاً خانصاحب
اشفاق نشان وافر الاحسان سلامت بعد در نوردیدن بساط تکلفات رسمی خامه را ساز
آهنگ مدعا میگرداند ایضاً بهار باغ وداد آب و رنگ گلشن اتحاد خانصاحب الطاف
مناصب سلمه الوهاب خیال تصور رنگینی های بهار اخلاق نشاط انگیز ست و نفس بدرد
مهجوری آن گل رنگین گلشن وفاق ناله خیز پیداست که چه قدرها گل بگریبان تحریر باید ریخت
و تا کجا شرر به پردهٔ دل توان بیخت لاجرم ازین خیابانها گل اظهار نچیده غنچهٔ مدعا را بتحریک نسیم تحریر
شگفتگی میدهد ایضاً بهار گلستان مروت رونق گلزار فتوت خانصاحب عمیم الاخلاق

جلیل الاشفاق دام لطفه بعد گل چینی خیابان تمنای مواصلت و گلگشت فضای چمنستان شرح
اوصاف محامد آن بهار محبت گل اظهار مدعا را طرهٔ دستار تحریر میسازد **فقرات خیریت**
بتغییر بعض الفاظ همانست که در صدر نوشته شد اینجا علی الخصوص دو سه فقره رقمزدهٔ خامه
میگردد **ایضاً** منت ایزد را که خیریتهای طرفین حاصل ست شکر بدرگاه جهان آفرین که نگارنامه
حالات همدگر منقوش عافیت و بهجت مزین ست **ایضاً** مجاری حالات مخلص بفضل ایزدی
عافیت اسلوب ست و اخبار اخیار آن کرمفرما همواره مسئول و مطلوب **ایضاً** الحمد لله که عنوان
اوقات احقر العباد رقم عافیت دارد و نوید صحت مزاج وهاج پیوسته از جناب باری بدعا
خواسته می آید **ایضاً** لله الحمد که اوقات حیات مستعار چنانکه آفرینندهٔ زمان و مکان خواسته است
نیکو میگذرد و مژده سلامت ذات و خرسندی حالات دوستان همواره مسموع گردیده
جان و دل می پرورد **ایضاً** شکر خدا که از نکوئی حالات خود پیوسته بشکر خدا تر زبان ست
و جمعیت اوقات احباب را همواره از جناب او تعالی شانه خواهان **ایضاً** شکر و سپاس صانع
حقیقی که زبان بشکر و سپاس او گویا و دل محبت منزل خیریت دوستان را جویاست **ایضاً**
هزاران هزار ستایش نخلبند گلستان آفرینش را که گلزار حیات در کمال رنگینی دوست خیال
در بهارستان نوید شگفتگیهای گل اخبار احبا وقف گلچینی ست **ایضاً** گلهای شکر و سپاس
نذر حدیقه پیرای ایجاد که گل عافیت رنگین و دل از اخبار اخیار سلامت احباب بهار آفرین ست
دیگر فقرات وصول مکاتیب احبا و ما یتعلق بها هذا التلطف رقم ملاطفه سامی رنگ ورود
ریخته پیمانهٔ دل محبت منزل را لبریز می نشاط گردانید **ایضاً** محبت نامهٔ موالات طراز چهرهٔ وصول
افروخته دیده و دل را نور و سرور بی اندازه عطا فرمود **ایضاً** تتمهٔ الطاف ضمیمهٔ وصول مسرت
شمول آورده خورسندیهای از اندازه افزون ارزانی داشت **ایضاً** نسیم ورود نگارین رقم
نامهٔ موانست بهار غنچهٔ خاطر را سامان صد چمن شگفتگی عطا فرمود و دماغ جان را نکهت گلهای
نشاط بخشید **ایضاً** ورود رنگین نامهٔ شگفتگی مضمون یک چمن گل نشاط بگریبان تمنا ریخت

و بهار اهتزاز را بدفع خزان افسردگی برانگیخت **ایضاً** نگارین نامهٔ مودت نگار مسرت ورود خود
سراپای خیال را در جوش بهاپچیده ونظاره رابمشاهدهٔ بیاض آن نگین نامه صبح اقبال از
شش جهت دمید **ایضاً** مودت نامهٔ الطاف مضمون ورود آورده و دل را بمیش از بیش
مرهون عنایت یادآوری کرد **ایضاً** نامهٔ نامی و ملاطفهٔ گرامی وصول نمود و دل از
مشاهدهٔ آن لطائف ابروی هر سطر ساغر انبساط پیمود **ایضاً** مفاوضهٔ نمیت رقم به نشاط
ورود خود دل را ممنون چشم گردانید و سواد حروف و سطورش چشم جان را بسرمهٔ مراد رسانید
ایضاً ابتهاج وصول منیقهٔ سامی و انشراح ورود مکاتبهٔ گرامی بدان اندازه است که آن را بنگارد
مشکل که در هزار نامه نیز بپایان رسد ایزد جهان آفرین باین یاد آوریها سلامت دارد
ایضاً مهربانی نامهٔ محبت رقم بورود مسرت آمود خود زنگ ملال از آئینهٔ خاطر زدود و صورت
طرب را در نظر مخلصان جلوه گر نمود **ایضاً** صحیفهٔ گرامی که در هر سطرش از دلنواز یها مضمونی
بلکه هر حرفش برای شگفتگی خاطر افسونی بود بهار وصول گل کرده بشاشت بی اندازه و مسرت تازه
وقف دل اتحاد منزل ساخت **ایضاً** تعویذ بازوی اخلاص یعنی صحیفهٔ شریفه در زمانی که
دل از دست بر دشدائد انتظار ستوده آمده بود بداد مشتاقان رسید و خاطر را از بند حزن
و ملال نجات بخشید **ایضاً** ورود خجسته نامه بفروغ عنوان دیده را نور و دل را سرور
بخشید و سوادش کحل الجواهر چشم جان گردید **ایضاً** وصول مهربانی نامهٔ مسرتی که در قیاس
نگنجد ره آورد خاطر مشتاق داشت و دل را بیش از بیش خرسندی بهم رسید **ایضاً**
لطف ورود دلنواز نامهٔ نقش طرب بر صفحهٔ خاطر کشیده و دل بدریافت خوشی حالات سامی
خوشنود گردید **دیگر** آنکه بنوک خامهٔ مودت رقم در آورده بودند آنکه از نوک کلک محبت رقم
برون تراویده بود آنکه از کلک مشکین رقم ریخته بود آنکه ریختهٔ نوک خامهٔ لطف طراز بود
آنکه برون تراویدهٔ خامهٔ سحر طراز بود آنکه در کسوت حرف و رقم جلوهٔ اظهار یافته بود آنکه
درصنعت آباد تحریر حیران بیان داشت آنکه بزبان خامهٔ جادو نگار پرداز تحریر داشت آنکه

قلم محبت رقم رنگ اعلام ریخته بود آنکه مرقوم کلک گوهر سلک بود آنکه صریر خامهٔ مهربانی
نگار نوای اظهار این مدعا داشت آنکه خامهٔ رفعت طراز علم تحریر این معنی برافراشته بود
آنکه بدستیاری صیقل تحریر جلوهٔ اظهار داشت آنکه از افق تحریر جلوهٔ طلوع اعلام برون
داده بود آنکه رقم کردهٔ قلم مشکین رقم بود آنکه نوک ریز خامهٔ یگانگی طراز بود دیگر آنکه در شکایت
نارسیدن خطوط همین فقرات رسید خطوط را بتغیر کیفیت صرف میتوان کرد کما لا یخفی عن الطبع
السلیم عمریست که ورود خجسته نامه بفروغ عنوان دیده و دل را نور و سرور نه بخشیده است
و سوادش کحل الجواهر چشم جان نگردیده روزهاست که رنگ ورود مهربانی نامه‌ها فروغ طالع
نشاط نداده است ❊ دیریست که دوستان صمیمی را بتحریر رقائم خلت ضمائم یاد نیاورده اند ❊
مدتیست که نسیم ورود رنگین نامه‌های بهار آئین بر فضای گلشن دلهای محبان نوزیده است ❊
روزها میگذرد که چشم از نظارهٔ جمال حروف سطور مهربانی نامه متمتع نیست ❊ عرصهٔ دراز
میگذرد و زمان ممتد میرود که صبح ورود صحائف خلت طراز از مشرق انتظار نه دمیده
است و شب دیجور ناکامی و محرومی بپایان نرسیده ❊ دیریست که دل به نشاط وصول
مسرت نامه‌ها آشنا و شاهد تمنا در جلوه‌گاه نگاه شوق پرده کشا نیست ❊ دیریست که عنوان
صحیفه‌های مودت رقم بسر انگشت شوق وا نگشته است ❊ عمریست که نگاه شوق گل از خیابان
عنوان رنگین نامه‌های وداد نگار نچیده است ❊ مدت مدید میرود که مخلص خود را بارسال رقیمهٔ الوداد
ممنون الطاف نساخته اند ❊ عرصهٔ بعید منقضی میشود که خامهٔ مودت نگار بدلنوازی
مخلصان نپرداخته است صفحهٔ کاغذ را به پیرایهٔ تسطیر نوید شگفتگی گلهای احوال جولانگاه
بهار نساخته ❊ دیریست که دست و قلم را انجاطر جوئی احباب نگماشته اند و نقش عنایتی بتسخیر
دلهای دوستان نه نگاشته ❊ روزگاریست که چشم انتظار نامه چون صحیفهٔ نانوشته سفید
و دل بی نسیم ورود رقائم از شگفتگی نا امید است ❊ عرصه ایست که چشم مشتاق سواد عنبرین
نامه‌های تو و در رقم آشنا نیست ❊ روزها گذشته و میگذرد که خاطر از نارسیدن خبر نامه سامی

مشوش و نعل در دل از جوش اضطراب در آتش ست ؛ مدت ها گذشت که غنچهٔ دل به نسیم ورود
نگارین نامه شگفته نگشت ؛ روزگاریست که دل از نارسیدن رقائم خلعت طراز در کشمکش بیتابی اسیر
گوش خیال از خامهٔ مودت آرزو مند صریریست ؛ دیریست که بار سال رسائل عطوفت شمائل
در انبساط بر روی مشتاقان نگشاده اند ؛ عمریست که آتش شوقم را به نم ارسال مکاتبات صفوت آیات
فرو نه نشانده اند ؛ دیریست که دل جویای اخبار اخیار آن مجموعهٔ مهربانی و چشم در هوش سواد
نامی نامه ها در عین نگرانی ست **فقرات دیگر** که در خاتمهٔ نامه های احباب رسم تحریر آنست
ہذا چشمداشت از عین عنایت آنکه تا حصول زمان مواصلت بتحریر مهربانی نامه های خیریت
رقم چشم مشتاق را نقد مدعا در کنار می ریخته باشند ؛ مرجو که از مهربانی همواره به تسطیر رقائم خلعت طراز
یاد آوری دوستان باشند ؛ مامول که پیوسته تا رفع حجاب مفارقت مخلص را به تسطیر نمایق بهجت
و ثنایق فرایاد خاطر دارند ؛ توقع از مهربانی ها آنکه تا چشم مشتاق بلقای فرحت انتما کامیاب
نگردد همیشه می نگاه از سواد لطف نامه ها روا ندارند ؛ از عنایتهای دوستانه چشم آن دارد که تا دامان
برافتادن پردهٔ مهاجرت سر رشتهٔ ارسال خیریت نامها از هم نگسلد و دست و قلم بدلنوازی
احبا مامور باشد ؛ مترصد که همواره بارقام صحائف صفوت طراز و ایمای بجا آوری فرمایشهای
لائقه این دیار شادان و ممنون احسان دارند ؛ رجا که گاه گاه بفرسودن نوک گیاه چاره
نگرانیهای دل منتظر میفرموده باشند ؛ مترصد که بمقتضای مهربانی از هم روانی سامی مراسلات
آبی بر آتش انتظار میریخته باشند ؛ تصور مهربانی های سامی رنگ این آرزو میریزد که تا دامان
حصول مسرت لقای روح افزا بورود رنگین نامهای تودهٔ رقم گلهای نشاط در جیب و آستین
تمنا باشد ؛ از الطاف مشفقانه تمنای آن دارد که اگر پیوسته نباشد گاه گاه به تسطیر و ترسیل
خلعت نامهای خیریت رقم سرمایه اندوز فرحت و انبساط میفرموده باشند **در تعین القاب**
ثالثه فروع بسیار است **اول** برادران و فرزندان باشند **ثانیاً** رفقای همنشین که در تعین
رتبهٔ هر یک برای راقم خطوط دست **ثالثاً** ملازمان و متوسطان علی العموم اما برادران و فرزندان را

بدین طرز میتوان نگاشت ؛ برادر بجان برابر بلکه از جان بهتر و خوشتر سلمه الله تعالی بعد دعوات
مزید حیات و ترقی درجات مرفوع ضمیر سعادت تخمیر باد ؛ برادر گرامی منش فرخنده سیر از جان عزیز
تر زاد قدره و طول عمره بعد دعای افزونی عمر و ابقای دولت مشهود رای سعادت انتمای آنکه ؛
برادر عزیزتر از جان سعادت و اقبال نشان مد عمره بعد اظهار شوق دیدار بهجت آثار واضح
خاطر عاطر باد ؛ برادر عالیقدر سعادت نشان اقبال توامان حفظه الله تعالی بعد شرح تمنای
لقای فرحت افزا واضح و لائح باد ؛ برادر گرامی لقای خجسته دیدار سعادت شعار اقبال آثار همواره
از عمر و دولت برخوردار باشند بعد ادراک شوق ملاقات فرحت آیات مطالعه نمایند چون فقرات
خیریت و رسید خطوط و گله نارسیدن خطوط و ما یتعلق بها در مکاتبات خردان چه فرزند و چه برادر
و برادرزاده و امثال آن بر یک شیوه است لهذا مقرر کرده که بعد القاب فرزندان آن مجموعه
نوشته ها را اینجا بنگارند هذا فرزند دلبند سعادتمند طول عمره بعد دعای طول عمر و دوام صحت و راحت
معلوم نمایند ؛ نور چشم راحت جان سعادتمند اقبال نشان مد عمره بعد شوق دیدار که بیش از بیش است
مکشوف باد ؛ برخوردار خجسته دیدار سعادت و اقبال آثار زاد عمره بعد ادعیه وافیه معلوم باد ؛
نور چشم و سرور دل طول عمره پس از شرح تمنای دید نهاد آنکه ؛ راحت و نیروی جان و تن طول عمره بعد
دعای عمر و دولت و اقبال و شوق نظاره جمال مدعا آنکه ؛ درینجا خیریت ست و صحت و عافیت
ایشان مطلوب ؛ لله الحمد که حالم تا دم تحریر نیکوست و خیر و عافیت آن نور چشم پیوسته از جناب الهی
مسئول ؛ صد شکر که روزنامه حالات خیریت عنوان است و دعای سلامت و صحت آن گرامی منش همواره
بر زبان ؛ شکر است که از صفحه احوال خود رقم عافیت میخواهم و خیر و عافیت آن قوت بازو را پیوسته از خدا
خواهان ؛ شکر است که اکثر خیر و عافیت آن نور چشم شنیده میشود و باعث خوشنودی خاطر میگردد
بفضل الهی درینجا خیر و عافیت ست و خوشی و خرمی ایشان همیشه مطلوب ؛ کتابت مرسله رسید
و خاطر را خرم گردانید ؛ خط بهجت نمط وصول آورد و دل را بدریافت نکوئی حال ایشان مسرور کرد
مکتوب فرحت اسلوب در عین نگرانی دل رسید و دیده را روشن و سینه را گلشن گردانید ؛

خیریت نامه فرحت رقم ورود نموده جان را آرامش داد و در طرب بر روی دل کشاد و نامهٔ سعادت عنوان
رسید و مژدهٔ خوشی و خرمی آن برخوردار رسانید ٭ خیریت نامه زنگ رو در بخت ٭ دل از دریافت
خیریت ایشان گل گل شگفت ٭ خط فرحت نمط آمد و رنگ نشاط تازه بر روی دل آورد ٭ مکتوب
مسرت اسلوب در عین نگرانیها رسید و خاطر را بیش از ان که توان گفت خرسند ساخت ٭ سعادت
خجسته رقم ورود و خویش خاطر پریشان را جمعیت و دل حزین را سرور و فرحت داد ٭ مراسله فرح رسید
چون مخبر عافیتها بود مطالعه اش مسرت بسیار فراهم آمد و دل از تفرقهٔ انتظار رهائی یافت ٭ دیگر آنکه
در حیز تحریر در آورده بودند ٭ آنکه بر نگاشته بودند ٭ آنکه رقم کرده بودند ٭ آنکه تحریر نموده اند ٭
آنکه مرقوم بود ٭ آنکه در قلم سعادت در آورده اند ٭ آنکه ریختهٔ خامهٔ سعادت نگار بود ٭ آنکه تحریر آمده بود
آنکه نگاشتهٔ کلک فرحت رقم بود ٭ آنکه قلمی بود دیگر گلهٔ نارسیدن خطوط نیز اگرچه از رسیدن خطوط
انبساط میتوان کرد اما قلیلی بطریق اجمال نوشته میشود ٭ دیرست که بفرستادن خیریت نامهای
تغافل ورزیده اند ٭ روزهاست که خط فرحت نمط نرسیده و خیر و عافیت ایشان معلوم نگردیده
مدتی ست که ورود سعادت نامها باعث انبساط خاطر نگشته ٭ از دیر باز بسبب کاهل قلمیهای
ایشان حال ایشان معلوم نشده است ندانم رسم نامه نگاری چرا مرفوع القلم ساخته اند ٭
دیر بازست که بسهو نیز از کلک ایشان حرفی بیرون نتراویده است ندانم در چه شغل اوقات تلف
میکنند ٭ مدتیست که رسم دیرین نامه و پیام بر انداخته اند و خود را غافل و ما را فراموش ساخته
روزگاریست که دل نگران اخبار ایشان ست ندانم که در نارسیدن خطوط جرم نامه بر است
یا فی الحقیقت تغافل آن عزیز تر از جان است ٭ روزها گذشته که مکتوب خیریت اسلوب نرسید
و احوال خیر مآل ایشان معلوم نمیگردد دل رهین اضطراب و خاطر اسیر پیچ و تاب ست ٭ از
روزهای دراز نارسیدن خطوط ایشان صبر و شکیب از دل برده است و جان را در کشمکش
دام قلق در آورده ٭ عرصهٔ دور و دراز گذشت که چشم از مشاهدهٔ مکتوب ایشان روشن نگشت
دو سه سطر بر پارهٔ کاغذ رقم زدن نه آنقدر دشوار ست که آدمی در ان درمانده بجا آوردن این کار

نتوانند؛ مدت هاست که پاره کاغذی نفرستاده اند و از خیریت خود آگهی نداده اند؛ روزهاست که خاطر از نارسیدن خطوط آن طرف پریشان و دل حیران طرزی که اهل قلمهای ایشان است؛ **فقرات دیگر در خاتمهٔ مکاتیب این مردم**؛ زیاده دعا والدعا؛ والسلام **امّا فقرهٔ** دعائیهٔ بی الفاظ مغلق بنویسند؛ زیاده زیاده زیاده است؛ زیاده ازین چه نویسیم؛ بیش ازین چه نویسیم؛ زیاده عمر باد؛ عمر و دولت زیاده باد؛ زیاده عمر باد و مزهٔ عمر؛ شبها بفرخی روز باد؛ سعادت روزافزون روزی باد؛ دوام آگهی نصیب باد؛ ایام صحبت مدام باد؛ خوشدلی روزافزون باد؛ **در استدعای** ارسال خطوط بدین روش رقم میتوان کرد؛ لازمهٔ سعادتمندی آنکه همواره بارسال خطوط خاطر مشتاق را مسرور دارند؛ باید که پیوسته اینجانب را در یاد خود داشته بنامه یاد میکرده باشند؛ خرسندی خاطر درآنست که همواره نویسان خیریتها باشند؛ باید که در ارقام رقایم تغافل نکرده جاودانه کاتب خیر و عافیت باشند؛ لازم که تا زمان حصول مسرت دیدار خود تغافل در تحریر نامه روا ندارند؛ مستلزم رضاجوئی آنکه علی الدوام بارسال مکتوب شادمان دارند؛ **دیگر در القاب** نوکران و ملازمان تفاوتها بسیار است اندازه ارزش هرکس نگاه توان داشت و دران خطوط راه و رسم فقرات خیریت نباشند و تکلف درچنین عبارتها نگنجد هذا اعتضاد دوستان سلمه بعد شوق واضح باد؛ مهربان دوستان سلمه پس از شوق ملاقات مشهود باد؛ گرامی قدر فلانی بعافیت باشند؛ عزیز القدر فلانی محفوظ باشند؛ شجاعت نشان فلانی بعافیت بوده بدانند؛ تهور دستگاه شجاعت پناه حفظ الله تعالی؛ شرافت پناه نجابت دستگاه فلانی محفوظ باشند؛ معتمد الخدمت فلانی امیدوار عنایت بوده بدانند؛ خیرخواه نیک اندیش فلانی امیدوار بوده بدانند؛ مراسله مرسله رسید احوال معلوم گردید؛ مکاتبهٔ مرسله رسید مخبر حالات گردید؛ عرضی مرسله از نظر گذشت کوائف معروضه معلوم گشت بهر حال همین طرز مدعا رقم توان کرد و نامه را بپایان باید رسانید اما مکاتبه و مراسله برای کسانی است؛ که مهربان دوستان و اعتضاد دوستان و شرافت پناه و شجاعت دستگاه القاب شان باشند و عرضی مرسله

برای حمد اخذ ستان خیرخواهان و نیک اندیشان است دیگر در باب تعزیت و تهنیت و اول آنکه
تعزیت منحصر بر یک مقدمه است یعنی ماتم پرسی اما مراتب آن تفاوت دارد یعنی در تعزیت کودکان
و طفلان شیرخوار عبارت دیگر صرف باید کرد و در موقع مستورات الفاظ دیگر مروج است ؛
خلاصه آنکه نخست اظهار اندوه و ملال است از شنیدن خبر آن واقعه دوم تعلیم صبر و شکیبائی است
سوم مغفرت خواستن برای موتی مثلاً فقرات مرقوم میگردد **مثال** درین ایام ملالت انجام
که در چارسوی خیال روزبازار حسرتها و متاع انبساط ناروا است واقعه جگرگداز فلانی برق اندوه
بر خرمن صبر و تاب ریخت که دود از جان و گرد از دل برانگیخت دریغا که درنگارخانهٔ دهر فرصت
اقامت نیست و از چنگ هادم اللذات هیچ آفریده را مجال سلامت نی هر چند بشریت مقتضی
حزن و ملال است اما ستیزه بقضای آسمانی محال است چار و ناچار بصبر و تسلیم باید پرداخت و خود را
دستخوش اندوه و غم نتوان ساخت جناب باری عز اسمه آن غریق بحر رحمت را در سایهٔ مغفرت
جا دهد و خستگان غم و درد را مرهم شکیبی بر جراحت نهد **ایضاً** سانحه هوش ربا و حادثهٔ اندوه
افزای انتقال فلانی خون دل از دیده روان کرد و نشتر بر رگ جان ناتوان فرو برد گرفتاران
سلسلهٔ تقدیر را چاره جز تسلیم نیست حی لایموت جز ذات واجب الوجود در عالم امکان
کیست زنهار سر رشتهٔ حبل المتین صبر از کف ندهند و فرمان خداوندی را بنده وار گردن
نهند روح آن سالک مسالک عدم را بفاتحه و دعای آمرزش شاد نمایند و خود را از بیطاقتی
باز داشته تکمیل مراتب تسلیم فرمایند **ایضاً** خبر کدورت اثر رحلت فلانی سامعه گزا گردید
دل را مالامال اندوه گردانید و هجوم اضطراب ناله ماتم را به سپهر رسانید دل تاب این داغ دوزخ
اثر ندارد و جان طاقت این اندوه قیامت آشوب نیارد افسوس که بنای عمر استوار
نیست و این حیات چند روزه پایداری نی درچنین حوادث اگر صبر نکنند گرفتاران تقدیر را
از دست چه آید و اگر دل بنامرادی ننهند از مویه و ماتم چه گشاید جزع و فزع را باعث آزار
خود و ناراضامندی خالق دانسته مصابرت ورزند کل نفس ذائقة الموت را حق فهمیده

برضای الٰهی راضی باشند **ایضاً** غمنامه که حاوی خبر آغاز جانپیوستن فلانی بود بفور ورود صاعقه بر دل ریخت چشم ازین غصه اگر خون گریه روا ست و دل از تابش این داغ اگر بگدازد بجاست میدانند که هیچکس با قضا نتوان آویخت مصرع کس را نداده اند برات مسلّمی ؛ لاجرم بصبر گرایند و دامن رضا از کف نگزارند گریه و زاری سود ندارد و بیتابی وحشت می آرد ؛ قصه مختصر بدین طرز و روش باید نگاشت **امّا** در تهنیت باید که از الفاظ موحش و نکوهیده تو پرهیزند و تهنیت تولد فرزند و تهنیت طوی و تهنیت صحت و تهنیت فتح هر یک جداگانه عالمی دارد مثلاً در تهنیت تولد فرزند بدینگونه سخن سرائی توان شد **هذا** درین زمان خجستگی عنوان که خنده بالبها همچو گل مطلبی و طبیعی و حدیقه مراد را زمان رسیدن فصل ربیعی ست نسیم نوید ظهور نونهال اقبال مشام جان را ببوی مراد عطرآگین ساخت آفریدگار عالم ورود این عطیهٔ غیبی را بر آن معدن لطف و کرم مبارک و همایون گرداناد و آن ثمرة الفؤاد را بعمر طبیعی رساناد **در مبارکباد طوی فرزند** درین ایام میمنت فرجام که کوکب مراد را عالم عالم سعادت ارزانی ست نوید پیوند یافتن نونهال گلشن اقبال ریشه شگفتگی بدل دوانید کردگار جهان آفرین قران این هر دو نیر سپهر بختیاری را بر آن کرمفرمای مبارک و مسعود گرداناد و دل آن مردم چشم مردمی را به نظارهٔ نتایج این شکل فرح خیز نور و سرور ارزانی دارد **در چشم روشنی** حصول صحت بخشنده بی منت را جان جهان سپاس که مزاج لطف امتزاج را از دواخانه رحمت عام عطیه صحت ارزانی داشت و معطای این دولت رقم سرور و فرحت بر صفحه ضمیر احباب نگاشت **تهنیت** اضافهٔ منصب خبر بهجت اثر اضافه منصب و ترقی مراتب آن جلیل المناقب با جان مشتاق آن کرد که بهار بگلستان کند ایزد کارساز این ترقی را سر آغاز ترقیات بی اندازه گرداند و ذات ستوده صفات را بمراتب اعلی رساند

آهنگ دوم

وازین آهنگ چار زمزمه میخیزد **نخستین** زمزمه نکاتی که حقیقت مصادر را از آن بی پرده گردد مشتمل **دومین** زمزمه بشمار مصادر فارسی معمولهٔ زبان **سیومین** زمزمه در مصطلحات **چهارمین** زمزمه در لغات

زمزمهٔ اول

رباعی

آزاده بود و بستی در فرجام * هم محرم خاص آید و هم مرجع عام * آسان نبود کشاکش پاس قبول
زنهار نگردی بنکوئی بدنام * نظارگیان را نوید تماشا مژده که * رهروی بی توشه وادی گفتار
غالب نیم دیوانه نیم هوشیار را بفراخنای سخن که صدره بیهوده پوی اوست ناگاه یکبار پیوله پای
بسنگ آمد آزرده پای و ناتوان نیز و نبود که در بادیه چشم بسایه هر خاربن سیه کردی و از تفته دلی
سینه به پیرهن نسیم کشادی اکنون که بدین خستگی پایش از پیش رفت تا نسنجند که فرومانده و گسسته دم است
می سنج کشاده روی نشستن و بطرف آن گروه طلسمی بباریچه بستن زمینی شور که چون فروق
می دلیلت زاهی هیچ گلبن را در آنجا ریشه در خاک نه و دو و خاکی نااستوار که هر دیوار که دران
ریگستان کشند پیش از سایه خود بخاک افتد طلسمی که درین چنین اهرمن جای بندند سنبل و
ریحان را چه روز بازار و منظر و ایوان را کدام بازنامه بیگانه و آشنا گرد آمده و دانا و نادان دست بند
زده مشکین آهوان دشت از من بخمیازه ذوق کشایش کمند و من دران گوشه ببالا بردن
کار این نیست لا و پای بند راز گوئی عالم لاهوت را بو اگو یه رسوائی ناسوتیان چه آمیزش
و حله باف حوران معنی را بفرسوده نمطهای صورتیان چه پیوند دانش آموزی خجسته برادر میرزا
علی بخش خان بهادر بدین رودم نشاند که از آمیزه پارسی زبان و هنجار این گفتار سخن بادیم آرا
دانش جوی خون گرم پژوهش را از و آزار فرسودگی در انجمن رسوا اندر گوئی پالوده مغز و مغز از
پالودگی چون خوی بر روی روان اندازه این کار جا بر شوخی اندیشه تنگ کن و تنگ آبی این رود دیا به
فکر بلای فرو پیچ مرا رسد * پیکشیدن و غزل سرودن و آزاد زیستن و حلقه بر در دل زدن
نه خون خوردن و دبستان کشودن و دل تنگ بودن * و به بند زبان افتادن انداز مناجوی
فریبنده برادر در گیرنده افسونی بود که تا در کار من کردند پاس و نوآئین رمتی از من بردند * و زبانم را
بنا خوش گفتار کشودند و واماندگی بنازد و دنباله گردی ببالد که از پیشروان به پویه پیشی برده به نخستین
قدمگاه پس روان روی آورد هر چند به غمخواری واپسیان قافله دو سه گام پس رفتن و آزرده
پایان را پرسیدن کاهش ناموس رهروی بار نیارد لیکن چون در روشناسان روشن مهر جهانتاب

که چون منش را گوش بالیدمی خود را بوی همسر گرفتمی و اثر دون پوی نیست غم آن دارم که ناچار درین
رفتار به تنگ همدوشی و عطارد گردن بایدم نهاد هی هی این نه جای دلتنگی ست بجوانمردی یاد نکردم
اگر شاد نگردم چه اندرین نازا کرشمه که محبت بر من گماشت هم همین خواهش برادر روانی گرفت
و هم دیرین آرزوی عطارد بر آمد خودستائی پیشکش پارسی امروزی نیست که آن را پاره پاره توان کرد
و هر پاره را بقاعده از قواعد عربی دوخت زبانیست باستانی و گفتاریست خسروانی تا در آن هنگام
این راز آموزگار بکدام کرشمه فرا میگرفتند و گوهر پیدائی این راز را بکدام ترازوی سختند نگر زبان
پارس را دبیرستان نبود و آن قلم و دبستان نه انداشت و در آن فرخنده کشور تیزهشگان نبودند
دانش و داد را ازین فرخنده گیتی خدایان نام برآمد و بزم و رزم ازین جهان پهلوانان
آرایش گرفت چون این همه بود و تازی زبان نبود این چنین کارهای نمایان چگونه ساخته میشد
و این سترگ پیچها بکدام گفتار روائی مییافت **نظم** گهر از رایت شاهان عدم برچیدند٭
بعوض خامهٔ گنجینه فشانم دادند٭ هرچه از دستگهِ پارس بیغما بردند٭ تا بنالم هم ازان جمله زبانم
دادند٭ اگر گویند اندرین روزگار هم بدین شیوه ساختن و سیمای گفتگو هم بدین نمودار افروختن
دارد گویم فرهنگ نگاران سودمند نامه ها نوشته و دلنشین آئینها باز نموده اند مرا چه بر آن آمد
که بیهوده سخن دراز کنم و خوش و ناخوش پردها ساز کنم اگر سر به آئین نگاری فرود آرم و آموزجا
از آنچه در دست برون ریزم جیب و کنار روزگار از گهرهای شهوار پر شود فرهنگ نامهای کهن
بشویند و نوشتهٔ مرا بر دیده و دل نویسند و عدهٔ باثر و هنده راز خزانیقدر نیست که درین آهنگ
که دومین صریست از کلک غالبی مصدری چند و اصطلاحی چند و لغتی چند بر روی هم نهم
تا گنجور این گنجینه یعنی نگهدارندهٔ این سفینه بمشاهدهٔ ادای نگارش پالوده گویان شگفت زار
نیفتد و بخرام خامه که در بیان آلوده بیانان کنج رود فریب نخورد لیکن چون در سر آغاز
هر سخن از کشودن فهرست آن فن گزیر نیست پیش از شماره مصادر خلاف قاعده خویشتن
بجنبی می آرم و تا گره در گره نشود سخن سخت سبکزارم و امنودگی قواعد را ضامن نیز فراز آرم

آن نکرده ام که هیچ مصدر و مصطلح و لغت ناگفته نماند من خود آنچه مرا بر سر زبانست بقلم می سپرم
هر آیینی که درین جریده مذکور نگردد از کهن جریده ها بجویند و هر مصدری که درین صحیفه پیدائی ندارد
چون باشنوند هم بدین نمودارها پاره پاره بشمرند یارب نگارنده از زبان خرده گیران رستگار و
آموزنده از نهال آگهی برخوردار باد بدان ای هوشمند دانش خداوند که ما اندرین زمزمه حرف
پارسی را بشش دستور شرح میکنیم و دانستن مجموع افعال و اسما را وابسته بدان میداریم و آن
شش دستور که اندیشه را بدان توان آویخت مصدر است و ماضی و مفعول و مضارع و
فاعل و امر و این تقدیم و تاخیر که در گزارش بکار رفت از بهر آنست که همه از یکدگر هم بدین روش
پدید می آید و ما این را جدا جدا باز گوئیم و هر نمودار را به نکته تعبیر کنیم تا فصلی در میان و ضبط آن
در خیال آسان باشد **نکته** مصدر حقیقی ست ساری در جمیع افعال و اسما افعال خود از وی
بوجود آید و اسما را جز به پشت گرمی پیوند جزوی از اجزای وی استواری نبود و آخر مجموع مصادر
فارسی نون است و پیش از نونهای مصدری یا دال است یا تا چون کردن و گفتن **نکته** چون
نون لازمه ذات مصدر است از مصدر برافگندن صیغه ماضی پدید آید لاجرم آخر صیغه ماضی مانند
ماقبل نونهای مصدری یا دال است یا تا چون کرد از کردن و گفت از گفتن **نکته** ماضی را
شایستگی آن داده اند که چون حرف آخر انرا که یا دال است یا تا حرکت دهند و بهای هوز
بزنند اسم مفعول پیدائی گیرد چون کرده از کرد و گفته از گفت **نکته** مضارع در گران مایگی پایه
کم از مصدر نیارد و همچون مصدر وجوب ذاتی دارد و خود منشاء پیدائی فراوان افعال است
و آخر هر مضارع جز دال نیست چون کند و گوید **نکته** اسم فاعل از نفس مضارع میخیزد و روش
آن اینست که هر حرفی را که بدال پیوسته است از دال بگسلند و بحرکت کسری بنون زنند
چون آن نون ساکن خواهد بود دال را که در حالت مضارعیت آرمیده بود بحرکت فتحی
جنبش داده بهای هوز بدو زنند چون کننده از کند و گوینده از گوید **نکته** امر از مضارع
میزاید قاعده آن برافگندن دال است و بس چون کن از کند و گوی از گوید

همدرین نکته بخاطر باید داشت که هر امر که آخر آن مبنی بر یای تحتانی باشد تلفظ آن بی یای تحتانی
نیز مسموع است چنانکه گوئی گو نیز میتوان بود نکته مصدر تا بر حالت خود است هیچ معنی دیگر ندهد
لیکن چون یای معروف آخر آن در آرند معنی لیاقت پیدا میکند چون گفتنی بمعنی درخور گفتن
و کردنی بمعنی سزاوار کردن نکته ماضی را استعداد آنست که بی آمیزش حرفی دیگر دم از معنی
مصدری زند چون کرد بمعنی کردار و گفت بمعنی گفتار نکته اسم مفعول بمعنی ماضی صرف نیز بکار
رود چون کرده بمعنی کرد و گفته بمعنی گفت و بمعنی تجاوز از فعلی بفعلی نیز آید نکته مضارع نیز چون
مصدر تا بصورت اصلی خود است بمعنی خاص خود آید لیکن چون الفی در میان آن در آرند بدعا آیه
نام بر آرد چون کناد از کند لیکن این قاعده بر مجموع مضارع جاری نتوان کرد الا بدانچه مسموع باشد
نکته اسم فاعل بمعنی کننده و گوینده همواره بر حال خویشتن باشد و بهیچ عارضه متغیر نگردد و معنی
دیگر ندهد نکته امر هم بصورت خویشتن افاده معنی مصدری چون سوز بمعنی سوختن و گداز بمعنی
گداختن لیکن این حکم نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون آخر آن را بحرکت
کسره به پیوند شین آرایش دهند معنی مصدر دهد و نمودار آن همین لفظ آرایش است که درین
عبارت بزبان قلم رفت لیکن این نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون آخر این
را به الف ربط دهند بدعوی فاعلیت گردن افرازد و این نیز اکثریه است نه کلیه نکته
همین امر است که چون اسمی در اول آن در آرند مفید معنی فاعلیت گردد چون کارکن و
سخنگوی نکته برخی از مصادر است که آنرا مضارع نیست و همچنین قلیلی از مصادر است که
از نفس مضارع آن مصدری دیگر میخیزد و همدرین نکته بغمیر باید گرفت که مصدر مضارعی را
جز آن مضارع که این مصدر ازوی بوجود آمده است مضارعی دیگر نمیباشد نکته چندی از
مصادر اقتضای آن هست که هم معنی فعل لازمی میدهد و هم معنی فعل متعدی و همدرین نکته
بدین ضابطه آشنا توان شد که چون خواهند فعل لازمی را متعدی کنند باید که مصدری
از مضارع بر آرند و الف و نون در میان آن بیفزایند تا لازمی متعدی گردد لیکن زنهار مصدر

اصلی را تابع این حکم نشناسند چه ساختن فعل متعدی از مصادر مضارعی مسموع نیست از مصادر اصلی
نکته نون از برای نفی ست در اول هر مصدر و ماضی و مضارع لیکن از بهر صیغه امر خواهی بانفراد
باشد خواهی بجمع میم مستعمل است نه نون چنانکه مکن و مکنید و مگو و مگوئید **نکته** استعمال هر صیغه
از ماضی و مضارع و امر با آوردن بای زائده در اول آن روا است لیکن مصدر ازین حکم مستثنی
است و آوردن بای زائده در اول مصدر جز بضرورت شعر روا نیست چنانکه در بیت اول
این رباعی مست نازش خود تو بخت بمستی میدانستم * بشکستن آن درست میدانستم *
نکته این بای زائده را خصوصاً با صیغه های امر پیوندیست بسیار محکم بلکه برخی از صیغه های امر
که بسبب کثرت استعمال یعنی مصدری صورت اسم جامد یافته اند آوردن آنها بمعنی امر با اضافه
بای زائده متحمل معنی است چنانکه ترس که صیغه امر است از ترسیدن و آرام که صیغه امر است از
آرامیدن بمعنی امر جز با بای زائده نیارند یعنی بترس و بیارام **نکته** الف ممدوده در فارسی بجای
دو الف است پس هرگاه بای زائده در اول مضارع یا امر وز در آرند که ابتدای آن الف
ممدوده باشد لاجرم الف اول را به یا بدل کنند و مثال آن لفظ بیارام ست که گفته شد
نکته قاعده ایست که آنرا تفریس نامند و بنای آن بر آنست که مصدری از مصادر عربی بگیرند
و آنرا بهنجار صرف پارسی پاره پاره نمایند چنانکه از طلب طلبیدن و از فهم فهمیدن و از طلوع
طلوعیدن و از بلع بلعیدن و اما این چنین مصادر را بشمار مصادر جا نخواهیم داد **نکته** اکنون
آنچه از مصادر در حافظه موجود است آنرا پاره پاره به شش دستور چنانکه بعنوان نامه گفتیم
مینویسیم و اگر آن بحث خصوصیتی دارد آن خصوصیت را در تحت آن بحث بیان میکنیم ورنه همچنان
میگذاریم و میگذریم القصه بس باقی هوس **زمزمه دوم** **آمدن** آمد * آمده * آید
آینده * آی **آوردن** آورد * آورده * آرد * آرنده * آر * نهفته مباد که مضارع
و بعضی که متعلق باوست با غنه واو نیز آید * آورد * بحرکت را * آورنده * آور *
آمودن آمود * آموده * آماید * آماینده * آمائی **ایستادن**

ایستاد ✤ ایستاده ✤ ایستد ✤ ایستنده ✤ ایست ✤ آشکارا باد که سراسر این بحث بحذف یای
تحتانی نیز آید ✤ یعنی استادن ✤ وحذف الف نیز رواست یعنی ستادن افراختن
افراخت ✤ افراخته ✤ بجای خا شین نیز آید یعنی ✤ افراشتن ✤ افراشت ✤ افراشته
بحث مضارع در هر صورت افرازد ✤ افرازنده ✤ افراز ✤ سراسر بحث بحذف الف نیز
مسموع است آشفتن آشفت ✤ آشفته ✤ آشوبد ✤ آشوبنده ✤ آشوب آغشتن
آغشت ✤ آغشته ✤ مضارع این مسموع نیست ✤ آگندن آگند ✤ آگنده ✤
این را مضارع نباشد آرامیدن آرامید ✤ آرامیده ✤ آرامد ✤ آرامنده ✤
آرام ✤ بحث مصدر بحذف الف نیز آید وحذف الف در مضارع روا نیست آفریدن
آفرید ✤ آفریده ✤ آفریند ✤ آفریننده ✤ آفرین آرزیدن آرزید ✤ آرزیده ✤ آرزد
آرزنده ✤ آرز آشامیدن آشامید ✤ آشامیده ✤ آشامد ✤ آشامنده ✤ آشام
آراستن آراست ✤ آراسته ✤ آراید ✤ آراینده ✤ آرای آلودن آلود ✤ آلوده
آلاید ✤ آلاینده ✤ آلای آسودن آسود ✤ آسوده ✤ آساید ✤ آساینده ✤ آسای
اندوختن اندوخت ✤ اندوخته ✤ اندوزد ✤ اندوزنده ✤ اندوز اندودن اندود
اندوده ✤ انداید ✤ انداینده ✤ اندای آختن آخت ✤ آخته ✤ این را مضارع نباشد
آهیختن آهیخت ✤ آهیخته ✤ نیز گویند انفختن بفای مضموم ✤ انفخت ✤ انفخته ✤
انفخند ✤ بفای مفتوح ✤ انفخنده ✤ انفخ معلوم باد که از انفخند که مضارع هست انفنجیدن ✤
پدید می آید انگیختن انگیخت ✤ انگیخته ✤ انگیزد ✤ انگیزنده ✤ انگیز آموختن هم لازمی
و هم متعدی ست آموخت ✤ آموخته ✤ آموزد ✤ آموزنده ✤ آموز افسردن افسرد
افسرده ✤ افسرد ✤ بحرکت را فاعل و امر مسموع نیست و این بحث بحذف الف نیز می آید
افزودن افزود ✤ افزوده ✤ افزاید ✤ افزاینده ✤ افزای ✤ سراسر بحذف الف
نیز جائز افگندن افگند ✤ افگنده ✤ افگند ✤ بحرکت نون ✤ افگننده ✤ افگن

سراسر بحذف الف نیز مسموع است **اوفتادن** اوفتاد + اوفتاده + اوفتد + اوفتنده اوفت + فاعل این نیز مسموع نیست همانا وجهش این بوده باشد که اوفتادن فعل اضطراریست نه اختیاری دیگر باید دانست که این بحث بحذف واو نیز آید یعنی افتادن بلکه بحذف الف نیز رواست یعنی فتادن **افشردن** افشرد + افشرده + افشرد بحرکت را مضارع و نیز باضافه الف یعنی افشارد و فاعل وامر ازین مضارع استخراج نماید + افشارنده + افشار سراسر این بحث بحذف الف نیز آید **افروختن** افروخت + افروخته + افروزد افروزنده + افروز + بحث مضارع بحذف الف نیز آید لیکن در بحث مصدر حذف الف نتوان کرد چه اندران صورت افروختن + وافروخت فروختن و فروخت میگردد و آن بخشے است جداگانه بمعنی جداگانه **بودن** بود + بوده + بود بحرکت واو چون ازین مضارع استخراج فاعل وامر نخواستند این مصدر را مضارع دیگر دادند و فاعل وامر ازان بدر کشیدند + باشد + باشنده + باش **برشتن** بیاورای مکسوره برشت + برشته این را مضارع نباشد **بایستن** بایست + بایسته + باید + مضارع این را فاعل وامر نباشد. **بافتن** بافت + بافته + بافد + بافنده + باف **بستن** بست بسته + بندد + بندنده + بند + فاعل این در عبارات بکار نیرود **بالیدن** بالید + بالیده + بالد + بالنده بال **بوسیدن** بوسید + بوسیده + بوسد + بوسنده + بوس و آن بدو معنی است و فاعل آن بمعنی دوم رسم نیست **باختن** باخت باخته + بازد + بازنده + باز **بردن** برد + برده + برد بحرکت فتحی را + برنده + بر **بریدن** برید + بریده + برد بیاے مضموم + برنده + بر + این بحث به تشدید رای نیز مے آید **بیختن** بیخت + بیخته + بیزد + بیزنده + بیز واین بمعنی گذراندن چیزهای خشک هست از پارچه مثل آرد وغیره **پالودن** پالود + پالوده + پالاید + پالاینده پالاے + واین بمعنی گذراندن سائلات ست از پارچه مثل آب و شراب

پاشیدن پاشید + پاشیده + پاشنده + پاش + پرداختن پرداخت + پرداخته
پردازد + پردازنده + پرداز پوئیدن پوئید + پوئیده + پوید + پوینده + پوی
پیراستن پیراست + پیراسته + پیراید + پیراینده + پیرای پژوهیدن پژوهید
پژوهیده + پژوهد + پژوهنده + پژوه پریدن پرید + پریده + پرد + پرنده + پر +
پیمودن پیمود + پیموده + پیماید + پیماینده + پیمای پیوستن پیوست + پیوسته
پیوندد + وفاعل این ازینجا که بلفظ این تنافری دارد مسموع نیست + پیوند امر پذیرفتن
پذیرفت + پذیرفته + پذیرد + پذیرنده + پذیر + نوشتن به ذال بدالنست نامه نگار خطاست +
پختن پخت + پخته + پزد + پزنده + پز پوشیدن هم لازمی وهم متعدی پوشید
پوشیده + پوشد + پوشنده + پوش تپیدن تپید + تپیده + تپد + تپنده
تپ امر این بمعنی حقیقی مسموع نیست ونوشتن بطای حطی خطاست ترازیدن ترازید +
ترازیده + ترازنده + تراز + املای این بطای حطی جائز نیست تاختن تاخت + تاخته
تازد + تازنده + تاز تافتن تافت + تافته + تابد + تابنده + تاب + تابیدن
مصدر مضارعی توختن توخت + توخته + توزد + توزنده + توز + جنبیدن
جنبید + جنبیده + جنبد + جنبنده + جنب جَستن بجیم مفتوح + جست + جسته
جهد + جهنده + جه + جُستن بجیم مضموم + جُست + جسته + جوید + جوینده + جوی
چسپیدن بجیم مفتوح فارسی + چسپید + چسپیده + چسپد + چسپنده + چسپ +
چیدن چید + چیده + چیند + چیننده + چین چمیدن چمید + چمیده + چمد
چمنده + چم خفتن خفت + خفته + خسپد + خسپنده + خسپ خسپیدن مصدر
مضارعی وانکه خوابیدن نیز گنجشی دارد اصل اینست که خواب اسم جامد است در پارسی بمعنی
نوم وآنرا منصرف گردانیده اند و اینچنین در پارسی بسیار است امّا آنکه قبلهٔ اهل سخن سعدی
شیرازی در بوستان میفرماید **فرد** شتر بچه با مادر خویش گفت + پس از رفتن آخر زمانی بخفت +

از ینجا گمان کرده میشود که مگر مضارع خفتن خفقد خواهد بود وکر شیخ امر آنرا بخفت استعمال کرده
سخن اینست که این از بهر ضرورت قافیهٔ شعر است ورنه ماضی وامر بیک صورت نمیتواند بود
خوردن بواو معدوله ÷ خورد ÷ خورده ÷ خورد بحرکت را خورنده ÷ خور ÷ امر این باضافهٔ
الف نیز آید **خاریدن** بی واو ÷ خارید ÷ خاریده ÷ خارد ÷ خارنده ÷ خار **خواندن**
خواند ÷ خوانده ÷ خواند بحرکت نون خواننده ÷ خوان **خواستن** بواو معدوله خواست
خواسته ÷ خواهد ÷ خواهنده ÷ خواه **خاستن** بی واو ÷ خاست ÷ خاسته ÷ خیزد
خیزنده ÷ خیز **خستن** خست ÷ خسته ÷ این را مضارع نبود ÷ **خریدن** خرید ÷ خریده
خرد ÷ خرنده ÷ خر **دانستن** دانست ÷ دانسته ÷ داند ÷ داننده ÷ دان **دیدن**
دید ÷ دیده ÷ بیند ÷ بیننده ÷ بین **دمیدن** دمید ÷ دمیده ÷ دمد ÷ دمنده ÷ دم
دوختن دوخت ÷ دوخته ÷ دوزد ÷ دوزنده ÷ دوز **داشتن** داشت ÷ داشته
دارد ÷ دارنده ÷ دار **دویدن** دوید ÷ دویده ÷ دود ÷ دونده ÷ دو **درودن**
بفتح دال وضم را ÷ درود ÷ درووده ÷ درود ÷ بکسر دال وفتح را و واو ÷ درونده ÷ درو
دوشیدن دوشید ÷ دوشیده ÷ دوشد ÷ دوشنده ÷ دوش **دادن** داد
داده ÷ دهد ÷ دهنده ÷ ده **رشتن** بکسر را ÷ رشت ÷ رشته ÷ رسید ÷ رسنده
ریس **رفتن** بضم را ÷ رفت ÷ رفته ÷ روبد ÷ روبنده ÷ روب **رفتن** بفتح را
رفت ÷ رفته ÷ رود ÷ رونده ÷ رو **رخشیدن** رخشید ÷ رخشیده ÷ رخشد ÷ رخشنده
رخش ÷ و درین بحث باضافهٔ دال نیز بدین معنی آمده ÷ درخشیدن **ریختن** هم لازمی و
هم متعدی ÷ ریخت ÷ ریخته ÷ ریزد ÷ ریزنده ÷ ریز **رستن** بفتح را ÷ رست ÷ رسته
رهد ÷ رهنده ÷ ره ÷ و درین بحث مضارع را مکسور میگردد **رستن** بضم را ÷ رست ÷ رسته
روید ÷ روینده ÷ روی ÷ و روئیدن مصدر مضارعی **راندن** راند ÷ رانده ÷ راند
بحرکت نون ÷ راننده ÷ ران **رمیدن** رمید ÷ رمیده ÷ رمد ÷ رمنده

رم رسیدن رسید + رسیده + رسد + رسنده + رس + رساندن متعدی و رسانیدن
نیز زدن زد + زده + زند + زننده + زن زدودن زدود + زدوده + زداید +
زداینده + زدای زیستن زیست + زیسته + زید + زینده + زی سفتن سفت
سفته + این بحث را مضارع نیست سختن بضم سین + سخت + سخته + سنجد + سنجنده
سنج + مصدر مضارع سنجیدن سرشتن سرشت + سرشته + این بحث هم از مضارع
خالیست سرودن سرود + سروده + سراید + سراینده + سرای ساختن لازمی
و متعدی + ساخت + ساخته + سازد + سازنده + ساز سوختن لازمی و متعدی
سوخت + سوخته + سوزد + سوزنده + سوز سودن سود + سوده + ساید + ساینده
سای سپردن سپرد + سپرده + سپارد + سپارنده + سپار + بحث مضارع بحذف
الف نیز آید ستدن ستد + ستده + ستاند + ستاننده + ستان سگالیدن
سگالید + سگالیده + سگالد + سگالنده + سگال سپوختن سپوخت + سپوخته + سپوزد
سپوزنده + سپوز شگفتن شگفت + شگفته + مضارع شگفد امر ندارد + شگافتن
شگافت + شگافته + شگافد + شگافنده + شگاف شکستن لازمی و متعدی
شکست + شکسته + شکند + شکننده + شکن شمردن شمرد + شمرده + شمارد
شمارنده + شمار + بحث مضارع بحذف الف نیز آید شتافتن شتافت + شتافته
شتابد + شتابنده + شتاب شناختن شناخت + شناخته + شناسد
شناسنده + شناس شنفتن شنفت + شنفته + این را مضارع نباشد
شنیدن شنید + شنیده + این بحث بواو نیز آید و دران حالت نون
مضموم گردد شنودن شنود + شنوده + مضارع هر دو یکیست شنود بکسر شین و فتح نون
و فتح واو + شنونده + شنو غنودن غنود + غنوده + غنود + غنونده غلتیدن غلتید
غلتیده + غلتد + غلتنده غلت آشکارا باد که نوشتن این لفظ بطای حطی غلط است بلکه چنان

این رابطا سے حلی نویسند خود بصورت غلطیدن پیشود و بمعنی غلط کردن فرمودن فرمود +
فرموده + فرماید + فرماینده + فرمای فرسودن فرسود + فرسوده + فرساید + فرساینده
فرسای فرستادن فرستاد + فرستاده + فرستد + فرستنده + فرست + واین امر مضارع
فرستد نیز گویند لاجرم فاعل فرستنده + وامر نیز فرست + خواهد بود لیکن الاول افصح کاشتن
کاشت + کاشته + کارد + کارنده + کار + بحث مصدری بحذف الف نیز آید
کشتن کشت + کشته + بکسر کاف لیکن بحث مضارعی در هر حال سجال خود باشد
کشتن بکاف مضموم کشت + کشته + کشد + کشنده + کش کشیدن کشید +
کشیده + کشد + کشنده + کش کوفتن کوفت + کوفته + کوبد + کوبنده + کوب +
کافتن کافت + کافته + کاود + کاونده + کاو کاستن کاست + کاسته + کاهد
کاهنده + کاه + مصدر مضارعی کاهیدن گزیدن بفتح کاف فارسی + گزید + گزیده +
گزد + گزنده + گز + گزیدن بکاف پارسی مضموم + گزید + گزیده + گزیند + گزیننده + گزین
گستردن گسترد + گسترده + گستردتبای مضموم ورای مفتوح گسترنده + گستر گماشتن
گماشت + گماشته + گمارد + گمارنده + گمار گزشتن گزشت + گزشته + گزرد
گزرنده + گزر گزاشتن گزاشت + گزاشته + گزارد + گزارنده + گزار + باعتقاد
نامه نگار نگاشتن این هردو بحث بزای هوز رواست و بذال نخذ خطاست گسستن
گسست گسسته گسیختن گسیخت + گسیخته + مضارع این هردو یکیست گسلد گسلنده
گسل گشتن بکاف فارسی مفتوح + گشت + گشته + گردد + گردنده + گرد + مصدر
مضارعی گردیدن متعدی گرداندن و باضافه یا نیز آید یعنی گردانیدن لغزیدن لغزید +
لغزیده + لغزد + لغزنده + لغز لرزیدن لرزید + لرزیده + لرزد + لرزنده +
لرز + لیسیدن لیسید + لیسیده + لیسد + لیسنده + لیس لائیدن
لائید + لائیده + لاید + لاینده + لای مردن مرد + مرده + میرد +

میرنده + میر **موئیدن** موئید + موئیده + موید + مویده + موی **ماستن** مانست

مانسته + ماند + مانده + مان **مکیدن** مکید + مکیده + مکد + مکنده + مک +

نواختن نواخت + نواخته + نوازد + نوازنده + نواز **نهفتن** نهفت + نهفته + و

این را مضارع نباشد **نگاشتن** نگاشت + نگاشته + نگارد + نگارنده + نگار **نهادن**

نهاد + نهاده + نهد + نهنده + نه **نشستن** نشست + نشسته + نشیند + نشیننده

نشین + نشاندن + متعدی و نشانیدن نیز **نوشتن** بفتح واو نوشت + نوشته + نو

نوردد + نوردنده + نورد + مصدر مضارع نوردیدن **نوشتن** بکسر واو نوشت

نوشته + نویسد + نویسنده + نویس + در بحث مصدری بجای واو با نیز آید یعنی

نبشتن **ورزیدن** ورزید + ورزیده + ورزد + ورزنده + ورز **وزیدن**

وزید + وزیده + وزد + وزنده + وز **هشتن** بکسر های هوز هشت + هشته

هلد + هلنده + هل **یافتن** یافت + یافته + یابد + یابنده + یاب + اندیشه

دانش آموز را بدین شگون استواری باد که شمار مصادر بر لفظ یاب که دعائیست جامع مختصر

بپایان رسید بعد ازین سخن در مصطلحات میرود و درین فصل رعایت حروف تہجی منظور

نکرده ایم تا سخن دراز نشود + **زمزمهٔ سوم در اصطلاحات** آب بر ریسمان بستن

و آب بهاون کوفتن و آهن سرد کوفتن + اشاره بتقدیم کاری ناسودمند آتش از چشم

پریدن و چراغ از چشم جستن عبارت از حالتی ست که در وقت رسیدن صدمه قوی بر دماغ

روی دهد + جامه گذاشتن بمعنی مردن آستین افشاندن عبارت از ترک و تجرید + مشوره

با کلاه کردن + نیز عبارت از ترک و تجرید و نزد بعضی کنایه از کمال حزم و احتیاط والاول

اصح یا جفت دویدن + برابر دویدن دو کس + خط دادن + اقرار و اعتراف کردن

سیاهی کردن + بمعنی ظاهر شدن + سیاهی زدن + بمعنی خودنمائی و خودستائی سیم

گل کردن خانه + بمعنی سپید کردن خانه + آبی شدن کار + بمعنی تباه شدن کار + دست

دو هن آب کشیدن ÷ یعنی شستن دست و دهن ÷ رو ساختن ÷ یعنی شرمنده شدن ÷ بخیه بروی کار افتادن و پرده از روی کار افتادن ÷ بمعنی ظاهر شدن امری پوشیده ÷ کار از بن دندان کردن ÷ یعنی بذوق تمام کردن ÷ پی کور کردن بکاف تازی مرادف پی گم کردن برکردن چراغ ÷ بمعنی افروختن چراغ ÷ سر چراغ افگندن بمعنی گل گرفتن چراغ ÷ چشم روشنی بمعنی تهنیت ÷ بالا خوانی ÷ خود را افزونتر از اندازه ستودن ÷ چهره شدن و طرف شدن بمعنی مقابل شدن ÷ شیشه در جگر شکستن و آبگینه در جگر شکستن و شرر به پیراهن افشاندن و خار به پیرهن ریختن و نعل در آتش نهادن بمعنی بیقرار کردن ÷ گل کردن ÷ بمعنی ظاهر شدن ÷ چشم بچیزی سیاه کردن بمعنی طمع دران چیز ÷ دامن بدندان گرفتن ÷ بمعنی عجز کردن و آماده گریز شدن ÷ خس بدندان گرفتن بمعنی زنهار خواستن ÷ پای خاکی کردن ÷ بمعنی بسفر رفتن ÷ بچراغ رسیدن بمعنی توانگر شدن ÷ کفن پاره کردن ÷ یعنی از مرض مهلک و حادثهٔ سخت نجات یافتن ÷ پشت چشم نازک کردن ÷ یعنی آزرده شدن از راه ناز ÷ بسر زلف سخن گفتن ÷ یعنی به ناز و تکبر حرف زدن ÷ گردن نهادن و سر نهادن بمعنی اطاعت کردن ÷ گردن کشیدن و پیچیدن و سر کشیدن و پیچیدن بمعنی نافرمانی ÷ شگوفه کردن بمعنی قی کردن ÷ تن زدن ÷ بمعنی خموشیدن ÷ تن در دادن ÷ بمعنی رضامند شدن ÷ گوش داشتن ÷ بمعنی نگاه داشتن ÷ پای از پیش رفتن بمعنی لغزیدن پا و افتادن شخص از پا ÷ کار افتادن ÷ بمعنی رفتن انتظام و باطل شدن ترکیب ÷ دست بهم دادن بمعنی میسر آمدن ÷ به پوستین افتادن ÷ بمعنی غیبت کردن ÷ دسته بند زدن ÷ بمعنی فراهم آمدن گروهی از انسان خواه از حیوان ÷ دامن زیر سنگ آمدن و دامن زیر کوه آمدن ÷ عبارت از درمانده شدن و عاجز شدن ÷ آسمان بابرو پوشیدن کنایه از انکار وجه بدیهی ÷ شکستن محفل ÷ عبارت از پراگنده شدن آن مجمع ÷ بر خود بالیدن ÷ کنایه از ناز کردن و فخر کردن ÷ در آب و آتش بودن ÷ اشاره بافراط زحمت

و زنخ در خود فرو رفتن و بخود فرو رفتن + بمعنی متفکر و متحیر بودن و دست زیر زنخ داشتن و دست
ستون زنخ گشتن + اشاره بحالت تحیر و سکوت ست نان بروغن افتادن + عبارت از فراهم
آمدن اسباب مراد + انگشت بحرف نهادن + بمعنی اعتراض کردن بر کلام آب بر دست کسی
ریختن کنایه از خدمت آن شخص کردن + شب درمیان دادن + عبارت از وعده کردن
خواهی وعده یک روز خواهی زیاده + کاسه گرداندن + کنایه از دریوزه گری و گدا را
کاسه گردان نامند + جامهٔ کاغذی پوشیدن عبارت از استغاثه و دادخواهی مشعل بکف
گرفتن + نیز بدین معنی آید + جامه سرخ بر سر چوب کردن + نیز ازین عالم است گچه گل
کردن + عبارت از ظاهر شدن راز + قطره زدن + اشارتست بشتاب رفتن + کلاه کج
گرفتن + عبارت از تبختر و استهزا + کلاه انداختن و کله گوشه بر آسمان سودن + عبارت
از شاد شدن و شوق کردن + آستان برخاستن + عبارت از ویران شدن خانه +
آب تاختن بمعنی بول کردن آسمان سوراخ شدن کنایه از تواتر نزول بلا نمک بر آتش افگندن
بمعنی شور و غوغا کردن مغز در سر کردن عبارت از خاموش شدن سبک دست کردن
عبارت از فروتنی و ترک دعوی است برکت شدن بفتح با و فتح را و فتح کاف بمعنی تمام شدن
آید خط بمعنی کشیدن عبارت است از آنکه اقرار بعجز خود کنند خط کشیدن و قلم کشیدن
مطلق بمعنی باطل کردن و محو کردن چیزی باشد فعل واژون زدن عبارت است از آنکه
وضعی پیش گیرند که مقصود بر مردم پوشیده ماند و زانو نشستن مراقبه را گویند
و تلمذ و استفاده را نیز در خط شدن عبارت از شرمنده شدن و در هم گشتن دست یافتن بمعنی
غالب آمدن **زمزمهٔ چهارم در لغات** یعنی اسماء مفرده فارسی **وخشور** بواو مفتوح
بخا زده و شین مضموم و واو معروف بمعنی ایلچی عموماً و بمعنی پیغمبر خصوصاً **ارج** بمعنی قدر
و قیمت آید و ازین مرکب است **ارجمند** بمعنی صاحب رتبه چه مند افاده بمعنی صاحبی میکند
امیعنی بفتح الف و کسر میم و یای معروف بمعنی حقیقی **نشرم** بنون و نای فارسی بمعنی

رطوبتی که در سحرهای زمستان از هوا ریزد و تیرگی در جهان پدید آید و آنرا بهندی کهر گویند بکاف
مضموم و های مضموم بهرازده **امشاسپند** بمعنی فرشته رحمت **اشکوب** بوزن اجموع بعمارت
از درجه عمارت **اسپهبد** و **سپهبد** بحذف الف سردار سپاه را گویند و مجازاً نفس ناطقه
را نیز نامند **انگاره** **بیرنگ** و **گرده** بفتح کاف فارسی نیز خوانند و بهندی **خاکا** گویند
انبر بوزن قنبر افزاری که آتش بدان کشند و آنرا **دستپنا** نامند **آژند** بالف ممدوده و
زای فارسی مفتوح بهندی گاره خوانند بکاف فارسی **انبوبه** بوزن منصوبه لوله را نامند
که بهندی آن ٹونٹی است **هستو** بمعنی اقرار کننده و خستو بخا نیز آید **اشکنج** بنون بکسر و شین
زده کاف تازی مفتوح بنون زده گوشت بسر ناخن گرفتن که بهندی آن چٹکی است **آلش**
بر وزن بالش بمعنی عوض چنانکه گویند فلانی رخت آلش کرد **لیست** بفتح با صیغه ماضی و اسم
طنابی است در اصطبل خسروان ایران بندند و هر گنهگار که خود را بوی رساند از انتقام ایمن
باشد تا هوشراب را گویند که آنرا در عرف هند ٹرانا مند **دماغه** کلاهی که بر سر باز و شاهین
نهند **پاسنبر** بمعنی دلیل و رهنما **زیرپیچ** لطانه دستار را گویند **چکنسه** بجیم فارسی مفتوح
بکاف پیوسته و سین مفتوح بهازده کاغذے فرو پیچیده که آنرا بهندی پوڑیا گویند
چکک بجیم فارسی مفتوح امر است از چکیدن و بمعنی قباله نیز آید و قفاے سر را نیز گویند
چلب بجیم فارسی بهندی آن جهانج است و آن را بفارسی جاباجل نیز گویند **جلب**
بجیم تازی زن فاجره را گویند **آجل** بجیم مضموم عربی جشا و بهندی **ڈکار** و اسم دیگر
آروغ **رهآورد** و **ارمغان** و **لواهان** و **نورهان** بمعنی سوغات **ارژنگ**
بمعنی مرقع تصویر ارژنگ نام نقاش **آژنگ** شکنی که بروی افتد و بهندی جُهری گویند
آونگ بمعنی ریسمان که بسقف آویزند و چهینکا در هندی خوانند **آورک** بالف مفتوح
بواو پیوسته و رای مفتوح بکاف فارسی مرده بمعنی ریسمانی است که آنرا به سقف یا شاخ
درخت بندند و یاران گذارند و بهوا آیند و روند و بهندی جهولا نامند **آژخ**

عربی ثوثول و ہندی مسہ **آبستن** و **آبستنی** باضافۂ یای تحتانی بمعنی زن حاملہ مخفی نماند کہ آبستن
مصدر نیست کہ آبست ماضی و آبستہ مفعول آن تواند بود بلکہ اسمی است جامد و لغتی است غیر متصرف
باغوش بغین مضموم و واو مجہول بمعنی غوطہ **اوخ** بمعنی افسوس **اکدش** بالف و دال مکسور
دو تخمہ خواہی انسان و خواہی اسپ کہ آنرا مخنس گویند **چانہ** بمعنی استخوان زیر زنخ **پالاام** است
از پالون و اسپ کوتل را گویند **پالہنگ** مخفف پالا آہنگ است یعنی کشندۂ اسپ کوتل و این
اسم ریسمانی ست کہ آنرا بہندی باگ ڈور نامند **اشغر** بوزن اشتر اسم جانوریست خاردار کہ بہندی
سیہ گفتہ شود **برخی** بوزن دری بمعنی صدقہ و قربان **کیفر** بکاف مفتوح و فای مفتوح بمعنی سزای
کردار بد آید و آنرا باد افراہ و باد افرہ نیز گویند **پاداش** بمعنی جزای عمل نیک آید **باد فر** او **باد فر** باز
اسم چرمی مدور کہ ریسمانی دران انداختہ بگردانند و ہندی آن پھرکی است **بند باز** بمعنی رسن
و ریسمان باز نیز گویند و آنرا بہندی نٹ گویند **بیارہ** بیای مفتوحہ آن روئیدگی را گویند کہ
ساقش افراشتہ نبود مثل خربزہ و خیار و کدو و ہندی آن را بیل گویند بپای مکسور **پاہنگ**
بہای مفتوح اسم دیگر آن **پای افزار** عبارت از کفش پات **پیغارہ** ببای فارسی مفتوح
بمعنی طعنہ **پیغولہ** ببای فارسی مفتوح بمعنی گوشہ از دشت و صحرا و بمعنی گوشۂ چشم نیز آید **گریوہ**
بکاف مفتوح و رای مکسور و یای مجہول اسم بلندی کہ در صحرا باشد یعنی پشتہ و تل بفتح تای قرشت
پرواز خانۂ تابستانی ہوادار **پست** ببای مکسور عربی سویق و ہندی آن ستوہ و آن آردیست
بریان **پایاب** معروف بمعنی طاقت و مقدور **پرستوک** ببای فارسی مفتوح و رای مفتوح
و **پرستک** بحذف واو نیز اسم ابابیل است **پازاچ** و آنرا پیش نشین نیز گویند ہندے آن دائی
جنائی **پاساد** بمعنی حفظ و ضبط **پلہ** ببای فارسی مفتوحہ و لام مفتوحہ ہندی آن پوہچی **چاورس**
ہندی آن باجرا **زرت** بضم زا ہندی جوار **شاخل** بخای مضموم ہندی ارہر **تابار** ہندے
جھروکہ **تبیر** بوزن فقیر و **تبیرہ** بوزن نبیرہ بمعنی طبل و کوس **تندر** بتای مضموم و دال مفتوحہ عربی رعد
ترخان کسیکہ از پادشاہ در آمد شد اجازت بلا قید داشتہ باشد **چپیش** بفتح جیم و بای فارسی

مضموم گوسپند یک ساله را گویند چامه بمعنی غزل رده براء و دال مفتوحه بمعنی صف آید تانو
بنون مضموم زمزمه ایست از بهر خوابانیدن اطفال و هندی آن لوری دژ بدال مکسوره قلعه را گویند
داس هندی آن درانتی کلمند بکاف و لام مفتوحه هندی کدال تیشه هندی بسولا مندل هندی
کمهاوج زغنگ عربی فواق هندی هچکی سپندان هندی رائی سامالچه پوششی است مرزبان آکه
هندی آن انگیا است شار بمعنی عمارت و ازین مرکب است شارستان و شارشان مخفف آنست
ژرشک بباء و زاء فارسی مکسوره بمعنی طبیب آداک بمعنی جزیره آداش بمعنی همنام که عربی آن سمی است
آسا صیغه امر است از آسودن بمعنی تمکین و وقار نیز آید و بمعنی مانند هم و فازه را نیز گویند که هندی
آن جمائی ست ارک بالف مفتوح قلعه کوچکی که درمیان قلعه باشد ابناغ بمعنی دو زن که یک شوهر
داشته باشند و آنرا بهندی سوت و سوکن هند اندروا بمعنی سرنگون و دروا
نیز مستعمل است شبگیر سفر شب ایوار بفتح الف سفر روز نوا بمعنی آواز و هم بمعنی توشه و هم بمعنی
اول نیا بمعنی جد و پدر و نیاگان جمع آن لاد اسم دیوار ماه پروین اسم جدوار باخه اسم کشف
و آنرا سنگ پشت نیز گویند کناک بفتح کاف مرضی است که آنرا زحیر گویند کنام بکاف مضموم بمعنی
بیشه و چراگاه شمن بوزن چمن بمعنی بت پرست ترس بتای مضموم اسم پیر شفشاهنگ
و شفشاهنج تخته فولاد مشبک که تارهای زر و سیم بدان درکشند هندی آن جنتری چالیک
بباء معروف نام بازیچه ایست هندی آن گلی ڈنڈه کاچار و کاچال عبارت از رخت و
متاع خانه بنیه بوزن زینه پیوند چرمی خصوصاً و هر پیوند عموماً کوخ خانه که از نی و علف
سازند و آنرا آگاره نیز گویند و کومه نیز بکاف فارسی مضموم سپنج بمعنی عاریت و نیز بمعنی خانه که
کشاورزان بر کنار کشت سازند از نی و علف سمراد بسین مفتوح بمعنی وهم فرتاب بمعنی وحی
و کرامت شگفت بمعنی عجب ریچار و ریچال براء مکسور و یاء معروف بمعنی اچار قلاوز
راهبر و راهنما را گویند یاره و آنرا دستبرنجن نیز گویند و آن پیرایه ایست که زنان بدست افگنند
و هندی آن کڑا سمید هندی ڈوکرا پایزا قسم خرانست کلاش عنکبوت و هم دیگران

کار تن و خانه آنرا اسیج گویند **بالکانه** تا بدان **تارو** بزای مضموم و واو معروف مندان حجره
فوه بفای مضموم و واو بهاء زده چیزی که برای افروزش رنگ نگین زیر آن نهند و بهندی ڈانک
گویند **گشنه** بکاف فارسی مرادف گرسنه است **مکاس** بمعنی ابرام در طلب چیزی و **ملیس** اماله
آنست **همگر** بهای مفتوحه جولاهه و آنرا پای باف نیز گویند **چاتو** ریسمانی ست که مجرم را بدان بسته
آویزند تا خفه شود و بمیرد و آنرا پهانسی گویند **گسیل** بکاف فارسی مضموم و سین مکسور و یای
معروف و مرادف بدرود یعنی مرخص **لال** بمعنی گنگ که در هندی گونگا گویند **ناگرفت** بمعنی
ناگاه **کچه** بکاف تازی مفتوح و جیم فارسی مفتوح هندی آن جهلا **کدیور** بکاف تازی مفتوح
و دال مکسور و یای مجهول مزارع و باغبان را **راد** بمعنی مرد کریم و سخی **پلارک** هم تیغ و هم جوهر تیغ
مردریک بمیم مضموم و دال مفتوح و رای مکسور و یای معروف و **مردری** بحذف کاف
پارسی نیز بمعنی چیزی که از مرده باز ماند یعنی میراث **انیت** و **آنت** دو کلمهٔ پارسی است بمعنی
نهی و زهی **بازنامه** بمعنی رونق و **شیره** بمعنی خاصه و خلاصه و بموقع خصوصاً و علی الخصوص نیز
مستعمل گردد **سیری** بضم سین و یای فارسی بمعنی آخر **فرجام** هم بمعنی رنگ و رونق و هم بمعنی انجام و آخر
گذارش **لغات** هم بلفظ انجام انجام یافت امید که درین بسیر و یای فرجانی فروهیده بدست آید
که بخشنودی ایزد امیدواری و از بند خودی رستگاری دهد **فرد** میزندم زفتا **غالب** و
تسکینش نیست ❊ بو که توفیق ز گفتار بکردار برد **آهنگ** ۳ **سوم** مشتمل بر اشعار مکتوبی منتخب
از دیوان که در مکاتبات بکار آید و اقسام نثر را آرایش دهد هر چند در سر آغاز هر شعر اشاره
بشایستگی آن شعر میرود و از شایستگی که در کدام مقام جلوه ظهور دارد نشان داده میشود لیکن
چون اشارت در غایت اختصار است هر آئینه چنان میدانم که منصب من در نگارش این
ابیات جز انتخاب و التقاط نیست هر کس بسلیقهٔ اداشناسی و طریقهٔ معامله نگاری خویش
هر نظم را در نثر نشست تواند داد منکه سخن پیوند سخن گزار و گرد آرندهٔ این اشعارم دل غمزده را
باین شغل فریب میدهم و بفراهم آوردن اشعار تازه که خامه فرسود کس نیست بر این نگارش می خبر اقتدیش تو هوش

شایسته پیوند نثری که در نعت حضرت رسول الله باشد علیه السلام نظم

مطاع آدم و عالم محمد عربی — وکیل مطلق و دستور حضرت باری
شهنشهی که دربان قدر جاهش — بجبرئیل نه بیند عزت آثاری
چنان بود که به بیند بخواب اگر خود را — ازو مشاهدهٔ حق بعین بیداری

از مناسبات مقام نعت نظم

فخر بشر امام رسل قبلهٔ امم — کز شرع اوست قاعدهٔ دانش استوار
در بزم رنگ و بوی نگاهش ز مرکز نفی — در رزم آبروی سپاهش ز ذو الفقار

در مقام اظهار ارادهٔ سوز و گداز نظم

بلب دارم ضمیر الابیانی — نفس خون کن جگر بالا فغانی
پریشان تر ز خویشم داستانیست — بدعوی هر سر مویم زبانیست
در آتش از نوای ساز خویشم — کباب شعلهٔ آواز خویشم

در باب ستایش آب و هوا و خرمی فضا نظم

خوش خار زارش گلستانست گویی — غبارش گوهر جانست گویی
درین دیرینه دیرستان نیرنگ — بهارش ایمنست از گردش رنگ
چه فروردین چه دی ماه و چه خرداد — بهر موسم فضایش جنت آباد

در وصف شخص کریم باذل نظم

بادهٔ سرمستی دل را خمی — ابر تردستی خود قلزمی
وا گل و خار چو آغوش ابر — پیش کفش غاشیه بر دوش ابر
آئینه صورت جود آمده — جود خود از وی بوجود آمده

زمزمه شوق حسن پیچیدگان بصیغهٔ جمع نظم

قیامت قامتان مژگان درازان — ز مژگان صف بر دل نیزه بازان
زرنگین جلوه با غارتگر هوش — بهار بستر و نوروز آغوش

دیگر در ستایش حسن بصیغهٔ انفراد نظم

رایتی از نور بر افراشته — پردهٔ رنگین گل انباشته
جلوه گری آفت نظارهٔ — برق بتمثال پری انگارهٔ
رنگ گل آئینهٔ دیدار او — موج پری جوهر رفتار او
پیکری از لطف فراهم شده — صافی آئینه مجسم شده
در نظر از شوخی اعضای تو — بوده چمن خیز سراپای تو

وصف مرد قوی هیکل زور آور نظم

پیل تنی کز پی عرض شکوه — رشته رگ گردنش از مغز کوه
هیکلی از کوه تنومند تر — بوده از و جبهٔ الوند تر

در عرض پریشانی و سرگردانی نظم

کیستم دل شکسته غمزده — بیدلی خسته ستمزده
از گداز نفس تتاب و تبی — در بیابان یاس تشنه لبی
دردمند جگر گداختهٔ — از غم دهر زهره باختهٔ
خس طوفانی محیط بلا — سر بسر گرد کاروان فنا
در آگاهی فنا زدهٔ — همه بر خویش پشت پا زدهٔ

ارزندهٔ بمدح شاعر و منشی نظم

طرز اندیشه آفریدهٔ اوست — در تن لفظ جان دمیدهٔ اوست
پشت معنی قوی ز پهلویش — خامه لاغر بهی ز بازویش
طرز تحریر را نوی از وی — صفحه از رنگ بانوی از وی

در نکوهش حکام جفا پیشه نظم

بداوری ستمگرم عجبی افتاده است
که برگزیدهٔ چرخ اند در ستمگاری

چو فتنه جامع قانون عالم آشوبی
چو غمزهٔ صنم جفا فرهنگ مردم آزاری

بیان عشرتهای ماضیه بطریق حسرت نظم

بختم بجیب عشرتیان میفشاند گل
سعیم ز پای محنتیان میکشید خار

از چشم و دل نهاد مرا بود تاج و تخت
وز رنگ و بو بساط مرا بود پود و تار

شرح خستگی های حال نظم

نقشم بنامه نیست بجز سرنوشت داغ
تارم بجامه نیست بغیر از تن نزار

در پیکرم ز درد و دریغ است جان و دل
در بسترم ز خاره و خاراست پود و تار

اظهار ناتوانی که اصل نامرادی و درماندگیست فرد

کجاست دست که چینم ثمر ز نخل مراد
اگر رسد بزمین شاخش از گرانباری

اشاره بمقامیکه دوست بعد از خرابی بصره مستفسر احوال شده باشد فرد

جان غالب تاب گفتاری کجا ماند دگر
سخت بیدردی که می پرسی ز ما احوال ما

اظهار نسبت ارادت بروش استفهام فرد

با بندهٔ خود اینهمه سختی نمیکنند
خود را بزور بر تو مگر بسته ایم ما

طلب تفقد بذریعهٔ بخشایش بر طمع خام فرد

گیرم وفا ندارد اثر هم بیا گرای
زین سادگی که دل باثر بسته ایم ما

نازش بنسبت تعارف اگرچه دوست غمخوار نباشد فرد

با چون توئی معامله بر خویش منت است
از شکوهٔ تو شکرگزار خودیم ما

در خور بیان گله بدعهدی و گزاف پیشگی دوست فرد

تو کی ز جور پشیمان شدی چه میگوئی
دروغ راست نمائی که آشتی داری

بیان غم و اندوه فرد

چگویم از دل و جانی که در بساط است
ستم رسیدهٔ هلی نا امیدواری کی

در طلب چستی و چالاکی و منع افسردگی و کاهلی فرد

همت دم تیشهٔ فرهاد طلب کن
مجنون مشو و مردن دشوار میاموز

بیان انتظار قاصد در امر مذبذب فرد

تا خود پس رسیدن قاصد چه رو دهد
خوش میکنیم دلی بامید خبر هنوز

آرایش عنوان حسن طلب بطغرای عجز و ادب فرد

بر دل نازکت ز ما گرانی منهاد
خواهش ما که جگرگوشهٔ بیباکی هاست

خواهش وصل و تقاضای عیش فرد

بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم
قضا بگردش رطل گران بگردانیم

شرح ماجرای خوی دوست بعتاب آمیخته بناز فرد

آسوده خاطرم غالب که خوی دوست
آمیختن بباده صافی گلاب را

ذریعهٔ این اندوه که اگر ملامت بجاست قطع نظر از تحسین هنر چراست فرد

باده گر بود حرام بذله خلاف شرع نیست
دل نمی نهی چو با طعنه مزن بر شعر ما

در بلندی دست از آنام انتقام آزمائی نمودن فرد

اظهار مراتب امیدوار بهم رعایت اشفاق و تسلی هم فرد

دیدی آخر که مقام سگان جمیع نشد
آنکه تنها بخت ما کار فرو دوست

اظهار مراتب امیدواری برعایت اشفاق و تسلی هم فرد

از فنا در سفر تا چه بدست آید ام
عیش یخبال اندر رود اجگر بر

دوست را از فهمیدن مدعا نخواهش معاف داشتن و هم درین پرده شکوه سر کردن فرد

فرق است نه از کرده تم بالنله
هم عدو اگر حرف مراز دست تنها

خاطر دوست را بدو باش دوستانه آزردن و بگستاخی و بیدردی کار از پیش بردن فرد

آن لابه های فرد از اهل نماند
بر خوان جود آن بیاد اهل نشسته

نرسیدن نامه بر حوادث و موانع حواله کردن و از تغافل برگمان خود است تغافل بر آوردن فرد

نرسد نامه در اندیشه شبها است نسبی
پرسش جو بی غزلان نگران می باست

ابراز این کیفیت که محبت اگر لعبه و فریب است ورنه نفاق بی تو زع ضمیر نیست فرد

از نیاز وصل نامه جز دیدار قوبه هجر
دیده اغم گرد روید و دیدار بدان برداشت

پیش آمدن کار مشکل بجای خطرناک فرد

شگافی آنچه که ذره ایم بروز بر
بوادی که مرا بار دل افتاد است

گزارش شدت رنج و غم بطریق ترقی فرد

زینکه دیدی چه جم طلب حرمت است
سخنی چند ز غمها بنهانی بشنو

در موقع تعلیم صبر و شکیبائی فرد

گر چرخ فلک گردی سر خطر فرمانده
در گوشی مین باشد وقت خم گوان شنو

حواله بادهٔ شکایت بوجدان ضمیر مکتوب الیه فرد

چون تو بنهان احباب ما ز خود ناکرده
بایدت از نمکش سایه آنچه با ما کرده

عنوان بیان شدت درد فراق فرد

تا زیبا ماندن دارم دگر و هم هیا
چکنم تا غم هجر تو یقین تو شود

بیان کلفت ناسازی بخت و اندوه پیش نیامدن دولت فرد

بچراغی نرسیدیم درین شب سرا
شمع خاموش بود طالع برنا را

وصف لکنت زبان فرد

زلکنت نی تیغ بعل گهر بارش
شهید انتظار جلوهٔ خوش گفتارش

خواهش حیات خود از جانب دوست از محبت شمردن و آنرا بر شدت بیدردی گمان بردن فرد

نه از مهر است گر غالب بمردن نیست راضی
سرت گردم تو بیدادی که بر داند بنواز

وعدهٔ لطف از زبان قاصد اگرچه باور نداشتن لیکن از فرط محبت دل بدان نهادن فرد

دلم بعهد وفای تو فریفت ناسیاه
خوش است وعدهٔ تو گر چه از زبان است

ترحم دوست را نسبت بخویش از ساختگی گمان کردن فرد

غم شنیدن و بختی بجز فرد قدرتن
خوشا فریب ترحم چه بیاده گر کار است

در مقام منع تکلیف چاره بتقریب از حد گذشتن درد فرد

جیب مرا مدوز که بودش نمانده است	تار نفس هم گسسته و پودش نمانده است

سزاوار مقامیکه دوست پاسخ نامه نگاشته باشد و جواب اصل مدعا فروگذاشته باشد فرد

نامه بر از پیشگاه ناز مکتوب مرا	پاسخی آورده است اما جوابی بیش نیست

دوست را نظر به بی التفاتی به بیهده تشبیه دادن و از آن نیز ترقی کردن فرد

گر بانیست سایه خود از بید بوده است	باری برنگ کار تو جز بید بوده است

بیان تنعم دوست و بی برگی خود و طلب تفقد فرد

ترا که موجهٔ گل تا کمر بود دریاب	که غرق خون تن در بنوازی تو کیست

در موقع بیان شدت افلاس فرد

بیخود آیین که گرد کلبه ام شب چراغ	لخت لختم نازم که با من دو سه یار است

بایسته بمقامیکه دوست اندوه دوست را اندک ساخته باشد فرد

گفتم خدا را شاهد بخشایش آورد	خوش با جمال دوست که حالم نکو گرفت

تعلیم تسلیم فرد

در دست دیگریست سفید و سیاه ما	با روز و شب عبث به بود چه احتیاج

شایسته بهدایت نامه که در وی خبر ناخوش باشد فرد

نقل بآتش دست بنامم نظاره کن	غمنامه ام بکشودن چه احتیاج

تسکین خاطر دوست باظهار قرب زمان هلاک خویش فرد

از ناله ام مرنج که آخر شدست کار	شمع خموشم و نفسم دود میبرد

گزارش آنچنانی که تعهد لطف در مستقبل چاره ناکامی حال نمی تواند بود فرد

خوش است کوثر و پاک است باده گر ز بهشت	ز دارن حیق مقدس درین خمار چه حظ

در خور آنچنانی که اندک آسایش و فراغ خاطر و صفائی وقت اگر میسر آمدن تن به رحمت جستجو نباید داد و به بند گرد آوردن مال نباید فتاد

نشاط جم طلبی آسمان بشوکت جم	قدح مباش زیاقوت باده گر صبحی

از پاس ادب ستوده آمدن و رخصت شکوه طلبیدن فرد

بگوی پیش ضبط و جهد گر بنهاده	تا ملی آن زمر تو انم زگلو برد

طلب تفقد باظهار عزم آوارگی خویش فرد

بیستم از آن هوس که بدیهی اهل گوی	گوینده حسبه زمست خوبز زین دیار برد

بیان آزردگی دوست یا عتاب حاکم نسبت بخویش فرد

اگر شفاعت من تقصیرش گریزد	که بر دم نفس رخ از بهر بان برداید

اظهار وفای خویش نسبت به حاکم یا دوست فرد

غالب خسته بگوی تعزیت بی است	که شناهی نه شنیدند و زیارت نبود

آغاز جواب مکتوب بشکرانهٔ آوری محبوب فرد

جان برسر مکتوب تو از شوق فشاندن	از عهده تحریر جوابم بدر آورد

اختصار در زبان و وانمودن یک مثال فرد

چون گویم از تو در دل است اینچه میرسد
بنگر بر آبگینه غبار اینچه میرسد

شکوهٔ تغافل ایام گذشته بمشاهدهٔ التفات حال فرد

باما که محو لذت بیداد گشته‌ایم
دیگر سخن ز مهر و مدارا چه میرود

تباهی خود در مقصود دوست دانستن وبدان شادمان بودن فرد

دوست دارم گرهی را که بکارم زده اند
کاین همان است که پیوسته در ابروی تو بود

بیان شدت غم فرد

نومیدی ام گردش ایام ندارد
روزی که سیه شد سحر و شام ندارد

باعث ترک صحبت را مجملاً خاطر نشان ساختن و تفصیل آنرا به بیان همدمان حواله کردن فرد

گو رفته ام ز کوی تو آسان نرفته ام
این قصه از زبان عزیزان شنیده باد

طلب تفقد بطریق تنزل فرد

گیرم که بافشاندن الماس نیرزم
مشتی نمک سوده بزخم جگرم ریز

اظهار حسن عقیدت بمقابله بی پروایی دوست فرد

برامید شیوهٔ صبر آزمائی زیستم
تو بری بیداد از من من امتحان نامیدمش

در آرزوی ملاقات با بزرگان فرد

در دل ز تمنای قدمبوس تو شوریست
شوقست چه نمک داده مذاق دهنم را

برای شکوهٔ باهمی لطیف عاشقانه تراشیدن فرد

با همه خیره سری اندیشه شکوه‌ها دارم
تا نداند صید بر سر تنگی پنهانی مرا

بپاسخ نامه که مضمون عتاب داشته باشد فرد

در نامه تا نوشتی بر من نوید قتلی
در دل چه جوهر تیغ جا داده ام ترا

در اظهار گوشه نشینی و خلوت گزینی فرد

روی سیاه خویش ز خود هم نهفته ایم
شمع خموش کلبهٔ تاریک خودیم ما

لائق معامله بیع و شراء در صورتیکه کاتب بایع و مشتری مکتوب الیه باشد فرد

دل خویش داده ست و هم از ذوق خریداری تو
اینهمه بحث که در سود و زیانست ترا

وعده‌های دوست بپاداش دادن و فراخور آن شگفتگی درخواستن فرد

فریب خوردهٔ نازم چها نمی‌خواهم
یکی بپرسش جان امیدوار بیا

ابراز شکوه نامهربانی دوست بشمول وفاداری خویش فرد

گیرم ز تو شرمندهٔ آزرم نباشم
تا رفتن مهر تو ز دل خون نشود از دل

در مقام عرض پریشانی و سرگردانی فرد

فرسوده گشت پایم از پویه‌ها بهرزه
آشفته شد دماغم ز اندیشه‌های باطل

استدعای عنایت به تهیب قطع محبت فرد

طاق شد طاقتم از شفقت گران خواهی شدن
مهربان شو ورنه بر خود مهربان خواهم شدن

عذر تقاعد در نگارش نامه باظهار فقدان قاصد فرد

گریه‌ام از بیکسی است او که درین پیچ و تاب
تن بروائی دهد نامه ز نم داشتن

در بیان گزارش رشک در رسیدن نامهٔ دوست بدیگری

وای بر من که رقیب از تو بمن بنماید / نامهٔ وا شده مهر بعنوان زده

تلقین بیوفائی از تعلیم دیگران و ظهور این صفت باخویش فرد

گسستی و بادیگران گرد بستی / بیا که عهد وفا نیست استوار بیا

ابراز رشک نسبت بنامه بر در مشاهدهٔ جمال دوست فرد

شکایت نامه گفتم در خور دم رشک ان گردد / همان بس تا قاصد رشکم ز حیرت ناز شش را

بیان ناسودمندی کوشش در بارهٔ حصول مطلب فرد

ز سعی بیهده بیحاصلی علم گشتیم / چو باد بید پدید آمد از ماندهٔ ما

برانگیختن خاطر دوست بتماشای جهان و منع افسرده دلی فرد

مشام را بشمیم گلی نوازش کن / نسیم غالیه ابیاد و زیندست محجب

شرح شدت بیبرگی و بینوائی بروش خاص فرد

در عالم غرابی ازین منعمانم / سلیم تربت شوئی برقم بخوشه چینی را

پرده کشائی راز افلاس باندازهٔ عاشقانه فرد

لذت غم ز فیض تهیدستی حاصل است / [illegible]

در مقام این مثل که گوئی هنوز روز اول است

سخن در زبان فشانم بپیچ دلی سیه / هر چه آنجا بود جلوهٔ آغاز دهد

توجه دوست بحال خویش از تاثیر جاذبهٔ دل وانمودن فرد

زمام ناقه بدست تصرف شوق است / بسوی قیس کشش ساربان نمود

اظهار تمنای وصل و حسرت اختلاط فرد

خوشا روزی که عریان آید از در مرا / که زنده کشد گاهم برو خیزم بگیرد

بیان پشیمانی از عمری که در فسق و فجور رفت و غم عدم فرصت و تلافی آن فرد

تا بجیه‌ای سر کنیم ناله بعد ربیعی / از نفس آنچه داشتیم صرف ترانه کرده‌ایم

از درد تغافل فغان بر آوردن فرد

تا چند نشنوی و تا حسب حال خویش / افسانها بغیر بگوئیم طرح

شایسته جائیکه ذکر بدخوئی معشوق یا بیان سطوت حاکم در میان باشد فرد

هر گه کام بود با ستمگر تند خویش / نفس در سینه میلرزد ز موج باده مینا

عذر گستاخی خواستن و قاعده ناشناسی خود را شفیع جرأت ساختن فرد

مرو دمدم گرد دستانم بوسیدن لب / مپرس من نمیدانم طریق دلخواهی

بیان بقیهٔ کلفت و اندوه و ملال بعد سپری شدن روزگار و راندهٔ غم و درد فرد

[illegible] / هنوز در رگ اندیشه اضطرابی هست

مناسب عبارت نامه که در ابراز لوازم ناامیدی نگارش رود فرد

زسردی نفس نامه بر توان دانست | که نارسیده پیام مرا جوابی هست

شکر التفات زبانی و شکوه فقدان عنایت دلی فرد

پر از سپاس ادائی تو دفتری دارم | اگرچه از رقم پرسشش نهان خانه‌ایست

در آزردگی دوست خود را بعلاقهٔ تعلق تسلی دادن فرد

پیش ازین کی بوده‌ایم التفاتی بوده است | اینقدر بر خود بخشیدنها تجاهل کی بود

یاد کردن اختلاط زمان وصال و ایام هجر بطریق حسرت فرد

های این هجر که با جیب گشایش دادیم | بود با دامن پاکش چه قدر گستاخی

شایسته بمقامیکه این کس بسبب طول زمان انتظار از معاودت قاصد مایوس شده باشد فرد

قاصد من براه مرده و من | همچنان در شمارهٔ فرسنگ

سزاوار بحال کسیکه از تنعم و تمول بر آمده در تلاش معاش افتاده باشد فرد

دلها طرب گرفته به بند غمم ناشد | زر عیش گاه دهقان شود چو باغ ویران شد

در موقع بیان بی مهری اقربا فرد

گر دم شرح ستمهای عزیزان غالب | رسم امید همانا ز جهان برخیزد

نشید مستانه در گذارش ذوق استماع پیام دوست فرد

با لذت دیدار ز پیغام گرفتیم | مشتاق تو دیدن ز شنیدن بشناسد

اظهار محبت خود با دوست با وجود بودن وی در رضا جوئی غیر فرد

تو عیش برده ز راه وفا بنگر که چشمم | غبار راه او مژگان برگردیده را ماند

ابراز این معنی که اگر کار خود بخودی خود سر انجام داده‌ایم نظر بتخفیف تصدیع دوست بوده است فرد

مردن جان ما تمنای شهادت دادن | هم ز اندیشهٔ آزردن بازوی تو بود

شعریکه آغاز بیان شکایت بدان تواند کرد فرد

در جوش شکوه بسته‌ام از دود گمی هم | مباد مهر سکوت از دهن فرو ریزد

مناسب حال کسیکه در ابتدای کار بنهایت هلاک رسیده باشد فرد

همچو خسی کس شرر چهره کشائی کند | صورت آغاز ما معنی انجام شد

اظهار آماده بودن خویش بدعای بد یا تظلم و استغاثه فرد

بر خویشتن بحیا گفتم دگر تو دانی | دارم دلی که دیگر تاب جفا ندارد

انکار ظهور اعانت و اقرار حصول بخش بسابقهٔ عنایت ازلی فرد

ممنون کاوش مژه و نشتریم | دل موج خون بسوخت دادن میزند

در مقام شرح درد و غم رباعی ✢

جانیست مرا ز غم شماری دیده | اندیشه فشانده غبار بزاری درد

ہر پارۂ دل کہ ریزم از دیدۂ فرد	یا بہ نفس ریزہ چو دُر آرد روی

در موقع عیادت رباعی

آنی تو کہ شخص دمی رحمتی	سبحان اللہ چہ مایۂ بینا چشمی
البتہ عجب نیست کہ باشی بیمار	زان رو کہ بدلبری سراپا چشمی

در باب رسیدن نامۂ دوست رباعی

این نامہ کہ راحت رلیش آورد	سرمایۂ آبروی درویش آورد
در ہر بن موی دمید جانی نفسی	سامان نثار خویش با خویش آورد

آہنگ چہارم
خطب کتب و تقاریظ و عبارات متفرقہ
دیباچۂ دیوان فارسی

یگانہ یزدان را بزبانیکہ بخشیدہ اوست سپاس گزارم و خود مرا چہ پایاب سپاس گزاری اوست کہ چون منی را کہ حرف از حرف نشناسم آنہمہ نیرو کرامت کرد کہ پردہ از رخ این شاہد نوخاستہ کہ خرد نخستین دیوانش نام برگرفتم وبہوای جلوہ دیگر کہ نو صفحۂ اندیشہ بیرنگ آن نپذیرفتہ آئینہ زدائی از سر گرفتم بار خدایا درد ناروائی کالا دل را آنچنان فرو نگرفتہ کہ تن بزبونی در ندہم و بدین آرزو منت بر خویشتن ننہم کہ پایاب پس از من چون من بگرد سراپای گفتار گردیدہ بیافزایی تا دارسد کہ دیوار کاخ والای سخن در چہ پایہ بلند است و سر رشتہ کمند خیالم دران فرارستان بکدامین دروہ بند فرد ذوقیست ہمی افغان بگذارم ز رشک ⁂ خار است بپای عزیزان خلیدہ باد ⁂ بنا بر نخستین نقابیست از روی شاہد بر ہفت کردہ یعنی بجنبش نسیم بر افتادہ یعنی ننگ کشاکش دست ناکشیدہ بازپسین چراغیست از گرمی چراغان نیم سوختہ پہلو رخ بافروختن دادہ یعنی داغ منت خس نادیدہ کہن داغہای جنونست سراسر بناخن شوخی نفس خراشیدہ گرما گرم خونابہ در روانست بہ تفت پنہانی دل ناگہ از ناسور تراویدہ کاغذی پیرہنان چون پیکر تصویر از حیرت واقعہ خاموش مشعل بکف گرفتگانند چون اورا از دود دل سیہ پوش قلزم آشنایان نگہ را بدستگیری صلای فراوانی بادہ دریاب کہ این خسروی میکدہ ایست دربہ روی انجمن باز کردہ زمزمہ سنجان طرب را بدمسازی نوید آہوی نغمہ بنواز کہ این بابدی پردہ ایست از بال موسیقار ساز کردہ خسروی شبستانیست بصاعقۂ سرگرمی ذوق انجمن آرا آتش خیز گردیدہ بجنبانک نی درخشندگی اجزای

خاکستری از اندوه سر آمدن هنگامه پرده کشای قیصری شارستانی ست بزلزله وجدول کارفرما از هم
پاشیده بشوریدگی تابش ذره های آفتابی از در و بر شکستن بازنامه داستان سرآنگویم دود چراغ سنت
یالاله و داغ اما سوختگی را سرگذشت است و خستگی را روی داد نگویم تجلی و طورست یا جنت و حور ÷
اما نازش را قلم و ست و آرایش را سواد طلسم شعله و دود دست بازبسته از دشت خیال شعله پنهان و دود پیدا
دل لوح طلسم و زبان طلسم کشا هنگامه ابر و باد ست بر انگیخته جادوی فکر ابر گهرپاش و باد الماس فشان
اندیشه طومار نیرنگ و لب افسون خوان دود کبابی ست باندازه پیچ و تابی که از شعله در دل افتاده
است بر هوا تتق بسته خیل غزالی ست بسامان جنبشی که در کمینگاه روی داده است از دام بدر جسته
جمالیست در پرده بنمایش خویش مشاطه حقیقی را ستایش نگار نهانی ست در سایه برومندی
خویش نخلبند ازل را سپاس گزار مثنوی ای نهان بخش آشکار انواز ÷ دل نعیم جان به تن گرامی
ساز ÷ شرری کز تو در دل سنگ ست ÷ بر رخ لعل جلوه رنگ ست ÷ ای بساط زمین نشینان را ÷
وی مشام نگاه بینان را ÷ از رگ نوبهار نافه کشای ÷ وز دم باد صبح غالیه سای ÷ ای فگنده
بروی شاهد ذات ÷ عنبرین طره از نقاب صفات ÷ بفر و غمت همین نمایش جای ÷ از بساط
سیاه کیوان زای ÷ ای فلک ها حباب قلزم تو ÷ وی زمین لای باده خم تو ÷ از رحیق خمت
بدیر مغان ÷ لای پالای ئی سهیل فشان ÷ بودنی بخش خوب و زشت توئی ÷ رونق کعبه و
کنشت توئی ÷ ای گزین نقشها کشیده تو ÷ هر که و هر چه آفریده تو ÷ دیده را جوی خون
گشاده تست ÷ ناله را بال برق داده تست ÷ ای مرا فر خسروی داده ÷ پارسی را ز من
نوی داده ÷ هم به تسلیم عجز تن زده ام ÷ کز تو در مدح خویشتن زده ام ÷ ناتوانی قوی اساسیهاست ÷
خود نمائی خدا شناسیهاست ÷ سخن آفرین خدای گیتی آرای راستایم که تا نهانخانه ضمیر مرا
از فراوانی رنگکار رنگ معنی به لعل و گوهر انباشت بازویم را ترازوی مرجان سنجی و خامه ام را هنگامه
گهرپاشی ارزانی داشت انیست رایگان دهنده منت نانهنده سخنور نوازه داور پیروزگر را نازم
که چون تن بخشاکش تحسین دادن ننگ گرانمایگی بیایم شناخته به نازش والای همین روش ها

و برازش و بیانی گزین ادا ها از قبول خلق بی نیازم ساخت آنت دشمنکام آفریننده بکوری چشم دشمن
برگزیننده فطرت پاکیزگی گوهرم را در خور آلایش داغ هیچ‌چشمی ندید و پیداست که یکتائی جز او را
نزیبد لاجرم مژه ام را در خونابه فشانی با زبانم همداستان کرد زهی یگانه دادرو دانا رحمت حوصله
آفرینش را گنجائی اندوه غمخواری من تن بخشید و دانست که رنجور جز به شکیب هر آئینه دلم را درین جانگزای
بیرون بدرد آورد زهی مهربان خدای توانا بهوایش سینه از بیتابی نفسم آذر نگار به ثنایش صفحه از شادابی
رقمم بهار اندای نهادی در گداز هفت دوزخ غوطه خوار سوادی از راز هشت گلشن پرده کشای
خرد آشوب زمزمه که بذوق بخشی نشاط سماعش زهره از آسمان فرود آید بزبانم ودیعت نهاده
اوست و هوش ربا جنبشی که بکرشمه ریزی انگیز ادایش از هم‌زبان طوبی‌نشین در رود آید به نی کلکم
باز داده او فرد رشح کف جم میچکد از مغز سفالم :: سیرابی طبعم اثر فیض حکیم ست :: تار و پود تشریف
عقیدت سلمانیم و فرزانه قهرمان قلمرو سخن رانی دل انشراک نعلین حیدری آویختن کیشم و آئین من و
طغرای اولادی یا اسد الله الغالب نقش نگین من والای همیشه سرمدی نسبت ناچشیده کان
سگالند که هیچ‌دانی را این مایه سیرابی تعلق از کجاست غافل از آنکه رشحه رشحه یک فیض است که سبزه را
دمیدن و نهال را کشیدن و میوه را رسیدن و لب را زمزمه آفریدن آموخت و پرتو مهتاب
ازلی هدایت شبگیر نگرندگان اندیشند که تیره سرانجامی را از همه روشنائی گفتار چه است بی خبر که
فره تابش یک نور است که شمع را بشعله و قدح را بباده و گل را برنگ و درون را بسخن برافروخت
آنکه سیه خیمه لیلی نشان را بفروغ شمعهای کافوری خاوستان کرد وادی مجنون و شان را از هجوم
کرمک شب تاب پرداز چراغان بخشید ریشه نخل آرزو آب از مغز سر قارون می خورد
مایه داری بینوایان دریاب و خامه در انثار لعل و گهر عرض گنجینه توانگران می برد فراوانی دستگاه
معنی نگاران بنگر باغ از گل افشانی نهالهای دست نشان نامه اعمال نیکوکاران خداپرست
است و راغ از انبوهی گوناگون لاله های خودرو کارگاه خیال هوسناکان شاهد بازه فرد هر دل
شده از دست و در انداز سپاسی ست :: ما نا که نگاه غلط انداز نه دارد :: رهرو آزرده پای را سایه

خار بن نشیمن پروازست و در سپنج کشاورز انگار نامه گوهر شب چراغ سیل سرشکی که بروی ماتمیان
میدود و بار غم پارروائی فرمان در دست دو دامن برچیده که بدست آزادگان اندرست و گیاهی
قلم و خرسندی را توقیع تنومندان را رخ برافروختگی فرخ سرمایه همان کف خونست که اگر
بستر ائین و دید گرها گرم از عرق برریختیم و اگر رنگ گردید دادم بروی شکستیم خودآرایان را اطلس و
سنجاب ارزانی فرجام جز آزردن اندام نیست و مایهٔ تن از ناتوانی تاب گرانی نداریم و به دل
از نازکی رنج تنگی قبا برتابیم لطافت تازه بهار رنگهای شکسته دریافتن نه زهرهٔ هر دیده درواست
و به نزاکت و شیرهٔ قماش کتابهای مهتابی وارسیدن نه اندازهٔ هر اداشناس اگر ذرّه از
برهنگی آفتاب پوشتی زرین طیلسانان خودآرای را چه رشک و را گر ویرانه از جگر تفتگی
ماهتاب آساهستی شبستانیان آرمیده درون را چه خبر دانم از کوته نظران تنگ چشم که
دمیدن تازه گل از گیاه و درخشیدن برق از شب های سیاه شگفت ندارند و جنبیدن
زبانهای گویا نجهای نغز و دشخوار انگارند غنچهٔ مشکین نفس است و باد غالیه سای و گل گشاده روی
و بلبل نواسنج زبان چه گنه کرده است که سخن سرای نباشد مهر جلوه برتابد و ذره بیتابی و بحر
روانی و قطرهٔ اشتلم دل را که گفته است که از شورش ستوه آید ❊ همانا بدانست این کرده
باده در خمخانه توفیق همان قدر بود که حریفان گذشته را تردماغ ساخته حالیا بساط بزم
سخن برچیده و جام و سبو بر سرهم شکسته و ازان قلزم قلزم راوق نمی برجای نمانده نپندارند
کاش بانجمنی که من در فرو دین زده بحلقه او باش قدح میگیرم فرارسند تا دارسند که می فراوانست
و ساقی بیدریغ بخش پیمانه ها جرعه ریز ست و لبها العطش گوی لله دَرّ من قال فرد
هنوز آن ابر رحمت درفشان ست ❊ می و میخانه با مهر و نشانست ❊ آری صهبای سخن بروزگار
من از کهنگی تند و پر زور است و شب اندیشه را الفر دمیدن سپیدهٔ سحری برات فراوانی نور است
هر آئینه رفتگان سرخوش غنوده اند و من چراستم پیشینیان چراغان بوده اند و من آفتابستم
قطعه سنج شوکت عرفی که بود شیرازی ❊ مشو اسیر زلالی که بود خوانساری ❊ بسومنات خیالم

درآئی تا بینی ؛ روانی فروغ زبر و دوشهای زنار می ؛ قلم که رود بار ناپیدا کنار اندیشه را هنجار ه.
آب سنج بوده ست بروزگار گزیده با بیم بو لوخیز گردابی پیموده است که از بسکه زران آمد شد بافت
صدف های بگوهر آبستن خلیده پنداری خط شعاعی مهر است بمغز شبنمستان فرو دویده ورق
که میکدهٔ سخن را کاسهٔ باده پیمائی است بدوران پسندیده جوئیم از باده نابی شاداب رشحهٔ ربانی است
که از بسکه نم آن قدسی زلال کیفیت نشهٔ خضری بطبیعتش در آورده گوئی چمن سرمایه سفالی ست
دسته دسته ریحان از خویش برآورده دل را بخوردیت افروخته بازبینی و خشنودم اگر گویم
که گذشتن من بپایه از گذشتگان عجب نیست چه عجب پرورش آموختهٔ نخستین دستورم
اگر سنجم که سرآمدن من در شیوهٔ سخنسنجان شگفت [illegible] ستایش خوان ایزدی نیایش به ترهٔ
ستایش خویش آراستن بشمارهٔ بخششهای داور افزودنی ذوق سپاس خواستن است تکلف
برطرف سیم در نظم پرستی است نه در خود فریبی زمزمهٔ لغت و منقبت در یک پرده بیک آهنگ
سرودن دل را [illegible] بنیروی توانا بودن ست تعصب بیکش قدم در جادهٔ پیمائی ست نه در
بیراهه روی قطعه نه چنانم که بر عقیدهٔ خویش ؛ از فسون کسی سرآسا کنم ؛ نتوانم که از نصیحت
وعظ و عالمی را خداشناس کنم ؛ نه که اخبار باستانی را ؛ دیو افسانها قیاس کنم ؛ نه که
آثار هرچه مشهور ست ؛ اثر تازه اقتباس کنم ؛ نه که از بهر حلهٔ بهشت ؛ ترک آرایش
لباس کنم ؛ نه که در عالم فراخ روی ؛ بهار [illegible] پاس کنم ؛ چون نه من سائیم نه محتسبم ؛
نه بریزم نه می بجا سپاس کنم ؛ [illegible] ؛ [illegible] اگر بدانم ؛
کاخ الفت قوی اساس کنم ؛ لیک شاید ز من که در گفتار ؛ مدحت لاله سور داس کنم ؛
قصه [illegible] خوانم خوانده [illegible] پاس کنم ؛ خوش نوایم مرا رسد که ز رشک ؛
زهره [illegible] کنم ؛ [illegible] ؛ پاره جمع گرچه آن کنم ؛ توسن طبع من
بدان [illegible] ؛ که زبال پری قطاس کنم ؛ [illegible] خویش [illegible] ؛ ناخن جوهر [illegible] کنم ؛
همچو سرو از غم خزان برهد ؛ گلبنی را که من سپاس کنم ؛ [illegible] آغوش ؛ اگر اندازه التماس کنم ؛

چه ازین فرقهٔ ادانشناس ٭ خویشتن را هلاک یاس کنم ٭ بدو بیتی زگفته های حزین ٭ صفحه را طرفه یاس
کنم ٭ لایق مدح در زمانه چو نیست ٭ خویشتن را همی سپاس کنم ٭ کس زبان مرا نمی فهمد ٭ به زبان
چه التماس کنم ٭ سر اگر بهوای تلافی عطیهٔ نشو و نما سر بپای ابر ساید و ابر در ادای سپاس
سرمایه بخشی گهر بفرق دریا افشاند دیده وران شناسند که نیروی گستاخی سر و هم از پهلوی ابر است
و فراخی دستگاه ابر هم از گنجینهٔ دریای بشناوران سهیل و زهره فشان معنی بار نیافته و مرا از
کوتهی برداشت یا درازی فروگذاشت به ترخانی نه پذیرفته بگرد بدانش و داد گرامی و بورزش
هنجار روی جستجو و گردش پرکار آفاق نگاه بو سر پایی چون بوی گل از بساطت مینای سخن را پیمای
دهم از خود پرس که روان اشناختن رهبر بر گونه گزارشش چه مایه دانا و نهان بگزاردن
حق هر شیوهٔ نگارش چه قدر توانا گردد تا ادای بهرهٔ روشنی و انداز و شیرهٔ خرامشی دست بهم دهد
و از عالم ناهمواری کیش و آئین هستی نشانان آشکار اشکال بیاد اندیشه گرد آید تا بر خاستن
فرجام دوروئی درست نشستن نقش یکتا گزینی را دلکشا انگاره وجود پذیرد زبان وحی
که صهبا را به پیمانه اندر است سرگذشت جوش خیز نشستن بالای که در خلوت خم میزند شنیدنی است
و به نگاه رگ تیشی که پروانه را در بال و پر است برق ذوق هستی فشانی که در نهاد دل دارد دیدنی
چنانکه انتهای آرزوی متقدمین و ابتدای آرزوی متاخرین شیخ علی حزین سراید فرد
شمعها برده ام از صدق سخنگ شهدا ٭ تا دل و دیده بخونابه فشانم دادند ٭ انصاف بالای
طاعت است در هوای که بال بالاخوانی زده ام و در ادائیکه خود را افتادگی ستوده بنیه از آن
شاهد بازیست یعنی هواپرستی و نیمهٔ دیگر تنگ گستاخی یعنی بادخوانی بیدادم بین که هر جا نشانه خمی
از زلف مرغوله مویان گشوده شود بلا در من آویزد تا دل به پیچاک آن شکن بیمارپی و خواری نگر
که هرگاه از خود غافل و از خدا فارغی بر اورنگ سروری گنج نشیند هوس مرا برانگیزد تا پیش
بنده وار نیاز آستی شادم از آزادی که با سخن هنجار عشق بازان گزارد و ستم و داغم
از آزمندی که ورقی چند بکردار دنیا طلبان در مدح اهل جاه سیه کردستم دریغا که عمر اکسیر

لختی بجامه و جنگ سر آمد و پاره دروغ و دریغ رفت فرجام گران خوابی برنخاست و آشوب هم‌سالی
فرو ننشست هنوز خون را در پوست هنگامهٔ شورش رستخیز این آزگرم و در جیب دل از خار
خار شوق زبان گزارش این آرزو دراز است که هر آئینه گفتارهای پریشان بفراهم آوردن
ارزد و خواهی نخواهی اوراق پراگنده بشیرازه بستن نیرزد چه مایه شرمندگیست درین جهان باد پیمودن
و دران گیتی گسسته دم بودن حسن را نظر فریبی رنگ و روان آسائی بوی نشست کرشمه و
انگیز اندام و درازی مژه و کوتهی نگاه و راستی بالای و دلکشی خوی و هم سردی وفا و خوگرمی
جفا و دلربائی التفات و جانگزائی تغافل و سبکخیزی مهر و گرانپائی کین و نکوئی وی و زشتی
گمان و توانائی دل و نازکی میان مسلم سخن را دوشیزگی نهاد و پاکیزگی گوهر و برشتگی
مضمون و گداختگی نفس و چاشنی سپاس و نمک شکوه و نشاط نغمه و اندوه شیون و روائی
کار و رسائی باد و پرده کشائی راز و جلوه فروشی نوید و سازگاری آفرین و دلخراشی نکوهش
و همواره صلا و درشتی دورباش و گزارش وعده و سپارش پیام و بانگ بزم و هنگامهٔ رزم
حاصل اما من و ایمان من که بولا دیدگانه بنیان سهی کیش که سیاه و سپید را وجود و ایلاس
دو بنیان را تار و پود بنیافته اند این بچراغان دل پروانه و آن به بهاران پر و بال بلبل مانند اشیاء
صور علمیه حق اند و الوان نگار بال عنقا نقشهای ارژنگ کلک فرو ریخته نقاش را ماند رنگ
پرده درلیست و نواهای ازساز بدر ناجسته مطرب را هزار پرده رامشگری هر چه از پرده گفت
بال هویدائی زند جنبش موج شمال است و هر چه از آئینه دید جلوه انگیز گردش فانوس خیال
سبک مغزانی که بباد آویخته انداز گفتار جز گفتار چه دریافته و گرانجانانی که هستی اشیا هستو
شده انداز همراه جز همراه چه واشگافته چنانکه پرده سنج این سوز و ساز خداوند گلشن راز فرماید بیت
هر کس را که اندر دل شکی نیست ❊ یقین داند که هستی جز یکی نیست ❊ هله هان اسد الله
جامه گرد آلود نامه سیاه ای بکنش تیره و بدانش تباه جامه گذاشتن دل زنبر گردن کشان
هوا و دامن بدندان گرفتن خرد دیکار زور آوران هوس نه کم اندوهی و اندک تشویریست که

بحلقهٔ ماتم نشسته این مصیبت نشاط کار دیگر در خود آهنجد و چشم بر پشت پا دوخته این خجلت سر برد
از زانو سنجد و دین کرا اشارت بکارنامهٔ مینو است و آن زنگار رنگ آرزوهای هرزه خون گشتهٔ تن
تن پرورانیست که بگیتی از سرمایهٔ کامرانی بی برگ و نوا مشتی بفرمان تهیدستی پایه گل و گروهی
بامید پاداش سر بهوا بوده اند مزد حسرتیان دنیا که عبارت هنگامهٔ جاه است و آن گوناگون
نقشهای بگزاف انگیخته بی خبرانی است که سراب را محیطی و هیچ را همگی برگرفته بی شراره و خاشاک
باهم درگرفته اند مفت کشتریان خیالی در نظر خون کردن و گلستان نامیدن غباری از رهگذر
وهم برانگیختن و آسمان نقش بستن از معنی بصورت آیم و بمذاق آشکارا پرستان یورش گزار
بپادافراه این شوخ چشمی که بستودن خویش در حالت آزاری دلیری کرده خون ها
در دل و عقده ها بر لب افگنده ام سخن را در حق خویش به پستی در افگنم تا آموزگاران فطرت را
گوش تابی داده باشم بختی حرف ریزه بر ریسمان کشیدن و سلک گوهر شهوار شمردن
هشتی نی پاره بدمه دم بر افروختن و خود را رهبر پدید آورنده پارس دانستن بوریا بافتن
و بدیبا طرازی نام برآوردن سنگ آسیا آشودن و آوازهٔ الماس تراشی در افگندن روا
بوده کدام دستور روا نموده کدام فرهنگ است ای آزاده ار گرفتار وای فرو رفته نشیب
لاخ پندار ای مسلمان زاده کافر ماجرا وهی شایستهٔ نعت و بوریای زبان جهان جهان شور
و غریو وای بدل یک ماهرستان زنگ و ریو دولت از تاب تا بوا اندیشها خون و زبانت
بکیفر هرزه گفتارها از قفا برون باد فریبم دهی که هنگامه را گنجائی فرو افتخیدن نیست و به پوستین
یاران آفتی که هنگامه روائی سر سنجیدن ندارد آخر نه از تست در بروی هوس فراز کردن
و دیده بدانست خویش باز کردن راه دانش و داد سپردن و روزگار را برآراستن خو باد
کاستن آرزوها بسر بردن با خویش در آفت و با خلق میا و نیز بکنج تنهائی منشین و از
سر انجمن آرائی برخیز **فرد** زلا دم زن و تسلیم لا شو * بگو الله و برق ماسوی شو *
اندیشه نسنجد و گمان نسگالد که **غالب** از دانش بی بهره بدستهٔ بستن این گلهای

خنیده آهنگ خودآرائی داند از انگشت نمائی زار و بلکه خون گرمی ابرام و ابرار رنجیده
از جان گرامی تر مهر ابر گوهربار و بخشش آتش بی زینهار تقوی پیشه سروری دستگاه راستی اندیشه کجکلاه
بورع پیشگی از جنید و شبلی خرقه باب و بکجکلاهی و کش کیخسرو و افراسیاب بیژن بزم تهمتن رزم
مهر جمال مشتری خصال بهشتی روی بهاران خوی جفاگسل وفا پیوند دست کشای دشمن بند
مثنوی گیتی از وفاداری جهانی ÷ محبت راز زمین و آسمانی ÷ بدارایان بدارائی نشانه ÷
بدانایان بدانائی فسانه ÷ به نیرو سرکشان را پنجه برتاب ÷ بدانش صاحب آثار فرتاب
نظر پروانهٔ شمع جمالش ÷ تماشا بلبل باغ خیالش ÷ نگاهش سالک در دل دویدن ÷
دلش مجذوب بار دل کشیدن ÷ دل و جان تمنا جلوه گاهش ÷ هجوم آرزوها
گرد راهش ÷ خطش عنوان نگار خوبروئی ÷ لبش فرهنگ دان بذله گوئی ÷ بهمت
دهر گلشن ساز ابری ÷ بخلوت سینه روزن کن هنربری ÷ نهادش از دو الاهی نشانهای ÷
زمانش را ز دانائی بیانها ÷ خیابان نکوئی را نهانی ÷ بیابان شگرفی را غزالی ÷ بدریای
محبت بی بهادر ÷ امین الدین احمد خان بهادر ÷ آنکه پارسائی را در سرشتش از
استواری آن پایه که با جوانی عمرها از یکدلی یکروئی بوده و گهگاه در حلقه رسوائی من خلوت
برنائی خویش لب بهم بنا بوده آنکه مهرش از دلنشینی در نهادم بدانمایه که اگر شایستگی و نمایش
مسلم بداشتمی جان را گرامی نه پنداشتمی مرا برین کار داشته و همتم را به پینه دوزی این کهن دلق
گماشته است زنگها از خجلت این خودنمائی بر و شکسته را دیدن برنتابد و ننگهای از قبول
این رسوائی بخود بازبسته را شنیدن در نیابد نه بدان معنی که از سبک مایگی کالا خوارگی کشیم بلکه
چون متاعم باب این قلمرو نیست از گرانی خاطر احباب شرمساری میکشم آری چه چنین نباشد
که شخص استعدادم را پیرایه نازش فضلی و تشریف وجودم را سرمایه برازش کمالی نیست نه ترانه حرف
باشتقاقم بر لب است و نه زمزمه سلب و ایجابم بر زبان نه خون صراحم بگردن است و نه نقش
قاموسم بر دوش نه آبله پای جاده صنایعم و نه گوهر آمای رشته بدایع کباب گرمی آتش بدیهه پارسیم

وخراب تلخی بادهٔ پرزور معنی آتشکدهٔ پارسیان عجم را سمندرم سوز من هم از من پرس گلزار
نخلبندان پارس را بلبلم شور من هم از من جوی سبزه دمانده ابرست و گل فشاندهٔ باد چیدن و دسته بستن
کمینه صنعت ست و یاران پیشه در اندازی بکار نشاید بیست نفس در شراره کاشتن است و زبان
در زبانه دردوزی گرفتن نه هم از خود مایه گرفتن شگرف حالت است و ما اندرین هنگامه ایم یعنی
از ذوق میتوان برد فرد در ته هر حرف غالب چیده ام میخانهٔ ٭ تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن

دیباچهٔ گل رعنا

خداوندا ناامیدی از رحمت در گناهم دلیر میکند رگ گردن جنونم را بزور بازوی نوازش گسیل دل
در دیماه محرومی از تو سرد میگردد و بنای یاسم را آتش نازده فرد همل آتش بیداد حالم برق خرمن
مستقبل ست بداغ دوزخ تاب بیجا لیم مسوز و عمرم بتماشای بهار جاوید خرم جمال گذشته
از تجلیات جلالی چهره بهر عتابم مفروز و تمکین من از چرخ سبک سیر باد رفته دستخوش بازیچه گامم
مخواه و دلم از ستم ظریفی روزگار آگفته نقل انجمن انجم مپسند از تصور هرچه رفت خون جگرم
محاسب عمرم را بفرمای تا روزگار گذشته را در حساب ننهد روی شاهد سعادت نمی نگرم از آئینه
زنگ بسته زحل یک فلک کبودی بزدای تا جلوهٔ مشتری دهد تا توانی زنگ عالم عالم ناامیدی
میریزد هرچه از تن کاست بر جان بیفزای و گرمی اندیشه شرار از پردهٔ دل می بیزد بر آبلهٔ جگر بخشای
ای از تو نور اسپهبدی از بارگاه دماغ بر سراپای دل تافته و مشت خاک تیره سرانجام از تو خرد
روشن و روان گویا یافته چه شگرف نوازش است خاکیان را رشتهٔ جگر از زیر سایهٔ لوای
محمدی جا دادن و چه سترگ بخشایش است بسلسله جنبانی شفاعتش در آمرزش بروی
بسته کاران گشادن ای فرق اعتبار سلمان را بجنبش زبان گهرفشان گرامی وخشور تازی
بافسر منا برافراخته و شهربانو دخت یزدجرد عجمی را همخوابهٔ خامس آل عبا ساخته
چون جوهر اصل وجودم نیز از خاک پارس سرشته در روی هموطنانم از بدیستگاهی خجل منشان وا
تمغای مهر رسول و آتش رشحهٔ طراز نجاتی بگریبان توقیع نهادم افشان آفرینندهٔ

آفرین را بکام و زبان ستودن اگر است پرستی خودنمائی و ستودهٔ جهان آفرین را ستایش گر بودن
اگر غلط نکنم دعوی خدائیست لاجرم آبله پایان وادی تسلیم سرمدی را جبههٔ عبودیتی زیبد گوهر آمای
سجود و هر آئینه آئینه داران حیرت جمال محمدی را قانون عقیدتی باید زمزمه زای درود اما اگهش
اختلاط بنده آزادی حیران دوراههٔ اندوه و شادی جهان جهان رنج تن را مطلوب
و عالم عالم درد دل را طالب سمرقندی منشا اکبرآبادی مولد دهلی مسکن اسد الله خان
المتخلص به غالب پس از نوردیدن بساط دعوی ستایش و پژوهیدن طریق وادی
نیایش زبانی از پردهٔ چاک جگر میرویاند و نارسا نالهٔ دست از اثر بخوناب دل شسته را بگوش
یاران میرساند فرارسندگان خوب و زشت سخن و دریابندگان نقص و کمال این فن نکو دانند
که بآرایش بساط دعوی برنخاسته ام و در چارسوی سخن بخرده فروشی نه نشسته عمریست
که سخنهای دلپذیر را بماتم دلهای سخن پذیر نشانده اند و از سواد حرف و رقم مشت خاکی بر فرق
لفظ و معنی افشانده تماشائیان این باغ در بسته جلوهٔ گل از رخنهٔ دیوار چمن می بینند و
خرامندگان فضای این بهارستان گل از سایهٔ گل می چینند اما هر که از سرخوشان بادهٔ مردانهٔ ما
این انجمن است از شیشه ریزهٔ بزم باستانی میکشانش خارها در پیرهن است فرد سبزهٔ مشتاب
وی جاده شناسان بردار + ای که در راه سخن چون تو هزار آمد و رفت + منت ایزد را که دل
دانا و چشم بینا داده اند و زبان را جز بستایش یاران و نفرین خویش نکشاده نه دلکش نوایم
نه هرزه خروش + نه تحسین خریدارم نه شعرفروش + دماغم آتشکدهٔ راز است دلم چشمهٔ
گداز + بر گوشهٔ سماط لفظ ریزه چین و کاسه لیس گذشته جادوبیانان و بر طرف بساط معنی
خواجه تاش و هم پیالهٔ آنانم چه اگر دیگران را از خزینهٔ جود مبدا فیاض لعل و گوهر بدامن فطرت
میدهند مرا نیز خرمهره چند در جیب اندیشه می نهند بیت نگویم تازه دارم شیوهٔ جادو
بیانان را + ولی در خویشتن بینم کارگر جادوی آنان را + هیهات این چه گزافست در کسوت
خودنمائی و این چه لافست در پردهٔ خویشتن ستائی هیچدانی من بدان پایه که اگر خود را هیچدان گویم

خرد از طرز بر و یم خنده‌ی تهمت دعوی داشت بهمین بندوبستی انقدر ردانم که مرا از من بر ربوده اند
و رنگین کن افسانه بیکسی خویشم ساخته نفس باخته حیرتم و جگر گداخته وحشت بیانم ضمیر آلاست و دستانم
جگر پالا ناله ام از نشتر رخنه بجگر سپارنده تر و نغمه ام از نوحه دل بدر دارنده تر بهجانی دارم از وحشت
تنهائی خویش آماده گریز و دلی سراپا از درد و داغ دل لبریز محو سرگرمی مذاق معنیم اگر
دماغم بر آتش است چه عجب و نمکچش لذت گفتارم اگر دهانم پر آب ست چه شگفت آری
کوشش را میدان فراخ ست و امید را سر رشته دراز بو که دل افسرده پاره بدرد آید و تختی
سخن شدن گراید گرفتم دل از درد نایافت داغ ثرانست و دیده اندوه محرومی بینش نثرند
من نیز از دل باهی قانعم و از دیده باشکی خرسند درین گلستان بطائر گم کرده آشیانی
مانم که سراپا کباب شعله آواز خویشتن باشد و نفسش از شراره ریزی صاعقه فغان دمادم
در گداختن رنگ و بو پرستان چمن و سرمستان طرف انجمن ساز بزم لشاطش بنداشته
و نوای جگر خراش او را زمزمه خوشدلی خویش انگاشته برق تکلیف ناله بر خرمن بیتشش بمانند
و نداند که پاره از دل میگذارد و گوشه از جگر فرو میریزد تا بخون آغشته نوای از منقار بر میخیزد
از بیم معاشران نفسم در سینه چون موج می در آبگینه در لرزیدنست و از بیداد حریفان خونم
از دل گسسته چون آب از کوزه شکسته در تراویدن یاران انجمنها ساخته و بتکلیف
شعر خوانی شمع ابرام افروخته من از حیرت نفس باخته و از خجلت چشم بر پشت پا دوخته
خصوصا بزرگی از صدر نشینان این بزم که کالبد معنی را از وی روان در تن ست و پیکر
مردمی را گل از وی بجیب و دامن بمعائنه نزاکت شیرین ادائی قلمش نبات از نیشکر انگشت
حیرت بدندان و بمشاهده لطافت نظر فریبی رقمش بهار از گل بر بنفشه زار خندان جگر
تفتگان بیدای شوق را بسایه چشم را هبر هم خلد آشتی را طوبی و هم فردوس دوستی را
کوثر جبین خصائل همین فطرت اما شناسنده سیند شمائل یزدان سیرت ندانم چه افسون توانائی
برمن خوانده و چه عطر دلربائی بدماغم افشانده که سرم را که بگریبان دلق اندوه فرو رفته بود

از زانو بر داشت و لبم را که بمکیدن دل و دندان زده سری داشت بحرف و سخن گشود چنانکه مقطع غزل ساز نوای این تظلم ست و شکایت در تشرع محو و فضولی در ارادت گم فرد

با سراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست ٭ ورنه غالب نیست آهنگ غزلخوانی مرا ٭

با آنکه سعیم در نورد دایرهٔ هر حرف سر از حلقهٔ دامی برمی آرد و کلکم در کسوت هر نقطه پشت دستی بر زمین میگذارد و خونگرمی انداز مهربانیش را نازم که آتش فشرده مرا شعله در ساخت و خاک زمین گیر مرا علم رعنائی غبار ارزانی داشت فرمان داده است تا منتخبی از دیوان ریخته و غزلی چند از پارسی در یک سفینه باهم در آمیزم و این پرده دو رنگ به پیش طاق بینش آویزم از وی بزبان گفتنی و از من بجان پذیرفتنی چون در آغاز خارخار جگرکاوی شوقم همه صرف نگارش اشعار اردو زبان بود در مسلک این تحریر نیز همان جاده گزارده و همان راه سپرده شد هر آئینه چمنستان را دو در بروی هم گشودم نخستین در را باشعار هندی بگوهر آمودم و دومین در چون آغوش شوق بروی پارسیان باز است نام این صحیفه بزبان اداشناسان گل رعنا الهی این گل رعنا را گوشهٔ دستار قبول جا دهی و هر که این برگ گرامی می نهد سیاهی از وی بر من نهی لله بس باقی هوس

دیباچه دیوان ریخته

مشام شمیم آشنایان را صلا و نهاد انجمن نشینان را مژده که تختی از سامان مجمره گردانی آماده و دهنی از عود هندی دست بهم داده است نه چوب های سنگ ترو بی خورده بهنجار یا طبیعی شکسته بی اندام تراشیده بلکه به تبر شگافته بکارد ریز ریز کرده و بسوهان خراشیده ایدون نفس گداختگی شوق جستجوی آتش پارسی است نه آتشی که در گلخنهای هند افسرده و خاموش شده از کف خاکستر برگ خودش سیه پوش بینی چه بروی مسلم ست از ناپاکی باستخوان مرده تا باز شکستن و از دیوانگی برشتهٔ شمع فرار گشته آویختن هر آئینه بدل گداختن نیرزد و بزم افروختن را نشاید رخ آتش بعنبع بر افسروزنده د آتش پرست را باد افراه هم در

آتش سوزنده نیک میداند که شرر دهنده در هوای آن رخشنده آذر نعل در آتش است که چشم روشنی هوشنگ از سنگ بیرون تافته و در ایوان لهراسپ نشو و نما یافته خس را فروغ یافته و لاله را رنگ و منعم ره چشم و کده را چراغ بخشندهٔ یزدان درون سخن برافروز را سپاسم که شراری ازان آتش تابناک در خاکستر خویش یافته بکاو کاو سینه شتافته ام و از نفس دمه بران برنهاده بود که در اندک مایه روزگاران آن مایه فراهم تواند آمد که مجمره را فروشنائی چراغ و رایحهٔ عود را بال شناسائی دماغ تواند بخشید همانا نگارنده این نامه را آن در سر است که پس از انتخاب دیوان ریختهٔ بگرد آوردن سرمایه دیوان فارسی برخیزد و باستفاضهٔ کمال این فریو فن پس زانوی خویشتن نشیند امید که سخن سرایان سخنور ستائی پراگنده ابیاتی را که خارج ازین اوراق یابند از آثار تراوش کلک این نامه سیاه نشناسند و جامه گرد آورد را دستایش و نکوهش آن اشعار ممنون و ماخوذ نسگالند یا رب این بوی هستی ناشنیده از نیستی به پیدائی نارسیده یعنی نقش بضمیر آمده نقاش که به اسد الله خان موسوم و به مرزا نوشه معروف و به غالب متخلص است چنانکه اکبرآبادی مولد و دهلوی مسکن است فرجام کار نجفی مدفن نیز باد

خاتمهٔ گل رعنا

شبی که سواد این گوهرین نامه بپایان رسیده و اندیشهٔ لاابالی خرام از رنگ و تاز آسوده خامه از کف چون آه از دل بدر جست و سر بالین چون داغ بسینه جا گزید غنودگی هجوم آورد و بیهودگی دست بهم داد ناگاه نظاره سوی برقی از پردهٔ خیال شبگیر نگاه بدرخشید و نورانی پیکری از نقاب غبار رفتن هوش جلوه گر و چشمی چون جادهٔ نگهبان صحرانشین بی سرمه سیاه و رخی چون پریچهرگان روستایی غازه رنگین کردن و گوشی از زیور و پیرایه تهی و لب و چشمی از تبسم و نگاه پر قدی باندازه همت خودش بلند و طره باندازه روزگار منش پریشان با جنبشی چون گل خود رو شگفته و خرامی چون سیل بهاری بی پروا ازلف درآ

از سرمستی ناز و در پاکشان نقاب از رخ برافگنده ولب گزان چهرافانه در رسید و ستم ظریفانه
ور آهیخت لختی منشم را بانداز فشار تبسم گوش بمالید و پارهٔ روشم را بادای آفرینش بستود و گفت
خه خه ای غالب نازک خیال نوآیین رقم و ای شاعر جادو بیان دلکش سخن ای در زبان گرانمایگان
عالم ایجاد و ای در جرب از بی سروپایان چارسوی وجود ای سبکسری بدعوی فراخاسته و
از تهی دستی بخاک فرونشسته هنگام آن فراز آمد که از تنگ مایگی رسوا شوی و سواد از صفحهٔ موج
خوی خجلت فروشوی گفتم ای آشنا روی بیگانه خو کمر بکینم بستن از چه راه ولب بسرزنشم گشودن
از چه رو و مرا در نظر سبک و خود را بر دل گران کردن یعنی چه کاش دانی که کیستی و از کجائی و
چندین خشمناک چرائی بجنبش نسیم نفسم غنچه نیم شگفته اش صد چمن گل بالید ولب تبسم آلودش
یک سحرستان خنده بجیب و دامان تماشا فروریخت نیسان مردمی طوفان کرده گوش خود را
صدف گوهر این راز گردانید که ای بیخبر من شخص استعداد توام به آشتی آیم نه بجنگ بمهر آزرم نه
بکین بلا ستم انجمن ساز سلامت و شکایتم آیینه پرداز هدایت ستم نیست که نگارگی مرآت خیال
توام و شانه کش کاکل اسرار خویش قدسی پیکر خرد فریب مرا پیراهن از تست و گرامی اندیشه
زور آزمائی ترا تومندی از من شکوه ام از بی پروائی تست و سپاس از گرانمایگی خویش کاروان
کاروان تنگ شکرت ارمغان فرستم و دامن دامن لعل و گهرت رایگان دهم تو و خسارا
از پهلوی من آن سرمایه نیندوخته که سواد نثری روشن توانی کرد و طرح انشائی ریخت پیوسته
مشت مشت گل همیشه بهار معنی بدامنت میریزم خواهی آنرا بتار رشتهٔ نظم گلدسته بند و خواهی
همچنان پراگنده بگریبان نثر افشان از نوازش نفس آشنا بناله در آمدم و بزخمهٔ ریزهٔ مضراب
پژوهش چون نغمه از پرده بدر افتادم تا بنگاه عجزی زبان گزارش مدعای بیخودی شد و نوا
دردی از ساز شکست دل بدین آهنگ بالید که ای عین ثابتهٔ مرا مردم چشم و ای کالبد
اندیشه مرا روان گویا ای شکستگیهای مرا مومیائی و ای خستگیهای مرا جان دارو ای برفروزندهٔ
گوهر آبائی من و ای برفرازندهٔ لوای شهرت خویش چندین برق چشم نگیرد آیم در انجمن مر زخم

جگر را نمک سود ستم مساز و نیم گداخته دل را بناخن جفا مخراش و بگرانبهائی خواهش و سبک مغزی شوق
بخاک نشینی امید و بال افشانی آرزو و بگرانجانی ابرام و سبکروحی آشنا بخون گرمی اشک و باد سرد
آه بزود میری شرار و بدیر پائی داغ بزمین گیری خاک و باوج گرائی غبار بدلربائی لذت بی سبب آزار
دوست و بجا انگیزائی انداز غمخواری دشمن بفراخی خوان الوان نعمت تو و بتنگی حوصلهٔ اشتهای
من بنالهای نارسائی عهد خویشی است و ابسته از اثر بیگانهٔ من و بخاطر در رحم بهانه جوی از شرم
بی اثریهای نالهٔ مهربان تو که تیرگی سواد نثر نه از آن روست که لمعهٔ حسن نظر فروزست جلوه از آن آیینه زیر آ
دریغ داشته باشد بلکه درین مدت هرچه از آن عالم بمن عرض کرده اند اگر بتاراج پراگندگی نزادی
گزینهای ناهمگرد آمدی و سترگ تماشتها فراهم گشتی باری اگرفته ذوق نمایش خود بعذر ستایش
یاران بوده از تندی نرود آئی و به فراز جای نیش بیارام تا ورقی دو از نثر در صنعت تعطیل
عرضه دهم که در کمینگاه هر لفظش جای نقطهٔ انتخاب خالی یابی و در نورد هر سطرش جار بالشی برای
مردم چشم تماشا آماده بینی همانا سواد چشم نگرانی ست زنگار داغ مردمک از آئینه خویش زدوده
یا بیاض عارض نوخطی است از نقش وجود خال ساده حاشا که نامه گرد آورد در پیچ و تاب
هرچه رفت بساط داوری آراسته باشد یا در نورد هرچه خواهد گفت عرض تحمل دودمان خویش
بسیجد اما پهنای سخن را نشیب و فرازیست که اگر گزارنده آن را فرو گذارد خراش گفت از پرکار
افتد و اندازه بیان بی سر و بن گردد فرد براهه اگر کام زنم خورده مگیر بد : در عربده راهم
زورازیست به پهنا : کوتاهی سخن روزی بود و روزگاری که بفضای جنت کده دهلی
بال افشان بودم و در سر نشیبت آرامیدگی از سطر تبسم صبح وطن میخواندم نه بر چهره من از روزگار
گردی و نه در دل از سپهر از من غباری داستانهای دستانیان بگوش قبول نشنودمی و از
دیو افسانهای طامایتان برکران بودمی فرصت را غنیمت دانستمی و بهوای دل رفتمی چندانکه
توانستمی ناگرفت گیتی آشوب غمی بهم برآمد و آفاق سوز جنبشی از پرده سر بدر زد و دل از
آسودگی برآشفت و پای از نشستن برخاست ذوق کاوش خار صحرا کف پایم خارید شوق

آوارگی از شش جهت آغوش بروی دل کشود ناچار بخت بعزم زمین بوس عم مغفور خلد آهنگ
فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ
بپای تخت آن مرزبان بارای و فرهنگ که جنوب رویه دهلی چهل کروهی واقع است پای خاکی کردم
ازبسکه سراسیمگی سراپای دل را فرو گرفته بود از بزرگان وطن پدرود ناشده براه افتادم هر چند
ازان مردم شرمندهٔ مهر و وفائی نبودم که در حسرت فوت فرصت تودیع انگشت دستی بدندان
بایستی گزید لیکن پارسا گوهر دوستی و آشنا پرور یاری داشتم چون من بر من مهربان و چون
دل در سینه جاگزین پشت خرد را پناه و بازوی دانش را نیرو رسائی از وی در بالیدن و
آگاهی از وی در نمو زود پیوند دیر گسل سر بزرگ کوچک دل مستغرق تماشای جمال وجه مطلق
مولوی حافظ محمد فضل حق که از وی دستوری ناخواسته سفر کردن بمذاق شوقم
ناگوار افتاد و معهذا میانه من و او شکر آبی نیز بود دل بدرد آمد و جان بغمهای اندوه رفت چون
کاروان بمنزل رسید و رهرو از رنج راه برآسود کتابتی در صنعت تعطیل تجدید متش فرستاده شد
و سوزش و پوزش را باهم آمیخته بدین رنگ سخن گذارده آمد ❊

هذا

عالم اعلم و عالم علم عالم عامل و عامل عادل در علم علم و در عمل سر دام اکرامه آلوده عالم عالم
در دل اسد الله ده سلام معمول الاسلام ادا کرده احرام درس اسرار مدعا دارد و در
عدم وداع همدگر اگر صد عمر در گره درد و ملال دارد روا اما والله کمال گم کرده حواس و سراسیمه
و هم و هراس آمده ام اگر دل مولا کله آلوده گرده دارد هرگاه آدم عهد کرده کار را سهو کرده
و عمر در سر لهو کرده روح را در هوس مسرور کرده و دل را در حرص کاهل در معامله دهر کم طالع آمده
در امر معاد کاهل دل آگاه را ادراک مصالح کار سهل و مردم گمراه را اصلاح حال محال
ملک العلام آگاه و دم درده آلوده گواه که اهل دل داد ملال داع حرص و هوا کرده و گرد
ملال مراد احاطه در دعمر ده در آورده والله عهد کردم که اگر مردم گرد هوس گم گردم سالکا

و اصلا لکر با سطاعا الحال که محرر در دلا ور الملک را دامگاه ورود کرده طمع دارد که اعلام
حال ها هوکار مکرر کرده وطرح سود وصل دام او را در احاطه مداطلاع در آورده راحله را در مرحله
سر دهد گر دل واله عدد کام در صحرا دهر آماعم کامگار در وهم و هراس مکر و حسد اعدا دردِ عدم
حاصل سر کار او ر و ملال در آمد و گرها سرگرم و سوگوار و گم کرده آرام او را مهر کو که کس را دل دهد
وهم در اصلاح حال کس گمارد و مراد دل آسوده رام و طور آرام کو که سر صداع آلوده در کوه‌ها
الم و دل را در طمع امداد کار سالها در ورطه طول امل دارم حاصل الامر دل در وداع گله طالع
و سر در کلاه احاطه کرم کردگار در آورده حسرام صحرا دارم که گرد کرد او و صدا آوازه
عالم گردم اگر طالع مسعود که لوح طلسم مراد دارد مدد کرد و عروس مدعا سر در دام اراده ما کو
در آورد هوالمراد والا لامحاله در گام اول رهرو راه عدم و در سلسله اهل کار عار دوده
آدمم الملک لله والحکم لله ؎ صرصر صد دم سرد آمد دل ٭ همه درد و همه گرد آمد دل ٭ گه درم
دام دل ما گردد ٭ گه کرم کام دل ما گردد ٭ هوس طره طرار او را ٭ حرص وصل و سر
دلدار او را ٭ ساده دل گرد هوسها گردد ٭ که عسل دام مگسها گردد ٭ معامله سوداگر
ولد الحرام دل گرم مهر سراسر گرم مولا را در باده اسد کم طالع سر کرده و کلام همدم صمصام
حسد اعلام سراسر آلام او گره ملال در دل و داد آساس والا در آورده ما مول که گرد
ملال هوا گردد و گره دل وا گردد ملک الودود طول عمر و دوام مال کمال اسلام و صلاح
حال عطا دارد والسلام والاکرام قصه مختصر چون سررشته هر کار بزمانی باز بسته است
دران کشاکش از بند نتوانستم بدر جست بیخودی گریبانم گرفت و بازم به دهلی آورد روزگاری
دراز بخاک نشینی سپری شد و چرخ گردنده بسی بر گرد این تیره خاکدان بگشت که
غنودگیهای عمرا با مداد رسید و مرغ سحرخوان شوق نوبر آورد پس ازان که اسباب
پریشانی دست بهم داد و تمایش آوارگی را تار و پود پدید آمد شوق سلسله جنبان خود داری
گسیخت و پریشانی زورق بطوفان روانی افگند پای خوابیده برفتار آمد و سر آرامیده

بگردش اشتلم شوق گلبانگ بر قدم زد و سعی نفس دامن بکمر بر چید مرا بایستی به کلکته رسید و چاره
لب تشنگی خویش از محیط جست اما از انجا که عنان جنبش ذرات کائنات بکف اضطرار سپرده اند
در رهروان مراحل توهم وجود تا خود را به تحیر نستانند راه بجائی نبرده نخست اتفاق ورود به
لکهنؤ افتاد نظم اندران بقعهٔ معمور ز دل تنگی خویش * حسرت آگین چو گنهگار بزندان
رفتم * جلوه در طالع خاشاک من افتاد زبون * شد غلط جادهٔ گلخن بگلستان رفتم *
تشنه کبسحر بتماشا شدنم صرفه نکرد * که ز جوش عرق شرم بطوفان رفتم * سبزهٔ رنگ طراوت
بخزان باخته ام * خس شدم تا بچراگاه غزالان رفتم * کاش میسوختم و داد فنا میدادم *
شرم بادا که بدان تازه خیابان رفتم * مهربانان گرد آمدند و بزرگان انجمن شدند و رفته رفته
ذکر خاکساری های مرا به بزم آغا میر نامی از سادات عامهٔ آن دیار که دران روزها به آهنگ
معتمد الدولگی بلند آوازه بود و به ترخانی فرمانروائی آن کشور و مدارالمهامی آن سلطنت
اشتهار داشت رسانیدند تا از ان جانب ایمای کششی رفت ازین سو نیز آشوب هوسی
گل کرد چون ملازمت قرار یافت خواستم دستمایه عقیدتی سرانجام دادن و ره آورد عالم
عبودیتی عرضه داشتن طبع از فکر قصیده تشنگی کرد و سینه برین آرزو تنگی جنون شوقم به بیدای
کنار ناپیدای نثر انداخت و سواد عبارتی هم در صنعت تعطیل روشن ساخت اگرچه وقت
اقتضای دیدن آن جاه مند نکرد و آن هوس از سینه بدر رفت اما آن مسوده در سفینه ماند *

وهو هذا

مطرح مراحم ملک الودود کامگار طالع مسعود مطلع مهر عطا و کرم سلالهٔ ودود آدم دام عطاؤه
و مد علاؤه طه دعاگو اسد الله مراسم مدح ادا کرده و سر کلاه در دل اگر کرده در ساحل
اطلاع حال طمع حصول گوهر آمال دارد در دو الم روح مراسم آسا سراسر در دام دم سرد
درآورده و صعود و مسود و سواد دل واله را دم طاؤس کرده دل کم حوصله عالم عالم در دو الم را
صلا در داده و وهم و هراس دل آواره را در صحرا صحرا اگر د ملال سر داده سا مهر دو اده طکار

دردا آمد کارہا و لامسہ محروم مس ساعد مساعد مدعا در عالم رسم و راہ رحم و کرم معدوم ہم
دعا گو را سوال در ہا عار و ہم حال ہمہ اہل دہر معلوم کہ ہر کس در ہوس درہم و اہر سو کہ دود سر صداع
آلودہ در کوہ مال دیگر در سرکار او دہ ہمہ تار عدل و داد سراسر دہر را گلکدہ ارم کردہ و مطار عطا
و کرم سراسر عالم را در عالم حصول مدعا آوردہ ارادہ کردم کہ در درگاہ دار السلام آسا رسم
و عطر گل مراد در حلہ ہوس مالم حاصل الا مرا لم سہام ہوس در دل دود داد ہام سودا در سر
آلام ہا دور گوارا کردم و راحلہ را در مرحلہ رہ گرا اللہ الحمد کہ طالع رسا مدد کرد و ہم در وصد
گروہ راہ سر کردہ در اد و دہ آل محمد را دار السرور ورود کردم گو کہ در عرصہ عصر در گروہ اہل کمال گرد
کردارم اما مداح سرکار عالم مدارم و عالم عالم گوہر مدح در سلک سطور دارم دل امداد محمل طرح
اساس و داد کردہ و کلک عطارد کردار دہ مصرع سادہ در احاطہ دارم مسطر در آوردہ مصارع
اکرم اہل کرم کرم اسعد اولاد رسول ٭ داور داد رس و سرور عالم آرا ٭ در او مصدر عدل و کرم
و سور و سرور ٭ دل او مطلع علم و عمل و رحم و عطا ٭ گردد و گرد سم او ہمہ اور عالم ٭ ہر مس ہر طلا گردد
و ہر صعوہ ہما ٭ عدل را راہ در درگہ او کردہ طلوع ٭ ملک را گردہ رہ عسکر او دادہ لوا ٭ در او
آمدہ درگاہ ملوک عالم ٭ کہ گدا آمدہ کاؤس و دعا گو دارا ٭ داور داد گرا رحم
در سلاسل آلام در آمدہ و کار و ہار در دل کردہ دل درد محرم دوا محروم طمع مرہم دارد
کہ گرہ کساد حال عرادر ہم دارد مامول کہ سرکار والا سحر حلال و گوہر کمال مراد سلک مطالعہ
در آوردہ صلاح حال صلہ دہد مگر دل گرہ در گرہ دام مدعا گردد کہ سہام ہم طالع ماہ و عکس مہر
ہما گردد احکم الحکام و صدر العلام سرور سرگروہ اہل کرم عمدۃ الامراء مدار المہام والا ہمم را عمر
دوام آساس و امر عالم مطاع و حکم عدو مال و دل آسودہ و طالع مسعود عطا دارد محرر

اسد اللہ محررہ دوم محرم الحرام

خاتمۂ دیوان فارسی

یزدان را کہ سخن آفرید و زبان را بہ نگارنگ شیوہ گویا کرد جہان جہان ستایش و روزگار روزگار

و نگارش ستوده روشنی پیش آورد و نگارندگان را نوای کلکم سرخوش نشاط جاوید ساخت
هزار آفرین و پیشینه رهروان فراخنای سخن را که بسر منزل نکونامی پا افراز پای کشیده
و بند از کمر گشاده و بسایهٔ نخلهای فراوان برگ آرمیده بارگی را بچرا سر داده اند از من که واپسی
این فرو هیده کاروان گزین بادیه نوردان از دنباله روانم فراوان درود باد * همانا
گرایش اندیشه بنواسنجی این پوزش درخواه فیضان همت است و گدیه اثرهای قبول
که به تنومندی آن معنوی نیرو کار از پیش توان برد و به گرانمایگی این نعمی عطیه برکرده ناز
میتوان کرد گران پذیرفتن جاده این خجسته راه که خرده گره کشای آنرا بسبب شیرازه اجزای
نخستین دیوان تاویل فرماید اگر دیرتر اتفاق افتاد رفتگان که اگر آشکارا بینان خرده نگیرند
گویم که یکی از ایشانم و بالجمله وی سخن بدیشان است گمان نبرند که رهگذر تنگ بود یا ره
انجام لنگ حاشا که رهرو را بزدل از نگارین رباطهای سر راه بندی و خوی را بمهر راه
نشینان مرحله پیوندی بوده باشد فرد در سلوک از هر چه پیش آمد گذشتن داشتم * کعبه
دیدم نقش پای رهروان نامیدمش * گویند چون چنین است درنگ از چه روی و گرانپائی
را چه عذر هان و هان رخشی بدان توسنی که عنانش موی و شامش بوی برتافتی و از تیزپی
گام بدرازی ننهاده جز به پنهان شتافتی از ترسنده دلی عنانش کشیده و به آوازه سرایش
آرمیده داشتمی چون پاره از راه بدینگونه که برشمردم بریده شد و روز بلند گشت هم چشش
تندی توسن فرونشست هم دست و پای سوار از عنان و رکاب خستگی پذیر آمد تاب
مهر نیمروز مغز در سر سوار گداخت و تفتگی ریگ بیابان نعل در پای تکاور نرم کرد را ازین
رادم درکرده اقدم بگذار آمد هم آن باخر گرائید و هم این به بستر نیاز آمد توانائی بیچاره سگالی
توسنی سرآمد و هنگام گسسته دمی خستگی روی آورد چه می سرایم چه می سنجی از روزیکه شماره
سنین عمر از احاد فراتر رفت و رشته حساب زحمت یازدهمین گره بخود برگرفت اندیشه
در روار و گام فراغ برداشت و کریوه و مغاک بادیه سخن پیمودن آغاز نهاد تا امروز که از

هجرت خاتم الانبیا علیه التحیة والثنا یکهزار و دوصد و پنجاه و سه سال گذشته درصدد نگارش این
بانداز خراش پیک آسمانی در مشاهدهٔ آثار سال چهل و یکم ست هنوز شخص اندیشه کیخسرو این
جام و افلاطون این خم ست **رباعی** ❊ **غالب** چو ز نارسائی فرجام نصیب ❊ هم بیم
عدو دارم و هم ذوق حبیب ❊ تاریخ ولادت از عالم قدس ❊ هم شورش شوق آمد و هم
لفظ غریب ❊ بلکیست تا از من برسد اگر ناپرسیده گویم درویش فرود آید که درین سی سال
همت را با فطرت چه آویزشها روی داده و پس از انکه بدانجا رسیده که هنرگر از کوفتگی
فرو مانند بمیانجی گری توفیق بکدام قرار داد داشتی اتفاق افتاده خامه در جنبش بود و شوق
زودگرای گفتارها از نهیب دورباش اندیشه بدر از نای فاصله دل و زبان خون شد
و اگر ناگاه از دل بزبان رسید و الا بسیچی همت آن را انجامه نسپرد هرچند منش که یزدانی سروش
است در سر آغاز نیز گزیده گوی و پسندیده جوی بود اما بیشتر از فراخ روئی بی جاده
نشناسان بر داشتی و کژی رفتار آنان را لغزش مستانه انگاشتی تا همدران تگاپوی پیش
خرامان را به خجستگی ارزش همقدمی که درمن یافتند مهر بجنبید و دل از آزرم بدرد آمد
اندوه وارگیهای من خوردند و آموزگارانه درمن نگرستند **شیخ علی حزین** بخنده زیر لبی
بیراهه رویهای مرا در نظرم جلوه گر ساخت و زهر نگاه **طالب آملی** و برق چشم
عرفی شیرازی ماده آن هرزه جنبش های ناروا در پای رهپیمای من سوخت **ظهوری**
بسرگرمی گیرائی نفس حرزی ببازوی و توشه بکمرم بست و **نظیری** لاابالی خرام بهنجار خاصه خودم
بجالش آورد اکنون بمین فره پرورش آموختگی این گروه فرشته شکوه کلک رقاص من
بخرامش تدرو است و برامش موسیقار بجلوه طاوس است و بپرواز عنقا آنچه درین اوراق
از قطعه و مثنوی و قصیده و غزل و رباعی فراهم آمده همگی بیت است که هریک پیرایه
گلوی بلبل و آویزه گوش دل تواند بود یارب این متاع بصحرا نهاده و این گنجینه در گشاده را
از دست برد معنی دزدان و ترکتاز غلط نگاران در امان و گهرهای آبدار این ذخیره

رابدان روش مستانه بر زبان ها دوان داری که هر چه در عرض نمایش ابریشم بیان از فرط صفا بخود
تا بمغز و ل فرو نرود از غلطانی باز نه ایستد رباعی گر ذوق سخن بدهر آئین بودی
ما شهرت پروین بودی ✣ غالب اگر این فن سخن دین بودی ✣ آن دین را ایزدی کتاب این بودی ✣

تقریظ تذکرهٔ اردو تالیف نواب مصطفیٰ خان بہادر

فرد سازا زدم نائی ست چونی زمزمه ما ✣ ای ما همه هیچ تو وای تو همه ما ✣ بر کارگشایان
ازتنگ دانش و داد که این گردنده کاخ فیروزه رنگ را اندازه گیر بوده اند و این فرد گستر
بساط عنبر فام را پایه شناس گزاردن حق خویشتن آفرینش به بیشی آفرین بسجیده اند
بجای آوردن نیایش آفریدگار بفزایش سپاه هر آئینه مردمی را آرج و دیده وری را
فروغ در آنست که از هر نقشی که درین نگارستان نگرسته شود چشم به نیروی خامه نقشبند
گشوده آید شیرینی کام آرزو به ثمرهای پیش رس نتیجه پرورش آموزی ابر و باد است و تاثیر
تگاپوی شمار روزی مهر و ماه وانگاه منشا نمود این همه آثار نظر فروز خون گرمی باغبانان
است به نهال نشانی و آبیاری و پیوندگری کوته اندیشان که جز به پیش پای ننگرند گمان
نبرند که کمند آگهی را فراتر ازین در و فشستی درین بار خیال را بالاتر ازین پایه دستی نیست
بلکه چون از نورد این سررشته یکدو پیچ و خم دیگر در اوج گرائی گشاد پذیرد خرد که نگرندهٔ غرازه جای
راز پژوهی و نشانه جوئی است فرا میرسد و در می یابد که گرایش اندیشه بوستان پیرای به
برومندی ذوق نخل و نوادر لهٔ بندی فیض آب و هوا همان درازدستی حسب نمود است
که تقاضای ذاتی بجهت و نور است جل جلاله و عم نواله **مثنوی** ای شناسای نقد سخن ✣ محرم
گنجینهٔ درج سخن ✣ آنکه در گنج نهان باز کرد ✣ ساده شمار گهر راز کرد ✣ هم بسخن مایه خود را ستود ✣ هم
داد فرو سید و خرد را ستود ✣ هم بسخن داد شناسا دری ✣ هم بسخن کرد شناساگری ✣
گرچه درین گنج گهر بجدیست ✣ قفل در گنج هم از ابجدیست ✣ لاجرم آنانکه برین جاده اند ✣
هم بسخن داد سخن داده اند ✣ نیک بود خاطر منت گزین ✣ هم سخن آخر ز سخن آفرین ✣

خم ابروی پوزش پیوستگی اقبال این اشارت بر خویش میبالد که گوهرین پرند گردیدن نامه بمین ثنای
فضائل مجموعه ایست که هر ورقش فرد فهرست متاعی است که بهرآئین بندی فردوس برضوان
داده اند و پروین فشان خرامیدن خامه بنقش مدح مجموعه فضائلی است که هردم کلکش بهیچ جنبش
کلیدیست که هشت بهشت را بدان درکشاده اند همانا نواب همایون آثار والاشان خان ون
فرومیده فرهنگ پسندیده گفتار آزاده داد گرامی دانش اندوز و سخنگوی گرامی نهاد
مبارک نفس دوست مهر پیشه وفاگوهر **نواب مصطفی خان بهادر** که گلبن خیابانش فرشته
بابل است و چراغ فکرش پری پروانه سخنانش سرخوشی را باده و تیغش افسردگی را زهر هلاهل قمش
و به نوبتکده مهر دوست بال به آشوب گاه رشک دشمن گاه بفراهم آوردن تذکره ریخته گویان
قدسی انجمنی برآراسته و از تار و پود فیض ازل و حیات ابد نوآئین نمطی بدان بزم در افگنده
که رفتگان بدان همی آن تار به آیندگان همنفس اند و آیندگان به پهنای آن پود با رفتگان هم نوا
بمشاهده برگ و ساز آراستگی این سواد اعظم مصر را از خوی خجلت نیلی دیگر در میان روانه
و به نظاره آب و تاب روشنائی این دبستان آذرکده پارس را از آتش غیرت تبی در نهاد
و ایراز رشک ذوق بخشی هنجار این زمزمه و غیرت انداز رقم سنج این تذکره و حسد فزای تماشائی
این هنگامه لرزه در اندام مدعیان بدانسان نیفتاده که باربد را زخمه از سر انگشت بلکه زهره را نغمه
از ساز و مانی را خامه از کف بلکه عطارد را از نقش از قلم و یه و نیز را راوق از ساتگین بلکه
باده را تندی از خویش فرو نریزد درین مقام که سخن در ستایش بلندی و خرد خرده برین
دشوار پسندی گرفت ناچار نه از زبونی قدرت بلکه از افزونی رغبت قدری دم گرفته اند
تا از زین درنگ آن منفته دربابشهای اندیشه که هم در اندیشه بخراش ست آشکارا بشمرده اند
دانم که دیده ها آهو بین ست و گروهی از نکته چینان در کمین باهمدگر سرایند که فلانی در ستودن
مبالغه از اندازه برد و بگزاف داد تر زبانی داد ہے ہے مدح سخن وانگاه گمان اغراق
نه آخر تبلیغ و غلو بخشی از گفتار و نوعی از کلام ست لاجرم سخن را چندانکه ستایند سرمایه نطق هم

از گنجینهٔ اوست و از هر در که بجلوه درآید هم در آئینهٔ اوست چشم بد دور خمکدهٔ سخن را شرابی است پرزور که زمین از آن بلای و سپهر از آن به بوی آنچنان برقص آید که اگر کعبه را حجر الاسود از دیوار و مشتری را عمامه از فرق فرو افتد شگفت نماید چون پدید آمد که سخن معشوقهٔ معنی نگاران ادا پرست است و انگیزهٔ ذوقش در طینت اجزای گیتی ازین دست است با آنکه ناله سرائی بلبل در جوش بهاران و بال افشانی پروانه در صف چراغان دیده باشند اگر آشفته را بسرمستی گفتار نفس موج خیز تر حسم گردد نمکین لب خندان را چرا اینهمه دل از جای رود که برسوختگان بگمان ساختگی چشمک زنند و در موقف باز پرس دیوانه از هوشمند نشناسند منم که مرا خامه از شادی این تحریر پای فرو رفته بگنجد انست و جا دارد و ناطقه از خرمی این ذکر طوطی افتاده در شکرستانست و روا باشد تکلف برطرف مجنون لیلای سخن و از سینه صافی به اندیشهٔ مدعیان این فن یعنی **غالب** ترک شرم و پهلو زبان و اگر از راستی نگذرم هیچ میرز هیچدان نخست آئین نکته وری را در سر آغاز این ستایش نامه باز بود و بفرجام اندرین دلنوا از پرده که ساز کردهٔ آن ستوده پیوندست هم خدا را سپاس گزارد و هم سخن را آفرین گفت و هم نامه گردآور را ثنا خواند و هم خود را بخریداری یوسف نامور ساخت **قطعهٔ غالب** این رنگین کتابی گلشن بیخار نام ❊ روکش جنات تجری تحتها الانهار ست ❊ گر کسی لب تشنهٔ تاریخ اتمامش بود ❊ جو مهیای آب هم در گلشن بیخار ست **نثری که بعنوان قصیده مدح رقم فرموده اند** اندازه رسائی نفس و آهنگ روائی قلم بگالش ثنا و نگارش سپاس حضور نوازش دستور صاحب والا مناقب و خداوند هنر پسند مهیه گاه حسرت گاه اندوه ربای شادی فزای خرد. دانش وزاده ادب آموز آموز و نوازیاس گذار آرایش جمال کمال و افزایش کمال جمال کیوان ایوان مشتری انگشتری اگر شاه سلیمان جاه و گر وزیر آصف نظیر بخت دولت و طالع اقبال شان شوکت و جاه جلال صورت آرای معنی آفرین

خطا گذار پوزش گزین بکرم گنجینه پاش بسخن گوهر فشان بپایه بالا نشین بسایه شاه نشان پناه بی
کس گمنامان و بوعده یاری ده ناکامان توقیع نگار امید نا امیدان حرز نویس قرار بیقراران
قبله حاجات دادخواهان کعبه آمال بیدستگاهان چاره کار بیچارگان خضر راه آوارگان
سرور دیده و رهبر پرور فرخ گهر فرخنده نظر سکندر در فریدون فر دانش اندیش دادگستر
سخن بخشی دل بدست آور بفرمان دهی فرزانه داور بپایه از خسروان برتر امیر الامرا چیف سکرتر
مستر هنری تامس ماڈک بهادر نثری که پشت دیوان ریخته رقم نموده به شیخ
امام بخش ناسخ فرستاده شد این ورقهای سخن جگر نگار بسته ارمغانی هست از غالب
جگر خسته بحضرت خدام والامقام سخن سنج معنی پناهان امیدگاه نظامی نظام ظهوری ظهیر
نظیری نظیر فیضی فیض ضمیری ضمیر شانی شان نوائی نوای فغانی فغان در علم صائب و
در عمل راسخ مخدوم معظم و مطاع مکرم مولانا ناسخ که در سخن طرح نوی ریخته اوست و
در ریخته نقش بدیع انگیخته او فرستادن این فهرست نادانی بدان دانا آموزگار نه از آن روست
که طبع آهنگ نمایش بهمت بعرض تحمل گرایش داده بلکه نامه نگار درین پرده سگالی
است که چون بخت این تیره سرانجامان قلمرو تحریر بلمعان نگاه قبول مولانا روشنی اندوزد
و آنچه بگزلک انصاف قابل از این اوراق بستردن رسیده است بغازه تحسین مخدوم
سخن امتیاز افزاید آرایش گفتار در ظهور و نمودار صبح دمی که سرهنگ
سیاستگاه روزگار به بازخواست خاتم سلیمانی گلوی اهرمن ست درهم افشرد آن رخشنده
گوهر یزدانی را بدان روشنی که تو پنداری آفتاب است از دهانش بدر آورد گلزار زندگی را
که شکنجه خزان خواب برگ و بار فرو ریخته بود هنگام کشایش نوبهار فراز آمد و قدح
و شیشه میخانه را آب رفته بجوی و خمار آلودگان شبانه را رنگ پریده بروی باز آمد
توبه تو پرده های ظلمت که بر روی آفاق فرو هشته بود از میان برداشتند و شادروانی
از نور بدان درازی که پهنای گیتی را فرو گیرد در جهان افراشتند فرد سحر ز نور رقیبانه بر بساط

کشاد ✤ شب از نهیب غریبانه در نوشت گلیم ✤ خسرو زرین افسر زمردین اورنگ چون خواست که لوای جهان کشائی به تسخیر هفت کشور افرازد نخست لشکریان را بچشمداشت همواری راه بتاراج گنج گوهر پروین صلا زد بخون گرمی او بابش گرسنه چشم لوامع سحری آتش فتنه بدان سان در گرفت که کالای تنگ مایگان شبنم نیز دران دست برد به یغما رفت بسپاس فیروزی و شکرانهٔ بهروزی خمستان نور را در کشادند و ذره ذره را باندازهٔ گنجائی وقت ازان بادهٔ روشن در دادند خاک زیر درختان که آبروی صافی آشامی و طالع روشناسی شهریارش نبود هم بدان درد سایه که بحسب تقسیم دران جامهای جام بوی رسید سیه مستی آغاز نمود سایه با اینهمه که در آفرینش از روشنی و درست هم از اسباب شوکت جهانگیری حضرت نورست حقا که اگر این مایه تیرگی باقی نمیگذاشتند پروانهٔ معزولی ظلمت شب بکدام مدادمی نگاشتند **مثنوی** بامدادان که شب روان سپهر ✤ نقد جان باختند در ره مهر ✤ دهشتِ دزد از میان برخاست ✤ از سر کوچه پاسبان برخاست ✤ بستگی روی تافت از درها ✤ رفت پیوند بالش از سرها ✤ گرد از راه کاروان ها جست ✤ گوناگون مرغ ز آشیان ها جست ✤ در نهانخانهای سوز و گداز ✤ دل ز اندوه رست و شمع از کار ✤ مهر آئینهٔ فروغ و فراغ ✤ خونبهای هزار شمع و چراغ ✤ گشت شمع و چراغ هر خانه ✤ ذره سرگرد رقص پروانه ✤ نوعروسان خویشتن آرای ✤ گوهرین یارهٔ نگارین پای ✤ پیش ازان دم که دست و رو شستند ✤ دست و پا از حنا فرو شستند ✤ شاهدِ باغ را بجلوه گری ✤ تازه گردید رسم پرده دری ✤ تا در آن صبحدم بگوشهٔ باغ ✤ نه فتد چشم نیم باز بزاغ ✤ بر لبِ آب جوهر آئینه ✤ دید روی خود اندر آئینه ✤ چرخ نیرنگ ساز شعبده زای ✤ کرد از زاغ آشکار همای ✤ تیرگی از میان کنار گرفت ✤ کار بر روشنی قرار گرفت ✤ صبح صادق برات نور آورد ✤ روشنی مژدهٔ سرور آورد ✤

سخن در هجوم ظلمت شب

هنگامیکه روشنی روز که جان جهانی زنده بادست از هنگامه روی بر تافت و تاریکی شب که نمودار
انجم درخشنده بادست بر آفاق دست یافت آفتاب جهانتاب را روزگار یکه تازی سر آمد و خیل
خیل خفاش از هر گوشه و کنار به پرواز اندر آمد شب باز سپهر پس از آنکه دران سیاهی پرده
بر افراخت بازی چند از پس آن پرده نمودار ساخت **رباعی** شام آمد و رفت سر بپابوس
خیال ✤ بر تخت شهی نشست کاوس خیال ✤ از گردش گونه گونه اشکال نجوم ✤ گردید
دماغ دهر فانوس خیال ✤ بدل گشتن خرام تذرو و سایه سرو بچراغ افروخته و بال افشانی
پروانه بسوخته بینوا ماندن روشناسان باغ در آشیانه و بچراغ رسیدن گمنامی چند از دودمان
پروانه سپر انداختن خسرو روز در ستیزه و خنده دندان نمائی زنگی شب برین آویزه چیره دستی
سپاه زنگبار بر لشکر روم و خموشی بلبل بمشاهده غوغای بوم بچشمی شاه در خفتن به بخت دزدان
گرفتار و هم طرحی دزد در بیداری بطالع شاهان کامگار از پس پرده سر بر آوردن و شبرگان
شوخ نادیده آسمانی و فرو خفتن گشاده رویان رسوا شیوه چمن بپاکدامانی بدر جستن ماهی
و خرچنگ و بره و گاو از هر کرانه و دوم لابه کنان خرامیدن شیر اندران میانه بشکستن طلسم
روز بر پهنای لوح ماه و رخ نمودن صد هزار پریزاد از یک پرند سیاه بدان بوالعجبی بار روزگار
و درمیان نهاد که چرخ پیر از کهکشان انگشت حیرت بدهان نهاد **مثنوی** شام بگو جادوی
مشکین لباس ✤ هم به هنر هم باثر روشناس ✤ تازگی کسوت عباسیان ✤ تیرگی خاطر شماسیان
غالیه سای نفس مقبلان ✤ پرده کشای هوس بیدلان ✤ همسبق پرده کشایان راز ✤ همنفس
پرده نشینان ناز ✤ نکته وران را انجمن جانفزای ✤ راه روان را دم راحت کشای ✤
هر روزه داران نهان خانهای ✤ قاسم مهتاب بویرانها ✤ شهپر پرواز مناجاتیان ✤
سرمه آواز خراباتیان ✤ رام کن شوخ عروسان نشوی ✤ غازه نه شمع شبستان بروی ✤
بر لب آوازه ده شبگیر با ✤ رشته بشیرازه زنجیر با ✤ خجستگی آئین شب را نازم که اگرچه تیره و
ظلمانیست لیکن جمعیت بروزگارش بدان فراوانی ست که هرچند دیده وران بجستجو شتافتند

جز طرهٔ مهوشان و خواب عاشقان که آن بابالین پریشان است و این به بستر هیچ جا از پراگندگی نشان نیافتند ربا عی شب چیست سویدای دل اهل کمال ÷ سرمایهٔ ده حسن ز زلف خط و خال ÷ معراج نبی بشب از آن بود که نیست ÷ وقتی شایسته‌تر ز شب بهر وصال ÷

تقریظ دیوان خواجه حافظ شیرازی رحمة الله علیه

بنام ایزد گرم گرم فراز آمدن گفتار دلفروزم در اندیشه بال افشانی پر است پیش چراغ پرخون و رنگ رنگ سر بر زدن سخنهای نظرفریبم از دل رسیدن طاوس است از کمینگاه دیده همانا این گرمی هنگامه از آن روست که شاهد سخن را بتاب بادهٔ ایزدی ستایش برافروخته‌ام و پیکر گفتار را بفر خداوندی ستایش پیرایه بسته ÷ زهی یزدان زبان سخن نامی کن ÷ زهی خداوند اندیشه بخرد گرامی کن ÷ گردندگان اندیشه از ستایش را از بیپایگی زبان بخامشی گرد و روندگان پیشهٔ شناسائیش را از سراسیمگی بهیستی پیش رو اگر روشنائی مهر یکسان بیابان روان تن جاودان رساند گهر را در خاک چه گنجانی و اگر رنگ و بو بشاخ چون خون برگ هموار نه دواند گل را با گیاه چه پیدائی نظر دوختگان همین ذره گرد رهش بگزارش خواب زلیخا لب از رنگ میالای و دل بستگان همین پره برگ کاهش به پیرایش نخاله بوسی کف از ناز بکشای به گلگی که هنوز جنبش در نیاید نقش پی برسائی انگیخته او و به تیغ که هنوز از نیام بر نیاید خون دوئی به ناروانی ریخته مثنوی دوئی بی کفن مرده در رهش ÷ خودی داد گر شحنهٔ درگهش ÷ زبانهای خاموش گویای او ÷ نهانهای اندیشه پیدای او ÷ بهر دم ز آواز پیوند بخش ÷ بهر پیکر از دل جگربند بخش ÷ هم از سرخوشی شور در می فگن ÷ هم از ناله جان در تن نی فگن ÷ روان را بدانست سرمایه ده ÷ زبان را به گفتار پیرایه ده ÷ بهشت را بهشت در گشادن و دوزخ را هفت پایه بر نهادن بگمان هر اداشناس خسروی از آنست که مهرش بسیار و خشمش بشمار کمتر از آنست هم بهشتیان را خوشنودی ارزش پاداش ده و هم دوزخیان را شرمساری فرجام دوره باش تا شادی نیکان روان آسای تر گردد

اندوه بدان جانگزای تر تواناد ستوران برگماشت و دانا سخنوران برانگیخت تا جهان را بداد
فرمانروائی کردند و جهانیان را بدانش رهنمائی در آن روزگار سخنوران این سروری بنام نامی
فرزانه باز پسین نگاشتند کران تا کران پردهٔ بیگانگی از میان برداشتند زید و دانست
گفت و شنود را پایه برتر نهادند و سود و زیان و امید و بیم را بهمگی نوید در دادند هزار گونه آفرین
برگرانمایه که گیتی بدین خجستگی پدید آرد و فرخنده روزگار بلند پایه که ایزد از برگزیدگی جای وی
همه بوی نگزارد و شبی که بسرفرازی بینش ببام آسمان برآید خدایش از آرزومندی چشم براه
و روزی که بکارسازی آفرینش به هنگامه اندر آید خداوندش بآرزو پذیری گوش بر آواز داغ او
بندگی از جبینها بوده او زنار بت پرستی از میانها کشوده او نظم فخر بشر امام رسل قبلهٔ امم ❊
کز شرع اوست قاعدهٔ دانش استوار ❊ در موقف سیاست قهرش ز مان زمان ❊ مهر از
شعاع میکشد انگشت زینهار ❊ در معرض لطافت مهرش جهان جهان ❊ گلهای شیشه
سپید مدار مغز کوهسار ❊ در بزم رنگ و بوی نگاهش ز مرتضی ❊ در رزم آبروی سپاهش
ز ذوالفقار ❊ براستی جانفشانانش را از ایزد بخشایش گر در دو ارمغانی و بدرستی آئین گرایانش
را بهشت جاویدار زانی چون سخن با اینهمه که خود را چشم و چراغ دودهٔ هستی گفت بسرا پردهٔ
حمد الهی بار نیافت و زبان با آن بهره جنبش از دل نیرو پذیرفت اندازه نعت نبوی برنتافت
هر آئینه مرا آن خوشتر که زبان بستایش فروغ گوهر سخن گشایم تا درین پرده آهنگ سپاس گزاری
سخن آفرین نمایم سخن ست که تار و پود هستی من در آورد و درین شیوه های گفتار را من تازگی
داد سخن ست که تا سروش نامم به اسد اللهی برآورد تخلص را در غزل به غالب
بلند آوازگی داد هر چند روشنی من بدین نام بر دانش پرستان بدان تهیدستان ماند
که بدریوزه نان جویند و خود را میر بادشاه و خواجه خسرو گویند چنانچه در مقطع غزلی خود از
درد فزونی سری بفغان آمده ام و میگویم **فرد** هر کجا غالب تخلص در غزل بینی مرا ❊ می ترغز
آزاد و مغلوبی بجایش می نویس ❊ لیکن چون اینهمه نام آوری بفر تاب سخن گستری ست

این فیض ازلی را اگر نه پذیرم حکیمم و سگی آلبشری و بدروزی را به پیروزی اگر نگیرم حکیمم سخن آنست
که هرگونه کالا را روائی بدوست و هرگونه کار را شناسائی بدو آنان که از ایزد نشان
آرند هم بگفتار دل از مردم برند و آنانکه ایزد را پرستند هم بفرستادگانش بسنجند و فرستند
آنچه بدانستن بدان فرا رسند و آنچه بدیدن بدان وا رسند تا بگفتن در نیاید کام دل اند
دیدن و دانستن بر نیاید هیچ اندیشه جز بکالبد سخن درنمود نتواند آمد و هیچ خواهش جز به پیکر
گفتار در دل فرود نتواند آمد دلدادگان تا بنوای زیرلبی ناله هرچه بادا باد مگر نزنند دست
بدامن دلبر نزنند و دلربایان تا در دل تا بآهنگ دورباش زمزمه نپردازند گره بابرو نیندازند
تا نام مرده که ریزه از سخن است بدل نخلد خون از چشم ماتمی فرو نریزد و تا چشم روشنی که
پاره از گفتن است در اندیشه نگذرد خنده شادی از لب بر نخیزد بلند آوازگی سخن گزاران
بقلزم کشی از زمینه سخن کمترین پایه و نام آوری شهریاران بدریادلی از گنجینه سخن کمترین پایه
از والاگهرانی که پشت خرد را بآزاده روئی و به گنج بادآورد سخن هنگامه خسروی گرم کرده اند
آن موبد موبدان آتشکده راز ابروی پارسی و رنگ و بوی خرد نکته سنج شیراز در آیین غزل
فرد و سخنش روان را از عالم معنی ره آورد است توقیع هنرمندیش را تمغای بی عیبی و منشور
سخنوریش را عنوان لسان الغیبی فرشته از آسمان فرود آینده را هرچه بره گم شود در
زاویه ضمیرش نمود پذیرد و سروش زمزمه وحی سراینده را هرچه از یاد رود هم از زبانش
بدل بازگیرد صائب که مراد را ازین نمد کلاهی و بدر سخنش راهی است حسن را بآراستگی
زیور تشبیه بشعرش می ستاید چنانکه میفرماید فرد فدای حسن خداداد او شوم که سرا پا ؛ چو
شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد ؛ دیوانش که بمقتضای کمال خوبی از چشم زخم نگرندگان
گزندی داشت از نفس رسهای بکوشش سوخته دانایان آرزوی سپندی داشت
چون این کار را گنش اندیشه و این آرزو را دانش پیشه می بایست پس از آن که سپهر بسی
بهنجار پیدائی این کار باز گشت و صدره بجاده روائی این آرزو گذشت ؛ دانشوری را از جا

همدان فرنگ که گوهرش را فروغ دانش و فرهنگ ست بفرمان شایستگی بدین کار دستوری دادند و دلش را بدین آرزو دلیری بخشیدند تا به بستن شیرازه این مجموعه کف کشاد بکشودن گرههای این رشته آگهی بست بیگانه گیاها ازین روضه بشناساوری بازورد و تیره زنگارها ازین آئینه بروشن گری در زدود و بکشایش اندازه هر گفتار فهرستی بدان بربست و بآرایش سیمای هر سخن دیباچه ها بدان باز پیوست چنانکه بدیباچه که در سر آغاز کتاب نگاشته اوست از نورد هر پرده خبر باز میدهد و اندیشه را برنگ رنگ هوشمندی نشانهای راز میدهد

مثنوی بدهر آرایش دیوان حافظ ✣ که باشد آیتی در شان **حافظ** ✣ دگر نوشد ز میجر **جان جاکوب** ✣ چو یوسف کان پدید آمد ز یعقوب ✣ بتازی اسم چون یعقوب باشد ✣ بگفت دیگران **جاکوب** باشد ✣ زهی نازک خیال نکته پرداز ✣ که در بندش رسد صهبا ز شیراز ✣ می ذوقش بجام و شیشه اندر ✣ ز مستی در سخن نامش **قلندر** ✣ خدایا تا بیانها از زبان هاست ✣ ز حافظ بر زبانها داستان هاست ✣ ازین دیوان دمش را تازگی باد ✣ کمالش را بلند آوازگی باد ✣

دیباچه دیوان میرزا رحیم الدین بهادر

یارب ستاره روز و شب در صومعه تحت الارض کدام شغل جانگداز خداپرستی می ورزد که صبحدم از جگر تفتگی تا به لیسیدن نم شبنم روی آرد سراپایش از ناتوانی میلرزد منکه ناشناسای راز آفرینم و نه سرمه سای چشم بینش بدین مایه آگهی که پرکار کشای اندازه نیروی کلک و ورقم و درین دبستان لب تشنه روانی نخستین سبق پیش ازین نتوانم دانست و بدین دانستن اگر نازم جا دارد که خامه که در نگاشتن نامه سر بروی صفحه سودن روش بیاخته اوست شگافتن پیکر نازنین بنازه آگینش ازان روست که در معرض نزدی نیایش فارغ از اندیشه بازپرس فروگذاشت ناله در دل و سجده در سر نهان نتواند داشت آری این کلک پا از سر ساز سر از سر تا زبان نی

بی برگ میان تهی است که هم در آغاز نشو و نما دل، در هوای کارسازی فغان بستی و با آهنگ سپاس دادن نوای راز رنگین هزار جا میان بستی گرفتم که خامه سیل سرمه چشم حوره ذوق شگفته بال پر لیت خامه را ستودن و ورق را آشنا طراز بودن نه آئین دیده ور است چون بگفتار ارزش جویم چرا نگویم که یزدان را که خامه آفرید و نامه از آسمان فرستاد هزاران سپاس و نبی را که خامه بخواست و آسمانی نامه بر زمینیان فرو خواند هم بدان شمار درود و سپاس دیگر آنکه سخن بو الا بسیج ستایش یزدان بلندی گرای آمد و کاله گوشه ورق بسر فرازی علاقه گوهر لغت فلک فرسای الله الله این قدسی نژاد خود پسند اگر بعد فرود آمدن از آسمان به نازش حمد و نعت دم هستی زدی مشکل که کوس دعوی بلند پائگی درین پستی زدی خوشا حسن خداداد سخن که تا جلوه در انجمن خواست نود از نعت و حمد بکردن و گوش پیرایه برست و فرخ بخت ازل آورده این بربخی گهر که تا در بزمگاه پیدائی راه باز کشود خود را بشهریار سخن دربست

مثنوی

شهنشاه سخن‌دان سخن سنج ❊ که دارد نقد معنی گنج در گنج ❊
خداداد انگشته در کشور خدائی ❊ زهی در ویشی فرمان روائی ❊
جهان در خسروی ظل اللهش گفت ❊ بدرویشی خرد خضر رهش گفت ❊
سخن را تاج بخش سرفرازی ❊ سراج الدین بهادر شاه غازی ❊
خداوندا بدهرش جاودان دار ❊ جهانش بخش و دائم در جهان دار ❊

نازم بدین روزگار خرم تراز نوبهار که هم شاه سخن سرای است و هم شاهزادگان سخن گزار همه در سخنوری بزبان تیغ ازمائی و همه از فرخ گهری به اردو قلمرو کشای بالجمله سرحلقه اردو زبانان نثرخوانی که بمیراث جهانگیری و صاحبقرانی عیار جوهر تیغ زبان در جهان بلکه خود جهان را سراسر به تیغ زبان گرفته اند شاهزاده شاه نشان ماه لوا میرزا رحیم الدین بهادر متخلص به حیا است که سخنش را از زندگی سیمای کلام الملوک ملوک الکلام است و فکرش را از رخشندگی فروغ جوهر الهام در سواد ورقی که از زلف افسانه خواند خامه به شانگی انگشت نما و به بیاض صفحه که از

برخ سخن راند شگرف بگلگونگی روشناس آمد ستایش را بتخلص همیشه پیوند نسبت خسروی
بخشیدنش خود آمد عذر از صفات خاصه منزه جانشینان معنوی تازه زبان را بمیانجی گری
دل رازگوی داشته خامه را به نگاه داشتن فرو ریخته زبان گماشته اینک آن سفینه
اشعار آبدار شاهوارش که در قلمرو سخنوری گنجینه اوست ورقی چند از کلک **غالب**
بینوا دیباچه سفینه و قطعه هرزه جولان بودم توسن طبع از تشنگی ٭ بدعا قوت توفیق عنان
گیری باد ٭ چون سخنگوی خود از نسل جهانبانانست ٭ سخنش را دم توقیع جهانگیری باد ٭
عبارتست در صنعت مقطع الحروف روان را داد و داور وزرش راند ٭ در آورد از
روان دل را در آواز ٭ روان در دل روش زبان راند دارد ٭ درون دل روش
آواز دارد ٭ روان آوارهٔ وادی در روش ٭ ره آورد ره دل روی زردش ٭ وداع
روح دارد دل دران راه ٭ نه روح او رخ ز دل داد و زراه آه ٭ راز دار رب ودود و
دوازده وارث آن در دری درج در ودرا در و دو وزن ذات او را وزارت داد او ر
در او را روان و دل زوار ٭ روزی از راه ارادت روی دل زار زی داور روزی
ده آوردم ورای دل دران راه آواز در آمد دنا داد داور داوران درای آرای
راز آوران وزن روزی ده آدم و دود و دام ٭ در روش دل زار را دل آرام ٭
در روز ازل آدم را دل داده روان داده و ادراک را در روزن دل ره داد آدم زاد
از نوای نوای زر آور در دل زود دل را و داغ آرزو و آداب زر ورد در و آورد
وا بر زر روی زرد آن داور از دل ره وده و آن ادراک از روان زدوده زر و زر دارد.
درون دل آزرده و دل انان آره ذره ذره اندر دل آب در دوغ و آرام دل در از
و آرزو در دوغ دل داده از و و آزرده آزرده در دم اندر ره و در و آزاده رو را از ذوق آزاد
در دام و در روی دل وا دام و درم دار وی در در دل و دل از نورد دوری دام و درم در
آزار از ز داری و روی در راه اری اندر دو زور و زن در آزاری اوزان دوزخ

آن اندوده داغ آوازه اش ❊ اهرمن زده آزرده آزار و دروازه اش ❊ راه رو دل آزرده داغ و ذوق
ساغ ❊ راه رو آزرده وادی آوازه داغ ❊ ده ده ای آدم نژاد آزرده ای از داد و از آزرم و در آمده
زر در دو ارادوری زننده روی رهواری دل آزاده را در دام آمده ی درم در آوردن
و روان را از زاری دل آزردن داور را رازق دان و داغ آز از دل زدای و دل را
از زاری و داد دار ایضاً داور دارا و در آن زور او را در دار از راه از رهرو داد ارازه در ده
دار و آوازه روی آوردن وی در آن راه دل دوران اندوران آزرده را از آزار ده وه
داده و وزد دوره زن را از زدن دره و دراوردن دار و اره آزرده آری داور داد آور
را و آمده م و داد دار و دل در هوای زارم اندر دو دری دو روزه از آواز آه آه در رای آرزو ده
و ذره وار در آن وادی آواره آزاده دل داده رخ زرد روان در دم آزرده ی دو واسطه
در دل دار درب و دود آن دُر دری درج و داد را نه و آرد و آزرم و آرام را در دوام او دادا

از عبارت تقریظ رسالهٔ موارد الکلم از منشآت شیخ ابوالفضل فیضی در صنعت تعطیل حسب گفتن ضیاء الدین احمد خان بهادر از زبان نائبش فخر الدین محمد خان در ضبط نگارش در آمده

الله الله رسالهٔ موارد الکلم عروس کلام را سلک گوهر و ارحام کمال را مهر و مهر و گلکده
اسرار را گل احمر هر سطر او طره حور و هر کلمه او لمعه طور عدد او رد مور و هر کلام او را صد صح طرح
کرده و طرح ورود هر کلمه او روح در رگ دو صد مرده دل در آورده هر کلمه او در ورود حسام
دودمه و عدد همه موارد او همه احد امراء الکرام راحل صراط الاسلام کامل العلم اکمل الحکم
ماهر اسرار علوم و ولد دلاور الملک مرحوم که داور داد گر او را مدام آسوده داراد
همراه آل حسام الدوله مرحوم ما مور کرد که طاوس موارد الکلم را در دام سطور مسطور آوردم
داور عالم را که رسم ورود کلام در عالم آورد عالم عالم حمد و کلک واسطه مولد را که واسطه
ورود کلام در عالم آمد واسطه و اسطه صح که او اسطه محرم الحرام و طالع اسد که مهر در حمل و ماه

در دلو درآمد سواد رساله موا والکلم سر آمد الاگهر حاکم لوہاروکه مح اد دستنو چمید درآورده ام
هرگاه محرر راحکم سواد موارد الکلم در داده و بکلمه که هم اسم رساله و هم آم ماه و هم اهم سال سواد
رساله اطلاع دهد در مطرح اعلام العام سر داده سال سطر مواد الکلام اد دستنو محرم الحرام الانسته ۱۲۵۰ هجری

دیباچه دیوان منشی هرگوپال تفته

هان ای غالب تیره روز دژم اختر که بدین هستی و کاستی که تراست بدان مانی که دانی در
عالم فرض محال سپندی را دیده ایم بر آتش آرمیده الله الله چه مایه جوش سوداست که
هر نفسی که میکشی چون خطی که از نقطه برآورند همرنگ سویداست آن قلمرو اندیشه که از روانی
خامه و روانی گفتار آب و هوا داشت دی مهش را فروردین پرستاری بود و چاشت گهش را
نسیم سحری پیشکار بدین ناخوشی و ترندی و بر آن چیر است سبزه را چه افتاد که چمیدن دل
از دست تماشائیان ببرد و غنچه را چه روی داد که بدمیدن پرده شکیب نظارگیان ندرد
نظم آن اثر پرده سازت چه شد ٭ زمزمه خاره گدازت چه شد ٭ آن زجنون پرده کشائیت
کو ٭ واوله سلسله خائیت گو ٭ آن نفس تا که کمندت کجاست ٭ وان نگه جلوه پسندت کجاست
گفتی که سوز غم دود از دل برآورد و گداز نفس آوردر زمان زد با دلی که هر آئینه نگداخت
و با زبانی که همانا نسوخت عذر غمزدگی مسموع نیست بیا تا همین دل بدر بهرهٔ الحذر نوای را
بسخن نهیم و همین زبان کثر نغمه این المفر سرای را بگفتار آوریم مژه را که بپالودن خون دل
بدرد شیشه آغشته تو بتو بهم پیچیده بزیرش این خون گرم که دمادم در جگر جوش میزند بخیه
ایم گسلیم و دیده را همچنان خونابه چکان بروی بهار کشائیم نظم زمن جوی در بدنگور بستن ٭
جگر خوردن و تازه روز بستن ٭ بهمن چیدن و در ره انداختن ٭ دل افشردن و در چه
انداختن ٭ روان کردن از چشم همواره خون ٭ بشورابه شستن ز رخساره خون شگفتن
ز داغی که بر دل بود ٭ نهفتن شراری که در دل بود ٭ رهرو را ابر بگذار سے مرغزارے
در نظر آورده و دشت بیابانی در آورده اند که دران تماشاگاه تا بپویه نیم گام زند موج سبزه را

ببیند تا کمر رسیده دران خراش جا تا بر خویشتن جنبد گوشهٔ دستار را نگرد از گرانی با گل خمیده
سخن بس که به پیچیدگی گزارده آمد اگرچه دراز بود به کوتهی زودانه کشاکشی که در نورد بیان
روی داد و قماش استعاره که نقاب عارض سخن است از هم گسست همانا رهگذاری که سبزه زاری
انگشت نما شده بیابانی که نه خیابانی روشناس آمده همین غالیه اندوده سواد مردمک بدان
همین ریحان رقم صحیفهٔ مشکین سواد است که در نظر داشته ایم و نی بنوا را بدیباچه نگاری آن
گماشته یارب این سخن پیوند دانشمند در فن فرزانگی یگانه و در آئین یگانگی فرزانه آسمان
سخن را ماه دو هفته منشی امیر گوپال تفته که این فهرست گنج خانهٔ راز رقم کردهٔ اوست و
این مجموعه سوز و گداز فراهم آوردهٔ او چه مایه دیده و دل باهم آمیخته باشد تا این نقش بدیع
انگیخته باشد سخن عشق و عشق سخن کلام حسن و حسن کلام را به یکدگر سرشتند تا چار خشت بیخ هستی
شیوا بیانی سرانجام یافت که از گرمی نفس و تشنگی جگر که در سخن بسخن داشت بمناسبت
برشتگی حسن گفتار تفته نام یافت و دانشناسان شناسند و اندازه‌دانان دانند که با آنکه
خامه در کف سخنور از فراوانی ورزش فن سخن لاابالی پوی و بی پروا خرام است سخن به نغزی
و خوبی و روانی در نفس خویش تمام است آری سخن اگرچه بصورت نتیجه جنبش قلم است اما بمعنی از
وابستگان سلسله دم است لاجرم با چنین دم گرم که هیچگه دلش را از گفتار سر باز ندارد
سیه مست می سخن تفته از خود رفته در سخنهای آمده هم آورد ندارد زین پس از مرحله سخن گزاری
که هنجار دیباچه نگاری است در می گذرم و گذاردن حق ستایش خوبی سخن به دیده وران
وامیگذارم سخنور را سروش آموزگار و سخنش را جهانی آفرین گوئی حق گزار باد

تقریظ آثار الصنادید

خواستگاران گرمی هنگامهٔ بینش را در نوبهار نیرنگ گردش رنگ به بوی نوید که چین رونما
نگارخانه را پرده از پیشگاه بر داشته اند که دران شگرف آئین کارگاه بشمار شگرفی آئین
کارپیکر آرایان دیده ور را آنمایه بخودی روی آورده و آنگونه فرو ماندگی دست بهم داده که اگر

رستخیز را ہمہ آن گیری کہ در پیکرکدہ ہا پیکرہای با پای پویہ تا پای را برفتار آورد پیوند رگ و بناز ہای
دیشت دست بہزاد از زمین نتواند گسیخت ہمانا از نگارخانہ آن کارنامہ بہ مینو بار نامہ خواہم کہ
شادروان نشیمن نازست و آرامشگاہ پری پیکران راز سرگذشت شہریارانست و سرنوشت
روزگاران ورنہ این لی بی نوا کہ مرغ دست آموز دستان سراستی بر در و دیوار پیکرستان
زرمہر سنج چہ استی من کہ از تباہی دانش و ناسازی خوی پیوند رامش و آرامش در اندیشہ
برنتافتمی و تا خود را بدشت از سوہان تیزی گام آبلہ سای و در بن کوہ بہ پیالہ داغ پلنگ
شور را بہ پیمائی نیندیشیدمی از خویش خوشنود نیافتمی سینہ چون زنبورخانہ رخنہای ہمسای را
نشانگاہ و دیدہ چون دلربای پروانہ خونابہ ہای مژہ در رخسار ہم سوز را فرود آمد بجای اینک
در پردہ گزارش این گزین نگارش بخوابگاہ بیداربختان غنودہ پیکر و نشستن جای خداوندان
اورنگ و افسر کرشمہ سنج میگذرم و بدانسان کہ در گلگشت چمن برکنار خیابان ہا بشاخ گل
دستہ سای و گلچین گرزند نشانہای شاہان گذشتہ یک یک در اندیشہ می شمرم دلاویزی
پر چشم نشانہای لشکرکشان کشورکشای پیشکش ما را کہ بگفتار لشکر و کشور ہند کہ از زبان نگشائیم
سخن در انست کہ در بن ستودہ آئین راہ سخن کشودہ کسی است کہ دل آزادہ در بند ہوای
اوسی ست ٭ خوشا دانا دل ہنر دستگاہ فرخا کردار گزار کار آگاہ مہر ورز کین فراموش
اہرمن دشمن یزدان دوست فرزانہ با فر و فرہنگ جواد الدولہ سید احمد خان بہادر
عارف جنگ آنکہ خامہ را در نگارش افسون زندہ کردن نام بدان روش روانی
داد کہ نام آوران رفتہ را زندگی جاودانی داد پیوند خویشی و خجستگی با خویش از خویشی
تری بہ آب لختی استوارتر و فرجام یگانگی فرخی با گوہرش از یگانگی روشنی بہ مہر پارہ
آشکارتر با ہمگنانش دلی ست از فرزانگی بآئین مردمی دانا و با منش پیمان مہری ست
از دل نشینی بہ پیوند خون ما تا سخن کہ پیوستہ بر فرسودگی تار و پود پرند کہنہ خویش از گہرہای
گسستہ خندہ دندان نما داشت بدستیاری این گرامی ہنر در جامہ خسروی و پیرایہ نوی یافت

آماده مردمی نزد کارگزاران بانی مرا آفرین که تا در نورد این فرخنده گزارش که خبرگزاردن از گزیده پیشینیان
و افزودن آگاهی پسینیان شیوه نداشت پای گذاشت ازان دست سخن راند که هم بزرگان
سپاس نهاد و هم آیندگان را آفرین گوی ساخت درین شگفت آور گونه غالب
پلنگینه پوش پلاس نشین که بدین نمودی بود که اکنون دارد هم اکنون به نزد خویشتن
از نیامدگان و در نیست و آینده پیداست که خود از رفتگان خواهد بود هر آئینه از رهگذر این رهبر که
آورده شد و به نموداری این نشان که انگیخته اند در کردار پسندی و سپاس پذیری
با رفتگان هم اندیشه و در زکردار ستائی و آفرین خوانی با آیندگان همنواست گوئی
گفتار من در انجام این نامه هوش افزا رفتگان را شنودن آوازه زیر بالیست و زود
بیا پاسخ هست و آیندگان را سپردن زمزمه زود بیایند و دیر بپایند فرخ شادم که نگارش
بفرخی انجام پذیرفت و خامه از جنبش آرام یافت نی نی بفرخی آنگاه نازم و شادی نیز اندازم
هنگام روا باشد که روان دوربین اندیشه پرور شناسی روشنائی خرد که فروغ فره ایزدیست
گروه دشوارگزار پیدار و پیدائی را از میانه برکرانه ره سپرد و مرا ازین شاهراه به بالا دوی بر
میخانه نیستی فرود آورد بو که از می مردافگن آن خمستان پاره به سفالم ریزند تا به سیه مستی
آن باده و روشن انبوهی نمایش اند و آرزو از هم پاشد و نمودهای بی بود از پیشگاه و برخیزد
نه از فرخی رنگی پاید و نه از شادی بوی و نه از هستی نامی ماند و نه از هیچ نشانی **فرد**

غالب برهیم از همه خواهم گزین سپس ✽ گنجی گزینم و بپرستم خدای را ✽

دیباچه دیوان ریخته نواب حسام الدین حیدر خان بهادر

فرزانگان سخن سرای سخن سنجی را از حضرت مبدء الفیاض صلای عرض جوهر دیده وریست که
شاهد نیست بی پرده خرام سخن بروشنی که دل از خاص و عام تواند برد در انداز جلوه گستریست
آنان که از روی سواد و بیاض طره های شانه فرسود و رخساره های غازه اندود علم نظر
اندوخته اند و از حسن بدین ادای خاص که عام است چشم دوخته اند بی ساختگیهای حسن خداداد

از بند آرایش آزاد چه شناسند باده گویم و اگر گویم از چون منی که آنمایه گرانبار پندار داشتم که اگر در تاغ
سخن دست برافشانم پایهٔ منات بت از آستین فرو ریزد چنین حرف تنگمایگی باور دارند
که درین هنگام که بهر گرمی هنگامهٔ گفتار هزار رنگ سخن ساز می بایست داد ساز نطق مرا زخمه
بر تار بلکه خود آن ساز را سری با آهنگ و در نهاد زخمه جنبشی به هنجار نیست نگاهی که باید از آویزش
با خویش از هرچه جز خویش بریده بودم و در خرده گیری موشگافانه موی بموی بجویش فرا رسیده
طبع در گزارش سخن روانی نداشت و خامه در نگارش راز روائی دل بر بی نمی دیده طعنه میزد
و دیده بر افسردگی دل چشمک مگر از شست اندیشه خوردن خدنگ بر نشانه و پدید آمدن
آشتی میان دیده و دل بدین بهانه چشم داشته باشم که دران بیخودی توقیع سیر باغ بنام
خویش نگاشته باشم ورنه هوای گلگشت چمن با سر سودازدهٔ من چه کار داشت ندانم باغی دیدم
پر از گل و شمشاد یا جهانی به نای و نوش آباد سروها همه شاخ در شاخ و گلها همه رنگ برنگ
هم از انبوهی سرو گل جا بر سرو گل آنچنان تنگ که دانی رود است که آن بلر نخستین از حلقه بدر رود
و پنداری نزدیک است کاین را خون جستن از پوست برون رود بارے مشاهدهٔ دل بیاز
توانگران آن سواد آنهم خواهی نخواهی خود را نیز شادکام خواستم و سرسبزی از سرو و شگفتگی
از گل بدام خواستم اگرچه آن سرسبزی سامان خردمندان و آن بتازگی نوامندان
طرح داده بستند به بیگانه نیند هشتند اما تندروان از پای سرو و هزاران از پیشگاه گل لختی خراش
و پارهٔ رامش به پا مزد من نامزد قلم ساختند کلک خشک مغز سبکسر بدان دایه که از تندرو یافت
هم پا بتدرو در پویه با جفت شتافت و بدان سرمایه که از هزار گدائی کرد هم با هزار در زمزمه
همنوائی کرد آرامش خاطر برهمش و خرامش خامه که آن غم از دل بروی و این دل از دست
بدان گونه صورت بست که از خودبینی به خودنمانی رفتم و به آئینی ستوده ترازان شیوه
که ازپیش در اندیشه بود ستودن سخن پیش گرفتم همانا بلندی پایهٔ سخنوری که بستایش وے
لوای بلند نامی میخواستم افراشته مرا بران داشت که سخنور را الف فرهنگ و فروغ نظر و

فراوانی دانش و فرخی گهر ستوده باشم تا سخن را که هر آئینه پرتو آفتاب ذات سخنور است هم به سخنور ستوده باشم هان ای همنفسان داود نوا جان من و جان شما به فرجام ستودن این بزرگوار موسوی گهر مصطفوی تبار ردائی نقد ارزش خویشم هوس است ورنه فرمان رب الارباب در باب برگزیدگی آبای آن ستوده سخن سرای از بهر ستایش وی نه بس است زهی صاحبدل دیده ور که دیده در آتش از صاحبدل پذیرفته و صاحبدلانش بدیده دری آفرین گفته خلق را بمشاهده شواهد خجستگی خلقش بسکه بسیادت ارادت افزوده پنداری گوهرش آبروی محیط سیادت افزوده باغ گل خوبی را نسیم و گل باغ نکوئی را شمیم سپهر بزرگی را اختر و تارک سروری را افسر نو دیده بینش و چراغ دوده آفرینش چشم و چراغ دودمان بوتراب نواب فرخ القاب فرخنده فرهنگ مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان بهادر حسام جنگ آنکه در خواجگی از عادت تمامی شاهانه جز استغنا از خلق هر چه گوئی بفروتنی از سیرت تمامی درویشانه جز ریا با خلق هر چه جوئی داشت با آنکه در سروری از همه پیش بود و در سروری از همه بیش از هیچکس در پویه پیشی نه جست و بر هیچکس در پایه پیشی گاه گاه به نوائی که عندلیب از رشک آن آشفتی به اردو زبان غزل گفتی در آئین سخن به نظم گستری نظامی نظام بود و در فن سخن بنام آوری نامی نام با اینهمه هر چه از دل بزبان و از زبان بقلم دادی جز بر طاق نسیان نه نهادی پس از آنکه به برینی گیتی که در انجا تیر از پایه برتر افتد روی آورد کهین پسرش آن فرخ رخ همایون خوی دانا دل روشن روان کار شناس رازدان دانش اندوز بینش افروز فرزانه بی همتا معین الدوله عمدة الامرا صفدر الملک سید ذو الفقار الدین حیدر نظارت خان بهادر ذو الفقار جنگ المشهور به حسین مرزا به گرد آوردن آن گهرهای پراگنده همت گماشت و غالب پریشان نوا را به نگاشتن دیباچه فرمان داد تا نگارنده نامه را فرمان گزارنده جامه برجان و دل روائی گرفت بر گنج باد آورد راز دلنشین نهر سته

نبشته آمد و بر در گنجینه دلگشا پرده فروهشته شد یارب این گفتار را در شهرت بلندی
و گرد آرنده را جمعیت ارزانی باد دیباچه تذکرهٔ موسوم به طلسم راز فراهم
آوردهٔ میر مهدی یارب این جگر خراش خروش که من سپردهٔ چون نیست که هم بر بم
موج خون ست اگر ناگاه بگوش کس رسیدی و آنگاه خونابه چکان گردیدی هر آئینه دانستمی و
گفتن توانستمی که چون از راه گوش بدل فرو رفت از بیمه تراوش خون از آنجا هم در نتوان گرفت
آری نوا سنج خسته درون است و ناله از لب بلکه از دل میخیزد لاجرم از نالهٔ خستگان قطرهٔ
قطره خون چون فرو نریزد فرد خون دل از نشتگاف قلم میتراود همی * بارد بیاد امر ریزان او دیوان
زهی شوقا که در سینه از دل خون گشته نشان دارد از آن کز آتش تیغ ستم حرز الٰهی بر زبان مانده باشد
از آن همه لاف توانگری هستی و پندار مایه وری پیدائی که لختی را از آن متاع کاسد دل داند
دیبارهٔ راز بان خوانند آنچه من دارم همین چشمی است نا امید وارانه بهر سو نگران خواهی آنرا دیده
گوئی و خواهی دل افگار هانا روزی این دستان سرای که اختهٔ دم را بدین پای برآنکه که
چون راه پر خس و خار بوده است پنداری در هر گام گهری چند می سفته و به تار داده راه
می آموده است از دشت بگلگشت آورده اند و از دمن بچمن برده بسکه تماشای آن
نغز بهشت نگه برنگ لاله و گل آغشت من از بیخودی در آن اشتلم ره بجای نبرده ام
و دیده را دل پر خون و مژه را دم خونچکان شمرده دردهای دواپذیر و زخمهای مرهم گزین
را هیرم که اگر صد سال دارو نهند و مرهم نهند چشمداشت باقی ست آه ازین خستگی و داد
ازین ستمزدگی که نه دل را برنگ توان فریفت و نه ببوی اگر همه ریحان شنوم بوی کباب
بمشامم رسد و اگر همه گل نگرم همه خون ازانگاه فروچکد رباعی گیرم که زند هر رسم نخمه برخیزد *
خمهای کرشمه چون بهم برخیزد * مشکل که دهند داد ناکامی ها * هرچند که فرجام ستم برخیزد *
سوز و ساز پیچش و رنگ و بوی بر کناره سپس سخن در آن میرود که چه می گویم و از موج
رنگ و گرداب خون که این را بدان غلط کرده ام چه میجویم درین روزگار تیره تر از شب تار

دانایان روکه صبح روز سیاه شب ماند چگونه که هم که صبح دمی و از آنجا که شب چراغ افروزند
و شب سیه روزان چراغ ندارد چنان دانم که شامگاهی بالجمله وقتی بود و من در زندان تنهائی
سر سلسله خائی داشتم دفتر امید و بیم یعنی دل دو نیم در پیش نهاده و من در آن جریده راز
بمشاهده سطر زخم جگر چشم گشاده ناگاه آن چشم مهر را مردم و آن دوده نامردمی را اسپند
سیدزادهٔ دلبند یگانهٔ جگرپیوند میر مهدی فرخ گهر فرخنده خوی یادآئی که پنداشتم نسیم
سحری است با شمیم گل همنفس بسر وقتم گذشت و کلبهٔ تار مرا آگهی روز بود مهر درخشنده دائم
شب بود چراغ فروزنده گشت گلدسته که بکف داشت با آن دل خسته بخت که من در نظر
داشتم برابر گذاشت اینست نو آئین مجموعه پراگنده نواهای پریشان و دل نشین سفینه بحرها در و
روان قصه بیدردی لیلای معنی را انگاره و تمثال سلمای فکر را آئینه نواهائی نغمه شیوا بیانان قانون
و گهرهای اندیشه راز دانان را گنجینه از رنگ رنگ سوری و نسترن چمنی و از زیری پیکران مه جبین
پاره گوهرین پیکر انجمنی دوائر حروف در سواد سطور همانا بدان ماند که پنداری ساقیان سیمین
سیمای دهر غواله موی بگردش پیمانهای می غم از غمزدگان ربای و دل از دلدادگان گرفتن
گردن گفتار سرهٔ گفتاران دلاویز از آنکه رگ اندیشه شان ناهید را تار ساز بلکه خود آن سحر
هاروت کش بدگهشتی این ساز ترانه پرداز است از دیده رست بین و دل شناسیته گزینه گزیر نیست آرزوی
مستی از سویدا بکف آوردن و سخت درهم افشردن و زان پس که به پردهٔ چشم پالوده باشند
درد فرو گذاشتن و صاف نگهداشتن مشکل که آسان توان دانست الله الله این نالهای
از دل جسته به کلک آویخته و از رگ کلک بروی ورق فرو ریخته را در نهاد آفرینش دلربائی
بوده است که اگر مثل زهره نفس بدین سرود آمیزد چنانکه سخن سرای شیراز سروده است مصرع
سماع زهره برقص آورد مسیحا را ٭ از انجا که گرایش اندیشه بر قم سنجی فهرست آثار این طلسم راز
که هم بدین نام از نامور سفینه ها ممتاز است بفرمان ذوق سخن روی داده بر آئینه گفتگو سخن سنجی
در نگارش سیاه مستی و در گزارش درازدستی می بایست از نظم و نثر نقشهای نظرفروز انگیختن داشت

و پروین و پرن بروی صفحه فرو ریختن لیکن ازان راه که دران مجموعه از گفتار من نشانی و جامه
گرد آورد و در شمار سخن گستران از من بداستانی ست ترسم که چون نیروی فکر آزموده باشم و سخن را
بسخن سنجیده باشم هم ازان ستایش لختی بمن بازگردد و اداشناسان راز زبان بیغاره برمن دراز
گردد دانی که غالب آشفته نوا آزاده کیش است نه گرفتار بند بلند نامی خویش آیین آزادگان
سخن پیوندی است نه خودپسندی هر چه بر دلها گران گذرد چرا بزبان گذرد باری برآنم که
چون از سخنورانم خوشنودی خویش نیز جویم و نیروی اندیشه را آفرین گویم که چون از سواد این دیباچه
بروی شاهد سخن طره خم در خمی فرو هشته آمد قطعهٔ تاریخی بدان خوبی که پنداری خط رخسار است
نبشته آمد قطعه اندرین سال همایون که سپهر از ره مهر ❊ کرده ایثار بر آفاق همایون اثری ❊
این شرف نامهٔ معنی که طلسمی ست شگرف ❊ یافت پیرایهٔ اتمام بوالا نظری ❊ سال اتمام
خود آنست بآئین حساب ❊ که هر آئینه بروج فلکی راشمری ❊ اول احاد که چون باعشرات
آمیزی ❊ کند از روی ورق نقش دو شش جلوه گری ❊ چون بآرایش عنوان نات آری
روی ❊ جزده و دو نبود آنچه در انجا نگری ❊ آن دو شش دین ده و دو نیست شماری
عجبی ❊ روزگاریست که عالم شده اثنا عشری ❊ دانم این تذکره باغ است و دران
باغ بود ❊ جنبش خامهٔ غالب دم باد سحری ❊

بسم الله الرحمن الرحیم

کمال کلام وابسته به افتتاح باب کلام بمفتاح حمد احد و مدح احمد است که چون عینک چین
عینیست بر دیده نشانی به بینش بینی و بدانش دانی که احد مشمول میم احمد و احمد بعد حذف
میم احد است آن عالم آفرین این رحمة للعالمین آفرید و این را درود آما بعد دیدن را
اشارت و شنیدن را بشارت که حضرت قدر قدرت آیت فتح رایت چرخ مکوکب
موکب نواب فلک تواب از هر باب ابواب منظر سرور و نشاط بر انظار نظارگیان
گشاده و ملائک آسمان آرائک خاکیان را چون خاکیان به تقریر تقرر دوام این مژده

امان داده بزم آرا اگر سلطانست عالم ملکت ملک او و گر عمانست قالب فلک فلک او در راه پرستش حق سجاده جاده او در معرض پرسش خلق هر گرا خدا ول داده دلداده او در دینداری حمایت حمیت دلنشین در شهریاری رعایت رعیت آئین در حضرت حق بطاعت سرفراز در موقف شرع به اطاعت ممتاز قسمت ارزاق را بکف کفیل طریق اشراق رابدل دلیل صنعت الفاظ که آورده طبع رسای اوست از بهر بنای ثنای اوست خوبی معنی که از آرایش رای اوست هم برای اوست قهر چون آتش در بستناسوه منذ زهی رعایت مقلوب ستوی داد اگر برگردد و بهان داد هست خهی اتحاد معنوی ساقیان بهار ستن شراب سرست همانا بی رضای وینه مطربان لشمار رهش تر دست اما به ایمای دینه ضمیر بر نشین که بر سوی عدوی وی راجع شود آن شین رانش انکار تن هر شیر که به سایه شمشیرش دو چار گردد آن شیر را ریش پندار شرت ورد الشراع فرش است هر آئینه مشرح در عهد وسے از روی شرف عرش است روف را فتاد دود و داد اع گویم غم دهر هر چه باد ا باد غیر کتاب کثیر المطالب مطلب در غربت غریب ماجرای دارد عقده که در دل افتاده مهر دهانش باد خروش سروش بزمزمه این مصرعه سعد که از سعد لسیت نوید سعادتش دهاد بنده للرحمن الطاف خفیه

بسم الله الرحمن الرحیم

جهان خدا یرا سپاس و جهانیان را نوید که همیدون هنگام آن فراز آمد که کارپردازان فرازین جهان این نشیمن نشین را از سر آرایند و آن برستهها را که بند از روزگار دیرینه بهر این روزنگاه داشته است نور و از هم گشایند سپهر سپنجی ساز بایوان غزونانه نوآئین بزمی سازد هر که هر آئینه هر فروغی که در نهانخانه آفرینش از پیکر آرائی مهر و ماه و انجم باز مانده است بدین انجمن باز دهد بچشمداشت نظر فروزی خلق آنمایه درفشانی رو دهد که بروی زمین هر جا که آسمان را نگرند سے چو انجم بشب مهر گیتی فروز ٭ نیارند مردم شمردن بروز ٭ سویدا دل بدخواهان این دولت جاوید پای که من گدای در اویم سپند آتش گرمی این هنگامه باد ماه

و دیگر روز دسمبر که به دی ماه پیوند خویشی داشت درین سال خجسته فال با فروردین پیمان یگانگی بست
و نقطهٔ مهر تاب مستوی بانقطهٔ اعتدال ربیعی بهم پیوست آری صفر جدی که از دولت روزافزون
روزنشان دارد سرزمین هند را از شادابی سبزه و پیدایی میوه چنانکه جهان را صفر حمل باشد
آنچنان دارد * هند در فصل خزان نیز بهاری دارد * گونه گون سبزه حلی بند خیابان آمد *
دی و بهمن که در اقلیم دگر یخ بندد * اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد * تا بود داغ غم هجر
شتائی ز دلش * گل همه برگ بدلجوئی دهقان آمد * خشکی بسکه صفت آراست کدیور
به نسیم * گفت جانیست که از سر زنده نتوان آمد * اگر در شرف مهر جهانتاب که آن
جذبه فرمانگاه [illegible] ازین خیز که چون آستان همایون خدیو
با دانش و داد [illegible] حسن خسرداد غیرت ایرج و رشک نوذر فرمان روای رام پور
در بلندی با ایوان کیوان برابر است مهر آئینه مهر که درین ماه بجدی اندر است از گجسا که درین
همسایگی به پاسبانی آن درگه چشم نسوده باشد وازین ره پایه وی چندان افزوده باشد که در حمل
[illegible] ایوان مشتری انگشتری آن به دانش و داد
ازو همین خبر ده به بلندی پایه [illegible] سپهر نجومی و سرشت بهمین بهشت و به [illegible]
[illegible] اشراقیان در آغاز خطاب بادی
انت [illegible] گفته [illegible] بادشاه توانا در نام و نشان شاهان نام آور
صاحب سکه [illegible] درم گرو باید آورد تا از آن سببی که
نقش نام قوان انگیخت و گرد آوردن زر که ایهام اندوختن تبر دارد نه شیوه خداوندان
بسیار بخش است سکه بر زر زنند دیهیم جمشید بست و نیز ثبوت حق همسایگی از طرف
کلاهش [illegible] سلیمان با انهمه [illegible] پایگی از گوشه مسند جاهش
[illegible] والائی پایگاه سکندر آئینه و جمشید جام ساخت خدایگان دیده در جز بذل
نپرداخت حاتم و کسری توقیع بذل و عدل جدا جدا با خویش آورده بوده هر یک چنانکه

همی بایست کار نتوانست ساخت لاجرم درین عهد آن هر دو شیوه را بدین سرورشته نشان
سپردند تا تنها دران دو فن گوی از ان دو تن برده و خواهش دهر بفرجامی فرخ انجام یافت
نورچشم کلب علیخان که به تنویر جمال میتوان گفت که خورشید فلک مظهر اوست اندر آئینه
خور عکس رخش چون نفتد چرخ چارم قدری پست تر از منظر اوست بکرم دوست نواز
بغضب خصم گداز کفش ابریست که برقش از دم خنجر اوست دشمنش گر نگریزد نگریزد ز هلاک
ترک خونخوار فلک پیشرو لشکر اوست وسعت ملک نگر کثرت آبادی بین خلد باغی ست
که در بلدهٔ از کشور اوست از گهر در نگرانی بودش چشم سفید روی هر افسر شاهانه بسوی سر اوست
خوبی گل بود از رایحهٔ گل پیدا خوی او شاهد فرخندگی گوهر اوست نگهش راحت سویدای
دل خلق میسر هرچه از مهر و وفا عرضه دهم باور اوست وآله اویم درویش نظر افروز نیست
مردمک ذرهٔ خورشید رخ انور اوست از در بارگهش گر بسوی کعبه شدم گفته باشم بدل خویش
که آنیم در اوست غالب غمزده گر جان تن لفظ دم از اثر بخشی انفاس روان پرور اوست
عمریست که آوازه عشرت اندوزی جمشید به آرایش نوروزی می شنوم و به راستی این
داگو نمیگردم اکنون که دیده روشناس این همایون محفل آمد سگالنده را چنان در دل
آمد که نشگفت اگر جمشید فیروزبخت خداوند تاج و تخت که ما نا بماه ناکاسته باشد بر روزگار
پیشین همچنین انجمنی آراسته باشد دران زمانه گیتی نو بوده جهان را همین یک جهان خسرو
هرچه از وی سر زد بینندگان آن را هنر پنداشتند و دانندگان با آفرین در خور نگاشتند
شاه بوی انگورهای در سبو مانده از تاب آفتاب جوش خورده مستی همیگرد این باده ها
رنگا رنگ کجا داشت نه رامشگران را در سرود اینچنین سازهای جادو نوا و نه پری پیکران را
در رقص اینگونه اندازهای هوش ربا امروز دیوانی که کران تا کران دیوار و ستون را
به پروین و پرن پرچین کاری کرده اند و دیگر ستارگان یا بر جای در سقف آویخته
حضرت فلک رفعت مهر طلعت نواب عالی جناب همایون القاب باتنی چند از نامداران

فرنگ همه صاحبان فرّهٔ فرهنگ هر یکی بازوی چون ماه نیم ماه و هر یکی در سروری خسروی دستگاه انجمن آرای هنگمه دان یکایک بخوان و سپند بسوز و چشم بد دور بگوی و این بیت بزبان نامه نگار بسرای ؎ زان رو که بپیدائی بزم تو نهانست ❊ انگارهٔ این نقش توان گفت ارم را ❊ نخست اطلس فلک را به پای انداز گسترده اند تا خلعت گرانمایه هما سایه بفرمان خدایگان سلاطین فرمانروای روی زمین کارفرمای قیصر روم و خاقان چین ؎ وکٹوریا که کاتب قسمت زد فرقش ❊ توقیع خسروی بجهان خسروان دهد ❊ از بارگاه آسمان کارگاه مهین دستور جناب مستطاب لیسرای قلمرو هند خطاب جان لارنس بهادر که نظیرش زنهار هیچ بیننده نه بیند بجهان جزا جول بهر این جهاندار که از آفریدگار منشور دارائی رام پور دارد آورده اند فرخ فریدون که گنج و سپاه و تخت و دیهیم و گویند هفت اقلیم داشت اگر درین روزگار بودی و خروشش رهنما و بخشش یار بودی دربارهٔ خویش سودمند سگالش کردی و این خلعت را با درفش کاویانی آتش کردی ❊ اختر بفضای بارگاه آمده است ❊ هنگام فروزش نگاه آمده است ❊ چون نور که از مهر بماه آمده است ❊ تشریف شهنشاه بشاه آمده است ❊ یارب دولت و اقبال و جاه و جلال این سرور کرم گستر درویش پرور روزافزون باد و بقول مولانا جمال الدین عرفی شیرازی ؎ گر همین است صدا فزایش

دائما بر عیار اکنون باد ❊

تقریظ ریختهٔ خامهٔ جناب فیضمآب نواب الاجناب نجم الدوله دبیر الملک نواب محمد اسد الله خان غالب نظام جنگ دام اقباله

خدایا چه گویم که شاهی تراست ❊ تو خود هرچه گوئی و خواهی تراست ❊ اگر ترا می‌ستائیم واگر ترا می‌پرستیم گفتار در زبان و نیرو به تن و ذوق در دل تو آفریده و اینکه فرستاده خاص و بازپسین نامه آور ترا بخداوندی پذیرفته ایم نیز از ان روست که چراغ ایمان درنهانخانهٔ سویدای دل برکرده تا دران روشنی دیده روشناس جادهٔ راه راست آمد

هر آئینه هر بناستی که ترا دهر بنالیستی که با تو دهر بورزشی که با وکیل مطلق تست وهم به تست و هم از تست لاموجود الا الله ولاموثر فی الوجود الا الله دبیران را آئین آنست که پس از حمد و نعت در مدح سخن بر صفحه مروارید افشانند و در وصف عشق از رگ خامه خون چکانند این بلبلی[۱] واگرد که در سال هفتاد و سوم از صدهٔ سیزدهم هجری جهان را بر هم زد و مرادان زمانه وسط فصل ابر گر بز پیری بود نه آنچنان زار و نزار و نژند ساخت که در وادی سخن قدم دار حرف عشق دم توانم زد توانگران سیم و زر داشتند روزگار دست تصرف بدان دراز کرد از من که همین سخن عشق و عشق سخن که سرمایهٔ هستی من جز آن نبود به یغما بردازان همه گرمی هنگامه مهرورزی و سخن سنجی همچو دودی که از شمع کشته خیزد اندک هوشی با من ماند تا به والائی پایه فروزنده اختر سپهر بینش و برومند نخل ریاض دانش سیاح دشت سخن و سباح بحر معنی دانای زبان فارسی و عالم لسان عربی و آموزگار گفتار انگریزی ار دور ازان راه نام نبرده ام که آن خود از خانه زادان اوست بیدار دل روشن روان مولوی محمد مظهر الحق صاحب طال بقاوه فرا رسیدم فرزانه کاخی افراخته و بوستان سرای طرح کرده کاخ از سنگ و خشت بیزار و باغ از رستنی بری سراسر کارخانهٔ تصویر و همه به جنبش خامهٔ نقاش نمودار و انگاه دران باغ ابرها بارنده و آب ها روان و گلهای بویا و مرغان نواسنج پنداری گزیده اشعار از یکهزار و شش صد سخنور گرد آورده و تذکرهٔ ترتیب داده که آتشکده را داغ دل و نشتر عشق را خار پیرهن تواند بود هر بیت که از غزل به انتخاب گرفته از روی داد بیت الغزل همانست اگر نامور ان را باندازه بیت یاد آورد گمنامان را ناز نیش فزون ترستود آنت قدردانی و اینت قدر افزائی من برسائی دریا شبکه بمن داده اند آن می سنجم که غزل فراهم آورد و رزش این شیوه های ستوده بمقتضای فحوای الولد سر لابیه پرورش آموز فیض اندوز پدر بزرگوار خویش است آن دیرین آموزگار یگانه روزگار سخن را بوی ناز معنی را از روی شرف جناب قدسی القاب مولانا محمد ظهور علی صاحب زاد مجدهٔ

[۱] بلبلی گردد نسخهٔ دیوان دولت بسبب انقلاب ۱۲ سنین

آنکه بر نثرهای پیشینیان چنان حاشیه های خرد افزا نوشت که هر با تن در کنج لحد آفرین گوی اوست شرح نگاری انچنین همه دان را نسزد نه آن خیار از خیار ناشناسان را که چون خواهند در شرح کلام سلف کوس شهرت زنند پنج رقعه وزنانه بازار ارادت خان وضح را ترا و بیده رگ پروین نگار و پرن بار مولانا نور الدین ظهوری وانمایند هان دهان **غالب** لاابالی شیوه از دشمن بدوست روی آورد دعای گوهر درج سعادت که عقیق لب شاهد معنی بدین سجع نگین مهر اوست سه مرحبا منظهر ظهور علی * ور زبان کن یارب ابیات گرد آور از عمر و دولت

برخوردار باد

آهنگ پنجم ۵

در مکاتبات که با عزه سمت تحریر یافت

نامه بنام نامی نواب سید علی اکبر خان متولی امام باڑه هوگلی بندر

قبله خداپرستان سلامت * ممدوح از ستایش مستغنی و مادح در بیان نارسا غلو در عرض نیاز فضولی و ابرام در شرح شوق بد نما چه گویم تا آبروی خموشی نریزد و چه نویسم تا داغ کوته قلمی بر خیزد همانا این عبودیت نامه را قماش سلام روستائی است و دائره هر حرفش را پرواز کاسه گدائی لختی شکم بنده ام و قدری ناتوان هم ایش خوان جویم و هم آرایش جان خرد دران دانند که این هر دو صفت با انبه اندر است و اهل کلکته بر آنند که قلمرو انبه هوگلی بندر است آری انبه از هوگلی و گل از گلشن انبار از جناب و سپاس از من شوق می سگالد که هر آئینه تا پایان فصل دو سه بار بخاطر ولی نعمت خواهم گذشت و آز می نالد که حاشا بدین مایه برخورداری خرسند نخواهم گشت **فرد** گلویم تشنه جان و دلم افسرده هی ساقی * بده نوشینه داروئی که هم آتش هم آبستی * نخل مراد هم بارور باد و هم سایه گستر آن بار آرایش دامان نگاه و این بفرق **غالب** هواخواه **خطی که در تهنیت شادی منشی احمد حسن به منشی محمد حسن نگاشته شد** حضرت سلامت * میلاد نیکو

غالب صافی مشرب را چون دیگران دلی بساختگی آشنا و زبانی به تکلف زمزمه پیرا نیست
زبانش نه دلی داده اند که از آزادگی فرجام آرایش گفتار ندارد و دلش را زبانی بخشیده اند که
از سادگی تاب رنگ آمیزی افسانه و افسون نیارد۰ اگر نه این چنین بودی من دانم و دل
که درین چشم روشنی که پیش آوردهٔ دولت و سازکردهٔ اقبالست از اقسام سخن چها بکار رفتی
هم در و دیوار روزگار را بسر جوش بهار اندودمی و هم گوشه و کنار گیتی را بفروزینهٔ بخت
چراغان نمودمی تار از طرهٔ حور و پود از بال پری آوردمی و نو آئین نمطی درهم بافته بدان همایون
انجمن گستردمی بر طرف بساط محفل میوه و گل از طوبی نشاندمی و زهره را برامشگری
و رضوان را بمهمانی خواندمی گاه از اشتلم رشک زیبائی آئینی که بشبستان نظم بستمی مهر
درخشان را از شعاع آبگینه در جگر شکستمی و گاه از نشاط میخانه ذوقی که از رگ رزستان
نشتر کشادمی باده پیمایان طرب را کوثر و تسنیم بگلو سردادمی در چشم خیالم بهر گوشه از دل پر پرواز
گرم بال افشانیست همانا گردی که از حاشیهٔ بساط این بزم میرود بند سرمهٔ سلیمانیست
بنا مینو آرایش این بزم طوبی گرد غم از دل شوی را نازم و رونق این هنگامه مینو بار نامه را
ستایم اکنون پدید آمد که زهرهٔ عشق از آتش خامه از بهر گرمی کدام محفل میکرد و مشتری متاع
سعادت و تیره از برای صرف کدام روز می اندوخت آئینه بامید مشاهدهٔ جمال که میزدود
و چرخ گوهرین پروین بتمنای نثار که نگاه میداشت از چه بود که آفتاب بساختن یاقوت
اینهمه خون جگر میخورد و چه در سر داشت که ابر بگرد آوردن مروارید این پایه قطره میزد
اندیشه بسر آیا این گمان نه پیچد که آنچه من میگویم آنست که گفته باشم بلکه سخن در فراوانی دستگاه
ذوق میرود و از روشنی که خاصهٔ طبع سخنورست نشان داده میشود تا دیده وران الهام پسند
و مخدوم من که چشم و چراغ آن قدسی گروه است دارسد که نگاه داشتن اندازهٔ سخن که آزادگی
را ایمان است و ادب را زیور با همه جوشی که دل میزد زبان را بگفتار دستوری نداد و از لب
خیر طلب جز زمزمهٔ دعائی که مفتاح باب تهنیت و کلید در خجستگی همان تواند بود نشنید

یارب این کدخدائی از سازگاری جاودانه کامروائی باد و نوید شادمانیهای تازه و نیز بهای
بی اندازه رسانا د برادر والا قدر مهربان گرامی میرزا علی بخش خان بهادر تقدیم مراسم
خلت سلام نیاز میرساند و گزارش شیوه چشمپوشی عرض میرساند تهنیت با نامه نگار همزبانند
نامه که از دهلی بنام میرزا علی بخش خان بهادر رقم شده دکار برادر به برادر نگو
بزبان در نتوان یافت دوست + هر چند شیوه من نیست در گفتن اندوه از نفسی کردن و
شنونده را دل بدرد آوردن لیکن چون شما هم برادرید و هم دوست ناچار بشما میگویم
که چندی بامید نواب صاحب ساختم و از تاب آتش انتظار گداختم نشسته ام بغدادی که مجرم زندان
نشیند و می بینم آنچه کافر بجهنم بیند نیرو زاویه از بهر آن نمانده بودم که بازم بدهلی باید آمد
نواب صاحب مرا بلطف زبانی فریفتند و بکرشمه ستمی که بالتفات میمانست از راه بردند تا کجا
شکیب ورزم و خود را بهیچ شادمان دارم از در و دیوار شاهجهان آباد بلا می بارد روزم از
تیرگی چو شب نشود حاشا که چون من شیشه وفنی درین سنگباران تواند بود میر امام علی را با
عرضداشت بخدمت نواب صاحب فرستاده ام زنهار با من زمانه سازی و از نواب محابا مکنید
و چنان کنید که چون عرضداشت خوانده شود شما هم در انجمن باشید تا نگارش را بگزارش
نیرو دهید و میر امام علی را بسخن دلیری بخشید در طلب مدعا آنمایه گرم خون نیستم که خواهش من
جگرگوشه ابرامی باشد یاران میگفتند که تو به نواب نمیگرائی و درد دل با وی نمیگوئی ورنه از کجا
که نواب بیچاره بیخبر ز کار ها را روا نکند اینها که میکنم از بهر زبان بندی این ناشناسان است
خدا را طرح آن افگنید که میر امام علی زود برگردد و خبر میدهد تا دوستان ناصح را خیر باد گویم
و ببسر و برگی که ندارم بشرق پویم والسلام الیکما برادر صاحب مهربان گرامی تر از جان
سلامت مداری خان میرسد و نامه ها میرساند آنچه از کالای نارواییِ من در آنجا باشد بوی
بسپارید و نیز آنچه نزد مناحقه بر وانه داعیه [illegible] نام گرفته بدهانه شنیده میشود که نواب
بدهلی می آیند بارے از صدق و کذب این خبر رقم نمائید و نیز آگهی دهید که شما نیز همپاسے

نواب میر سید باین آن خواهم که اگر خبر عزیمت نواب دروغ بوده باشد خود لابد و زیاده رسیدم و
شرفت قدمبوس عم عالیمقدار و مسرت دیدار شما دریابم عمر و دولت روز افزون باد الضّا
از کلکته — والا برادر خجسته اختر که با اینهمه دوری چشم دلش بسوی من نگران ست نامه‌ای از غالب
رهی دراز درنگ را بادیه‌نوردی سرآمد و رخت سفر بسر منزل کلکته گشوده شد، چه کلکته شهریست از
هرگونه کالا مالامال جز چاره مرگ هرچه گوئی هست هنر و دانش سهل و جز بخت هرچه خواهی ببازار
فراوان، فرود آمدن جای من کاشانه‌ایست بشملا بازار + که آن را روز ورود همان هنگام
در رو و بی زحمت جستجو یافته‌ام بالجمله ایزدی نوازش هست از خواب خوش برخاسته و ردی ناشسته
بدرگاه آمده را در چشم و دل فرمان دهان جای داد و در انجمن پایه از خواهش برتر بخشید مستر اندر
داستر لنگ نامی از اعیان کونسل بدل دردمند شنوی و خستگی بند غم مرهم نهی بر بیکسیهای
من بخشوده است هرچند دل که عمری به ناامیدی خو کرده است یکباره پیوند از رم و دیرین
آمیزش نتواند گسیخت لیکن اگر این جوانمرد توانا دل سجادی را نشئه کام بخشی میانه من و پاس طرح جدائی
خواهد افگند شگفت نیست میر فضل مولی خان نام باری داشتم اورا نا گرفت در عرض راه بمرشد آباد
یافتم در نوید گفتگوهای دیرین و جستجوهای که رفت از جا رفته گذاشتن **فخرالدوله سجاد** مرا خبر داد
و باز بکلکته مرزا افضل بیگ و دیگران بر گفتند آوخ که چراغ روشن این دودمان مرد و شبستان آرزوها
تیره و تار شد از جانب شما اندیشه ناکم و دانم که آنچه شما را پیش آید دلخواه نباشد ناکسان را روز
بازار خواهد بود و فرومایگان را گرمی هنگامه زود که انجمن از هم باشد و پراگنده چند گردانید دولت
روی گرداند و آسودگی برخیزد زنهار هوشمندی بکار باید بست و همواره بنجوی دیگران باید بود
دیگر آن خواهم که در نگارش پاسخ این نامه درنگ روا ندارید و هرچه در اینجا از بن گیتی آشوب ماتم بدید
آمده باشد برنگارید + عمر دراز و بخت سازگار و دانش سودمند روزی باد الضّا **از کلکته**
جان برادر سخن را از درازنای بر روی هم افتادن ست و گره در گره گردیدن من آن میخواهم که
اندک گویم و سود بسیار دهد و شنونده آن را زود دریابد و این بسیج روائی پذیر نیست مگر آنکه او نیز

دران کوشد که بنشستن از گفتن آشنایه دورتر نرود که سر این هر دو رشته باهم گره نتوان تافت ونقش
یکی در آئینه دیگری نتوان یافت زمانی گوش بمن دارید و فرا رسید که چه میگویم و ازین گفتن
چه میخواهم و شمارا در برابر آن چه می باید کرد و اندازه آن بایست تا کجاست؛ پنهان نماند که
از جاه مندان این دیار **نواب اکبر علیخان** نام بزرگیست گرانمایه و بلند پایه و دانشمند
و نکوئی پسند چون دانسته است که بالادستان کونسل آرای کار مرا که دادخواه آمده ام بفرمانروای
دهلی سپرده اند و خود اورا با منشی التفات حسین خان دیرینه راه و رسم مهر و وفائی هست سپارشنامه
اندرین باره رقم کرده است و من آنرا به نورد نامهٔ خود به لاله هیرالال وکیل فرستاده ام و خبر یافته ام
که آن نامه بنظرگاه قبول شان گذشت بهیچ یکدلی تازه و پیمان کارسازی استوار گشته و نیز در
آغاز کار؛ کرنیل هنری املاک؛ که در سران سپاه انگریزی چون ماه در ستارگان با فزونی فروغ
نامور؛ و **صاحب رزیڈنٹ** دهلی را بجای برادر است از بهر من سخنهای سودمند
نوشته است چنانچه هم بفرمان گیرائی آن نفسهای گرم حاکم را بجانب دادخواه گرایش و التفات بیش
بحال وکیل را افزایش است و وقت است که رپورٹ مقدمهٔ من از محکمهٔ رزیڈنٹی دهلی بالا روانه
گشاید لاجرم شما را باید به منشی التفات حسین خان سررشتهٔ گفتگو وا کردن و رنگ آن ریختن که
تفرمیاد کرد سپارشنامهٔ کرنیل هنری املاک بهادر؛ با صاحب رزیڈنٹ بهادر در میان آرند
تا گل مدعا تازه بماند و پذیرد و از پرسش من بلطف در ضمیر حاکم تازه گردد و دیگر آنچه در درستی فرجام کار را
شاید شما که اندرین هنگامه جادارید نیک وارسیده باشید؛ زیاده ازین چه گویم که یگانگی دلی
و محبت ... نفرمی تا بد والسلام والاکرام **بنام مولوی محمد صدر الدین خان بهادر**
صدر الصدور قبلهٔ حاجات امروز پس از گذشتن نیمه روز که هنگام گزاردن فریضهٔ ظهر فراز
آمده بود چون ... دولت بسجود قدسی آستان رسیده ستم و چون در دولتکده فراز بود حلقه بر در زدستم
پیش از آنکه حلقهٔ در از جنبش آرامد یکی از حلقه بگوشان آن سلسله که با من خواجه تاشی و باسعادت
همتاشی ... بیرون آمد و نوا برآورد که شمع اقبال دیوان مظالم روشن است و وجود مسعود سهیل

آن بمن ناچار از خود رفتم و پس از دیری خود را گمکرده همچنان آرزومند یافتم همانا آن پرستار دل را برآمدن کام دل دشمن بود و من درین برگشتن بخت خویشتن

مکاتبه در جواب خط نواب مصطفی خان بهادر

سبحان الله صیادان عنقاشکار که عارف حقیقت ذات اند آگهی را این دانه بدام افگنده اند که هیچ چیز بی افاضهٔ وجود مطلق رنگ هستی نپذیرد و هرچه فروغ هستی آنرا فرو گیرد جوهری گردد فروزنده و نورانی که برق پیدائی از سیمای وی آشکارا تابد و تیرگی نیستی هیچگونه در وی راه نیابد و چون چنین ست از حیثیت که ازین دو صفت که هیچی و ناتمامی گفته شود نخستین را سر و بن پیدا نیست و دومین باندازهٔ دستگاه گرم از گنجینهٔ فیض نبود بهره ربا نیست آنرا ورق از انگارهٔ نمائش ساده و این را از پیدائی همان نقش نیم رخ در کار اگر فیض هستی عام است و چنانکه وانموده اند تمام ست بایستی هیچی نشاط همگی برگرفتی و ناتمامی به تمامی نام برآوردی بالجمله سررشتهٔ خیال از دیر باز گرانبار زحمت عقدهٔ این تامل بود و میانهٔ من و خرد درین پرده سخنها میرفت تا سپیده دمی از شبستان روزنه بروی دل کشودند نیر آگهی بدرخشید اندران روشنائی سر این رشته بدست افتاد که هیچی در اصل وجود پایهٔ همگی داشت چون همه آنرا بمن باز گرد آمدند در جام هست و بود برخاست و از وی خبر هیچ نماند همچنین ناتمامی در نفس خویشتن تمام بوده است چون بسیاری بمن از ان رسید از انچه بود یکاست و به ناتمامی انگشت نما شد یارب چه شگرف کسم که در هیچی همه ام و در ناتمامی تمام در سبکی گرانم و در برشتگی خام دل دردمند ست و چاره جوی زبان خودپسند ست و رازگوی مگر از سر رازگوئی برخیزم و سنگریزه ها از رهگذر اندیشه برچینم تا سخن را پای بسنگ نخورد و درو خود ازین جانگدازتر چه خواهد بود که تا دکانم را در کشاده بود و رنگ رنگ متاع سخن بروی هم نهاده کس از مشتریان حلقه بر در نزد و سودای خریداری از هیچ دل سر بر نزد چون دکان را کالا و زبان را حرفهای جگر آلا نماند روزگار گرانمایه خریداری پدید آورد که نقد رایج سخن خود را بهای گفتار ناسرهٔ من میدهد و گوهر را به پلهٔ بیمایگی خزف می نهد هرچند نه نسبت که اگر سخن برابر سخن گزاردمی و آواز برآواز افگندمی شرمسار نبودمی لیکن ادا شناسم اند که این خجلت ازان

شهرمندی افزون تر مست چنانکه در انجمن گوهر آگین سامان که هنر تنی از خس اندیشش زبون تر هان دهان
ای خریدار دکان بیرونی از فراوانی مسرت در توسعهٔ حیادین نامه چگونه بیم که مرا با آنکه نکوئی خواه
خویشم به من بر شک آورد حوصله مرا که فرسوده غمهای بهرم گنجائی اینمایه شادی کو و اندیشه مرا که
دل شکسته دور باش بارانم فرجام پذیرائی اینهمه قبول کجا روزگار را از آزار خویش چگونه تن شکیبا گیری
که اینچنین شادی را نجود در پذیرمی و دوستان را تا کجا قدرناشناس پندارمی که از شما اینقدر ستایش
دربارهٔ خویش باور دارمی حقا که نه آسان ست ستوده شدن بزبان شیوه بیانان و دشوارتر
ازان ست اندازه نمائی باندازه دانان قبله مرد چهل ساله جگر کاوی اینست که فراهم آوردم و برفرق
فرقدان ساهی افشاندم اکنون آبم بدان روانی و آتشم بدان گرمی نیست گوئی پس از سختن آن گنج
گنجدان رفته و از سخن هرچه ازل آورده من بود گفته شد بخاطر نگذرد که **غالب** بساختگی سخن دراز
میکند اینک من و اینک دفتر اشعار جز آن غزل که مطلع و مقطع آن شنودستید هیچ زمینی بخاطر
نگذشته و غزل رقم پذیر نگشته آن گذشته بنظر میگذرد و رقم پذیرفته رقم پذیر میگردد **یارب**
اندیشه آسمان گرای را بدین زمین سر فرو آید غربی گلدستگی رنگ بو گراید **غزل** من بوفا مردم
درقیب بیدر زده خیمه ابش انگبین و نیمه تیر زده + ور کشمکش بین و اعتماد نفوذش + گربلی افگند هم
بزخم جگر زده + زان میتابانک چه جانی دعوی خونست + دست وی و دامنی که او به کمر زده ∴
گیست دیرین خانه کز خطوط شعاعی + مهر نفس ریزه ها بر روزن در زده ∴ غیرت پروانه هم بروز
مبارک + ناله چه آتش بهار همه سحر زده + دعوی او را بود دلیل بدیهی + خنده دندان نما بحسن
گمند زده لشکر چشم بزور می نه شکستی + غمزهٔ ساقی نخست راه نظر زده + برگ طرب ساختیم
و باده گرفتیم + هرچه ز طبع زمانه بیهده سرزده + شاخ چه بالد گر از معان گل آورد + تاک چه نازد
اگر صلای ثمر زده + کام نه بخشیده گنه چه شماری + غالب مسکین بالتفات نیرزد ∴
نامه بنام **میر اعظم علی** مدرس مدرسهٔ اکبرآباد + **رباعی** امروز شرارهٔ بداغم زده اند
تشنه مرگ بانه ببر فراغم زده اند + از کثرت شور عطسه مغز مر ریش ست + تا عطر چه فتنه بر دماغم زده اند ∴

جنبش خامهٔ عیسوی هنگامهٔ طلوع نگرهٔ مخدومم اعظم را نازم که با حیاتی هوسهای مرده ساخت بناها را ز آغوش
محشر ساخته باز رستخیز آرزو هم گردون نورد دیرینه آرزوها همه از دل بدر آورد و بیاد آمد که بیستم اربع برادرم
در گیتی وطنی و از مهربانان انجمنی بوده است چون اختر پرستش بهیر اندیشه فرو برده و اندخوان حکایتی
نواها تماشا کردنی ست درازی زمان فراق که گمان مخند نم شانزده سال هست بدانستن امتیاز
کم از بیست سال نیست سر تیز گزلکی بوده است که لخت لخت آسایش از صفحهٔ خاطر بدان سترده اند آغاز
ورود بدهلی که درد بادهٔ غفلتی از قدح داشتم لختی از عمر بپیمودن جادهٔ کامروائی هوس گذشت و
پیرایه خرامیده شد تا از سرمستی بگردیده و اندران بیخودی پای تفحص بپیمایی بکوی فرو رفت جرام
درهم شکسته سراپای و گرد اندوه سرد و هی برخاستم هنگامهٔ دیوانگی بر از یکطرف و غوغای اهم خواهان
یکسو آشوبی پدید آمد که نفس راه لب و نگاه روزنهٔ چشم فراموش کرد گیتی بدین روشنی روشنان
در نظر تیره و تار شد با لبی از سخن دوخته و چشمی از خویش فرو بسته جهان جهان شکستگی و عالم عالم
خستگی با خود گرفتم و از بیداد روزگار نالان و سینه بردم تیغ مالان بکلکته رسیدم فرماندهان سر
بزرگی و کوچک دلی کردند و دل را نیرو نبخشیدند آنهمه بخشایش که مشاهده رفت امید کشایش آورد
و ذوق آوارگی و هوای بیابان مرگی که مرا از دهلی بدر آورده بود بدل نماند و هوس آتشکده های
یزد و میخانهای شیراز که دل را بسوی خود میکشید و مرا بپارس میخواند از ضمیر بدر جست و سالی
در آن بقعه مجاور بودم چون گورنر جنرل آهنگ هندوستان کرد پیشاپیش دویدم و بدهلی رسیدم
روزگار برگشت و کار ساخته شده صورت تباهی گرفت اکنون ششمین سال ست که خانمان بباد
داده و دل برمرگ ناگاه نهاده بکنجی نشسته ام و در آمیزش بروی بیگانه و آشنا بسته ام اگر
با اینهمه رنج و اندوه که پارهٔ از آن باز گفتم در نگارش نامه و سپارش پیام کاهل قلم و کوتاه دم
باشم و بزرگان وطن را بیاد نیارم در عالم انصاف بزه مند نیستم اما گر آشنایگان جهان مهر و وفا که درین
روزهای دراز از دور افتادگان نپرسند و از مرگ و حیات دوستان باز نجویند اگر گفتگو بمیان آید
و بهمند شکوه عنان بر عنان تازد گوی دعوی چگونه خواهند برد و قطع نظر از حریف آب دندان که

ستم خدای توانا را چه جواب خواهند داد **فرد** کس از اهل وطن غمخوار من نیست + مرا در دهر پنداری وطن
نیست + مخدوم مهربان باید که اینک از گورنمنت و عدالت دیوانی انجمنی در آگره فراهم می آید جانا را او
این سگالش سپرده ست که گر **غالب** داد خواه بدین دادگاه روی خواهد آورد و کار فروبسته او را
از بن جا کشایش خواهد بود حاشا ثم حاشا این جمعیت جز به پریشانی من نیفزاید و مرا بدین هنگامه
کار نباشد چه عدالت دیوانی آب تظلم که مراست نیست و سر محکمه گورنمنت همان خود را که دردمند کشش
ست که نگار دشنه بیداد ادیم **مصرع** روزم سیاه کرده چشم سیاه اوست +
یارب بروز من نشیناد و آنچه من از وی دیده ام او خود از روزگار مبیناد سخن کوته دل جز با مید
مرگ نشکیبد و از دهر نکوئی در حق خود گمان ندارد انیست پاره از درد دل هزار پاره **غالب**
بیچاره دیدار فرحت بار سعادتمند ازلی مخدوم زاده میر فرزند علی دیده و دل را روشن کرد
زمان کودکی ایشان یاد کردم و پیری ایشان از درگاه ایزدی بدعا خواستم امید که بوالا پایه
رسند و جامع گفتار و کردار گردند و السلام بالوف الاحترام به مولوی کرم **حسین خان**
سفیر شاه اوده قبله حاجات + نوید قبول که برادر صاحب مشفق فخر الدوله نواب
امین الدین احمد خان بهادر فرستاده اند و لوله گزارش سپاس در ضمیر افگند و صلای سر مائده کرم
بوصله آز گدا را فراخی بخشید لاجرم در طلب نقد ابرام می رود و به دریوزه گری نام
بفضولی بر آورده میشود قبله و کعبه مرا خاطر نشان باد که آنچه من در صله نگارش این قطعه
دست مزد خویش می سنجم روشناسی خسرو ست و تشریف قبول و نوید التفات و عطیه فتوح
اما کشایش طلسم این مدعا در گرد آنست که پایه و مقام ستایش گر بحضرت ممدوح برشمرده شود
تا باندازه ارزش وی عطا تواند کرد ورنه پیدا ست که جایزه باد خوانان تا چه قدر است
و آبروی مدح گستران تا کجا اندیشه فتوی میدهد و خرد باور میکند که پیدائی این مراتب
باندازه گفتار سبحان علیخان صاحب نباشد چه ایشان آبروی خاکسار بهای سائل در نظر ندارد
و جز شاعر صله جوی نشمارند اگر مخدوم مرا سر بکیس تواز نیست قطعه در نورد عرضداشت

ثناهی فرو پیچید و آنچه سجال نامه نگار در خور دانند کما بیش رقم فرمایند تا هم بنظر سلطان گرامی
گردیده باشم و هم به برگ و نوا رسیده انصاف بالای طاعت ست اگرچه پایه فرمانده اوده
بالاتر از انست که چون منی لب به ثنایش تواند کشود لیکن من هم درین شیوه که عیار از ثنا خوانی
و سخن فروشی ست تنگ دست و دامان خویشم و از خجلت ناکسی سر در پیش چنانکه **عرفی** فرماید **فرد**
زد و دمان اصیلم همین گواهم بس ٭ که شرم این سخنم خوی ز چهره بیرون داد ٭ بالجمله سپاس از بخت
دارم که مرجع من صاحب خلق عظیم و مرا اندرین آرزو کارسازی کریم ست **مولوی** سید کرم حسین خان
بهادر یا اسد الله جز کرم نکند و از قدردانی و قدر افزائی آنچه باید کرد هیچ کم نکند **مکتوب**
بنام سبحان علیخان رباعی ای آنکه بها اسیر دامت باشد ٭ صاف می خسروی بجامت
باشد ٭ تسبیح بجز اسم الٰهی که بود ٭ آغاز ز ابتدای نامت باشد ٭ مرا که یک خیال در بند است
و سررشته گفتار گره در گره دلی بهزار غصه در ستیز و لبی با هزار زمزمه در خروش بمقتضای
فطرت پیمانه آفرینش را در دم و باعتبار حالت ناصیه بینش را داغ والائی همت خود در سیاهم
که درین آشفتگی جز بآستان سپهر نشان قهرمان او و سر فرو دنیاید و فرخی طالع خویشتن را ستایم
که در بن جستجو خاطر جز بالتفات خان رفیع الشان پیوند منت پذیری نگرفت تار این آرزو بدامن
دل آویخته و شور این تمنای غوغای رستخیز از نهاد برانگیخته که این عرضداشت بفروغ نگاه قبول
آصف ثانی مشرقستان گردد و این قصیده به بزم مینو نشان سلیمانی خوانده شود تا مرا که سخن پیوند
ستایش نگارم بجائزه خسروی رخ امتیاز افروزش پذیرد و آنگاه صله بدان گرانمایگی که هم بدهرم
بلند نامی دهد و هم در نظر خویشم گرامی کند خرد میسگالد که این آرزوهای دشوار و این خواهش های ناروا
چه مایه دور باش باین در برابر است تا ما همدرین سگالش دل بدین اندیشه نیرو می پذیرد که خان
ارسطو تنه بی برگ را چاره فرا دادنست و شاه و وزیر را دست بخشش دراز آری پرتو مهر از چارمی سپهر
روی ذره های زمین بغازه افروزد و قطره باران از اوج هوا بمغز ریشه نهالهای خاک نشین
فرو دردد دانم که اندرین تنگ دو و برهر و تشنه لب خسته خردی مانم که به پذیرفتی بگوشه چادر بندد

و آنرا به پایه فرو هلد و خواهد که آب از چاه بغربال کشد هر چند نظارگیان بی پروا را بمشاهدهٔ این روش
لب از خنده فراهم نیاید و از درد دل آن تفته جگر حسابی برنگیرند اما فتوت منشان که غمگسارے و
اندوه ربای همیشه و الیشان ست بخشایش آورند و بدلو و رسنش دریا بند و انمودن این مثال
که آئینه صورت نمای حال است پرده کشائی اسرار مدعا را کفایت کناد و لب تشنه سادهٔ لوح خالص حسب
و الاعتقاد قیمت جز به ترحم و تفقد سزاوار مباد بنام نامی نواب مصطفیٰ خان بهادر
حضرت سلامت من که هر زبان در ستایش بیقرار ست و اندیشه در سگالش گستاخ امید که
در این پاریزه خوشامدگویان شمرده نشوم و بدینمایه جرأت نره مند نگردم بنامیزد تذکره ترتیب
یافته و مجموعه فراهم آمده که پیشطاق بلند نامی را نقش نگار رست و نهال نکوسرانجامی را برگ و بار
رهرو نظر چون به بیدای کنار ناپیدائی ذوق سخن کام تماشا بردارد توشه به ازین برگرفتن نتواند بست
شنیده‌ام آن همه جگر تشنگی که سکندر داشت لبش بر شحهٔ آبی تر نتوانست کرد آن آب از دریا
بخشیدن بود شما گروهی را از دور و نزدیک بسخن زندگانی جاوید بخشیده‌اید و این سختی از عمر بکار
دیگران کرده است یاد و ان زنده باشید که سخنگویان از شما زنده جاوید شدند و همگنانرا
به نکوئی نام برآمد باری گهر سفتن خامه و گوهر چین گشتن نامه در ردیف الف بنگارش اشعار
پروین نثار حضرت آزرده چه روست هر چند ذکر خدام برجیس مقام در جریده این فن نه سزاوار
شان فضیلت باشد لیکن اگر بمقتضای فرط محبت جرأتی بکار میرفت گناهی نبود و در تلافی
آن به پوزش نیاز نمی افتاد و هم در ردیف الف در باب گزارش حال حضرت آشوب فرو مانده
کشاکش خیالم یعنی بدانست نامه نگار آشوب از اعیان سادات این دیار و نامش میر امداد علی
و نام پدرش میر روشن علی خان است و در ین نسخه امداد علی بیگ مذکور شده چشم
آن دارم که اندرین هر دو باب بدلنشین پاسخ نشاط اندوزم به چهار جزو تذکره بوالا خدمت
خدمت باز میرسد چون تحریر گران پذیرد این اجزا را شیرازه بسته آید همین باز مرگردد والسلام حسرت گو دلیسلام

نامهٔ بنام سامی نواب علی اکبر خان متولی امام باڑہ ہوگلی

الحمد لله نامهٔ سامی که از حرکتش امید و درین دو روزه پندار پیدائی اسیر زحمت جاوید هست بجز عرض
خدام والامقام نواب همایون القاب قبلهٔ اهل دل و کعبهٔ ارباب ایمان میر ماند اگر نه وسعت حوصله
علم بزرگان در نظر باشد بندگان کم خدمت را با نیمه شرمساری روی سخن کجا و نیروی عرض
مدعا گزاری می نگرم که دریا آلودگی از قطره میشوید و مهر بر خاکروبه ها می تابد بزرگان چنین از خردان خطا
بینند چنانهم پیش خود عذر بخواهند و بار خجلت از دل بردارند هیهات دل از غصه همه جا در گرو منت
و در نظر با هزار اندیشه در جنگ و روز از شب و دیده از دل نشناسم و نفس از ناله و اشک از نگاه باز
ندانم و چرا چنین نباشد که با اینهمه شورابه که من در سفال داشتم سوزش الماسی بر ان
افزوده اند + و تفصیل این اجمال آنکه + برادر والاقدر ستوده سیر نواب امین الدین خان بهادر
ابن فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ درین روزگاران که روز هم از
شب سیه تر هست محمل عزم بجانب کلکته رانده و من چون نقش قدم همدرین خراب‌جای
بسر مانده از رنج فراق این یگانه آفاق اگر سخن رانم بهزار سفینه انجام نه پذیرد شوق جگر تشنه
این نوازش هست که چون برادر صاحب والامناقب بسراپرده قرب جا یابند از تفقد
عنایات آنقدر دربارهٔ ایشان مبذول گردد که بهرهٔ من باقی نماند در دل شنیدن و طریق چاره
نشان دادن و از غم تنهائی ملول نگذاشتن و بتدبیرهای سودمند آموزگار گشتن آنچه
با خویشتن دیده ام لختی بسامان تر و فراوان تر از بهار این والاتبار نخواهم و بدین سپارش
هم بر خویش منت می نهم زیاده نیاز است و بس خط الشیخ امام بخش ناسخ مکرر با عطا از
نیاز و تسلیم آنچه بتقدیم میرسد همانقدر است که نامه و خامه آنرا بر تابد و از شوق و آرزو هر چه
گزارش می پذیرد خود آشنایه تواند بود که در کلک و ورق گنجد تاریخ دوم اگست منتخب دیوان ریخته در موبین
جامه پیچیده بسبیل ڈاک انگریزی بوالاخدمت رفعت درجت فرستاده شد و تا امروز که بیست و ششم
جمادی الاول مع ندانم چندم ماه انگریزیست بالجمله اینقدر بخاطر دارم که دو ماه هست نوید رسیدن
آن نرسیده بارها هوای این جنون بسر پیچید که هنگامه برانگیزم و با کارپردازان ڈاک آویزم این

اندیشه بمنان خواهش گرفت که این گرده کفیل رسانیدن کاغذ و کتاب ست و کفیل حصول پاسخ
و جواب اگر کوته قلمی از جناب مخدوم ست اهل ڈاک را چه گناه و آویزش را چه اثر خدا را بمنتظران پرداختن
است و بنامه آوردن و نوید وصول و بشارت قبول فرستادن السلام والاکرام عرضداشت

بجواب شقه صاحب عالم مرزا محمد سلیمان شکوه بهادر بموقف عرض ایستادگان حضور
فیض گنجور حضرت صاحب عالم و عالمیان شاهزاده کیوان ایوان شمع فروزنده دودمان گورگانی
شایسته اورنگ سلیمانی دام اقباله و زاد اجلاله میرساند بال افشانی ذره به پیشگاه مهر جهان آرا
و سجده ریزی قطره به بساط ارادتمندی دریا آیینه زدای این نمایش و پرده کشای این گرایش
است که اگر فیض ورود همایون توقیع جهان مطاع جهانیان مطیع جان نهاد در کالبد هواخواه ندمیدی
سپاس اینهمه ذره نوازی و رهی پروری چگونه گزارده شدی چه پیداست که هر قالب اروانی
بیش نداده اند و در رونمای عنوان این نامه الا منشور بیک جان سرانجام نتوان کرد انصاف
بالاء طاعت ست این مبالغه که در افشاندن جان بیکار رفت نیز خاطر را خرسندی نمی بخشد
چه اینهمه جان نهاد میده فیض جنبش کلک خسروی بوده ست بسرانجام کاری که فرمان رفت ستم
هم بخاکپای عرش پیمای سوگند که اگر دلی برجای و خاطری خرد گرای داشتمی پا از سر ساختمی و درین
وادی بسر تاختمی خانصاحب مشفق سید قاسم علیخان مشاهده کرده اند که خانه زاد را با غم و اندوه
چه مایه آویزش بوده ست و خود چه بیشتر ازین خواهد بود که پا در رکاب هم فردای نگارش این عرضداشت
گام سنج بادیه آوارگی میشوم و اتفاق چنان افتاده ست که مرجع نیز در شهر نیست بلکه خود مقامی
معین ندارد هر روز بجای و هر شب بسرای ست بسید قاسم علیخان با وصف منع خانه زاد
راهی در آمیدند و تا پانی پت رسیده حاکم را نیافته باز گردیدند طریقی چند در سگالش چاره
بخانصاحب موصوف نشان داده شده ست اغلب که اگر بدان هنجار ره سپر خواهند شد کارهای
خسروانی را بفرجام خواهند رسانید زیاده حد ادب + نیر دولت و اقبال خداداد جاودانی
فروغ باد **رقعه بنام نواب مصطفی خان بهادر** مخلص نوازا والانامه سرفراز کرد و

آنهمه سر بزرگی و کوچک دلی شرمسارم ساخت ہے ہے چه یا لغزد کدام دستیاری و کور رهنمائی اگر خطای بود در نگارش بود نه در گزارش نی آنکه من گفتمی هرگاه مسوده از نظر گذشتی تیرگی آن سواد در وشن گشتی بالجمله امری بود که تعلق بنظر ثانی داشت و دو باره نگرستنی منجو است و قطع نظر از انچه من میگویم هنگامه بیش ازین نسبت که میانجی گری کرده ام و وکالت میرامداد علیخان بجای آورده اگر منتی هست بزرگوارست نه بر ملازمان گرایش اندیشه و فا پیشه بسنجیدن زمزمه تقریظ پاره بفرمان مهر ست و لختی بهوای دل همانان این آرزو دارم که به پرده این تقریب ستایشی که از دیر باز در خاطر ست گزارده آید و چون چنین ست دانم که از سر انجام این خدمت باز نمانم امید که چون ملازمان از جهانگیر آباد باز آیند تحریر بایان و نامه بعنوان رسیده باشد هرچند ببایست که پیش از انکه مطاع بجهانگیر آباد خرامد این کار بشایستگی انجامد و درین دو سه روزه فرصت نگاشتن یک دو ورق اینهمه دشوار نیز نبود لیکن درین روزها دلی برجای و زبانی سخن سرای ندارم عوایق انبوه هست و دامن اندیشه زیر کوه برادر بجان برابر مرزا علی بخش خان بهادر بخور از جیپور آمده و بکاشانه نامه نگار طرح اقامت کرده دیگر در اجنبی گفتگوها روی داده و در باب معاش شامله جاگیر نواب احمد بخش خان مرحوم گونه هیچ تابی افتاده اوقات به بیکاری ضایع و دل بچاره شماری کالیوه و خامه بمعامله نگاری مرهون اجزای تذکره بازپس میفرستم و سخنی میگویم ناحق و فای یکی از احباب که روانش بمینو آسوده باد دیگران شناسند به مرزا احمد بیگ خان ابن هادی بیگ خان را بکلکته دریافتم که ریخته میگفت و تپان تخلص میکرد و آداب سخن پیوندی از مرزا جان تپش فرا گرفته بود و این گزیده مرد که ستایش بر شمردم برادر زن مهین برادر نواب احمد بخش خان مرحوم بود لاجرم با من در مهر پیشگی دل با زبان یکی داشت و مراسم یگانگی بجا می آورد در فن کلام ساده گوئی بود و بکلکته جا همند انه نیز لیست چار سال ست که بآغاز جا خرامیده هنگامیکه من بکلکته بودم چون از من شنود که اعظم الدوله نواب میر محمد خان سرور تخلص تذکره ریخته گویان انشا میکند جزوی از نتایج طبع خود بمن سپرد تا چون بدهلی رسم به نامه گرد آور

یعنی نواب میر محمد خان سرور بدانم من همچنان میکنم و چون اعظم الدوله بدین من می آید آن سفینه پیش میکشم و پیام آشنا میگزارم گوئی سرور مرحوم سخنم فراموش و لب از ذکر آن آرزومند خاموش کرد آوخ که مرا خود از کلامش بیتی بضمیر نیست اگر بسبب گرمی التفات ملازمان اوراق اشعار مرحومه مرزا احمد بیگ خان که از من به سرور رسیده است از نواب مصطفی خان یا نواب احمد خان گرامی فرزندان آن سخن گستر بکف آید و نام احمد بیگخان درین فرد هیده جریده ثابت گردد منت بر من خواهد بود والسلام **رقعه بنام حکیم احسن الله خان** دردمند نوازا! نسیم ورود مشکین رقم نامه غنچهٔ این راز را پرده کشای و شمیم این نوید را غالیه سای آمد که روزگار دیگر از مطول زمان فراق نقش بی اعتباریهای من از صفحهٔ خاطر احباب نسترده و ترکتاز صرصر بیداد جدائی خاکساریهای مرا از یاد عزیزان نبرده است در معرض طلب نثر فرستم و مانده تر از آن میزبان بیدستگاه هم که ناگرفت مهمانی عزیزش از راه در رسد و بیچاره لب آبگر در مهر آمیز سرمایهٔ خویشتن بگردد تا شوربای دود تلخی و نان کشکینی فراز آرد + من و ایمان من + که بگرد آوردن نثر برانگیخته نپرداخته و خود را درین کشاکش نینداخته ام چه پیداست که فرو ریختهٔ کلک اینکس نقشی است نثر نه یار قمی است فرهنگ در صورت اول چه لازم است خود را بهیچ فروختن و وبال نظارهٔ آیندگان بسلم خریدن و در شق ثانی اندیشه می سنجد که رفتگان چه برده اند و گذشتگان چه یافته که ما را آرزوی آن دایه بیتاب ارد انصاف بالای طاعت است بدعوی گاهی که توانائی قتیل را بفروهیدگی فرهنگ مسلم داشته و لوای نور العین واقف بشیوائی شیوه برافراشته باشند ما که باید گفت که نتایج طبع ما کجائی ست و ما را چه مایه لذت درین جگرخائی است سطری چند که بدیباچگی دیوان ریخته کسوت حرف و رقم پوشیده و دو سه سواد است که بآرایش سفینهٔ موسوم به گل رعنا از سویدا جوشیده است ارمغان میفرستم و از شرم تنگ مائگی آب میگردم والسلام **به الف بیگ نام دوستی در باب تهنیت پسر شان** مهربان روی مهربانی خوی سلامت + بار آوردن نهال امید در غیر موسم یعنی ولادت فرزند

در پیرانه سری بافجستگی و فرخندگی قرین باد ❊ آنچه درباره نام نهادن آن نوپیکر پریر دروی گمن
آورده و مرا اندرین کار شایسته خطاب اندیشیده آید بی زحمت فکر نامی بخاطر پرتو انداخته
و قطعهٔ دران خصوص از دل بزبان رسیده است چنانکه اززبان بقلم سپرده میشود یارب این
اسم لطیف بر مسمی مبارک آید و آن سعادتمند هم در حیات شما العمر شمار رسد و پس از شما نیز سالهای
دراز بماند قطعه چون الف بیگ در کهن سالی ❊ پسری یافت همسر حمزه ❊ نام او حمزه بیگ
کرد بلی ❊ الف منحنی بود همزه ❊ یاران انجمن شمار اسپار یاد میکنند گاهی سری باین ویرانه
هم میتوان کشید **مکتوب باسم سامی سبحان علیخان** بنامیزد بدین نازش که نامه
بسوی آن میفرستم و درین میانه روی سخنم باکیست اگر آن مایه بر خویشتن ببالم که زمین و آسمان
درنگنجم جا دارد چنانچه ظهوری فرماید فرد گرچه خردیم نسبتی است بزرگ ❊ ذرهٔ آفتاب تابانیم ❊
هرچند سخن گفتن با بزرگان سربزرگی بار آرد و دل را بانبوهی نشاط ببالاید زبان با دل ازین
شادمانی در تهنیت گفتن است و دل اززبان بدین سرخوشی در سپاس پذیرفتن لیکن چون
کار نازک است و سررشته ناپدیدار بیان هم در سرآغاز رنگ شیوائی یافته و هنرا هنر در اندیشه
درداردو در پیچش افتاده تا آوازهٔ پیدائی گفتار هرچه آهنگ خیزد و سخن درین کشاکش از
کدام پرده سربیرون آرد نگارین زبانان عنوان نامه را بستایش آرایند اگر من از شوخی بدین
شیوه گرایم خرد از شرم لب گزد که زنهار اندازه کمال حضرت ممدوح ندانی و بندگان مخدوم
را بیش استودن نتوانی ارزش آن داعیه بارسطو بیا و شایستگی این دعوی به بوعلی سزاوار
ساده ضمیران نیروی خامه بحرف شوق آزمایند اگر من از گستاخی بدین روش پیش آیم ادب
بانگ برمن زند که حاشا دالائی تمنای زمین بوسیدن برتابی و رخصت آرزوی گردسرگردیدن
نیابی آن منصب خطیر اعطار ارزانی و این پایه بلند به تشتری مبارک هان ذی شان چون منی را این مایه
آبرو بس باشد و اگر از حق نگذرم آرزد و نیز برین نفزاید که به پیشگاه قبول قلندرانه بسوی برکشیده
گدایان شیئاً لله گویان و دایه جویان پیش دیده باشم نیز نشوق آبروی سائل که از فرط التفات

پردهٔ هیچ گوش نخراشد بران سامعه گرانی مکناد و شام آگهی بوی کبابی که بینوایان را از جگر خیز و عطسه ریز
بخشایش باد **ایضاً** قبله حاجات سخنوران و کعبهٔ آمال گستران سلامت ؛ دیرست که قصیدهٔ
و عرضداشتی بدان حضرت رسیده و هم این قدر شنیده ام و همین شنیدن نعل در آتشم
دارد که آن ابیات بهمایون انجمن وزیر اعظم خوانده شد دیگر ندانسته ام که نیز التفات فروغ
نظر تا کجا گسترد و کشایش کار آن قصیده را تا ببارگاه شهریار یکدام دستور برد هر چند
نقدم را سیمای روائی سخنم را طالع رسائی نیست لیکن چنانکه از خان والاشان تا وزیر آصف نظیر
خطوه افزون نبود ازانجا تا شاه سلیمان بارگاه نیز البته قدمی بیش نباشد چون بسر گرمی
گرامی تفقد اینقدر کار ساخته شد چرا ساخته تر نگردد و گفتاریکه تا دستور رسیده است
چرا بپادشاه نرسد قدردانا عیار آزادگی و سبکروحی من هم ازین نامه میتوان گرفت که چون
گفتنی فراوان بود سخن کوته کردم دستور تمنای صله و آشوب تقاضای جائزه و درخواه اجرای
عطای وزیر و توقع حصول مرحمت خسرو همه در سرشتم و رنگها با هم آمیخته شگرف نقشی
برنگار از نظاره بستم تا چون فرزانه داور دانش پیشه مربی دیده در بدین ورق نگردد و دریابد
که رسیه را چها در دل ست **فرد** فصلی از باب شکست رنگ انشا کرده ام ؛ میتوان بهاز درونم خوانده
از سیمای من ؛ **خطاب به شیخ امام بخش ناسخ** قبله و کعبه درین هنگام که فروماندگی
از اندازه گذشته و دل با فسردگی خو گرفته است ندانم چه مینگارم و چه می نگرم که درین
نگرستن نگه از ناز بدیده در نمیگنجد و درین نگارش خامه از شادی در بنان میرقصد بخت را
برسائی ستایم و پندارم که بطور معنی رسیده ام خود را بگمانمائی آفرین گویم و انکارم که موسی
را ید بیضا دیده ام اگر مخدوم مرا اگرفتن عیار این دعوی حیرتی رو دهد و اینمایه بالاخوانی
و خودستائی از من عجب آید گویم هان انصاف سخن بکنایه میرانم نه بگزاف موسی اشاره به سیدی
مکرمی میر موسی جان است و ید بیضا عبارت از دیوان فروغانی عنوان زهی دیوان که مدادش
از دود چراغ طور ست و غلافش از دیبای حلهٔ حور قلزم معنی را سفینه است و جواهر

مضمون را گنجینه چون نگوئی خواه نامه گرد آورد هوادار نگارندهٔ این پیکرم شادم که این نامه دومین نقش ست ازان خامه اگر آن نخستین نامه دلپذیر نبودی مرا این را بگیتی نظیر نبودی آری هر متاعی را که بیکتائی نام برآید گزند چشم زخمش از همه بیشتر آید سبحان الله سخن بروزگار مخدوم بپایهٔ بلند رسید و اردو را رونق دیگر پدید آید ٭ اینکه تا رسیدن نامه من بخاطر عاطر جای گرفت و شکوهٔ آن بزبان قلم رفت مرا آبرو افزود و ارزشش مرا در نظرم جلوه گر ساخت ٭ خوشا من که در آن چشم و دلم جای باشد و چون نامهٔ من رسد به آرزو ارزگرد سر این نوازش گردم و برین پرسش جان برافشانم خاطر فشان باد که هجوم غمهای دهر آسیمه سرم دارد ورنه دل را از یاد فراموشی و لب را از سپاس خاموشی نیست با اینهمه در عرض این مدت دو بار ناصیهٔ قلم را بسجده ریز کرده ام لیکن چون دران هر دو بار نامه در ڈاک هندوستانی فرستادستم و این سررشته را آن مایه استواری نیست که دل بدان توان بست لاجرم در رسیدن آن عرائض دو دل بودم اکنون که کار یکروئی شد و پرده از پیش نظر برخاست و بنارسیدن وارسیده آمد عهد کردم که ازین بعد نامه جز در ڈاک انگریزی نفرستم و درین نوبت خود این عریضه را در بنده دیوان یعنی حضرت میر موسی جان سپرده ام تا اگر نرسد مرا در گیر و دار شکوه گریزگاهی و بر دعوی خویش گواهی بوده باشد غزلی که اندرین روزها بتازگی در روش تازه گفته ام بعد عذرخواهی تقصیر کوته قلمی بر حاشیهٔ مکتوب می نگارم و چشم آن دارم که داغ محرومی قبول نه بیند و از دیده بدل جا گزیند غزل رفتم که کهنگی ز تماشا برافگنم ٭ در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افگنم ٭ در وجد اهل صومعه ذوق نظاره نیست ٭ ناهید را بزمزمه از منظر افگنم ٭ معشوقه را ز ناله بدانسان کنم حزین ٭ کز لاغری ز ساعد او زیور افگنم ٭ هنگامه را بجیم جنون بر جگر زنم ٭ اندیشه را هوای فسون در سر افگنم ٭ نخلم که هم بجای رطب طوطی آورم ٭ ابرم که هم بروی زمین گوهر افگنم ٭ با غازیان ز شرح غم کارزار نفس ٭ شمشیر را بر عشه ز تن جوهر افگنم ٭ با دیریان

رشکوهٔ بیداد اهل دین ÷ مهری ز خویشتن بدل کافر افگنم ÷ ضعفم به کعبه مرتبهٔ قرب خاص داد ÷
سجاده گستری تو دمن بستر افگنم ÷ تا باده تلخ تر شود و سینه ریش تر ÷ بگدازم آبگینه در
ساغر افگنم ÷ راهی ز کنج دیر بمینو کشوده ام ÷ از خم کشم پیاله و در کوثر افگنم ÷ منصور
فرقهٔ علی اللهیان منم ÷ آوازهٔ انا اسدالله در افگنم ÷ ارزنده گوهری چو من اندر زمانه نیست ÷
خود را بخاک رهگذر حیدر افگنم ÷ **غالب** بطرح منقبت عاشقانه ÷ رفتم که کهنگی ز تماشا
بر افگنم ÷ خط بمولوی **نورالحسن فرزند** جان بر سر مکتوب توقیع از شوق فشاندن
از عهدهٔ تحریر جوابم بدر آورد ÷ ندانم عید کدام آرزو و نوروز کدامین رنگ و بوست که
کلید میکدهٔ سخن جنبش از سر گرفت و درین شبیره خانهٔ روحانی را کشایشی تازه در گرفت
سرگرمی شوق تماشا دل را چه قدر از جا بر انگیخت که با اینهمه افسردگی بدستم پیوند آمیزش
سر و زانو با یدم گسیخت دیده سواد نامهٔ گرامی نگرد که سیه مستانه در سرمه می غلطد سخن در شرح
ادای نگارش که میرود که لب از شیرینی بیان بیکدیگر می چسپد گرانمایگی های جناب مولوی
نورالحسن را نازم که نظاره بر اثر جولان قلمش در سنبل درود لنشست و اندیشه بذوق لطافت
رقمش در باده پالودن ای آنکه منشور سعادت از دیوان ازل بنام نامی شما و **غالب**
وفا پیشه هم بدل و هم بزبان بدعای نیک سرانجامی شماست ورود خجستگی رقم صحیفهٔ
شادمانی که نگارش اندازه گزارش آن بر نتابد ارزانی داشت و نشاط ضد بهای روزگار
خاک نشینی کلکته بردل تازه کرد و بنبرد بخشی نوازشهای پدر بزرگوار شما و روز افزونی
فرزانگیهای شما و گرمخونی دلربائی های حضرت مولوی سراج الدین احمد هنوز خاطر نشان گشت
و جاودان دلنشین خواهد بود پدید آمد که خاطر عاطر را بجانب نثر گرائیشی و هنگامهٔ این گفتار
را درانجا آرایشی هست یاری هم دل بپسندیده شغلی نهاده آید و هم اندرین فن گزیده
روشی پیش گرفته دم سردی شما بدانش آموزی آنچه دیروز بکلکته دیده ام یاد
می کنم و خونگرمی شما در خرد اندوزی آنچه امروز می نگرم خود را بدین شاد میکنم همانا در اندیشه

نهالی بر رهگذر دارم بدان زودی که ثمر از شاخ افتد نخلی شده و رطب بار آورده نی نی هنگامه
یوسفی در نظر دارم بدان خوبی که دلها از فرشته رباید از بند حجاب بدر آمده و هر صفت گروه
خواسته آید که مسودهٔ نثر در هر ماه بمن فرستید و من آنرا نگریسته و نشست هر کرشمه
و انگیز هر بذله را با بایستگی برآراسته بشما فرستم صاحب من مگر ندانسته آید که گفتار جز به گفتار
سره نگردد و سخن بسنجش شناخته نشود هر چند ارادت شما ذریعهٔ سعادت من و خرسندی شما
موجب رضامندی منست لیکن تحریر درمیان نگنجد و بمیانجی گری خامه کار بر نیاید آری
نگارش یکدست هست و گفتار لخت لخت ستردن یک لفظ از میانه و آوردن لفظ دیگر بجای
آن برنشانه دانا شناسد که چه مایه گفتگو چه قدر پرسش وجود دارد و حق این پرسش نتوان
گزارد مگر به همزبانی درین نزدیکی یکی از برادران که در برادران از وی عزیزتری نیست
سخنهای پراگنده مرا که عبارت از نثر ست گرد آورده و صورت سفینه داده دست
زین پس آن مجموعهٔ پریشانی را پیش شما میفرستم تا دستمایهٔ سگالش در سخن و باز نمایندهٔ
اندازهٔ نکوئی فن تواند بود دانم از بی پروائی شما که از نشان دولتسرای خود جز احاطهٔ
خانشامان هیچ سمتی و جهتی وا نموده آید هر چند آن احاطه دران دیار بلند آوازگی داشته باشد
و بریدن ڈاک انگریزی جاده شناس آن سر منزل باشند لیکن مرا از وسوسناکی دل بدین
استواری نمی شکیبد هر آئینه میخواهم که تا پاسخ این نامه نفرستید و نشانی که عنوان
مکتوب را بدان نگار توان بست بر من نگشایند کتاب بشما نفرستم منت ایزد را که رسیدن
نامهٔ شما ذریعهٔ آن شد که نشاط سلامت ذات قدسی صفات قبله و کعبهٔ خود بهره ور شدم
امید که این سجده های نیاز که از فرق قلم میریزد بطرف بساط قبول عرض کرده آید و هم
بجناب مولوی عبدالقادر صاحب که بهبعیت غائبانه خدام ایشان را از ارادتمندانم
آداب عبودیت گزارده شود؛ باکریم خان صاحب چگویم که چه باید گفت شوق بے اندازه
بدیدار نیست لاجرم بفرستادن حسرت آلوده سلامی قناعت کردم ہے ہے آه ازان

به پرده وفا دشمن و بجلوه دوست صادق گل محمد خان ناطق که تا رفت از من برید و بنامهٔ یاد
نیاورد و پس از آنکه عمری بنگرانی آسیمه سرم داشت بسبیل اتفاق نه از روی اشتیاق سلامی
خشک فرستاد ولاجوردی غمزه بدلجوئی من گماشت خواهم که سلامش آشکارا همچنان بسوی
وی بگردانند و پنهان از وی فرجام ماند و بود او را بمن رقم فرمایند تا بدانم که چه در سر داد و در روزگار
چگونه میگذرد ۞ دلنشینی آوازهٔ کمالات خدام برجیس مقام حضرت مولانا علی اکبر شیرازی
دلم از دست برده و مهر آن بزرگوار از راه گوش بدلم فرود آورده شوقی را که از گفتار زاید
به محبتی که از دیدار خیزد هرگز برابر نتوان کرد چه دیدار پرستان را دیده کامیاب است و دل آرزومند
وگفتار مشتاقان را دیده و دل بهره و دربند اگر خود را بشایستگی ارزش التفات مسلم
داشتمی نامه بهزارگونه آز و آرزو بملازمانش نگاشتمی چون مرا سر و برگ تمنای قبول نداده اند
لاجرم صرفه در آنست که آبروی خاکساری نگاهدارم و گمنامی خود را بهرزه رسوا نکنم غزلی از فکرهای
تازه بهمدرین ورق مینگارم و از شما بدین تفقد امیدوارم که وثیره از بهر این کار بدان والا گهر
پیوندید و غزل سرایش بار یافتگان بزم والایش برخوانید و عرضه دارید که هندوستانی
بدین هنجار در پارسی زبان سخن میسراید اگر آنچه میگوید درخور آفرین است دستوری تا دیگر اگر یک
دو ورق کام ستان و سنجیان نغز گفتاری شادمان باشد ورنه دور باشی تا بعد ازین گرد این آرزو
نگردد و بهرزه خون جگر نخورد ۞ غزل ۞ بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم ۞ قضا بگردش رطل گران
بگردانیم ۞ ز چشم و دل بتماشا تمتع اندوزیم ۞ ز جان و تن بمدارا زبان بگردانیم ۞ بگوشه‌ای بنشینیم
و در فراز کنیم ۞ بکوچه بر سر ره پاسبان بگردانیم ۞ اگر ز شحنه بود گیر و دار نندیشیم ۞ وگر ز شاه
رسد ارمغان بگردانیم ۞ اگر کلیم شود همزبان سخن نکنیم ۞ وگر خلیل شود میهمان بگردانیم ۞
گل افگنیم و گلابی برهگذر پاشیم ۞ می آوریم و قدح در میان بگردانیم ۞ ندیم و مطرب و ساقی
از انجمن رانیم ۞ بکار و بار زنی کاروان بگردانیم ۞ گهی بلابه سخن با ادا درآمیزیم ۞ گهی
بوسه زبان در دهان بگردانیم ۞ نهیم شرم بیکسو و با هم آویزیم ۞ بشوخیی که رخ اختران بگردانیم

زجوشِ سینه سحر را نفس فرو بندیم ؛ بلائی گرمی روز از جهان بگردانیم ؛ بوهم شب همه را در غلط
بیندازیم ؛ زنیمه ره رمه را با شبان بگردانیم ؛ بجنگ باج ستانان شاخساری را ؛ تهی سبد
ز در گلستان بگردانیم ؛ بصلح بال فشانان صبحگاهی را ؛ ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم ؛
ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود ؛ گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم ؛ بمن وصال تو باور
نمیکند غالب ؛ بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم ؛ **بنام نامی مولوی حافظ
محمد فضل حق صاحب** قبله و کعبه ؛ اگرنه این بودی که لاله هیرالال را هوای دیدن
عتقاد سر دنا گاه شامگاهی که پنجشنبه بیست و پنجم ربیع الاول بود به نشیمن تنهائی من گزر
افتادی آن در گرفتن آتش گرداگرد والا کاشانه و سوختن خانه درخت همسایگان از
هر کرانه و نرسیدن آسیبی بدان زمان در آن میانه از کجا شنودمی و اگر شنودمی هر آینه بهم حق
دوستانه پرسش که شیوهٔ غمخواری و اندوه ربائیست ناگزاره ماندی و هم ایزدی نیایش که لازمه
حق شناسی و سپاس گزاری ست بتقدیم نرسیدی هان آو فا دشمن بیگانگان کامیاب
پیام و نامه و آشنایان جگر تشنهٔ رشحهٔ خامه فرد وای برمن که رقیب از تو بمن نیاید به نامه
وا شدهٔ مهر بعنوان زدهٔ ؛ همانا ان سوزنده آور سرگرمی شوق از من فرا گرفته بود که بتیاهانه
گرد سر گردیده اندران اشتلم زبانه و شراره در خویشتن نگهداشت هیهات من کجا و اینهمه
دعوی بلند از کجا خود نمائیهای گمان تاثیر مهر و وفاست که مرا بدین رنگ هرزه لای و یافه سرای
دارد ورنه آنرا که از شعلهٔ آه جگر سوختگان دامن بسوزد عجب نیست اگر آتش افروخته
پیرامن بسوزد شکوه پیشکش و پیغاره برطرف خدای توانا را شکر گوییم که بلای بی زینهار از
بندگان خویش بگرداند و تا بی بصران را دیده و دیده وران را سرمه بدست افتد کرشمه
نیروی جبرئیل و معجزهٔ آسودگی خلیل را در نظرها تازه کرد یارب این همت بکون سلامت
که زنگار رنگ فرخی دارد خجسته ترازان باد که شمادهٔ آنرا هنجار گزارشی در ضمیر توان آورد
اگر دانستمی که پیش خود شرمساری نخواهم کشید و مرا اندین محال طلبی بر من زبان طعنه دراز

نخواہد شد از ان مخدوم با عنایت پاسخ این نامه و تفصیل این ہنگامه درخواستمی و پرسیدمی
که دران ہنگام که آتش زبانه زد و تنگه بسراغ تیرگی دودی و تابش نمودی فرا رسید شما
چه میگردید و نور چشم مردمی و فرزانگی مولوی عبدالحق کجا بود و پس ازانکه رستخیز در ہمسایه
آشکارا شد و ہزاہز در ساانجمن افتاد سراسیمگی درونی پرستاران و بیتابی بیرونی ہواداران
چه قیامت آورد و این ہمه آشوب چه مایه درکشید و فرجام کار که مژده ایمنی دادند بر کارخانه
دواب و بنه بار کہاران که اینہا را جزو باطراف کاشانه محل نیست و بیشتر ازینہا طعمهٔ آتش
بلکه افزونیهٔ آتش ہست چه گذشت لیکن چون ارزش التفات از من سلب کرده و مرا
نیک در دل فرود آورده اند که حالیا دران گوشهٔ خاطرم جای نمانده ہرچه گفته ام بطریق
آرزوست نه بسبیل سوال و السلام والاکرام نواب مصطفیٰ خان بہادر فرزند
مردم ز فرط ذوق و تسلی نمیشوم ❊ یازکجا برم لب خنجر ستای را ❊ سحرگاہی که دلم از درد شانه
چنانکه مومن مہر پیشه از رنج ہمسایه در آزار باشد بیقرار بود و دستم از آشتلم بیتابی دل رعشه دار
فرخنده سروشی از در درآمد و به سپردن بہار سامان نامهٔ گل بجیب تمنا ریخت ہرچند نامه سپاس
امید را کیمیا و دیده جان را توتیا آورد و تارک اقبال را افسر و پیکر آرزو را زیور بخشید لیکن
ازانجا که آن قدسی مفاوضه از شعر و غزل چون نامهٔ اعمال زاہد از ذکر مے و شاہد ساده بود
دل سودازده بدان نیاسود و خمارم بدان یک دو جرعه صہبا نشکست گفتم ہے ہے نه مژده
دیداری که دل به نشاط آن توان بستن و نه کرشمهٔ غزلی که لب بزمزمهٔ آن توان گشودن ہرچند
دراز نفسی خواہش در آغاز حال بجز و شم آورده بود و میخواست که خواہی نخواہی غبار ناله به
پردهٔ گوش الہام نیوش نشاند اما دوراندیشی فطرت با خودم در ستیزه افگند و پس ازان
که برافتادن پرده از روی کار و آشکار گشتن راز نارسائی فہم و ناتمامی دانش من بر ہمنفسان
خاطرنشان من شده مرا از آہنگ عربده باز آورد و مہر خموشی بردہان نہاد و نفتوای شیوهٔ آزادی
ہم بدین مایه ستادی که باری از فرامش گشتگان نیم و گاه گاه بآمدن رسول و رسیدن مکتوب

آرزم خرسندم کرد بدانکه مائدهٔ گفتار را شکر و شکوه که خوان دوستی را نمک است پیشکش
درنگی که در نگارشش پاسخ از من بمیان آمد اگر از ترک ادب نیندیشم میتوانم گفت که مرا بدین
جرم نتوان گرفت همان درد شانه که ورود والا نمیقه بر اثر آن بوده است سخنی
گرانپایه آمد و کما بیش دو هفته برنج روزافزون گرفتارم داشت چون آن روان فرسا
زحمت بتن نماند و دست از کشاکش بندگران باز رست قلم بجنبش و ورق بکشایش
آمد و شکر یاد آورد و شکوه فرو گذاشت بدل ساده و زبانی رنگ آمیز گزارده شد امید که
ازین بعد زود نه دیر بانشای غزل شادم فرمایند و نوید رو بکوتاهی نهادن روز فراق که
اندرین موسم که خسرو انجم به اسد جای دارد عجب نیست بفرستند ÷ دولت و اقبال
روزافزون باد **عرضداشت بحضور شاه اوده از جانب مبارز الدوله**
نواب حسام الدین حیدر خان بهادر بموقف عرض حضرت قدر قدرت سلطان
سپهر آستان فرشته پاسبان ستاره سپاه ثریا بارگاه خلد الله ملکه و سلطانه میرساند
والائی رتبه اورنگ جهانبانی که نمونهٔ سریر سلیمانی ست برتر از آنست که پایهٔ آنرا آرزوی
بوسه نگار توان بست یا در اندیشه راه خواهش گرد سر گردیدنی بسراپای آن توان کشود لاجرم
بگوشهٔ بساط آن خجسته بارگاه که یارب پیوسته مشرق آفتاب سیمای خسروی و مشتری را
دستور العمل روائی آثار همایون پرتوی باد ÷ جانی که بفروغ خرد نورانی و بهین گوهر گنجینهٔ یزدانی
ست بسبیل نثار می افشاند در بزم تهنیت جلوس و دعای دوام دولت خود را با جهانیان
همزبان و جهان را با خویش آئین گوی میگرداند همانا روزگار را اقبالی که از ازل انتظار پیش
آمد آن داشت بفرخنده ترین ساعتی از در در آمد و تخت سلطنت را گزین آمد زهی
که از دیر باز در دل بود به دلپذیر ترین صورتی بر آمد ذره آفتاب را بمشاهده آثار شادمانی
دیده بر روی هم کشودن ست و خاور گل را برخ افروزی نشاط کامرانی دل از همه گر
ربودن بهار تا دم بدم گلها تازه بنظرگاه خسروی ریزد غنچه از شتاب زندگی هم در شاخ

رنگ شگفتن می پذیرد و سحاب تازه و ذره و گهرهای آبدار بر فرق شهریار افشاند قطره هم در هوا
صورت گوهر میگیرد و هر چند جائیکه فرزانگی کیخسرو و توانائی بهرام و فیروزبختی اسکندر و عشرت گزینی
پرویز سرهنگان را بشمار سد و خاتم از برجیس و تیغ از مریخ و تاج از مهر و نگین از ناهید بندگان را
به پیشکش آید دیگران را چه زهره که خود را دران موقف بشمار آرند و زمینیان را کدام پایه
که بآوردن نذر آبی بر روی کار آرند لیکن ازانجا که عقیدت در هر رنگ جگر تشنهٔ ذوق
اظهارست کمترین خانه زادان بفرستادن نذر و استدعای عطیهٔ قبول بی اختیار
ست حقا که ربودن تیرگی سایه از مهر صدقهٔ هنگامهٔ درخشانی و نیز برفتن راه آورد قطره از
بحر و کوه گنجینه روانی نیست **یارب** آوازه و دوام سلطنت جاودان بلندی گرای و
گوشهٔ پرچم لوای جهانداری آسمان فرسای باد **خط بنام مولوی سراج الدین احمد**
مخلص نواز اخستگان بند غم دوری اگر دم زنند بسباختگی نام برآورده و به توانائی انگشت نما
شده باشد در دل این قوم آرایش گفتار بر نتابد و فراوانی عبارت درین حلقه نگنجد
لاجرم مراکه یکی ازینانیم خامه مرهون مدعانگاری خوشتر تا بعد ازانکه خود را بسخن آزموده باشم
بنارسائی اندیشه و کوتاهی بیان پیش خود شرمسار نبوده باشم فرا یاد خاطر عاطر خواهد بود
که نامه بنام نامی مکرمی مولوی نورالحسین سلمه الله تعالی فرستاده بملازمان رحمت آن
داده ام که این را به لکهنؤ فرستند و دانم که همچنین شده باشد لیکن چون از لکهنؤ نوید وصول
نرسیده تاب اندیشه ام میگذارد که مبادا آن نامه بمکتوب الیه نرسیده و او را بخاطر گذشته
باشد که **غالب** آشفته سر وفا ندارد حق دیرین صحبتها نگه نداشت و در اثبات جنبش
کلک تنگدلی کرد چه بشود اگر پاسخ آن تقاضا از لکهنؤ بطلبید و بفرستادن آن مرا از بند
تشویش بدر آرید دیگر از دیر باز میخواهم و وعده نیز همین ست که هر چه از نظم و نثر فراهم آمده است
روشناس نظرگاه قبول گردانم ازان میانه منتخب دیوان ریخته به بندگان والا شان
مخدوم مکرم و مطاع معظم حضرت مولوی غلام امام شهید مدظله العالی می سپرم که رسیدن

آنرا روشنی آئین تر و روشن تر ازین نبود و دیوان فارسی و مجموعهٔ نثر بعد ازین خواهد رسید لیکن در تمامی سفینهٔ نثر سخن است چه آن و البته به تفقد لیست که از جانب مخدوم باید و آن تفقد که در خیال نقش بسته ام جز این نیست که از نگاشتهای من آنچه در نظر آن والا گهر ست بمن باز رسد تا آن نیز به سبیل انتخاب و التقاط دران جریده جا یابد چون فرستادن این ها به کاغذ در ڈاک صرف بیهوده دارد آن خواهم که خواجه تاشان من نگران باشند و هرگاه یکی را از رهروان روی بدین دیار بینند آن اوراق بوی دهند تا بمن رساند دیگر جز اینکه نازنده ام بنده ام چگویم که جای درد لیست نه برزبان + شبها روشنائی روز و روزها بفرخی نوروز باد

بنام نواب مصطفیٰ خان بهادر

فرد میرنجد از تحمل ما بر جفای خویش ÷ هان شکوه که خاطر دلدار نازک ست ÷ جناب نوابصاحب بر انگیختن رسم نامه و پیام که مراد گفتار بلرزه می افگند چون بکردار آمد هر آینه پرسیدنی دارد و باز گفتنی میخواهد اگر بی پروائیست نمی بایست و اگر شکیب آزمائیست نه بدین اندازه روا بود اگر آنست که از ناکسی بالتفات نیرزم ناکسان را سخن دلیر کردن و ننگ شکوه بی شکوهان بخود پذیرفتن از چیست و اگر این تغافلهای بی محابا و فراموشیهای جانگزا از عالم مکافات بمثل ست مرا که بزه مندم به گله نواختن و ساز پوزش را به نوا آوردن گناه کیست کدام نامه ازان سوی رسید و کدام باد ازان سوی وزید که پاسخ آن نگزارده آمد و جان بر رهگزار این فشانده نشد من خود از فراوانی اندوه و ملال درین روزها بمن روی آورده بدان ماند ستوهم و بهوای دل نفس زدن و باداهای خاص سخن گفتن آنچنان بر من گرانست که اگر ناگاه دیده بمشاهدهٔ نامه فروغ پذیر گشتی و دل به نشاط چامه زمزمه سنج آمدی تا اندیشه را از گرداب خون موی کشان بدر نیاوردمی و خود را بزور بر سخن سرائی نه بستمی به سپاس نظاره افروزی منشور توانستمی خواند و در ستایش دلنوازی غزل توانستمی سرود فرد چه نویسم تو در نامه که زانجاهی غم نیست ممکن که روانی ز عبارت نرود + داستان درماندگی جز نگفتن راست نیاید و نوشتن

آشفته با این هنگامه را بر نتابد یارب زود باشد که بند دوری از هم گسلد و دل آبپوند هم‌زبانی
آرامش پذیرد نامه بنام نامی مولوی ولایت حسین خان مهین پورش حبیب کلام اهل
قلمی مبارکباد وحید... از منصب والای قاضی القضاتی فرد بگیر مرا از روشنی اختر من بس ❖
در راه ادب جستن طلب رهبری من بس ❖ آئین آمیزه فرهنگ این کهن کارگاه که ایزدی
دلبستان است آنست که بر گاه خداوندان ز بنده پرسند اگر آن بنده بگفتار و کردار دلاویز
بروی و خوی مهرانگیز است هم خواجه را دل بدوری وی کمتر شکیبد و هم نزدیکان خواجه را پیوند
نشاط از خاطر بدیده گردد آمرزش از درون سوی بهانه جوی آید و سپارشش از بردن سوی
شایسته گوئی لاجرم این چنین بنده را روشن روانش باید حرمان جاوید بر دل ننهند و سپس
از یک دو روز جدائی که گوشمال ادب آموزیست دیگر به بزم انس بار دهند اما کم خرد بنده که بسیار
گوئی و دشوار جوئی شیوهٔ او بود نه در نکو بندگیش پایه و نه از شایستگیش مایه هر آینه به
بیم گناهی که از وی سر زند از بود و نابودش درگذرند و هیچگاه چه در آشکار و چه در نهفت
نامش بزبان آرند من آن بندهٔ زشت خوی ناسازبختم که تا از انجمن بدر رفتم خواجه از غوغای
شب‌پا روزی باز رست و همه مان را اندوه تنگی از میان برخاست نه خیال مرا در ضمیر
خواجه گذاری و نه نام مرا گرد لب شفاعت نوایان طوافی با اینهمه تا کسی بتوفیق این دیده‌وری
شادم که شناسائی پادافراه کردار خودم بخشیده اند و گله‌های بیجا را بنجا راه نداده هرگز نبوده است
که درین درونی آویزش از ملازمان شکوه اندیش بوده باشم چون از خیرگی ابرام
بدین مقصود سخت در آویخته و از فزون سری نوآهنگ ابروی گفتار نابایست
ریخته بودم هر آینه شرمساری بر من هجوم آورده و بیهودگی مرا در هم فشرده بود که هرگاه بعریضه
نویسی پای نشست دستم از بیتابی دل آنچنان بلرزه در افتادی که عمرها بنجا طرآورده بیش
از آنکه بهنجار طلبی از قلم بورق فروریزم بخواست از قلم فرو ریختی و اندیشه را سرمایهٔ مدعا گذاری
و پوزش گزاری بکف نماندی فرد زنیکه دیدی بجحیم طلب رحم خطاست ❖ سخنی چند ز غمهای

نهانی اشنوده نیک یاد دارم که دران کشاکش هرگاه دل از مهر بجوش آمدی و ذوق آگهی در اندیشه
اشتلم کردی و از بگرمی میر سید علی پرسش حال خستگی فال بکار رفتی با آن همه ذوق طلب
و آن مایهٔ جگر تشنگی دریافت اگر رسیدن نامه نامی باز شنودمی سوزنده آتشی از رشک بنهاد
من افتادی و بوی کباب از جگر برخاستی هنوز آویزهٔ محبت و فطرت را آتش هنگامه
تیز بود و ستیز مهر و خرد گرمی بازار رستخیز داشت که سپهر بر سرگشتگیهای من بخشود و بخت بکارساز
سر از خواب گران برداشت از خبر ورود موکب فروغانی کوکب گورنری به اله آباد ارغنون سنجی
سازه کردند و آن فیروزی ساز را بمرغوله ریزی نوای مبارکباد ترقی جاه مخدوم بلند آهنگ
ساختند نشاط زمزمه در من اثر کرد و مرا که با خویشتن در افتاده بودم از من بدر آورد شوق
بهانه طلب بتقریب ادای مراسم تهنیت از بند حجاب بر آمد و دل شرم زده که خود را
افسرده و مرا نشرنده داشتی از سرمستی طرب برقص اندر آمد شاهد ارادت که برقع حیا
برخ فرو هشته بود چون تار و پود آن پرده از هم گسسته یافت باندازه کشاده روئی آهنگ
پابوس از سر گرفت و بهنجار چشم روشنی گوئی ترنم شادی برگرفت عطای تشریف قاضی القضاتی
از پیشگاه گورنری که از روی فرماندهی شهریاری و کشور خدیویست با فرخندگی و همایونی
قرین و این منصب والا که ترقی طلبان را غایت معراج کمالست بام مراد خدام مخدوم را
به تحسین پایگی دلنشین باد امید که ازین پس جرم کوته قلمی که بعذر دراز نفسی بوده است
بر خاطر عاطر گذر نکند و **اسد الله** نامه سیاه بافاضهٔ تابش نیر قبول روسپید جاوید آید
نگاشته یکم جنوری ۱۸۳۹ عیسوی **رقعه موسومه مولوی محمد صدر الدین خان**
صدر الصدور قبلهٔ حاجات سلامت اگر این بنده اندک شنو بسیار گوی زود گستاخ و پریشان
راحت بندگی نیست از کجا که برین بی بضاعتی نتوان بخشود **فرد** گیرم وفا ندارد اثر هم تا گراهی +
زین سادگی که دل باثر بسته ایم ما + شور کرشمه تفقد مخدوم بروائی کار زیشفقی مرزا اسد بیگ
زخم سنان آن دورباش که بپاسخ سپارش اقبال نشان مرزا زین العابدین خان خان بند

رسیده بود به نمک انباشتن و باد دامن رشک آتش یاس را شعله ور کرد هنوز این جراحت به
پنبه مرهمی در خور چاره پذیری و این آتش بدم آبی آماده و زود میر نیست سخن کوتاه هر گونه
عنایت که در آن کارسازی بکار رفته باقی آن در حق مکرمی مرزا فاضل بیگ صرف گردد
اگرچه آن صرف از اسراف بجای رسد که بهره از بهر من نماند عمر و دولت از حساب
افزون باد **بنام شیخ امیر الله سرور تخلص** حضرت سلامت رسیدن دلنوازنامه
دل را تنومند و شاخ آرزو را برومند ساخت گله از نارسیدن پاسخ نامهای خویش میکنند
و از خدا شرم ندارند من خود از جانب شما نگرانی داشتم که کجائید و چه در سر دارید باری پرده
از روی کار شما بر گرفتم و دانستم که یکچند مرا فراموش کرده بودید ناگاه ورود جناب
مولانا تراب علی صاحب بدان بقعه اتفاق افتاد شنیدید که فلانے از سخت جانی هنوز
زنده است مهر کهن بجنبید خواستید که بنامه یاد آورید از فراموشی روزگار گذشته
اندیشه کردید لاجرم دروغی چند برهم بافتید و آنرا دیباچهٔ نامه ساختید بهر حال دیر
بمانید و از دهر جز نکوئی نه بینید دیباچه های بلند رسید از حال من پرسیده اید چگویم که
بگفتن نیرزد چنانکه گفته اند **فرد** شکسته دل تر از آن ساغر بلورینم + که درمیانهٔ خارا سنگی
زدو رزها + خیره سر و آشفته رای نه زبان سخن سرای و نه دل از سراسیمگی بر جای چهار سال
میگذرد که مقدمهٔ من باجلاس کونسل در پیش است و دلم از تفرقه بیم و امید ریش حکمے
که قطع خصومت تواند کرد بر نیامده و هنگام بپایان رسیدن تیره شب ناامیدے
در نیامده حالیا بر آن سرم که چون جزو اعظم کونسل اشرف الامرا + لارڈ ولیم کونڈس
بنٹنک بهادر بدین دیار درآید بدامنش درآویزم و داد خواهم و استدعاے صدور
حکم اخیر کنم گروهی برانند که نواب عالیجناب بدهلی نخواهد آمد و هم از آن رهگذرها به اجمیر
خواهد رفت اگر همچنین است بدا من و روزگار من و آوخ از دوری راه و درازے کار من
خواسته آید که نتائج طبع والائے شما بنگرم و از تراویده هاے کام و زبان خود بشما

ارمغانی فرستم فرصت آن کجا و دماغ این کو آمد آمد نواب گورنر و دریوزه اخبار از هر در ترتیب
افراد مقدمه و تمهید نگارش حال سنجیدن اندیشه های رنگارنگ و سگالیدن اندازه بیان
آشنایی دستیاری و غمخواری چشم از کسی ندارم که چون ورقی انشا کرده باشم نقل آن تواند برداشت
یا چون دفتری از بهم گسستن پریشان کنم آن اوراق پراگنده را فراهم تواند کرد بهر رنگ،
چندروز دگر معاف دارید و تازمانیکه بمن پیوندید گاه گاه بنا رنگ زدای آینهٔ وداد باشید
اوراق اشعار بنظر اجمالی نگرسته ام و از جمله بزرگانی که دران افراد مذکوراند مرزا حیدر علی
افصح را فرد کامل دیده ام روشی پسندیده و طرزی گزیده دارد و همین است شیوه مکرمی
شیخ امام بخش ناسخ و خواجه حیدر علی آتش و دیگر تازه خیالان لکهنو غزلی ازان بزرگوار
مخمس کرده آیدا ماندانم که در حسن مطلع تصرف شماست یا سهو کاتب چه در رکن اخیر
مصرع اول که باصطلاح عروضیان آنرا عجز نامند زحافی بیهزه واقع شده که بر صاحب
طبع سلیم نهفته نمیماند دانم در اصل مصرع اینچنین خواهد بود **فرد** نه خریدار کا حصه هون
نه حق بایع کا ہے مین وه دانه هون که گرجای کف میزان سے ٭ والسلام **نامه بنام نامی**
مومن خانصاحب فروغ طالع گفتار سلامت ٭ دوش اندیشه دیوانگی پیشه بار دستان
سپهر سرزلنشتے که به پرخاش انجامد آغاز کرد و تیغ دودمهٔ چار مین مصرع این رباعی درمیان
آن هفت فروزنده پیکر بنهاد **رباعی** آنم که به پیمانهٔ من ساقی دهر ٭ ریزد همه دُرد دَرد
و تلخابهٔ زهر ٭ بگزرد سعادت و نحوست که مرا ٭ ناهید بغمزه کشت و مریخ بقهر ٭ باآنکه هنوزم لب
از تلخی این موبه زهر فشاالست زل از سادگی در بند آلنست که اگر نگارش تقویم این سال گران
پذیرفته باشد منش نیز بنگرم تا بروز افزونی شکوه خسرو انجم خود را چشم روشنی گویم زهی نادان
هوس شیوه که من باشم و بشرف خورشید خرسند گردم حقا که دل نهادن من به آثار نوروزی
بچشمداشت فرخی و فیروزی ازروی مثال بوالگویه آن کنیز کم خرد و سال ماند که چه بن بشب
عیدش نشاطے تازه درگرفت **سبز فرمهٔ عید آمد و عید آمد** ٭ **نولسے** شادی برگرفت خاتون

گفت تن زن که اگر عیدست در رمضان تو وہمان نیم سوختہ نان سخن کوتاه نامه میفرستم ومیگویم
یارب نامه برازان در تهیدست برنگردد که ہر آینه اندران صورت قطع نظر از دم سردی
ذوق واندوه عکس مدعا بمن روی خواهد داد پاس ادب نگاه نداشتن داستان دوست
را بسپهر نیداشتن والسلام **نامه بنام مصطفی خان بهادر در صفت یکرنگی زبان**
یعنی پارسی بی آمیزش عربی فرد بتوگزیسته ام سختی این در پسنج ؞ بگذر از مرگ
که والبته بهنگامی هست ؞ آباد بران شیوائی شیوه که تا زبانش به هن جنبد نخست
سپاس توانائی سخن گزارد که سرانجام ہرگونه سپاس گزاری درگرد آنست کیست که این لکشا
پایه را به بلندی نه پرستد و برین ایزدی بخشش آفرین نفرستد بنگر که این ہوای شگفت آور
نیرنگ نمای را چه نیرو داده اند که چون بفرمان جنبشی که در نهاد اوست فرزانگان را دل
از جای برانگیزد ہم زبان را بگفتار آرد وہم خامه را برفتار و شگفت تر آن که بنرم نرم
وزیدن این باد را آئینی بدان استوار رسی داده و اندازه بدان سازگاری نهاده اند
که دین دو روش بیگانه کمر زبان و خامه راست اندیشه را پیوند هنجار از ہم نگسلد وہمان
یک گونه خواهش ازین ہردو پرده پدید آید و این خود رخشانی رنگی ست که چون چشم پرده
سخن کشایند ناگاه به نخستین نگاه این راه بنگرند و ہرگاه ازین پرده بگذرند جهانی یابند
جهان جهان آرزو را روز بازار و گوناگون آگهی گرمی هنگامهٔ دلدادگان را بر آتش رام کرد
ماتم زدگان را بموپه گره کشای چنگ را بنوا مایه سیار و جامه را بدم بلند آوازگی بخش
شگفتگی گلهای بهاری را آواز و شادمانی مرغان شاخساری را خروش کوتاهی سخن
گونه سخن از دل زاید و دل بسخن نگراید مگر بمهر و فرجام فره مندی پیدائی مهرپرستش است
در خوشنودی و گله در شکر آب چون مراد دوستی هست بی پروا که هیچگاه ہم از ناز نپرسد و اگر
من نیاز نیارم نیز باز نپرسد این شیوه را بر فراموشی و بیگانگی چه نام نهم و چگونه بمرگ مهر
سیاه نپوشم امروز که آرزوی همزبانی بر دل زور آورد و اندوه درونی بیاری نا آمیخته

بتازی نگاشته آمد بهمن روز ست از اردی بهشت که درین روزگار باندازهٔ رفتار ستاره روز بزبان
ترسا بیست و دوم اپریلش توان گفت تا به بینیم که چه مایه از روزگار زندگی سپری شود تا چشم
نگران بدین نگارین نامه فروغ پذیرد شبها روشن تر از روز و روزها خجسته تر از نوروز باد

ایضاً جنابعالی دو سه روز ست که ذوق همزبانی را جگر تشنهٔ نامه نگاری و اندیشه را انگبین
بهانه شماری می نگرم دست با قلم در آویزش گستاخ و قلم با صفحه در روانی دلتنگ شوق از
دل چون سائل مبرم از کریم دایه جوی و دل از شوق چون کریم مفلس از سائل شرمسار و شگفت تر
آنکه من خود با خواهش در شکرابم و با سگالش در مسار چکنم درین ستیزه جانب آنرا نتوان گرفت
و بهیچ حیله بر اندیشه فیروزی نتوان یافت آن از سبکسری همه در بند سخن گفتن ست و این را
خود از سنجیدگی در سخن سخن هست سرمایهٔ نگارش اگر بیجاست دست بهم ندهد پیداست که
پدید آوردن و گرو کردن آن باندازه نیروی کس نیست کیستم تا آفریدن آنچه نیافریده همت برگمارم
آنچه بدین ارزانی هست ببیاد تموز ست و گرمی مهر عیاذاً بالله اگر فصلی از آن نبشته شود خامه
چون خس کبریت بر افروزد و خود را و نامه را با همه گرسوزد گرفتم تا هنگامیکه دو سه سطر نگاشته باشم
نامه و خامه را با آب دیده از سوختن نگه داشته باشم دل بحال نامه برسوزد که چون بیچاره را آتش
در نهاد افتد و لفظش بر لب و رفتارش بپای بگذارند و این را چه چاره توان کرد دیده وران را
چه جواب توان داد آنچه بشنیدن ارمغانیست آمیزش روسیان ست با خسروان ایران و گرایش
این هر دو گروه بسوی هندوستان چون این دایه گویه دیو افسانه بیش نیست خردمندان خموشند
که زبان را بدین گفتار دستوری ندهد برین آوازه دل تپنده هنگامه گرم و سر دریوزگاران
بر طرف و آوازهٔ صلح و جنگ شهریاران پیشکش نامه از جانب دوست نرسیده که سپاس گزار
یاد آوری توان بود غزلی روشناس نظر شده که آنرا نگران ارزی آوان ستود نهال اندیشه
را روزگار ثمر افشانی سپری نگشته که شکوه سری داشته باشم مرا خود غزلی بخاطر نگذشته که
بنگاشتن آن جگر بر بگذار نگاه باشم گفتگوی مهر و وفا از زبان نامحرم ست داستان اشتیاق را

بیان نارسا لاجرم لب ازین بروز زمزمه خاموش ست و گله فراموش پیش ازین که یاد آورده شود فراموش الضیا دلی نعمت طوطیان شکرخا سلامت ✤ هنوز گل افشانی گلبن التفات شش جهت را بغالیه بیزی بوی گل فرا گرفته بود یعنی نشاط ورود بهارین صحیفه از دل بدر نرفته بود که نخل برومند تفقد افشاندن باز آغاز کرد و رسیدن هشت سبد انبه در روضهای فردوس بر روی آرزو باز کرد زهی انبه های پاکیزهٔ شیرین از برون سو لب بشیر شسته و از درون سو بشکر انباشته بتازگی آب از چشمهٔ خضر و باد از دم مسیح خورده و بشیرینی گوی از شکر و دل از خسرو برده به پاکیزگی گوهر آبروی خانواده آبرو هوا و دلاویزی پیکر چشم و چراغ دودهٔ برگ و نوا ابر نیسان تا ازین گران ارز ثمر دست مزد عرق ریزی سعی نخست فراز حساب زیان زدگیهای روزگار گهرساز نتوانست شست انگور اگر در رشیدگی دانستی که آب گشتن و باده ناگشتن دیگرست و چاشنی خدا آفرید این شیرهٔ پاک دیگر هرگز آب نخوردی و بار نیاوردی تا درین ساختگی بمردم درد سر ندادی نیشکر اگر در آغاز کار رودادهای که بگونه گون فشار در آمدن و بسعی دیگران بصورت تنگ شکر بر آمدن دیگرست و گوارائی ازل آورد این میوهٔ نغز دیگر هرگز سر از خاک بر نکردی و باندازهٔ درازی بالای بخاک فرو رفتی تا درین نموداری بابلهی انگشت نما نشدی آنچه خامهٔ شکرفشان بدان رفته که ازین ثمرهای بیشتر بیش یک نیمه پخته و نیمه دیگر هنوز خام است سبحان الله اگر میوهٔ طوبی در پختگی بدین رنگ و در خامی اینچنین غالیه فام است من ضامن که بهشتیان بیادهٔ طهور نگرایند و سبزپوشان آن روضه نتوانند که دل از هیچکس ربایند گفتم آنچه به پختگی زرد گردیده کرشمهٔ کارسازی عنایت است که کار بینوایان بفردا نگذاشت و آنچه پیش از رسیدن رسیده با ستارهٔ بخون گرمی ذوق است که در رنگ دردلجوئی بفردا نداشت دل گفت همانا آنچه به پختگی زرد گردد نهایت شوق است که من بدان خرسندم و خرسندی من فراوان باد و آنچه پیش از رسیدن رسد مژدهٔ وصل است که من بدان آرزومندم که دوست مرا بزبان باد

بمولوی سید ولایت حسین ٭ بیکسان امیدگاها غریب‌زدگان ملاذا والانامهٔ
تفقد رقم مع سه قطعه نوت دوصد روپیه وصول آورده شرمسار ناکسیهای خود
وسپاس گزار دلنوازیهای جناب گردانید ایما رفته بود که درستادگان کاغذ زر بنامی حضرت
مولوی محمد علیخان است ازانجا که جناب قبله‌گاهی در عنایت‌نامهٔ خویش حرفی ازین عالم
بمن ننگاشته اند شگرف حیرتی رویداد و بوالعجب سگالشی پدید آمد پذیرفتن عطیه روان
وخرد را سرمایهٔ تیرگی و رد عطای بزرگان بیحیائی و خیرگی است ناچار هر سه قطعه با خودی
نگاهداشته ام تا بخدمت نرسیم و ماجرای خویش سربسر نگذارم و طرز تحریر جناب قبله‌گاهی
که مشعر کیفیت این عطاست نه بینم و حالها در نیابم روانم نیاساید و وحشتم از دل نرود
بامداد روز یکشنبه بملازمت میرسم انشاءالله العظیم **خطوط بنام مولوی سراج‌الدین احمد**
مخلص نوازا ٭ بخستگی این روزگار رستاییم و خود را بدین پیش آمدن اقبال چشم روشنی
گویم که در عرض دو هفته دو بار دیده بسواد نامه روشن شد نخستین مکتوب نامهٔ مولوی
نورالحسین برسید آورد و از حالات سکون و حرکت لشکر گورنری خبر باز داد و دومین نامه
رازیکه از گرانمایگی با جان برابر و دستورالعمل راد دستورالعمل است آشکارا کرد جاودان مانید
که پیکر مردمی را جانید فرمان بجای آوردم و منت بر خود نهادم ٭ عرضداشتی با بهم سامی
مخدوم ستوده صفات حضرت قاضی القضات میرسد چون گشاده عنوان است بخوانید
و بحضرت مکتوب‌الیه رسانید و هرچه ازان لب جان‌بخش فرو ریزد مرا ازان بیاگاهانید
واگرچه من از خود گناهی که از من بوجود آمده بدان سزاوار نیم که رشحهٔ خامهٔ مخدوم آبروی
من گردد لیکن اگر به محض مرحمت پاسخ این پوزش نامه باز دهند آنرا بمن نفرستید تا
حرز بازوی اندیشه ساخته آید والسلام والاکرام **ایضاً** صاحب من زمانی دراز گذشت
که دیده بسواد گوهرین نامه توتیائی نگشت ازین پیش آنچه بحکم بیکس نوازی نبشته آید هنوز
نقش نگین ضمیر است و شره همدران باب خارخاری دارم که محاسب خیال روزگار رسیدن

پاسخ را از روی شمار منزل بپایان برد و هنوز رنگی از ان بهار پدیدار نیست ماجرای من اینست
که از ان دادکدهٔ این خلاف آباد خود را بیکسو کشیده نقش دیوار غمکدهٔ خویشتن گردیده ام
شمع امیدی در بزم خیال افروخته و چشم بدادگر بهای فرماندهان صدر دوخته دارم چگویم
که حکام اطراف چه هنجارها سر کرده اند و چه روشها پیش گرفتند اگر روزگاری هم برین نهج
خواهد گشت خانمانها غرقهٔ سیل فنا خواهد گذشت خاصه اندرین دیار که عمایدِ غمازی و نمامی اختیار
کرده اند و حکام گوش بگفتگوی این مردم نهاده عالمی بر عرض و مال لرزانست خستگان
را مرهم نوازشی جز بدیدار و کدهٔ صدر نشان نداده اند چه در ان بارگاه حیف و میل را روائی
نیست ورنه هر سو غبار فتنه بلند و آتش بیداد تیز ست امروز که بست و هفتم رجب
و دو از دهم جنوری ست جام جهان نمای آئینه شهود این خبر گردید که در کلکته و باشتابی انگشت
منکه به اندیشهٔ دوستانم چگویم که از اضطراب بر من چها رفت امید که زود زود بداد
نگرانیهای من فرا رسیده نوید عافیت خود و منتسبان خود و مجموع احبا در هر راه بیکبار
همفرستاده باشند زیاده عمر باد و مزه عمر الفغا قبله دیده و دل سلامت حیرتی داشتم
که بمرگ ناگاه در گذشتن امیر جوان دولت جوان سال یعنی مستر اندرو استرلنگ
ستوده خصال برای چیست و کارپردازان والاکدهٔ قضا ازین سانحهٔ سترگ کدام
نتیجه منظور دارند حالیا حالی شدند که بسیلاب فنا دادن بنای امیدواری غالب
رمیده بخت میخواستند ÷ آنصورت نمی بست الا بظهور این طوفان هوش ربا
فرو مانده این خراب آباد که فرانس هاکنس بهادرش نامند با والی فیروزپور پیمان
یکدلی بست و رپوتی چنانکه خواست بصدر فرستاد هر چند پرده دران در پرده بارم
دادند و سختی ازان راز بمن باز گفتند مرا دل از جای نرفت گفتم استرلنگ حق پرست
و حق شناس کسی ست که سررشتهٔ هر کار بدست اوست بیچاره گری خواهد نشست
قضا بر من خندید و طرح آن افگند که پیش ازانکه رپورٹ بصدر رسد امیدگاه مرا

اجل فرو رسید و چشم جهان بینش فرو بسته شد دیگر ندانم که دران هنگامه بر سر آن کاغذ
پاره ها که فرستاده این داور بگینه کش بود چه گذشت این قدر دانم که صاحب
سکرتر بهادر مرا نزد خود خواند و گفت تجویز فرانسس هاکنس بهادر در بارهٔ پرورش
شما بصدر منظور افتاد و فرمان منظوری بعز صدور یافت گفتم آیا صاحب رزیدنت
بهادر چه تجویز کرده اند گفت قاعدهٔ سابق را در مستقبل برقرار داشته اند بخود فرو رفتم
و از حیرت جنون کردم و بدل گفتم یارب این بندهٔ خدا چه میفرماید کار مرا انشستی
ازین خوشتر می بایست من و خدا که بنودن مستر استرلنگ را بفرجام کارها سرمایهٔ فرو
ماندگی می شمردم اما صدور این حکم از صدر در هیچ حال مظنون نبود اکنون در چاره
از شش سو فراز چرخ و ستاره را با خویشتن ناساز می بینم بر من ست که عرضداشت
انگریزی بنام بندگان دارا دربان نواب گورنر جنرل بهادر بڈاک فرستم و حال خود
را مو بموی دران برگزارم و شما ست که مبادی تظلم مرا پارهٔ در گوش صاحب
سکرتر جان الله میدیر تا نامرادی را بیاد آورد و خسته را بشناسد فرد بر دل نازک دلدار
گرانی مکناد + خواهش ها که جگر گوشهٔ ابرامی هست + ایضاً والی من و مولای من
هفدهم رمضان بود که برادر دریا پیشه گنج اندیشه افضل بیگ رونق بخش کاشانهٔ خویش
گردید ازانجا که سر بزرگی و عاجز نوازی خوی اوست شام روز ورود بدیدن من آمد
و سرم را بسپهر رساند مژده میدهم شما را که مرزا افضل بیگ خطاب خانی و مقرب الدولگی
یافت و حالیا مقرب الدوله افضل بیگ خان بهادر نقش نگین اوست اما هم از روز ورود
خویشتن بیمار و بعارضهٔ تب و سرفه و سعال گرفتارست رگ باسلیق زده و مسهل آشامیده
تا بخیری سبکدوش برآمده سخن کوتاه آنچه من فرومانده آنم اینست که دو روز پیش از ورود
مقرب الدوله بهادر که بیانش گذشت فرومانده دهلی وکیل مرزبان میوات را نزد خود
خوانده کاغذ گذرانده وی بوی بازداد و گفت جبلیت مهر و دستخط این کاغذ ثابت نشد

وسرجان مالکم بهادر ؛ این را ندیده وری نپذیرفت اکنون مرا گرهی چند بسر رشتهٔ خیال افتاده
یکی از دیگری سخت‌تر و محکم‌تر ؛ نخست اینکه سرجان مالکم ؛ چنانکه این نامهٔ فارسی
بی نام و نشان را باور داشت رپورٹ انگریزی را که جگر گوشهٔ دفتر سرکار است نیز غلط
وانموده است یا نه ؛ دوم اینکه هرگاه این خط فارسی نمیتواند که مضمون رپورٹ انگریزی
را ناسخ افتد بدین زودی چرا باز آمد بایستی که مقابلهٔ این هر دو تحریر بمیان آمدی تا کار یکرو
شدی سوم اینکه هرگاه خط فارسی مدعی علیه که این نقش تازه بر روی کار آورده او است
باز دادند بمدعی چرا نگفتند که زر مندرجهٔ این را باید ستد و دیگر نباید خروشید طرفگی درین است
که میرزا افضل بیگ که تازه از اردوی گیهان پوی گورنری رسیده خود را ازین راز
بیخبر نمیداند نیز سخنی نگفته است که مرا از تفرقه وا رهاند و خاطرم را فارغ گرداند
ناچار از شما میخواهم که تا توانید رازها بدانید و بمن باز گوئید تا دانم که بایدم کرد زیاده
زیاده **ایضاً** مولای من ؛ چگویم که از بخت چه قدر گله مندم و از هجوم اندوه چه مایه
نژندم سه ماه است که مخدومی میرزا احمد بیگ خان و میرزا ابوالقاسم خان ترک مهر و
وفا گرفتند و راه بی آزرمی رفتند نه نامه از آنسو میرسد نه پیام ؛ روزی داود بیگ نزد من
آمد و تقریباً حکایت کرد که مولوی سراج الدین احمد بکانپور رسیدند گفتم وای بکلکته
کسی نماند که مرا چاره گری و رهنمائی تواند کرد و از آنچه در آن هنگامه رو نماید بمن تواند نوشت
خیالی داشتم که میرزا ابوالقاسم خان وعده دارند که چون کرنیل هنری املاک را فرجام
رنجوری برخیزد سپارشنامه بنام هاکنس صاحب از وی بکف آرند و بمن رسانند همدرین
روزها یکی از سترگان فرنگ بمن گفت که کرنیل هنری املاک از جهان رفت و اسی
بروزگار من که درین دیار بی فرمانروا سر لسنبگ مینرنم و جان بناکامی سپردم عدو جاه مند
و مالدار و من تهیدست و تنها خلقی سر آزار من دارد و گروهی تشنهٔ خون منست خدارا
اگر بکانپور و از آنجا به لکهنؤ رسیده بعشرتکدهٔ خویش آرمیده آید سطری از اوضاع

داد گاه کلکته بمن رقم فرمایند نارسان بیارامد و دل اشکیبد والسلام ایضاً جانیکه از لطف
اجزای آن بتحلیل رفته و کدورتی چون درد از باده و خاکستر از آتش وا مانده هست اگر بپای
دوست افشانم ترسم که پای نازنینش رنجه گردد و اگر آماده این نثار نگردم در عالم مهر و سپاس
بوده باشم یارب چه چکنم ناحق محنت گزارده و سپاس مهربانی بجای آورده باشم
مشاهده صفوت نامه دیده را آئینه دار جلوه شاهد آرزو ساخت عالم عالم اسرار در نظر آمد دانستم
که چون این نامه که من در نگارش پاسخ آنم روان شده باشد نامه دیگر از من بشما رسیده باشد
سخن اینست که بار گرانی دارد خدایا دوش همت نه درزیده و کریمانه این بار برداشته اید ورنه
که همچنین کنید چه از کریمان دگر اسمایگا بیند حال آن داد کرده و اوضاع آن محکمه
در نظر دارم حقا که راست میگوئید لیکن ماتم زده را دل جز بمویه نیارامد و خسته جز بزاری
نخواهد غنود اگر چارلس سونڈین مهربان گردد و در ظهور حق حقیقی کوشد بکام دل رسیدن بسی
آسان هست و اگر اینقدر خود میدانم که رای وی درین داوری راجع باستحقاق من است
و این خود از تنگ نظر فهمهای من است که خود را پیش شما سپارش میکنم ورنه درمعنی کار من
کار شماست و اگر کار خود را کار شما نمیدانستم چگونه این راز سربسته در میان می نهادم پیر ناتوان
که از من رسیده باشد بعد خواندن و بمولانا نمودن میدرید و در تابه آتش می افگندید تا بر
همت کارها داده والسلام ایضاً قبله من رسیدن دو نکته نامه روان پرور دیده تازه گرد
بنواخت و درون را بنور آگهی بر افروخت دانستم سیکبی نمیرسد کیسی دارم سلامت باشید
و جاوید بمانید از جانب شما و بی رونقی کارخانه گونه ملالی بدل راه یافت بترود بخشایش گر
شمارا که از نیکو انید نیک نگاه دارد و در هر گونه انقلاب که روی بتری تازه در ماند خویش
تا خوش دهر را وفقی نهاده روی با خلق و دل با خدا باید داشت من و خدا هرگاه
بر شما و حالهای شما نظر می افتد دل میلسوید خاصه وقتیکه رنج این سفر و مصارف
راه میسنجم با اینهمه خدا را شکر گوییم که با بامشیکده رسیدید و رانج راه بسر آمد خدا این گرانی

مفاوضه سرلیست خاطر افشای شد در بارهٔ خویشتم گمان آنست که ناکام نباشم و بداور سم چه طالب ظهور حق
حقیقیم و اینچنین کسی را محروم نگذارند انچه از جانب مخدومی مرزا احمد بیگ خان مرقوم بود آویزهٔ
گوش هوش گردید بعظمت جلال ایزدی سوگند که هرگز امری که موجب پراگندگی دل باشد از
جانب مرزا صاحب گمان نکرده ام مگر اینقدر دانسته ام که چون بیگانه نیست همزبانی در وقت
من با مرزا صاحب هنگامهٔ همزبانی گرم کرده بخلوت در انجمن حکایتی چند بنابر لیاقت مقصود خود
بمیان آورده باشد و مرزا صاحب سخنهای او را باور داشته اگر چنین نباشد این پایه خود انگاشته
باشند که مدعی استحقاقی دارد و استغفر الله حیف میکنند میخواهم که حق پوشیده شود و در اتلاف
حقوق کوشد چون صفحهٔ ضمیرم را بدین اندیشه نگار بستند دندان بجگر نهادم و بدین شعر
استاد زمزمه سرا شدم فرد دل بر جفا نهم که بجز صبر چاره نیست :: اکنون که دوست جانب
دشمن گرفته است :: الحمد لله که ساده دل و راست گفتارم آفریده اند هرچه در دل داشتم
بزبان باز گفتم حالیا اگر بکیش مهر و وفا بزه مند باشم نهیب تعذیری و اگر شایستهٔ بخشایشی
برآیم نوید عفو تقصیری والسلام ایضاً این ستایش نامه الیست از غمدیده اسد بجناب
مولوی سراج الدین احمد :: عنوان گزارش مدعا اینکه نگارین نامهٔ بخشش نسیم ورود حبیب
و کنارم به گل انباشت در رنگ نگارش پاسخ از نارسائی بند بخواستم که سرمایهٔ تحریری
دست بهم دهد و برق آگاهی از پرده بدرخشد اکنون که جادهٔ مدعا طلبی بپایان رسید
خامه در نامه نگاری لب بسر شگافتن آغاز کرد و شوق هنگامهٔ پاسخ نگاری ساز کرد فیض سامان
نامی نامهٔ شما از صحت جود فائض الجود قبله و کعبه حضرت مولوی جلیل الدین خان آگهم ساخت
حقا که مژده دهنده این نوید بودم از من آداب زمین بوس رسانند و عذر کوته قلمیها باز خواهند
امید که در عرض یک دو هفته بخود آیم و خود را بذریعهٔ تحریر فرا یاد خاطر عاطر شان دهم
دیگر انچه مرا از گردش سپهر و ستاره پیش آمد اینست که بروز چارم از مئی که چارشنبه بود
با یازدهم ذیقعده تطابق داشت رپورت مقدمهٔ من ازین داورگاه بصدر روان شد

هی‌های بیجا رپورٹ و کو مقدمهٔ رپوٹی چون موی زنگیان خم اندر خم رپوٹی چون حال ز لیستگان
درهم پژ رپوٹی فتوی خون نگهبان آرزو ÷ رپوٹی فرمان ریزش آبرو ÷ ازانجا که فرمانده
شهر را از آغاز بر خود مهربان شناختمی شرم می‌آید که سخن دراز کنم و شکوه ساز کنم لیکن
اینقدر خود هست که اگر بنای امیدم را استواری پایهٔ تحریر صدر نبودی پیش دستان این
محکمه رخنه در بنیان مرادم افگنده بودم و حاکم را بر من دگرگون ساخته ÷ کوتاهی سخن تا امروز
رنگ و بوی کار اینست تا فردا چه پیش آید و ازین پرده چه رخ نماید **ایضاً** مطاع
غالب مخدوم **غالب** و قبلهٔ **غالب** اگر نه اندوه سترگ بند بر دلم نهاده بودے
من دانم و دل که در شکوه چه روشها ایجاد و در گله چه عربده‌ها بنیاد کردمی صرفهٔ شما در ناکامی
منست ورنه اگر تاب و توان داشتمی آن قدر با شما درآویختمی که شما را دامن چو گریبان
بزبان رفتی و مرا سر در شکستی آخر از خدا بترسید و از روی داد بسنجید که کار من و شما
بدان رسید که روزگارها بگذرد و نامه یاد نکرده‌ام گفتنم که بند گزارش اندوهست تازه ام
شکوه کجا بخاطر ناشاد می‌رسد ÷ اگرچه درین ورق گنجائی این دو سطر نیز نبود لیکن اندیشه
بران پیچید که مبادا دوست ادا ناشناس من مرا از خود خرسند داند و بدین گمان از تلافی
فارغ باشد و من زیان زدهٔ مهاو بدگسستهٔ امید باشم بالجمله بدین نامه نگاری مدعای اصلی
بدین رنگ ست که برادر صاحب مشفق نواب امین الدین احمد خان بهادر ابن فخر الدوله
دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ را همان موج بلا که زد رقم شکسته جد
خانه بسیلاب فنا داد خون و فایم بگردن که درین سفر از همراهیش باز ماندم **فرد** روی
سیاه خویش نخود هم نهفته ایم ÷ شمع خموش کلبهٔ تار خودیم ما ÷ واماندگی و بیچارگی من ازین جا
توان سنجید که دندان بر جگر نهم و امین الدین احمد خان بهادر را در سفر تنها گزارم اگر قاضی
محبت بدین جرم بر نطع نشاند و به تیغ بیدریغ خونم بریزد سزاوارم و لطف درین ست که هر چند
درین باب بگفتار گرائیم و هنگامهٔ پوزش آرائیم شرمساری بیشتر گردد خجلت افزاید بگم سراج الدین احمد

بتلافی برخیزد تا از گرانی تشویر سبکدوش گردم و گرد خجلت از چهره برافشانم یعنی کمر بغمخواری
در هر دو نوازی استوار بندید و خود را دوست دیرینهٔ امین الدین خان دانسته آنچنان
چاره سازی و سگالش گری بجای آرید که این دردمند دور از خانمان اسد الله
ره سپاس را فراموش کند و شما را بجای او داند و نیز به برادر والا قدر سلمه الله تعالی
گفته شده است که چون بکلکته رسد و شما را در پایه داند که اسد الله پیش از من بکلکته
رسیده است قطع نظر ازین مدارج که برشمرده‌ام آخر خدائی هست و دادی هست افسانه
ناکامی و ستم کشی این فروغ ناصیه سعادت یعنی امین الدین احمد خان خاره را دل
بگدازد و آهن را آب گرداند؛ زیاده ازین آنچه نویسم جز از ساختگی مید هد و من از
ساختگی گریزانم اسد الله بس است بهمن ایضاً فرود رسیدن های منقار هما بر استخوان غالب
پس از عمری بیادم داد و ستم رسیدگان را به روزگاری دراز پیچ و تاب انتظار کشیده
گزید تا گوهرین نامه پیرایه گردن و گوش تمنا گردید نازم این همه ساده پرکاری خویشتن
نگهداری که خود را شرمسار وانموده‌ید؛ عذر بتر از گناه آوردید بهر تقدیر مصرع عمرت
دراز باد که این هم غنیمت است + اغلب که برادر صاحب والا مناقب فخر الدوله نواب
امین الدین احمد خان بهادر رسیده باشند و شما را دیده نامه بنام نامی شان در نوردید
این ورق تا میرسد باید رساند و مرا از فرود آمدن جا بشان خبر داد؛ خدا کند که بکاشانهٔ
شان فرود آمده باشند و شیوهٔ تکلف مرعی نداشته بینگارید که چون تر الیعنی نامه نگار
را با نواب امین الدین خان محبتی هست هر آینه مدارج پاس وفا بتقدیم رسانیده خواهد شد
سرت گردم معامله من و او نه آنچنانست که لفظ مودت و محبت در میان تواند گنجید
چه این الفاظ افادهٔ معنی دوئی میکنند و میانه من و وی دوئی نیست لاجرم هر چه با وی
خواهید کرد با من خواهد بود حال اخلاف مرزا احمد مرحوم پدید آمد حیف که بعد از
مرزا آن انتظام نماند و فرزندانش در خردی یتیم شدند خدای توانا آن گروه را

توفیق یکدلی بخشند ٭ زیاده ازین چه نویسم که نوشتن را نشاید اگر آرزوی دیدار هست
پایانش کو و اگر اندوه روزگار هست تاب گزارش آن کرا ٭ نگاشته چهاردهم اکتوبر
سنه ۱۸۴۳ع ایضاً صاحب من ٭ دیده بمشاهدهٔ آیینهٔ سکندر فروغانی گردید و صفای
عبارتش گهر برشته نظاره کشید بیانهای خوش و خبرهای مختصر و نکته های دلپسند و رقمهای
نظرفریب دارد فرمان شما بر جان و دل روانست و مراد در روائی این اوراق کوشش
فراوان مردم این دیار بسکه از نامعتمدی اخبار جام جهان نما ملول اند ذوقی درست باخبار
ندارند الانصاف بالای طاعت کم اتفاق می افتد که صاحب جام جهان نما درین هفته
خبری نگارد که در هفتهٔ دیگر خود تکذیب آن نکرده در یک هفته جنگ اهل سرکار با والی لاهور
پیش از رسیدن موسم زمستان بسلک تحریر میکشد و بعد از دو هفته مینویسد که آن
خبر دروغ بوده است ٭ در یکهفته خبر میدهد که مسجد قلعهٔ اکبرآباد و روضهٔ تاج محل بدین بها
فروخته شد باز بعد از دو هفته رقم میکند که فرمانروایان کونسل این بیع و شری روا نداشتند
بهرحال امروز که یکشنبه چهارم دسمبر است نامهٔ نامی با اوراق اخبار بمن رسیده است
مبارزالدوله نواب حسام الدین حیدر خان بهادر و فخرالدوله نواب امین الدین احمد خان
بهادر دیدند و خریداری این را نپسندیدند زین پس هرکه از اعیان دیار هرچه بمن خواهد فرمود
بشما عرض خواهم کرد والسلام ایضاً جناب عالی ٭ امروز که آدینه روز سیزدهم از اپریل است
فرصت نامه نگاری یافته ام عذر تقصیر خویش میخواهم ٭ نهفته مباد ٭ که لارڈ ولیم گوڈس
ٹنگ بهادر ٭ بروز بست و ششم از مارچ بدین دیار رسیده بکوٹهی رسیدنٹی فرود آمد
و بعد از دو روز لشکر و بازار لشکر را رشتهٔ جمعیت از هم گسست و مردم را برفتن دستوری
داد از انجمله خیام خاصه به شمله روان شد صاحبان سکرٹر جا بجا در شهر رخت اقامت افگندند
مولوی محمد محسن و مولوی سید محمد دو سه چهار روز بخانهٔ راقم را آرامشگاه دیده نه کاشانه در خور
گنجائی خویش بهمسایگی کوٹهی رسیدنٹی بکرایه گرفتند و از انجا فرود آمدند شاه جی نواب

عالیجناب نه پیوست رفتن صاحب سکرتر بهادر همپایه صاحب سیدنت بهادر ببارگاه
خسروی و رسیدن مختاران شاهی بحضور گورنری صورت بست پنجم اپریل صلای بار
دادند و گروها گروه مردم پایه بپایه زمین بوسیدند رسم منع نظم از میان برخاسته بود و نیز
پرسشی بسزا قرار نیافته هرکس خواست نذر گذرانید و هرکس خواست همان کورنش بجای آورد نخستین بار
نواب شیخ محمد خان بهادر مرزبان جهجر با برادر و پسر خود سعادت بار اندوخته یکصد و یک اشرفی پیش
کشیده و بقبول نذر و عطای خاتم الماس نگین چهره نشاط افروخته و همین بار از جاگیرداران
دگر بود مثل نواب امین الدین خان و اکبر علیخان و دوندیخان زین سپس امرای شاهی و عمائد شهر
و وکلای اطراف و کارگزاران دفترهای سرکار هویدا باد که درین هنگامه میر حامد علی خان
داماد اعتماد الدوله میر فضل علیخان نیز ملازمت حاصل ساخته و بست اشرفی نذر کرده و
بیافتن انگشتری آبرو یافته دیگر چه نویسم که مقصود جز این قدر اظهار نبوده است ایضاً
سرت گردم بدخواهی گفت که اسدالله داد خواه مرا از دیوانگی ستوه آورده است
خدا را از ناله و فغان دردمندان نباید رنجید و تیره چون من دردمندی که از بندگان است
نامهٔ منشی حسن علی صاحب سید و شرمسارم کرد یا بخشش میفرستم تا خاطرشان جمع گردد و دانند
که دیگران آشفته سر زحمتی نخواهد داد در حقیقت این تدبیر موسی و طمعی بیش نبود کاربدان عرضی
انگریزی هست که من بشما فرستاده ام در رساندن آن بدل توان کوشید چه اگر آن عرضداشت
پذیرفته شد البته کار رونق گرفت ورنه من و ناکامی جاوید الله بس ما سوی هوس نگاشته
پنجم جنوری روز شنبه وقت شب پیش چراغ در عالم سرخوشی دماغ ایضاً قبله حاجات
گوهر آگین نامهٔ دلنواز پس از روزگاری رسید و دیده و دل را فروغ فراغ بخشید
نارسیدن نامه مرا بافسردگی شوقم حمل گردید چرا که بطرز من حمل نگردید تا از آشنائیهای
شما خرسند بودمی و شما را اهل دل و دانشور شمردمی + من و ایمان من + که رشتهٔ مهر شما مغزول
و دیده و محبت شما با جان در آمیخته تا زنده ام بنده ام و وفا آئین من است و مودت دین

منت اگر در نگارش نامه درنگی روی دهد بر فراموشی محمول نشود دردها در دل و سیه‌گاهها
در نظر و تفرقه‌ها در خاطر و سوداها؟ در سر چگویم چه میکنم و روز و شب چگونه بسر میبرم نامهٔ موسومهٔ
جمنا داس اخبارنویس و نامهٔ موسومهٔ نواب فتح الله بیگ خان بهادر جابجا رسانده و آنچه برتر
ازان نتوان گفت گفته شد سلامت مانید که مرا نجات دادید سبکدوش گشتم و از کشاکش وارستم
اکنون جمنا داس دانند و نواب فتح الله بیگ خان وی دانند و شیخ علیم الله زین پس من در میانه و ناکی
تقاضا بار از هر سو نشانه نیستم زیاده جز اندوه دل و شکوهٔ بخت و فراوانی مهر و استواری وفا
چه سرایم + والسلام بالوف الاحترام **ایضاً** قبلهٔ حاجات داغم از نارسائی بخت که نیروی
سرانجام پویه که از دیر باز گرد دل میگردد دست بهم میدهد و توانائی سر کردن شیوه که خاطر
از یک عمر در گرو آنست روی نمی نماید چه نامه نگار را آن در سر هست که رخت از ورطهٔ آمیزش
برکنار کشد و آزادانه بفراخنای گیتی بگردد می سنجیدم که آغاز مستان افسردگی را پایان و
ماندگی را فرجام پدید خواهد آمد خواهی نخواهی ازین دامگاه بدر خواهم جست و سر بصحرا خواهم نهاد
عقدهٔ کار گشایش نیافت و این عزیمت امضا نپذیرفت **فرد** نومیدی ما گردش ایام
ندارد + روزیکه سیه شد سحر و شام ندارد + آه که از گمان خویش منفعلم و از انتخاب خویشتن
شرمسارم در مجمع احباب کلکته خاطر جز مولوی سراج الدین احمد قرار نگرفت و مودت را حیز
ضمیر منیرش جلوه‌گاه دیگر نیافت اکنون کما بیش یکسان ست که مرا یاد نیاورده و فراموشی را
عذری نخواسته امروز که بیست و هشتم دسمبر انجام سال هزار و هشتصد و سی و سه عیسویست
دل از درد بیخبری بهم بر آمد ناگزیر نامه نگار گشتم و خود را بر خاطر خطیر مخدوم عرضه دادم اگر بنامه
یاد آیم دشوار ست که در پیرهن گنجم داستان شکوهٔ فراموشی کوتاه باد **ایضاً** عمر من و جان من
پس از رسیدن گرامی نامه در بند آن بودم که پاسخ گزار شوم و ماجرای خود شرح دهم ناگهان
دی که دوشنبه پانزدهم ذی الحجه بود آوازه در افتاد که مجموعهٔ مکارم اخلاق را شیرازهٔ وجود
از هم گسیخت شمع ایوان سروری مرد و نهال باغ آگهی از برگ و بار فرو ریخت دستگیر درماندگان

را دست از کار رفت و گره کشای بسته کاران را فی ناخن شکست خاکم بدهن چگونه گویم و اگر
نگویم کیست که نمیداند که مستر اندر داستر لنگ مُرد از گیتی جز نام نیک با خود نبرد کاشش
روی گداخته بر روزنهٔ گوشم ریختندی تا نشنودی که چه شد کنون امید غمخواری از که باید داشت
دل را انجیال گردش چشمم که تسکین داد ریوڈی که فرانسس هاکنس بهادر در خصوص دادخواهی
من بصدر فرستاده است چگویم که چه پایه امیدگاه و اندوه فزای بوده است تکیه بر کارسازی
آن چابک خرام بیدای فنا داشتم اکنون از شش سو فلک بکام دشمن بست زینهار در پاسخ
این نامه درنگ روا مدارید و بنویسید که آن والا گهر را چه روی داد و آن گلبن روضه مردمی
را کدام تندباد از پای افگند و پس از وی سرانجام دفترکده چه شد و جایش که گرفت الله بس
ماسوی هوس **ایضاً** قبله و کعبه والا نامه رسید و نوید فراق دائمی مرزا احمد بیگ رسانید
چه مایه سنگین دل و سخت جانم که نامه در تعزیت دوست انشا میکنم و اجزای وجودم از هم
نمیریزد میگفت که بدهلی می آیم وعده فراموش بمروت راه گرداند و ناقه بسر منزل دیگر راند گرفتم اگر
که خاطر دوستان عزیز نداشت چرا بحال خردسالان خود نپرداخت و سایه از سر شان باز
گرفت وای بی یاری یاران وی و دریغا بی پدری پسران وی هر چند از مرگ نتوان نالید
و گسستن تار و پود پیوند از هستی را چاره نتوان کرد لیکن انصاف بالای طاعت است هنوز
هنگام مردن مرزا احمد نبود چرا آنقدر صبر نکرد که بکلکته رسیدمی و روی نظاره فروزش
دیگر باره دیدمی چرا آنمایه درنگ نورزید که حامد علی جوان گشتی و کارها نه باندازهٔ دانش
وی روان گشتی حیف که مهین پسرش خردسال است و باشد که بتحقیقت سرمایه پدر دانا
و بگرد آوردن زرهای پراگنده توانا نباشد و باشد که چون آن سرمایه بچنگ آرد بباد دهد
و بر فرودستان خود ستم کند و کهین برادران را ناکام گذارد هر آئینه در ینحال اینی باید هوشمند
و حق شناس که گرد جاده برآید و غمخواری بی پدر ماندگان نماید لله در من قال **فرد**
مرا باشد از درد طفلان خبر ؛ که در طفلی از سر برفتم پدر ؛ والله که تیمار آن بیچارگان عین

فرض و فرض عین است هم بر شما و هم بر مرزا ابوالقاسم خان بیکسی اینجامعه در نظر باید داشت
و غافل نباید بود والله لا یضیع اجر المحسنین ایضاً هان و هان این نامه ایست از اسدالله
دردمند بسوی آن یار خود پسند که پرسش از دوستان دریغ دارد و دور افتادگان را بنامه یاد نیارد
شگفتی بنگر که دوست بدان ناپروائی و من آن مایه هوسناک که نامه میفرستم و آرزو میکنم که روز
رسیدن این نامه پاسخ نگاشته شود و هم آنروز و اگر بیگاه شده باشد فردای آن بدین سو
فرستاده آید ع زهی تصور باطل زهی خیال محال ٭ صاحب من این دشوار طلبی نه از
فضولی و فزون سری ست بلکه گشایش گرهی چند که در سر رشتهٔ خیال افتاده بیتابم
دارد و آنرا از شما میخواهم پیش ازین میشنودیم و همین همی بایست که نواب گورنر جنرل بهادر
چنانکه آئین ست خرامش کنان و داد دهان می آیند و بدهلی میرسند و از ینجا میگذرند و باز
سوی این دیار را می پیمایند و قریب تحویل آفتاب بحمل بکوهستان بر می شوند و تابستان
در انجا بسر می برند و درین پویه هر گونه مردم از هر دیار ملازمت میکنند و هر یکی باقتضای
وقت کارها سره میگیرد و ناگاه آوازه در افتاد که چالش موکب گورنری تا اله آباد خواهد بود
و بس و درین سخن مردم دو گروه اند برخی برانند که نواب والاجناب از اله آباد بکلکته میرود
و بعضی را عقیدهٔ آنکه با اله آباد درنگ میفرماید و دو سه ماه اندران بقعه می آساید مرا درین
کشاکش دل از جای رفته و اندیشه پریشانی گرفته چون سر این رشته پدیدار و گمان بیکی
در اندیشه استوار نیست در دل آورده ام که شما اندران هنگامه جا دارید و بهر حال موکب
فروغانی کوکب تا اله آباد رسیده باشد البته این عزیمت که از عالم رازهای نهانی نیست بر
شما آشکارا شده باشد زنهار بی سرد دل مگذرید و هرچه ازین عالم دانسته باشید بمن بنگارید
والسلام ایضاً قبلهٔ حاجات ٭ هر چند درود نامی نامه روان در تنم دمید اما بر آتش
سودای خواهران مرزا احمد مرحوم آبی نزد حامد علی بجان عمه های خود که عاشق اویند حرامی بر دارد
و خیر طلبان را السلامی خشک نمی نوازد تعجب اینکه چون شما او را یعنی حامد علی را بسعادتمندی

بیستائید هر آینه مرا نیز بادی بدگمان نباید بود و سعادتمند باید شمرد و سنگدلی و دل آزاری را
از آثار رشد و سعادت باید دانست فرمان چنین ست که هرچه **غالب** خونین نفس از درد دل
فرو ریزد نامه را بدان نگارند تا مخدوم نگهی بتماشا آب دهد سخن این است که نفس در بادیه پیمائی
درنگ ندارد و فراوان خون خورده و جهان جهان پاره دل بدامن شمرده میشود اگر
خواهم که همه آنرا بورق اندر آرم نامه از درازی بکلکته رسد و رقم انجام گرای نگردد اما چون
مخدوم مرا به نالهای زار من همسری هست عهد کرده ام که در هر نامه یک دو چامه یعنی غزل
می نگاشته باشم تا فرمان بجای آورده باشم فرموده آید که نامه را باخبار آن مرز و بوم باید آراست
بگوییم آنچه نتوان گفت گویند در ایامیکه نادر بر ایران دست یافت و آن فرخنده بوم را
بستم ویران کرد مزاجدانان روزگار و اندازه شناسان کیفر و پاداش گفتند که نادر
صورت معقوله کردارهای ماست چنانکه گفته اند ع زشتی اعمال ما صورت نادر گرفت
همچنین درین روزگاران بفرمان امیغی داور یعنی حاکم حقیقی خوهای بد و طمعهای خام و هوسهای
تباه مرا در قالب ریخته پس از انکه بآتش غضب گداخته اند بصورت مرد میانه بالای
بزرگ شکم ساخته اند و آن صورت نخست زهر بلا بر من ریخت و دود از نهادم بر انگیخت
و از ان پس در هندوستان میگردد و ویران آباد و کوه و دشت نمی پیماید مرحله بمرحله
و منزل بمنزل آتش بیداد بلند و بال جان خلق بر شعله آن آتش سپند ست مگر ابر رحمتی
از جانب بحر محیط پدید آید و برین سرزمین که هندش نامند فرو بارد ورنه فرونشستن
این آتش بی زینهار محال بالجمله این خبری ست برای معنی یابان رمزجوی اما بمذاق صورت
صورت پرستان آشکارا گویی نیز وانموده میشود نهفته مباد که لارڈ گوڈس ٹہنگ بہادر
سیومین نوبت بدهلی نزول اجلال فرموده نوید بارداد مرزبانان و مشاهره خواران و
بزرگان و مالداران شهر بشنفتند و نشستند و عطر و پان یافتند **غالب** ستمند گشته صورت
معقوله اعمال خودست درین هنگامه جا گرم نکرد و ببارگاه نرسید چشم براه پدید آمدن

ابر رحمت از جانب محیط که اشاره بورود نواب گورنر جنرل بهادر جدید ست دارد والسلام والاکرام

الیضاً زینهار صد زینهار ای مولوی سراج الدین بترس از خدای جهان آفرین که چون قیامت قائم گردد و آفریدگار ما را و ترا بنشیند من گریان و مویه کنان دران هنگامه آیم و در تو آویزم و گویم که این آن کس ست که یک عمر مرا به محبت فریفت و دلم برد چون من از سادگی بر وفا تکیه کردم و این را از دوستان برگزیدم بنفس کج باخت و بمن بیوفائی کرد خدا را بگو که آن زمان چه جواب خواهی داد و چه عذر پیش خواهی آورد ＊ وای بر من که روزگارها گذرد و خبر نداشته باشم که سراج الدین احمد کجاست و چه حال دارد اگر جفا بپاداش وفاست بسم الله هر قدر توانی بیفزای که اینجا مهر و وفا فراوان ست لاجرم جفا نیز باید که فراوان باشد و اگر خود این تغافل بپادافراه جرمی دیگرست نخست گناه مرا خاطرنشان من باید کرد و آنگاه انتقام باید کشید تا شکوه در میان نگنجد و مرا زهرهٔ گفتار نباشد منم که معاش من از گونه گون رنج و رنگ رنگ عذاب بمعاد کفاره ماند خون در جگر و آتش در دل و خار در پیراهن و خاک بر سر هیچ کافر بدین روز گرفتار مباد و هیچ دشمن این خوارهنے بمیناد رست به تنهاروی مانم که در صحرای بالش بگل فرو رود و هر چند خواهد که بالا جهد نتواند و فروتر رود والا قدر نواب امین الدین احمد خان بهادر که گیتی را بروش دیدمی و وصالش را زندگی دانستمی ستمگه که رهگرا شد دیگر زندگی از بهر که خواهم و دل را بدیدار که شادمان دارم و واماندگی من ازینجا توان سنجید که نتوانستم همپائیش کردن و در رواداشتم او را تنها گذاشتن میگفت که در کلکته یکی از دوستان خود بمن نشان ده تا چون بدان دیار رسم مرا بجای تو باشد و غمخواری نماید گفتم حاشا که جز از مولوی سراج الدین احمد این کار بر نیاید و دلم جز بوی نشکیب چنانکه نامه بنام نامی شما نوشته بوی سپرده ام امید که چون شما را دریابد آشنائیه مهربانی کنید که اندوه تنهائی از دلش برخیزد و شما را بجای من شناسد والسلام

الیضاً دیروز که یازدهم اکتوبر و چارم جمادی الاول بود قدسی صحیفه

نگاشته بیست و نهم ستمبر با یک لفافه اوراق آئینه سکندر رسید اما اوراق اخبار را دران لفافه
هرچند بیشتر جستم کمتر یافتم تنها ورق اشتهار بود و دیگر هیچ دانستم که هنگام فرو پیچیدن نامه نوردان
اوراق از یاد رفت بهرحال سخن اینست که مرا سعی در رواج این اخبار بیش از آنست که گفته آید
اما بدین زودی برین مراد چیره تواند شد چه اندرین روزها آوازهٔ آمد آمد همین داور و وکلای
اطراف را از جا برده برخی بسوی گمارندگان خود رفته و گروهی را روی در رفتن است تا این
آشوب فرو ننشیند و این پرده از پیش نظرها برنخیزد مقصود روائی نگیرد کار من بداد گاه
دهلی چنانکه دانسته باشید تباهی گزید حالیا بران سرم که اگر مرگ امان دهد باز بدان در رسم و درد
دل بدان زمزمه فرو ریزم که مرغان هوا و ماهیان دریا را بر خود بگریانم هیهات اگر معاش
من همین پنجهزار روپیه سالانه هم بدین تفریق از روی دفتر سرکار که ساده لوحان آنرا معدلت
آثار گویند ثابت شده بودی بایستی که صاحبان صدر مرا از پیش راندندی و گفتندی که بهره
محرمیش آنچه تو بازیافت وانموده یافتنی از آن افزونتر نیست قرارداد نیز همانست لاجرم دیوانه
بودمی اگر بدین کشور باز آمدمی و با یک قبیله که خویشان و برادران نند بستیزه برخاستمی
و بباطل سپری نام برآوردمی کوتاهی سخن برانگیختن منشی نصرالله بمیانجی گری طلب اعانت
از جارج سوئنٹین سجاد رعایتی و رعایتی داشت که آنرا جز من کسی نداند اما چکنم که کار برگشت
و روزگار برگشت خدا را نگر و بیدردی من وارس کولبرک بتوسط کرنیل منری املاک بر من مهربان
شود و رپوتی که خوشتر از آن نتوان اندیشید بصدر فرستد و جوابی که سودمندتر از آن
نتوان سنجید از صدر حاصل نماید هنوز آن جواب در راه باشد که کولبرک معزول گردد هاکنس
که بجای کولبرک نشیند آنچه بر بهم زدن هنگامهٔ سلطنتی رالبس باشد از بهر من بصدر نویسد و من
دران داوری از مستر استرلنگ چشم یاوری داشته باشم هنوز آن رپورٹ بصدر نرسیده باشد
که مستر استرلنگ [illegible] باشد چون از همه بگسلم و بدامن جارج سوئنٹین
آویزم گرچه از جا برخیزد و دامن بشغل جهانبانی افشاند سبحان الله معزول نگردد مگر کولبرک

بمرگ ناگاه نمیرد مگر استرلنگ بولایت نرود مگر جارج سوئنٹن درخور این همه ستمها جایگاه نباشد
مگر اسدالله دادخواه اکنون مصلحت دران می بینم که ازین داوری قطع نظر فرمانید
و وکالت نامهٔ من که نزد منشی نصرالله صاحب ست باز ستانند و از هم بدرند و بگذرند
الله بس ماسوی هوس ایضاً والی من و مولای من یکشنبه دوم جمادی الثانی بختی سیهی
آوارگی در زاویهٔ دهلی پای بدامن کشیده نازم آیین غمخواری و جان پروری نکویانی که نیز سفیر
دیده روشناس کف پای آنان گشته که وطن را بمذاق من آشفته مشرب تلخ تر از غربت ساخته
رسیدن بدهلی تلافی اندوه هجران کلاته بکرد تا بشادی چه رسد هر که از اهل نظر مرا نگرد داند که
این رهرو بمنزل رسیده بوطن آرمیده نیست بلکه پندارد دردمندیست از وطن دور افتاده
تازه بداغ غربت مبتلا و چگونه چنین نباشد کسیکه مولوی سراج الدین احمد و میرزا احمد بیگ خان
و میرزا ابوالقاسم خان و آغا محمد حسین را از کف داده باشد طرفه اینکه در عرض این سه سال
که مرا به بیرون گردی و صحرانوردی گذشت رسم و راه اعیان دهلی برگشته و مهر و وفا در نهاد
یاران نمانده از دوستان یکدل گروهی بآغاز جا خرامیده و سرخوشان بزم انس جرعهٔ فنا چشیده
گرانمایگان و صاحبدلان در زوایای خمول فرو رفته و سفلگان و سفیهان را روزگار بر روی کار
آورده حال دادگاه از دادخواهان تباه تر و روز مردم از چشم بیوفایان سیاه تر تا رسیده ام
هر سو دیده ام و آزرم در هیچ طینت ندیده ام حاکم معزول بخود مشغول و منصوب شهر آشوب
آن امیدوار باز آمدن آب رفته بجوی و این با وجود اندیشهٔ زوال دولت دیوسار و اهرمن
خوی اما هر چه ازین عالم ست عامان را بزبان ست و خاصان را بگمان سررشته بر هیچ کس
پدیدار نیست نامهٔ نامی که در بانده بمن رسیده و جوابش هم ازان منزل مرقوم گردیده مسطور
از نهضت لوای جهان کشای گورنری داشت هنوز آنچنان بر روی کار نیامده همانا آن
فرمانروائی نیافته باشد چه جزو اعظم کونسل میخواهد که ارباب کونسل را با دفتر آن محکمه بهند باخود
آورد و اعیان آن کده بدین رای یکدل و یکزبان نیستند امید که بجرم نگذارند و هر چه در بیناب

دانسته باشند بمن بر انگارند دولت روزافزون باد **ایضاً** قبله حاجات دلنوازنامه پس از
عمری رسید و عمری دیگر بخشید تا عمر باندوه سپری شده را تلافی تواند کرد اما شاد کردن دلی که نهادش
بغم سرشته باشند نه آسان ست منم که چون نامهٔ شما رسیدی ستانه از جای برجستمی
وجهان جهان نشاط اندوختمی اینک تا چشم بسواد این صحیفه دوچار شد گیتی درنظرم تیره و تار شد
نخست آنچه بنظر درآمد خرد آشوب خبری بود که دل تا جگر خون کرد یعنی از جهان رفتن خواهر
عزیز شما یعنی این مخدومهٔ مرحومه همان هست که تا در کلکته خبر رنجوری وی شنوده بودید دل از
دست رفته بود و سراسیمگی سراپای خاطر را فرو گرفته در نظر دارم که از مردنش بر شما چه قیامت
گذشته باشد توانا ایزد پاک شما را شکیب عطا فرماید و تنومندی دل بتوفیق ثبات ارزانی دارد و این
سانحه را در روزنامهٔ عمر شما خاتمهٔ مکاره و مقطع مصائب گرداند آشکارا شد که مخدوم مرا
از علاقهٔ تازه خوشنودی نیست هر آئینه انکشاف این معنی غبار ملال بر دل فرو ریخت خدارا از تنگ
نتوان شد و کلکته را غنیمت باید پنداشت شارستانی بدین تازگی در گیتی کجاست خیال نشستنی
آن دیار از نو رنگ آرائی مرز و بوم دیگر خوشتر من و خدا که اگر متاهل نبودمی و طوق ناموس
عیال بگردن نداشتمی دامن بر هر چه هست افشاندمی و خود را دران بقعه رساندمی تا زیستمی
دران مینوکده بودمی و از رنج هواهای ناخوش آسودمی زهی هواهای سرد و خوشا آبهای
گوارا فرخا بادهای ناب خرما ثمرهای شیرین فرد همه گر میوهٔ فردوس نخوانند باشد غالب
آن انبهٔ بنگاله فراموش مباد ¶ هم از نگارش مخدوم پدید آمد که قبله جان و دل مرزا احمد بیگ خان
از درد پهلو زحمت کشیده و بحسن تدبیر جناب سید احمد علیخان روی افاقت دیده اند لله الحمد
ولله الشکر نامه بسوی همشان میرسد باید رسانید و از جانب من بسیار باید پرسید والسلام
ایضاً امروز که روز سی و یکم ست از جنوری و ناف هفته یعنی سه‌شنبه هنگام نیمروز این ورق
نگاشتهٔ کلک اسدالله دادخواه میگردد امید که بنظرگاه قبلهٔ دلها و کعبهٔ جانها حضرت
مولوی سراج الدین احمد فروغ قبول یابد و نیر التفاتی بسراپای ذرهٔ بیدست و پا تابد گمنامی

را نامور ساختن و هیچ را همه پنداشتن عنایتی است سترگ و مرحمتی بزرگ خاصه که آن سترگ
عنایت بی ابرام داعی روی نماید و آن بزرگ مرحمت بی استدعای سائل بظهور آید نگرنده اگر
دیدهٔ حق‌بین دارد بنگرد که واجب تعالی شانه اجزای ممکنه را که در کتم عدم متواری بوده‌اند محض عنایت
پیرایهٔ وجود بخشیده و بر آن معدومات بدان عطیه منت ننهاده حقا که اگر تأملی بسزا کرده شود
رقم گشتن قطعهٔ تاریخ در آینهٔ سکندر را از این عالم خبر میدهد چون ناخواسته انجمن نوازش پنهان
آمد هر آینه روائی خواهش را چگونه چشم نتوان داشت لاجرم در گزارش‌ها عافیت‌ها بمیان نهاده
آرزو را سر انجام گفتگو داده میشود نهفته مباد که بی تمیزی و قدرنشناسی حکام رنگ آن ریخت
که فاضل بی نظیر و المعی یگانه مولوی حافظ محمد فضل حق از سر رشته داری عدالت دهلی
استعفا کرده خود را از ننگ رهانده‌اند حقا که اگر از پایهٔ علم و فضل و دانش و کنش مولوی
فضل حق آشنایه بکاهند که از صد یک وامانده باز آن پایه را که سر رشته داری عدالت دیوانی
سنجید هنوز این عهده دون مرتبهٔ وی خواهد بود بالجمله بعد از این استعفا نواب فیض محمد خان پانصد
روپیه ماهانه برای مصارف خدام مخدومی معین کرده نزد خود خوانده روزی که مولوی
فضل حق از این دیار میرفت چگوییم که بر اهل این دیار چه میرفت ولیعهد خسرو دهلی صاحب عالم
مرزا ابوظفر بهادر مولانا را تا بدرود کردن سوی خود طلبیده دو شاله ملبوس خاص بدو بخشیده
و آب در دیده گردانده فرمود که هرگاه که شما میگوئید که من برخصت میشوم مرا جز اینکه بپذیرم
گزیر نیست اما ایزد دانا داند که لفظ وداع از دل بزبان نمیرسد الا القصه هزار حیف بتقلیل تا اینجا
سخن ولیعهد بهادر است و غالب مستهام از شما میخواهد که واقع تودیع مولوی فضل حق و اندوه
بهادر و بدرود آمدن دلهای اهل شهر بعبارتی روشن و بیانی دلاویز در آینهٔ سکندر اقبال‌الطبع
درآرید و مراد از این تفقد منت‌پذیر انگارید والسلام ایضاً مخلص نوازا عمرهاست که
بورود دلنواز نامه جانی تازه نیافته‌ام لطف و عتاب آئینه‌داران التفات‌اند و شمه‌ای از آن باب
مودت از سه گر گوارا است اما آنچه مرا می‌نگارم تغافل است این را برنتوان تافت مگر بانه لی آخر

کوه و من این ندارم لاجرم آن نتوانم آیا نمیدانید که بر من درین روزگاران چه گذشت و ز خشکم
بالد این شعله روکش گشت اگرچه شما از شنیدن فارغید امّا من از گفتن فراغ ندارم
چنانکه گفته اند ع کس شنود یا نشنود من گفتگوی میکنم ؛ روز شانزدهم از مئی بود و وقت بر
افروختن شمع و چراغ که چپراسی سررشتهٔ اجنٹی دهلی رسید و نامهٔ مهری ولیم فریزر بهادر
بمن داد چون بمیزان نظر سنجیدم گران ترازان بود که آنرا یک نامه توان انگاشت باری از هم
گشودم و دیدم که نامهٔ مهری ولیم مسترجی مکناٹن صاحب بهادر در نوردِ آنست مضمونش
اینکه کاغذ منتظمهٔ مثل مقدمه از نظر نواب معلی القاب مکرر گذشت و فرمان صادر شد که تجویز
هاکنس صاحب منظور و مهر و دستخط گذرانندهٔ مرزبان میوات اصلی و بند و بست مندرجهٔ
دفتر سرکار نامصحح و نامکمل فقط للّٰه دَرُّ مَن قَالَ ع در خاندان کسری این عدل و داد باشد ؛
شبی که این شگرف نامه بمن رسید بامدادان سامعه گزار گردید که مولوی محمد محسن بجرم خفیه نویسی
ماخوذ شده اند تا رفته رفته کار بدانجا رسید که خبرها بوقلمون شد و هاویان حسد پیشه ناجوانمرد
چون مرا مخلص صادق الولای مولوی محمد محسن دانستند رنگ آن ریختند که در هر روز دو بار یا
سه بار پراگنده گوئی نزد من آید و دروغی چند یکی از دیگری زهره گداز تر بیان نماید تا بعد
از دو هفته بزبان بلیک صاحب که عهدهٔ سکرٹری اجنٹ دهلی دارد شنودم که جرمے
و بزهٔ چنان که در سر آغاز داوری محتمل بود فرجام کار بر مولوی محسن ثابت نشد لاجرم لارڈ
صاحب بناخوشنودی از خود جدا کرده معزول ساختند و رخصت انصراف بوطن دادند
هم دل از اندوه خود سوخته و هم جگر از درد دوست برشتهٔ زندگانی کردم و چشمی براه بازداشتم
تا بروز بیست و دوم ماه جون مولانا از شمار رسیدند و بساحل دریا بدو رقی که خاص از بهر شان
پیش از ورود شان آماده بود فرود آمدند رفتم و آن مجموعهٔ مهر و وفا را دریافتم آشکاره شد
که این بزرگ را باد آورد رخصتی با مزه پیش آمده هم دو ماهه بسبیل پیشگی یافته و هم پروانهٔ راهداری
از دفتر بجنگ آورده بالجمله آن جان شکرپرده مردمی را بدرود کردم و سفینه را لنگر برگرفت و مرا از

هجران و نی نامرادی خویش سترگ اندوهی در گرفت خدا ایش نگهبان باد و مراد غمم دل جهبر آمرزیت کناد والسلام **ایضاً** چار ماه است که از نارسیدن فروغانی نامه روزم سیاه است کافرم اگر گمان بی التفاتی رود یا بی مهری مظنون خاطر شود همه در آن کشاکشم که نارسیدن نامه را چه اندیشیم نه جزم از من و نه غافل از دوست و نه فتنه در ڈاک و نه اندیشه در راه انیهمه یکسو از روی انصاف اگر از بهر شما عذری تراشیده آید جا دارد خدا را برای مکرمی مرزا احمد بیگ صاحب چه عذر اندیشم و نارسیدن نامه شان را پیش خود چه جواب سگالم گوناگون اندیشه ها و رنگارنگ وسوسه ها بخاطر میگذرد و دل سودا زده بیتابم دارد خرسندم بدانکه مرزا صاحب مرا فراموش کرده باشند لیکن تندرست و دلخوش باشند خدای که مرا بیکس آفریده و شما را غمخوار من ساخته است میتواند که شما را بر سر مهر آورد تا سطری چند از رگ کلک فرو ریزید و بمن فرستید و چه خوش باشد که این آرزو بزودترین هنگام بر آید و هنوز مدت رسیدن این نامه بپایان نرسیده باشد که نامه سپار از در در آید و گرامی مفاوضه بمن سپارد فرجام داد خواهی من خبر اینقدر نیست که لارڈ کونڈس بٹنگ بهادر کاغذ مقدمه مرا از دفتر دهلی با خود برد کارپردازان دفتر گورنری میگفتند که داد نامه های پیشین از دفتر کلکته نیز طلب فرموده است تا بمشاهده آن مجموع حکم اخیر تواند داد با اینهمه دل که آینه دار راز است سر انا میدی دارد و نظر تفرقه که در قوانین حکومت روی داده بحکم کشاکشی که در سررشته کار من افتاده اگر فی المثل در باره من حکم قتل صادر گردد بعید نمیدانم و اگر بالفرض یک نیمه از جاگیر فلانی بمن بخشیده شود شگفت نمی پندارم چون عدل حقیقی نیست هرچه باشد گو باش والسلام **ایضاً** از اسدالله نامه سیاه بد الاخدمت مخدوم معظم حضرت مولوی سراج الدین احمد سلامی که زمین تا آسمان شکوه بارد و پیامی که شنونده را بچشم آرد پذیرفته باد اگر بنا بر تغافل بر مصلحتی است شاد باشید که از من بجلید اگر این دیوانگی از بیگانگی است هیهات چه مایه بی مهر و زود گسلید بار اگر نامه نگاشتن نتوانید اینقدر خود کنید که نوید آمد آمد فرمانروای نو آنچه بشنوید در آینه سکندر بانطباع آورید فی الجمله

در مستقبل امیدوار باشم و امید من درین مقام باشد که بیجا نباشد چه زبان فرو مردن شمع
و چراغ و هنگام بردمیدن ستاره روز نزدیک ست آنچه پرتو شمع و چراغ نیافته اند اگر
بروشنائی روز دریابند شگفت نیست نه پای که در باب فرستادن غزلهای تازه زبان
پیش بمن داد در آید هنوز بر جان و دل ست و دانستنیست تا ریش دل در خونابه فشانی بود ناخن فکر به پیشهٔ
جگر کاوی داشت هیچ تاب سرای غزل ندیده آید اکنون که با خودم آویزشهای رنگ رنگ
هست قافیه سخن سنجی تنگ ست متهم که اگر از روزگار نه بسیار بلکه اندک آسایش یافتمی به نیروی
فکر نیچهٔ ارباب فن بر تافتمی سخن کوتاه با اینهمه دل افسردگی هر چه از قسم شعر زبان خواهد گذشت
بمیانجیگری خامهٔ روشناس نگاه التفات خواهد گشت یا رب مخدوم من از خوی خویش
که نام دگرش تغافل ست پشیمان شود والسلام الرضا مولای من ÷ درین روزها که غم
روزگار بر من سخت تر از آن ست که اگر خواهم لختی از آن برنگارم خامه روائی تواند گرفت
تا شناسا کسی از در درآمد و نامی نامه بمن داد حقا که مشاهدهٔ عنوان صحیفه مرا بدان فریفت
که مگر چرخ را از کجروی پای آرزو و ستاره را آئین ناسازگاری گذاشت من بدان شاد
که روزگار در ایثار عطیهٔ نشاط با من تنگدل نیست و سپهر را آن سر که دل را به بند غم خسته تر
کند و ارسیدم که مخدوم مرا دل از روزگار خوش نیست هر آئینه بار اندوه گرانی کرد و دل را
نگرانی افزود و اندیشه را پراگندگی روز افزون مبارک و خاطر را تشویش مادام ارزانی
چون شما را خود آن خوی نیست که نامه زود زود نویسید و **غالب** را اغلب یاد آورید
چکنم تا فرجام کار را دانسته باشم و هر چه در انجا روی دهد مرا در نظر باشد هان ای
ساده پیر کار خویشتن نگهدار نامه دوست را با آنکه رسیده باشد نارسیده شمردن و بیچاره
را به شکنجهٔ شکوه های بیجا تنگ درآوردن رسم کدامین کشور و شیوهٔ کدام مردم است
پیش ازین ورقی با پاسخ فرمان حضرت مولوی آل حسن صاحب و جواب خطاب حضرت قاضی
محمد صادق خان صاحب نگارش پذیرفته و بسبیل ڈاک روانی یافته این نامه که گزارنده

پاسخ آنم سطری از سپاس ورود آن نداشت و سراسر از گله کوته قلمی من پر بود مرا هنوز آن خامه
که در نسوید آن صفحه فرسوده بود همچنان فرسوده و شما را زبان بسرزنش تیز و لب بشکوه گستاخ
زهی ستم ظریفی و خوشا حق شناسی والاگهر جناب محمد حمید الدین خانصاحب که بخدمت میر منشی
و نامهٔ من بمیر سانند اگر بجای من شمرده شوند جا دارد نهفته مباد که ایشان از عمائد روزگار
در رؤسای والا تبار اند نیاکان ایشان خسروان هند را سروران جاه مند بوده اند و تا بسر
شیخوپوره و مضافات آنرا بفرمان فرماندهان عهد فرمانروائی کرده اند و بصلهٔ جانفشانی
و نکوبندگی خطابهای خانی و نوابی یافته همین برادر ایشان جناب محمد نجف صاحب
که بدهلی دیار باندو بود اختیار کرده اند با من در مهر دل با زبان یکی دارند و درین افسردگی
که من دارم اگر مرا انشاطی و انبساطی هست بدیدار ایشان هست چون با من از رفتن برادر
خود باله آباد و منشار خصوصیت اضداد سخن کردند پیش از آنکه از جانب شان خواهش رود
مرا خود در دل افتاد که با شما عهد وفا تازه کنم و هرگونه تفقد و التفاتی که در خیمایه مدت گنجینهٔ
ضمیر مخدوم خاصه از بهر من فراهم شده است و مرا هم فهرستی در خیال ترتیب یافته همه از
بهر این بزرگوار والا تبار در خواهم درد دل شنودن و بچاره گری نمودن و اندوه تنهائی از دل
بردن و کار ایشان را کار من دانستن و خبر اینها از لطف و کرم آنچه در حوصلهٔ وقت گنجد بکار
میتوان برد نسخهٔ پنج آهنگ که خامه لاابالی پوی بطلب آن جنبیده نیز پس از روزی چند بخواهد رسید
بشرط آنکه بر نگرانی من بخشایش آرند و مرا از حال خود بیخبر نگذارند یارب بخت و دولت بفرمان
باد و سپهر جز بکام شما نگرداد **ایضاً فرد** هر نسیمی که ز کوی تو بجا گم گذرد + یادم از دولهٔ
عمر سبکبار دهد + رسیدن مهرافزا نامه دل برد و جان بخشید اگرچه آن جان با من نماند و هم بر
سر آن نامه بفشاندن رفت لیکن سپاس دلربائی و جانبخشی با قیمت امید که تا جان بخشیدهٔ
یزدان در تن هست گزارده آید مخدوم من در رسیدن نامه پیشین دو دل چه است هنوزم
نشاط ورود آن منیقه در دل و سواد سطور آن صحیفه در نظر جا دارد چون فرمان خان این بود

که غالب خوشناس لختی از رسم و راه ستارگان پارس برگوید و کتابی ازان گروه نشان دهد که راز آن دیرین کیش و ساز این باستانی زبان ازان اوراق توان یافت لاجرم بدانش من اندازه سرانجام پاسخ آن توقیع برنتافت **فرد** زمن که بیخودی در وصل رنگ از بوی نشناسیم ÷ بهر یک شیوه نازش باز میخواهد جوابش ÷ چون دوباره گفتند که خواهش چنین است ناچار مهر خموشی از دهان و پردهٔ شرم نادانی از میان برداشته میگویم که روائی این خواهش از هیچکس چشم نتوان داشت و خود را به بند این پژوهش خسته نتوان کرد و نگارندهٔ دبستان مذاهب با اینهمه لاف آشنا روئی آنچه میگوید نه همه است و نه همه برجای خود است پارسیانی که در سورت و بمبئی آشیان دارند زینهار گمان نبرید که ازان گروه جز نام نشان دارند آن پویه و آن هنجار و آن نگارش و آن گفتار ندانند و جز تخمه و نژاد از روی شیوه بپارسیان نمانند پارسیان از گرانمایگان روزگار و برگزیدگان دادار بوده اند و بروزگار فرمانروائی خویش دانش هاے سودمند و کنش هاے خرد پسند داشتند گشایش راز خرامش هفت سپهر و نمایش گردش ماه و مهر پدید آوردن رخشندهٔ گهرها از تهٔ خاک و بدر کشیدن بادهٔ ناب از رگ تاک پرورش اسباب خستگی و رنجوری و گزارش احکام پزشکی و چاره گری پرده کشائی فهرست اسرار کیانی و فرماندهی و رصد بندی تقویم آثار بندگی و فرمانبری عنوان بگیر بگیر بستن رنگ رنگ کرباد هنجار سره کردن گوناگون هنرها دارد گیاها فراخور هر درد بکار اندر آوردن و پرندگان هوا و روندگان دشت را به شکار اندر آوردن کوتاهی سخن والای اندازه گونه بینش و پیدائی اندازه کمال آفرینش همه در آینهٔ اندیشهٔ این فرزانگان روی نموده و انگیزش بایستگی گفتار و کردار که اکنون باندکی ازان بسیار نازند از مغز دانش این فرهنگیان بوده است گنجینهٔ خسروان پارس را از هر علم دفتری بود و هر دفتر از گرانمایگی گنج گوهر ها چو اوج دولت ازان طائفه روی برتافت و سکندر این فیلقوس بر ایران دست یافت

کتب خاصهٔ خسروی بتاراج رفت اما آنچه پراگنده بود و گمنامان بهر گوشه و کنار داشتند برجا ماند
تا بروزگار پیروزی تازیان دران کشش و کوشش از هر جا گرد آمد و بفرمان خلیفه افروزینه
گلخن گرمابهای بغداد شد همانا احکام آذر پرستی به آذرها گذشت زبان آوران عرب پارسی
را با تازی آمیختند و زبانی تازه برانگیختند اکنون کیست که بدان زبان کهن سخن درست
تواند گفت و ازان دیرین آئین براستی خبر تواند داد پژوهندهٔ این راز را کام دل برنیاید
و من همان من که هرچه پس از فراوان جستجو فراهم آرم نه آنچنان باشد که دل بدان توان نهاد
از من مخدوم و مطاع من جناب مولوی سید آل حسن سلام رسانند و گفته مرا باز گویند
و نگاشتهٔ مرا بنمایند دیگر آنچه کلک مشکبار بدان رفته که منتخبی از گفتار ناروائی خود برنگارم و
لختی از ماجرای خود برگزارم اندیشه را بلب گزیدن و خرد را بشگفت راز افگند فرد مگویم
از دل و جانی که در بساط من هست ٭ ستم رسیده یکی ناامیدواری یکی ٭ از چه بدان آزرم و مرا
این پایه ناز کجا باشد که ستودگان مرا ستایند و گفتار مرا در تذکرهٔ شعرای هند از فرجام فرهنگی
هستی و جوهر و برگ پیدائی که نزد آشکارا بیان زود زوال و پیدا لا دیده یکتا گزینان نمود بی بود است
آنچه بمن داده اند زبانی ست یافه سرای و خامهٔ ایست بیهوده پوی من هم از بیمایگی چون کودکان
که درم از سفال سازند و گنجینه داری نازند سروده زبان و بیهوده خامه را پاره پاره
بهم بسته و ریزه ریزه یکجا کرده بگمان نام آوری که دل از تاب اندوه ناروائی آن خون است دیوانی
ترتیب داده جابجا بنظرگاه التفات یاران فرستاده ام بزرگانی که بپرسش **غالب**
مستمند روی آرند سواد هر غزلی که خواهند ازان اوراق بردارند انصاف بالای طاعت
انتخاب و التقاط اشعار حواله برای نامه گردآور است نه باشاره و ایمای سخنور خاصه جائیکه
نامه گردآور چشم و چراغ دودمان سخن باشد و مهر و ماه آسمان هنر یعنی صاحبدل دیده در
حضرت قاضی محمد صادق خان اختر آنکه فرود آمدن سخن از آسمان بذوق پیوند اندیشه
والای اوست و سجده ریز خرامیدن خامه در نگارش سپاس آشنائی بنان گوهر افشای او شادم

بشادمانی سخنی که از بهر خوانندش برگزینند و نازم بنازش گفتاری که از بهر گرد آورندش
هر چند اما اگر گزارش حال سخنور هوس است خود اینمایه بس است که چون در جریدهٔ آن فن
از من سخن رانند سخن را در ستایش من بدینگونه بکرسی نشانند که از ناکسان روزگار و بیکسان
دهلی دیار مسلمان نژاده ایست کافر ماجرا و گبر سیرت مسلمان نما که از غلط نمائی **غالب** تخلص
میکند و بدین رنگ تراز مینماید **فرد** خرسندی **غالب** نبود زینهمه گفتن ٭ یکبار بفرمای که
ای هیچکس ما ٭ پنهان نماناد که در اصل آفرینش از دودهٔ روز فرو رفتگان و حلقهٔ بخت برگشتگان
ستم رسیده و روی بهی نادیده کسم آرایش سخن پیشکش ترک نژادم و نسب من به فراسیاب
و پشنگ می پیوندد بزرگان من از انجا که با سلجوقیان پیوند همگوهری داشتند بعهد و
دولت ایشان رایت سروری و سپهبدی افراشتند بعد سپری شدن روزگار جاه همدے
آن گروه چون نارسائی و بینوائی روی آورد جمعی را ذوق رهزنی و غارتگری از جای برد
و طائفه را کشاورزی پیشه گشت نیاکان مرا به توران زمین شهر سمرقند آرامشگاه شد
از انمیانه نیای من از پدر خود رنجیده آهنگ هند کرد و به لاهور همرهی معین الملک گزید
چون بساط دولت معین الملک درنوشتند بدهلی آمد و با ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان بهادر
پیوست از ان پس پدرم عبدالله بیگ خان بشاهجهان آباد بوجود آمد و من به اکبرآباد چون
پنج سال از عمر من گذشت پدر از سرم سایه برگرفت عم من نصرالله بیگ خان چون خواست
که مرا بناز پرورد گاه مرگش فراز آمد کما بیش پنج بسال پس از گذشتن برادر بی مهین برادر
برداشت و مرا درین خرابه جا تنها گذاشت و این حادثه که مرا افشانه جانگزاری و گردون
را کمینه بازی بود در سال هزار و هشتصد و شش عیسوی بهنگام هنگامه لشکر آرائی و کشورکشائے
صمصام الدوله جرنیل لارڈلیک صاحب بهادر بروی کار آمد چون عم مرحوم از دولتیان
دولت اهل فرنگ و با انبوهی چارصد سوار برکاب صمصام الدوله باسرکشان سرگرم
جنگ بود و هم از بخششهای سرکار انگریزی دو پرگنه سیر حاصل از مضافات اکبرآباد

بجاگیر داشت سپه سالار سرکار انگلشیه بخونبهای آفتاب کلبهٔ تار گدایان با چراغ و با بینوایان
را بعوض جاگیر بمشاهره از خار خار جستجوی وجه معاش فراغ بخشید تا امروز که شمارهٔ نفس
شماری زندگانی بچهل و چار میرسد بدان راتبه خرسندم و بدانمایه قانع در سخن از پرورشش
یافتگان مبدا فیاضم و سواد معنی را بفروغ گوهر خویش روشن کرده ام از هیچ آفریده حق آموزگاری
بگردن و بار منت رهنمایی بر دوش نیست **رباعی غالب** بگهر زدودهٔ زادشمم زان رو
بصفائی دم تیغ ست دمم * چون رفت سپهبدی زدم چنگ بشعر * شمشیر شکستهٔ نیاگان
قلمم * نامه بپایان رسید و شرم پراگنده گوئی دوراز نفسی بر من اشتلم کرد دیده وران دانند
که گفتنی فراوان بود و افسانه پریشان تا کجا اندک گفتنی و گفتار را از درازی نگاه داشتمی
مرا درانچه رفت گناهی نیست و اگر خود گناه هست دوست کریم ست و کرم عذر خواه والسلام
بالوف الاحترام **خط بنام رای چهجمل کهتری** صاحب من هرچند میخواهم که بناله زحمت
صداع یاران نه پسندم اما درد دل بجوش آورده هست و هر قدر میکوشم که دامن جهد از
بکمر برزنم دست قدرت زیر سنگ آمده است چه ناله ها که از بیم رسوائی از دل تا زبان
نارسیده خون نمیگردد و چه خونها که از درد بیکسی یکسوت اشک از چشم بیرون نمیریزد چاره
رنج بیدلی معدوم و پایان کارها نامعلوم پیداست که از قفس جسته بدام افتاده را چه حال
خواهد بود و از دست ناخن فرو رفته کدام عقده خواهد کشود جلای وطن و عزم سفر و آرام
غربت مصیبتی ست که نصیب هیچ آفریده مباد وای برنگون طالعیها و رمیده بختیهای کسی که اینها
را بآرزو خواهد و نتواند هرچند در وطن نیم اما قرب وطن نیز قیامت ست هنوز با اهل کاشانه
راه نامه و پیام داشت هرچه دیده میشد آشوب چشم بود و هرچه شنیده میشد زحمت گوش
هست نیمجانی که ازان ورطه برون آورده ام مگر ودیعت خاک فیروزپور است که مرا انیمه
اقامت اضطراری اتفاق افتاد و مرگی که منش بهزار آرزو از خدا میخواهم مگر همدرین سرزمین
موعود ست که اینقدر درنگ درسا افتادگیها روداد هرچه از اخبار معاودت نواب شنیده میشود

راهی بحروف مدعای من ندارد چه سرسبز آن افسانه نکبت الوریان و آرایش صفوف قتال و واژگون
گشتن کارهای اعدا و درست آمدن فال خیر سگالان دولت فخریه ست کلمه مختصری که نواب صاحب
درینقدر عرصه رونق افزای فیروزپور خواهند گشت از کسی شنیده نمیشود و دل مضطر تسلی نمی پذیرد
دوستانی که در رکاب نواب صاحب اند و از انجمله آن مهربان بصفت اسد نوازی و غالب
پروری بیشتر از بیشتر متصف اند و ماندگان تنگنای اضطراب را بسلامی یاد نمیفرمایند تا باطلاع
اخبار معاودت رسد طاقت ستم کشی سپری گشت و انتظار از حد گذشت بمردی مانم که در کارزار
بنبرد و مقابله حریف پاش زخم کاری برداشته باشد که اگر گریزد نیارد و گر بخت و اگر خود دل بر جای
دارد نتواند ایستاد چنانکه عرفی فرماید فرد مرا زمانه طناز دست بسته و تیغ + تیر بفرق و گوید
که هان سری میخار + خدارا کرم نمایند و از تعیین زمان معاودت رقم فرمایند که طبع موحش
از خود هم بیزار و دل مشوش بیقرار باشد که بدین بهانه درس تسکینی خواند و مراد خود را بیش
ازین نرنجاند + زیاده ازین زیاده است و بس ایضاً کرمفرمای من + مطلب بیشمار و مدعا
بسیار به حوصله وقت تنگ و ظرف گفتگو تنگ مختصر مفید محرک این سطور ابرام دوستی است
در ماده سفارش دوستی بخیال حال نگرانیهای آن مشفق در تحریر خیانتی میرود و دو سه سطر
ماجرای غالبی رقمزده کلک بدائع نگار میشود + بتاریخ پنجم ذیقعده روز آدینه سر شام
سواد مهربانی نامه تفقد رقم جلوه بینش فروخت هر چه مرقوم بود نقد اعتبار استحاد متاع
روی هست مضمونش بود و لیکن جواب نامه جز اینقدر نتوانم نوشت که انشاء الله العظیم بمدار
هفته جوابی چنانکه دل میخواهد از نوک خامه برون تراوید نیست بلکه یقین هست که ورود آن
نامه موعود که در ڈاک فرستاده خواهد شد بورود صحیفه هذا مقدم نشیند آمدم بر سر مطلب
مرزا صاحب عظیم المناقب امجد علیخان صاحب که برهنمونی این رقیمه کسب مسرت ملاقات
سامی خواهند کرد از محتشم زادگان این دیار ستم رسیدگان روزگار اند و سفر این بزرگوار
چون سفر راقم حد و کام اضطراری نیست از من درخواسته اند که مکتوبی بیکی از یاران وطن بنگارم

که ذریعه شناسائی من ایشان گردد منکه نازک مزاجیهای عزیزان نکو میدانم و استغنا فروشی یاران
را عمری خریدار بوده‌ام بخود فرو رفته‌ام و میترسم که اگر مکتوب الیه مراسم دلجوئی و غمخواری بتقدیم
نرساند چه خجالتها که از خودم باید کشید بهر رنگ چاره جز آن ندیدم که بخدمت آن مخدوم اخلاق
بلد گردیدم میرسند بداد تنهائی و غریبی شان باید رسید که شما را نیز دوستی غریب و بسفر امیت
نگویم که این کنید و آن کنید اما این قدر ها دانم که از مروت ها چنان کنید که سزاوار باشد
زیاده فضولیست و بس **ایضاً** برای مهر اقتضای ای صاحب رافت گرامی نهان مباد
که درنگی که در نگارش بپاسخ رافت نامه رفت تغافل انشار آن نبود چه در زمانیکه نمیقه سامی
ورود یافت متردد بین السفر والاقامت بودم و سر آن داشتم که اگر نقش مدعا رسا نشیند
و هوس رنگ وقوع گزیند بی تامل مکتوبی حاوی طلب قم کنم اما هنگامه بازیهای خیال
برهم خورد و بخت رمیده یاوری نکرد مبادی مقدمه سراسر طراز دلفریبی داشت لیکن در
اواسط کار بهنجار نبود و منت ایزد را که اواخر نادیده ماند ورنه چها بایستی دید خلاصه گفتگو
اینکه اعیان سرکار لکهنؤ با من گرم جوشیدند انچه در باب ملازمت قرار یافت خلاف آئین
خویشتن داری و ننگ شیوهٔ خاکساری بود تفصیل این اجمال و توضیح این ابهام جز به تقریر
ادا نتوانکرد و از وفور بی ربطی آنرا بدام تحریر نتوان آورد کوتاهی سخن هرچه دران بلاد
از کرم پیشگی و فیض رسانی این گدا طبع سلطان صورت یعنی معتمد الدوله آغا میر شنیده میشد
بخدا که حال برعکس است در ابتدای دولت هر کرا آلت حصول مدعای خود دید بر وسے
بپیچید لاجرم یک دو کس بهر رنگ متمتع گشتند و اکنون که از استحکام اساس دولت خود
خاطرش جمع هست در بند جمع زر افتاده هست جمله خاندانهای قدیم لکهنؤ از بیداد این بی رحم
بسیلاب فنا رسیده و نازپروردگان این دیار آواره جهات گیتی گردیده داد خود
از تردستی و اسراف خود پشیمان شده ازین شیوه برگشته و ترگشته بالجمله بازار
بیداد گرمست مهاجنان و ساهوکاران و تاجران پنهان پنهان زر و مال خود را بکانپور میرسانند

وامین نبیند هر که بود گرسنه است و هر که هست در بند گرسنگی هست چون حال این دیار بدین رنگ است
آن خوشتر که سخن انخود گویم ٭ بتاریخ بست و ششم ذیقعده روز جمعه ازان ستم آباد برآمدم و
بتاریخ بست و نهم در دار السرور کانپور رسیدم و اینجا دو سه مقام گزیده رهگرای باندا میشوم
همانجا چند روز آرمیده اگر خدا بخواهد و مرگ امان دهد به کلکته میرسم عالم عالم آوارگی را بر رفتار
چوبپای چوبین در صحرای آتش گرم رفتار شده ام اگر کار بمدعا شد زهی من و خوشا من و اگر
دستم بدامن مقصود نرسید کو من و کجا من ایام شادمانی بکام و جمعیت خاطر مستدام باد **ایضاً**
برای صاحب مشفق شفیق غمخوار وامانده گان و یادآور آوارگان سلامت ٭ چه نویسم که از متاع
نوشتنیها بر تهیدستی افتاده ام اگر از داخلیات گفته آید همان رنج معده و امعاست و همان
برودت جگر و حرارت قلب و ضعف قوا و اگر از خارجیات سخن رانده شود تازه پیش ازین نیست
که **قطعه** مغلوب بسطوت غم دل **غالب** حزین ٭ کاندر تنش ز ضعف توان گفت جان نبود
گوینده زنده تا به بنارس رسیده است ٭ ما را بدین گیاه ضعیف این گمان نبود ٭ بالجمله
ماضی معلوم و مستقبل مجهول چه توان نوشت و چه باید گفت خدا کند آینده حالی در خور تحریر
رو دهد که به دوستان دوستی پیشه و یاران دشمنی اندیشه وطن بنگارم تا آنان را خرسندی
بیفزاید و اینان را زادل از غصه فرو کاهد سه قطعه مکتوب ملفوف است یکی بجناب مبارز الدوله
نواب حسام الدین حیدر خان بهادر و یکی بخدمت جناب مولوی فضل حق و سیکی بغمخانه
بدتر از ویرانه **غالب** ناکام رسانند و مخلص خود را ممنون عنایت گردانند ٭ زیاده
ازین زیاده است **ایضاً** برای صاحب مشفق و مکرم مظهر بی التفاتی های فراوان سلامت
شرمنده و هم غلط کار خویشیم و از ننگ ناکسی سر خجلت در پیش بخدا که هرگاه تامل میرود
و حسابش کرده میشود که آیا شفیق من از ارباب وطن کیست بجز حضرت نصیر
ی آیند و بس مراد و مستقبل بجناب کارها و مطلب هاست اول بیا عزو دردی چه معنی
دارد و هرگاه که در مبادی صرف تحریر تغافل میفرمایند زحمت سرانجام کارهای سترگ کجا

خواهند کشید یا بفرمائید تا نقش توقع دوستی و مهربانی از لوح خاطر زدوده کارهای خود را بفرجامی
دیگر داده شود ورنه بخود آیند و بدلجوئی بیکسان گرائید بمجرد ورود کلکته مکتوبی بتوسط راجه
سوهن لال صاحب فرستاده ام نمیتوانم گفت که هنوز نرسیده است چه نامه که با وی پیوست
در ترسیل داشت بمکتوب الیه رسید و جوابش دیروز نزد من آمد آری رسید و گذاشته
طاق نسیان گردید اینک مکتوبی بی لفافه در لف خط عمنانه میرسد راقم را تا این زمان
حالی که درخور تحریر باشد روی نداده باشما التماس اینست که زحمتی کشند و لختی از
اوقات خویشتن ضائع سازند و حالات سرکار فخر الدوله بهادر بعد وقوع این حادثه بشرح
و بسط چنانچه از حشویات نیز قطع آغاز ننموده هرچه معلوم باشد بلکه هرچه مجهول بود
آنرا نیز معلوم ساخته برنگارند و حال دربار رزیدنٹی و اسامی اهلکاران جدید و قدیم
و وضع ارتباط حاکم جدید با تازه مسندنشین میوات رقم فرمایند که هر آئینه مرا در ضمن آن
نظرهاست ندانیکه از جناب طالب افسانه باشم ولیس دقیقه دیگر هست واز استفسار
آن چاره ندارم یعنی اگر بنده را در پیچ و خم استغاثه حاجت بدان افتد که در دارالخلافت
وکیلی از جانب خود قرار باید داد صاحبا این زحمت گوارا خواهند کرد یا نی هرچه در نهاد
مضمر ضمیر باشد بی تکلف باید نوشت اما برای فرستادن نامه دو طریق است یکی
بتوسط راجه سوهن لال نزد مرزا افضل بیگ فرستادن و یکی بی شرکت غیر در سر رشته
ڈاک ارسال داشتن و عنوانش بدین رنگ نوشتن که در کلکته قریب چیت بازار در
شمله بازار نزدیک تالاب گرد در حویلی مرزا علی سوداگر به **اسد الله خان** برسد
ایضاً نه پندارند که همچو پابستگان رسم و راه و مهر دست بنامه نگاری می آلایم حاشا ثم
حاشا تاب این مایه دوری ندارم اینک رای جهل بار و بیرویی خویش می بینم و از هر در
در سخن پیوسته ام علاقه سفارت زیب النسا بیگم صاحبه مبارکباد و مقدمه ترقیات
مستقبله شواد کاش مقدار مشاهره نیز شنیدمی تا باندازه آن سپاسی بجا آورده از شادی

جواهر سنگه طول عمره فراغ یافتند خوشا مسرت و زهی شادی جای آنست که هم مبارکباد گوییم و هم تهنیت جوییم افزاینده عمر و بخشاینده دولت آنقدر فرصت دهاد که ما و شما بزم کتخدائی فرزندان جواهر سنگه را میزبانی توانیم کرد لطیفه بخاطر رسیده است بشنو و سرسری مدار چون در غیبت من اتفاق انعقاد این بزم طرب افتاد مرا محروم از نشاط نخواهی گذاشت درزی ... وجه دعوت من جدا ساخته نگاه خواهی داشت اگر زنده بدهلی رسیدم عشرت از من است ورنه نذر از تست برعنوان مکتوب کلمه نواب راجز و اعظم ساختن یعنی چه و عرف پایان اسم رقم کردن چرا سگ دنیا را به اسد اللهی شهرت دادن چه کم از آنست که نوابی و میرزائی بر سر هم باید افزود ایکه گفتی فلانی روش حکیمانه دارد و دنیا را کار آگاهانه میگذارد با انهمه اندوهناکی خنده ام درگرفت و عنان ضبط خویش از کفم بدر رفت ندانی که پیمان باد رفتار بر نشستن و گروها گروه مردم را پیشاپیش دوانیدن تن را بلباس رنگارنگ بر آراستن و معده را بالوان خورد نیها ممتلی گردانیدن شهوت از اندازه بیرون راندن و غبار معصیت بر فرق افشاندن از حکما نیاید و تیز هنگامان نشاط کار و انشوران چیست دلدار آبادی درین کوهی نشستن و از شش جهت در بروی خلایق بستن تن را بریاضت فرسودن و جان را به بیخودی پالودن هرکه حکیم خرد گزین است کار و بارش اینست بی برگ و نوائی از شکنجه گوناگون حسرت بدرجه لفر اختناک سرخوشی رسیده است از کجا که آزاده رو باشد و بالطبع کریم بود هنوز ادعیه منی اندیاح غلیظه صالحه کبدیه ممتلی دارد هرآینه لفرمان باد است روزی چند باش تا بنگری گره برکیسه زر زنان و در حسرت زر تلف کرده زاری کنان اینکه فلان و بهمان را از نزد خویشتن رانده است حقا که روی در مصلحتی نداشت و هر چه کرد از بیخودی و ولبهی کرد چه اگر دانا بودی و خرد داشتی آنان را که رانده هست نراندی و کارها از آنان گرفتی و اینان را که باخود در یک پیرهن جا داده هست چون غبار از دامن فشاندی

و هرگز بهوای ایشان نرفتی کودکی دیگر با صلح ورزید که در ایام صاحبزادگی و ولیعهدی از آنان دلی
برداشت و با ایشان بسختی رام بود از آنان دل بدین خیرگی خالی کردن و در دام ایشان بدین
کوری در آمدن نه بفتوی دانش است نه بفرمان بینش حکیم گرامی گوئی و کرم پیشه گرامی خوانی
برین مایه لغزش نیز شناسائی ناگزیری خویشتن نگشتن و چون من تن سپرده دل فرسوده روان
را دران هنگامه یاد آوردن بلکه بیاد تنها قناعت نکردن بی پرده بسوی آن دیو مردم خواندن
کدام آئین دیده وریست و کدام شیوهٔ خرد گستری چون سخن درینباب بسیار است نامه
بدعا ختم میکنم دیده ا بینشی درست و دل را دانشی سودمند روزی باد بشیخ امام بخش ناسخ
حضرت سلامت قدسی صحیفه تفقد رقم بجنبش نسیم ورود بوی یکدلی و همدردی بمشام
آگهی زد چار ماه است که نامه نگار بکنجی نشسته در آمد شد بروی خویش و بیگانه بسته است
اگرچه بزندان اندر نیم اما خورد و خفت من بزندانیان ماند آنچه درین چند روز از رنج و آشوب
دیده ام کافرم اگر هیچ کافر بصد ساله عقوبت جهنم یک نیمه ازان تواند دید چنانچه عرفی
فرماید فرد از بوی تلخ سوخت دماغ امید و یاس ✝ زهری که در پیالهٔ ما کرد روزگار ✝ نخستین شراره
که در خرمن صبر و ثبات زد آن بود که دو تن از گروه دام طلبان چنانکه قاعدهٔ عدالت
انگریزی است ڈگری بحق من از عدالت حاصل کردند چون فرجام آنست که یا زر مندرجهٔ
ڈگری گزارده شود یا تن به بند و زندان داده آید درین باره شاه و گدا برابر است آری
از بهر نام آوران اینقدر هست که سرهنگ عدالت بکاشانهٔ شان نتواند رفت تا خود بر گذر
یافته نشوند با سیری نروند چون گنجایش ادای زر نبود لاجرم بپاس آبرو خود را گرد آوردم
و ترک نشاط سواری کردم تا امروز همان بند خودداری برپای دل وامانده اقامت گرای دارم
همدرین گوشه نشینی و تنگدلی یکی از ستمگران خدا ناترس که بعذاب ابدی گرفتار باد
ولیم فریزر صاحب بهادر را که رزیڈنٹ دهلی و غالب مغلوب را مربی بود در
شب تاریک بضرب تفنگ کشت و مرا غم مرگ پدر تازه کرد دل از جای رفت و سترگ اندوهی

سراپای اندیشه را فرو گرفت خرمن آرمیدگی پاک بسوخت و نقش امید از صفحهٔ ضمیر سراسر سترده شد قضا را به نشانهای داده و در بیان که غلط نبود سواری را از ملازمان والی فیروزپور بخون آن داور ستوده سیر گرفتند صاحب مجسٹریٹ بهادر شهر که با من سابقهٔ معرفتی و علاقهٔ مودتی داشت و در آن انزوا که گفته شد بوم آسا پرواز من جز بشب نبود گاه گاه شبا هنگام نزد وی رفتمی و نفسی چند خوش گزاردمی چون این واقعه روداد مرا در پژوهش کار دخل اسرار با خود انبار ساخت تا آن شد که والی فیروزپور مجرم قرار یافت و بحکم سرکار باتنی چند از خاصان خود اسیر شد و تهانه سرکار بجا گیرش رفت چون میانهٔ من و وی ناسازگاری بوده و مردم شهر آنرا امید انستند همگی در من افتادند و گرفتاری آن کافر نعمت داور کشی را بگردن من بستند یعنی اشخاص دهلی از خاص و عام این واگویه دارند که شمس الدین خان بیگناه است فتح الله بیگ خان و اسد الله خان از کینه در رهیا دروغی چند بر هم بافته و خاطر حکام را از جاده برده آن بیچاره را در بلا انداخته اند طرفگی درین ست که فتح الله بیگ خان خود این هم والی فیروزپور است کوتاهی سخن کار بجائی رسیده که نفرین من در دیار و دهسرایان دهلی گردیده هر چند در آغاز همه آن بود که دل از غم مرگ ولیم فریزر بهادر میسوخت اما اکنون هم قابل مشخص شده و هم بدگمانان شهر مرا ستوه آورده اند از ایزد ستمگر کش ستم رسیده نواز بدعای صبحدمی میخواهم که این خیره سری آرزم زودتر باد افراه گرفتار و از سرفرازی بپایه دار آید و دانم که هم ظفر یاب و دعایم مستجاب هست دی که دوشنبه هفتدهم صفر بود حاکمی از حکام ستهٔ مقام اله آباد بدین دیار رسیده همانا از جانب گورنر جنرل بهادر بدان مامورست که خلاصهٔ تحقیقات حکام دهلی را بامعان نظر بنگرد و بعد ثبوت جرم تعذیر پایه بپایه قرار داده کار را یکسو کند و پیداست که گران پذیرفتن این هنگامه را افزون تر از یکماه نباشد این بود خلاصهٔ جوابی که تعلق بسوال ملازمان داشت آنچه در باب پاسخ مکتوب من بزبان گهرفشان سبحان علیخان رقم پذیرفته است سخنان هست بلکه حق آنست که خارج الاشان بگمنامان نیز داخت

واتفاقات بخاکساران تنگ پایه خود شناخت ورنه بشرط تأمل پنهان نمیتوانند ماند که مقصود من همه آن بود که قطعه بنظر بندگان خسرو سپهر آستان گذرد و لختی از خاکساری بی اعتباری من گفته شود وانیها خود اینقدر دشوار نبود سبحان الله والحمد لله **فرد** حریف منت احباب نیستم **غالب**

خوشم که کار من از سعی چاره گر گذرد +

کاتبی که از بهار عجم نسخه ها میگیرد و نزد میفرستد در نظر نیست و نه از هیچکس شنوده ام که در دهلی این چنین کسی هست آری شهر معمور است یک دو نسخه از بهار عجم اگر یافته شود شگفت نیست بارباب این فن میگوییم تا نسخه که صحیح و خوشخط باشد بجویند و بیارند همین که دست بهم میدهد فرستاده میشود والسلام **ایضاً** قبله حاجات رنگی که در نگارش ضراعت نامه روی داده بر افسردگی شوق محمول نشود چکنم همت بکاری شگرف آویخته بود و نظر منظری بلند را دیدبانی همیکرد تا آنکه هنگامه سر آمد و هر کو دار کیفری که بایست یافت مرزبان میوات مانند کریم خان سرهنگ خویش بحلق آویخته شد و بر اثرش بعدم آباد رفت **مصرع**

هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت +

تفقد نامه در ڈاک انگریزی رسید و مرا شگفت زار افگند چه مخدوم میفرماید که **غالب** روسیاه خود را از یاد خدام نداده حاشا که چنین نیست باهمه کشاکش خاطر و توزع ضمیر و تفرقه اوقات نامه ها ارسال یافته غایت ما فی الباب اینکه فرستادن نامه چندانکه زود زود نبود هم در ڈاک هندوستانی واقع شده امید که زین پس نیز به مند نباشم و رفته را در آینده تلافی کنم باقی ماجرای این ج یار آنکه جاگیردار فیروزپور بجا توکشته شد و جاگیر وی و هرچه بجاگیر پیوند داشت بسرکار ضبط گردید اما هنوز حکمی که حاوی جمیع مراتب و جامع همگی قواعد تواند بود صدور نیافته همانا پس از انکه این ماجرا بصدر کلکته خواهد رسید فرمانها اندرین باب مضاپذیر خواهد شد منکه از میانه آن جاگیر بحکم سرکار انگریزی زری می یافتم بنگرم این فرمان دهان با من چه میکنند هنوز از منتظران آثار یاوری بختم صاف ترک اینکه انچه جاگیردار فیروزپور بمن میداد از مقدار بایست کمتر بوده بدان قدر از سرکار قانع نیستم بالجمله سخنی ست پیچ در پیچ و کاریست گره در گره انچه به پیدائی خواهد رسید

گزارده نگاشته خواهد شد زیاده زیاده **خطوط بنام مولوی محمد علیخان صدر امین**
باندا الیه ندیل کمتند قبلهٔ خداپرستان و کعبهٔ حق پژوهان سلامت خود را فرا یاد
خاطر خطیر دادن از لوازم حصول سعادت انگاشته گزارش مراسم نیاز را تقریب کامیابی
می شمارد؛ حامل مکتوب که وجودش محض حسن اتفاق است گواه این معنی ست که نامه
در چه عالم تحریر آورده ام بهرحال روز پنجشنبه در موده رسید تا یکشنبه آرامش گرائید دوشنبه
کوس رحیل کوفته شبی بروستا بسر برده سه شنبه در چله تارا رسید لله الحمد که زحمت صداع
و حمی از ساحت طبع رخت بربسته خاطر قرین جمعیت دارند امشب در چله تارا رسیده
بامدادان اگر حیات باقیست بسیج راه فتحپور کرده خواهد شد؛ زیاده حد ادب **ایضاً**
قبلهٔ جان و دل سلامت؛ آداب و کورنش بجا آورده بعرض حال میگراید لله الحمد
که زحمت صداع و حمی هم از باندا اثری در طبع نگذاشته ضعف اگر باقیست تردد نیست
چه این رفیقی ست که از وطن کمر بهمرهی بسته است هم پایهٔ حق گزاریش قوی ست
و هم مایهٔ وفاداریش فربهی مزاج ثانوی بالجمله دوشنبه از موده برآمدم گردونکی
که درین ملک به لڑها موسوم است برای بارکشیدن یافتم چون از من ضعیف الخلقت تر
افتاده بود آن آهسته خرام بلکه هیچ خرام دوازده گروه راه نتوانست برید و از موده تا
چله تارا نرسید ناچار شبی بدهی اتفاق هیبت افتاد سه شنبه آخر شب روان شدم من
خود دو پهر روز برآمده بکاروان سرای چله تارا رسیدم و آن هیچ خرام ساعتی از شب
نگذشته بمن پیوست همان زمان مکتوبی در سواد ظلمت لیل که هنوز ملازمان زهی چراغ
نیفروخته بودند رقم کردم چون میرزا مغل صاحب به باندا فرموده بودند که عریضه موسوم
جناب مولوی صاحب به تهانه دار چله تارا حواله باید کرد که او خواهد رسانید اتفاقاً آخر روز
بلکه اول شب بکاروان سرای چله تارا در انتظار گردونک و واماندگان بجا نشسته بودم
که ناگاه تهانه دار بکاروانسرای رسید و بسوی خرامیدن آغاز کرد در باب ارسال نامه

ازوی اعانت جستم اگرچه پذیرفت اما پذیرفتنی سخت سفیهانه چنانکه طبع اباکرد و گوارا نشد
مکتوب بوی دادن رهروی مجهول الاحوال چون نام جناب از من شنود نامه بعجز از من
طلب کرد همان سطری چند که بعجالت بتاریکی نبشته بودم بوی سپردم غالب که از نظر
خواهد گذشت اما این عبودیت نامه که اگر دون بآن حامل ست اگر نه خواهد رسید زمان
رسیدن او به باندا بهنگام ورود عاصی بکلکته مقارن خواهد افتاد چه در کم ازین عرصه
از چله تارا به باندا رسیدنش باشد که ممکن نباشد والله علی کل شیء قدیر خلاصه تحریر اینکه
آغاز بیداد گردون دون ستوه آمده خود را بدریا انداخته ام یعنی هم ازین مقام کشتی
بکرایه گرفته و آدم و متاع همه دروی گنجیده و بسم الله مجریها و مرسیها برخوانده سفینه
در رود جمن رانده ام منظور اینکه باله آباد رسیده توقفی که در بنارس [illegible] کرده
بقیه کار بندم و روزی چند آسایشی کرده با ابتهاج با منار رسانده رهگرا شوم و دیگر جز
مرشد آباد بنگاله در هیچ جا توقف نگزینم حال سفر دریا نیز درین دو سه روز پنهان نخواهد
کشتی بانان گویند که در عرصه سه روز باله آباد رسیده خواهد شد میتوان دید اینکه روز چهارشنبه
قریب نیم روز در کشتی نشسته دل با خدا نه با ناخدا بسته ام زیاده حد ادب ایضاً بجناب مولوی [illegible]
قبله و کعبه دو جهان مد ظله العالی ؛ بعد گزارش آداب تسلیم معروض اینکه لله الحمد
که هنوز سررشته فیضان تجلی رحمانی از مشت خاک تیره من منقطع نگردیده نوازش رقم نامه
عطوفت طراز بعد وصول خود سرم را بسپهر برین رسانید و مسرت یاد آوریها کف خاکم
را بهشت شادمانی گردانید تشکر عنایت از بن هر مو زبانی بر دمیاند اما گفتن با اینهمه داستان
را بپایان نمیرساند امروز که آدینه بقول جمعی نهم ماه و باظهار گروهی دهم ست [illegible]
رخت سفرم اگر شب بخیر گذشت وجود موهوم راجع بعدمیت اصلی خود نگشت فردا روز
شنبه از بنارس می پویم نهفته نماند که ناخدایان ناخداشناس بنارس در باب کشتی
مضایقه کردند چه هر که بر خوردم تا کلکته کم از صد روپیه نطلبید و تا پتنه افزون از بیست روپیه

خواست ناچار همان اسپ سواره تا بدان بقعه صحرا خواهم پیمود و هنوز هوای کشتی از سر بدر رفته
در پتنه نیز جستجو خواهم نمود دیگر هر چه جز سپاس تفقد و شکر ترحم گفته آید از عالم هرزه درائی است
یزدان سلامت دارد داحبر لطفی که خالصاً لله بی سوابق معرفت در حق همچو من هیچمیرز
که هم در ناکسی قرینه ندارد و هم در بیکسی همال بذل فرموده اند. و میفرمایند ور دو گیتی بده زبانی
صد ادب ایضاً جناب مولویصاحب قبله و کعبه نشاتین مدظله العالی روزگاریست
که نفس از سوز فراق آنقبله دوستان شعله خیز و جبین بهوای آن آستان سجده ریز است
وای که میان من و آبی که آتش خطرناک شوق بدان فرو توان نشاند بهفت دریا حائل است
و از سنگ آن درگاه که مهر نماز عبودیتش توان گردانید دوری باندازه بعد کعبه
حاصل عطوفت رقم نامه در ایام خاک نشینی های بنارس چشم بخت را نوری و بخت چشم را
عروجی بخشیده بود سعادت تحریر جواب آنرا از جمله مغتنمات فرصت انگاشته ورقی بخدمت
خدام ذوی الاحترام نگاشته هم براه خشکی عزم عظیم آباد کرد بالجمله بدستیاری میامن توجه
انفاس بزرگان چون گذر که بیابان بادیه در هر گام از خار و خاره سینه بردم تیغ مالان گاه
از شدت برد لیالی افسرده و رنجور و گاه از سختی گردش ایام ستم رسیده و نالان روز
سه شنبه چهارم شعبان پاره از روز برآمده در کلکته رسید غریب نوازیهای وهاب بی منت را
نازم که در چنین دیار خانه چنان که باید و هرگونه آسایش را بکار آید هم او را باندازه فراغ
خاطر از دوگان فضائی دهم اندرونی مانند دهان از دنیا طلبان بیت الخلای در گوشه
صحن پر از آب شیرین چاهی و برطرف بام درخور اهل تنعم آرامگاهی بی آنکه جستجوی رود
یا گفتگوی شود بی زحمت و بی منت بکرایه ده روپیه ماهانه بهم رسید و آدم و چاروا را تکیه گاه
آرامش گردید و روز از رنج راه آسوده منشور لامع النور را مشعل راه مدعا ساختم و در
کشتی نشسته آهنگ هوگلی بندر کردم لطف ملاقات نواب علی اکبر خان طباطبائی
اگر گویم که مرا از بخت عجب آمد رواست و اگر گویم که مرا برهمن بر شک آورد نیز جا دارد

بنده‌ای که خرد آفریده و خرد برگزیده که بدین گرانمایگی و صاحبدلی در بنگاله دیگرے
نخواهد بود یارب این گوهر گرامی از کدام کان است و این گوهر گرامی از کدامین دودمان
بارے چون نخستین صحبت بود بیچاره و مصلحت پرست درد سر ندارم و دو سه ساعت
نشسته بغمکده باز آمدم آوخ که درین روزها نواب را با حکام هوگلی بدر خصوص زمینی که
وقف امام باره است معارضه بلکه مجادله در پیش و دل سرگرم فکر کار خویش است للّٰه در قائل
فرد همه را اما تمی حسرت دنیا دیدم ۔ چون بعشرتکدهٔ گبر و مسلمان رفتم + روزگار فرمانبر و
بخت فرمان پذیر باد **ایضاً** قبله گاها بیکسان نیاها شگرفی آثار رحمت الٰهی است که آب و هوای
کلکته با من نیک در ساخت درین بقعه آسوده تر از انم که در وطن بوده ام **رباعی**
غالب هر پرده نوای دارد + هر گوشه از دهر فضای دارد + هر چند بو سبب از
دماغم یکسر + بنگاله شگرف آب و هوای دارد + سیمین فرزیر اسسٹنٹ سکرٹر را دریافتم
ملاقاتی شایسته رو داد و استقبال و مشایعت و معانقه و عطای عطر و پان بمیان آمد
طرز ملاقات این ستوده خوی خرسند و توانا دلم کرد عرضداشتے موسومه نواب گورنر
جنرل بهادر چنانکه رسم این دادگاه است بصاحب سکرٹر بهادر سپرده اند بمدران
صحبت صاحب سکرٹر بهادر آنرا به پاٹن صاحب سپرد تا آنرا بانگریزی نقل کند دیگر امیرے است
برای و فرهنگ موسوم به اندرو استرلنگ که قوس عروجی کونسل را نقطه بدایت و قوس
نزولی آنرا نقطه نهایت است چون سرمایهٔ علم و آگهی دارد و سخن را می فهمد و بلطف سخن
وامیرسد در مدح وی قصیده مشتمل بر پنجاه و پنج بیت انشا کردم و در آخر قصیده لختی
از حال خویشتن نگاشتم از حسن اتفاق نه تبعے کسے ملازمتش بروشی گزیده و ایمعنی
پسندیده دست بهم داد اعتبار خاکسار بهای من افزود و عیار امیدواری بهای من کامل
برآمد قصیده ؂ دوباره برخواندم محظوظ شد و دلجوئیها کردم و وعده یاریگری داد
پوشیده نماند که استرلنگ بهادر عهده چیف سکرٹری دارد و منجمله اجزای کونسل بشمار

سپهر بهای فریزر صاحب و پیشکار و پیشینه دست این فرزانه داور ست هرگاه دو سه
مقدمه از بهر رجوع بکونسل فراهم میشود فریزر صاحب آنهم و رسم داد خواهان هم بی عرضه
میدارد و وی فراخور بابیست هر کس ورا بسوی خود میخواند و در مقدمه هر یک تاملی بسزا آورده
شنیدنی و ناشنیدنی از هم جدا میکند از انمیانه عرایض ناشنیدنی بگذرانندگان بر میگردد و
شنیدنی بکونسل میگذرد باری بهوش شاد مانم که داد نامه من پذیرفتنی و بکونسل گذشتنی
سنجیده شد تا دران انجمن چه روی دهد و فرمان فرمایندهان درباره من چه باشد زیاده ادب
الهیجا از جگر تشنه بدریا سر دهد و از تن بیجان بمسیحا درود + از شب دیجور به نیر سلام + و ز لب
مخمور به پیمانه پیمایه + از دل افگار بمرهم سپاس + و ز من راه جوی به خضر التماس + ده روز بر
دو ماه گذشته که سواد والانامه سرمه چشم نگران نگشته عرضداشت نگاشته غره ذی الحجه و عریضه
مرقومه هشتم ماه مذکور که در نورد مراسله مرسله مخدومی جناب مولوی سید ولایت حسن
صاحب بهمت ترسیل یافته چون گویم که تلف گشت و بنظر ربوبیت اثر نگذشت کاش تن از
تغافل بر دامن التفات حضرت قبله گاهی توانستمی بست تا دل از پراگندگی وارستی روزی از
کثرت اضطراب بخدمت جناب اخوی مطاعی حضرت مولوی سید ولایت حسن شتافتم
چون از رسیدن نامه پژوهش رفت پدید آمد که مخدوم نیز همچون چشمی براه دارد اگرچه درد
نایافت دوا نیافت اما سپاس ایزدی بجا آورده شد که مرا داغ دوزخ تاب تنها نسوخت
کوتاهی سخن هرچه از عالم فراهم آمده بود دران هر دو عریضه باجمالی که به تفصیل چربد معروض رای
جهان آرای گشته تازه اینکه عرضداشت بکونسل گذشت و فرمان صادر گشت که ضابطه
مقتضی آنست که نخست زمزمه تظلم بگوش ریزیدنت دهلی رسیده آید گفتم که سر و برگ سفر
و تاب و توان معاودتم نیست فرمان یافتم که خود اینجا باشد و وکالتا بریزیدنتی دهلی گراید
لاجرم بدوستی از دوستان وطن کتابتی فرستادم و اعانتی جستم وی بیکس نوازی کرد
و خود کار فرما شد و وکیلی قرار داد و بمن نشست من وکالت نامه بنام وکیل نوشته

دیگر گونه کاغذیکه فرستادنی بود ضمیمهٔ آن ساخته در نورد نامهٔ موسومهٔ آن دوست کارفرما
که برمن از من مهربان‌تر و در کارسازی و دادخواهی از من خورده دان‌ترست در نوردیده
بدهلی فرستاده ام ع تا در میان خواستهٔ کردگار چیست ۔ الله بس ماسوی هوس
ایضاً قبله گاها! آنچه پس از عرض تسلیمات بمعرض بیان تواند آمد اینست که همای
والانامه بسرم سایه گستر گشت و مرا در قلمرو شادمانی جهانبانی داد زهی به نم روانی رأفت
نامها غبار اندیشه‌ها فرونشاندن و دلها را بآن آباد جمعیت رساندن من و خدا که هنگام تحریر
عبودیت نامه بسکه ذوق حضور از ضمیرم میجوشد هرگز رعایت آداب و القاب آگهانی
نمی ماند چه من آن میخواهم که بنشتن کم از گفتن نباشد هر آینه بسا باشد که بیان از پیرکار
افتد نه تقدم و تاخیر مدعا در نظر دارم و نه از درازی سخن اندیشم و نشیب و فراز دادی
گفتگو مستانه طی میکنم و عنان گسیخته میروم خاطر همه گرفتار آنست که حالها بر رای مشکلکشای
قبله گاهی پنهان نماند از این پیش بدو هفته روز پنجشنبه پگاه جناب مولوی سید ولایت حسین
صاحب از در درآمدند و به تودیع پرداختند که اینک بر سر راهم و بتقریب دوره عزم
سفر دارم تا در محکمه مشایعت بجای آوردم و بخدا سپردم و دیگر همدرین روزها نامهٔ
از دهلی رسید و کاشف این مدعا گردید که کاغذ فرستادهٔ من رسید و دوست کارفرما آنرا
پذیرفت و وکالتنامه بوکیل داد هنوز وکالتش از قوه بفعل نیامده بود که روشن الدوله
سرادلارد کولبرک صاحب بهادر فرمانروای دهلی بهنجار دوره بال نهضت کشاد آه ازین انتظار
بازگردیدنش در پیش و این درنگ که بنجوم است در میان آمده بجای خویش است دیگر از اخبار آن
دیار آنکه ولیم بیلی صاحب که اعظم اجزای کونسل است به روزگار نشین پیشین پس جنرل پریذیڈنٹ
نیز بود حد لیا بملک به بهار رفته است و لارڈ ولیم کونڈس بنٹنگ که اکنون طغرای گورنری
نقش نگین اوست به مالدهٔ که شکارگاهی است شرقرویهٔ کلکته بسیر و شکار خرامیده صاحب
خلق عظیم مولوی محمد عبدالکریم میرمنشی دفترکدهٔ فارسی رخصت هشت ماه گرفته براه دریا به لکهنو

روی آورده باشد که تا عظیم آباد رسیده باشد از نوادر حالات اینکه سخنوران و نکته رسان این بقعه
پس از ورود خاکسار را بزم سخنی آراسته بودند در هر ماه شمسی انگریزی روز یکشنبه نخستین سخن گویان
در مدرسه سرکار کمپنی فراهم شدندی و غزلهای هندی و فارسی خواندندی ناگاه گرانمایه مردی
که از هرات بسفارت رسیده هست دران انجمن میرسد و اشعار مرا شنوده به بانگ بلند نامی
ستاید و بر کلام نادره گویان این قلمرو تبسمهای زیرلبی میفرماید چون طبائع بالذات مفتون
خودنمائیست همگنان حسد می برند و کلانان انجمن و فرزانگان فن بر دو بیت من اعتراض
نادرست بر آورده آنرا شهرت میدهند و بی آنکه زبان بپاسخ آشنا شود از دانشوران که
مخدومی و ملاذی نواب علی اکبر خان و مکرمی و مطاعی مولوی محمد محسن از آنانند جوابها می یابند و پس
زانوی خاموشی می نشینند چنانچه هم بفرمان این دو بزرگوار مثنوی انشا کرده ام و بعد از اظهار
عجز و انکسار خویش جوابهای اعتراض دران ابیات موزون ساخته و آن مثنوی پسندیدهٔ طبع عالی
افتاده است انشاء الله العظیم زین بعد عریضه که بوالاخدمت خواهد رسید و ازان
ابیات درنوردِ آن خواهد بود ایضاً حضرت قبله گاهی ولی نعمتی ادام ظله العالی گرد سر میگردم و جان
بخاکپا می افشانم و نمیدانم چه عرضه دارم و از پردهٔ کدام رقم سر برآرم نه سپاس یادآوری
گران پذیرد نه شکر قدرافزائی باندازهٔ تحریر پیروز جناب منشی عاشق علیخان بهادر کتابتی
بمن فرستادند چون عنوانش شگافتن رسید نوری ازان پرده بدرخشید چون وارسیدم
سواد مکتوب حضرت بود که بخان ممدوح در اشعار خاکساری این مشت غبار جلوه رقم داشت
بالجمله بلازمان شان بدین ننگ آفرینش نوشته بودند که وقتی قرار دهند مرا بپایگاه آن ناز
سرت از سپهر بگذرانم و نور ورود خویش بکدورتکده ات برافشانم پاسخ بپوزش گزاردم
دیروز دگر خود به بساط بوس رسیدم جناب ممدوح سخن بمذاق اهل وحدت وجود میرانند و
ازین بند کلاهی دارند مرا که از شیوهٔ اخلاق شمع و چراغ انجمن مولوی سید ولایت حسن
و طرز اختلاط مهر سپهر معنی آشنائی نواب علی اکبر خان طباطبائی منت خدام قبله گاهی

بر دل و جان و به ازای هرگونه لطفی که از صحبت این بزرگان بر میداشتم هذا من برکة البراتکه
بر زبان بود اکنون آبروی دیگر افزود و شوکتی تازه روی نمود حقا که در نورد این آوارگی
بشمار نرسید می خستگی مرا مرهم و شکستگی مرا مومیائی از کجا پدید آمدی اگر سر رشتهٔ انصاف
از کف ندهم دانم که از عهده سپاس میر کرم علی که مرا بخاک آن آستان رهنمونی کرده اند و
بدان سر منزل خضر راهم گردیده بیرون آمدن نتوانم چه جای آنکه مدح ملازمان گویم حاشا
ثم حاشا ع خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست ؛ مخفی نماند که این عریضه بروز بیست و ششم
از ماه شعبان رقم کرده همان روز بتوسط میر صفات علی خانصاحب به لاله کانجی مل فرستاده ام
یزدان توفیق بمکتوب خود فرو پیچیدن و به باندا فرستادنش عطا دارد بنام مهیر
جان کوب بهادر قطعه ای نشانهای خرد در تو هویدا تر از آن ؛ که سرود از لب
و آب از گهر و تاب ز مهر ؛ هم رو بنمود ار توانائی رائی + هم زخوی تو پدیدار دل آرائی مهر +
مهربانی نامه که رسیدن بوی ناز دو خواندن از وی بخود بالد به پیروزی رسید و به
شادمانی خوانده شد بهر کشایش که از هر نوردش برانگیخته آمد گوهری چند بدامان نگاه
فرو ریخته آمد جنبش خامهٔ آگهی هنگامه دران پرده این آهنگ داشت که چون دیوان حافظ
را بکوشش بسیار از نادرستی برآورده روی و موی آن شاهد روحانی را غازه کاری
و شانه زنی کرده ایم خواهیم که غالب سنگ از گهر نشناس از در و یاقوت سخن بنو آئین
پیرایه بر بندد تا بعلاقه دیباچگی در سر آغاز بدان پیوندد و نیز فرمان چنانست که خود هر چه
اندران باب فرموده اند و از هر چه از نوشتهٔ دیگران بران کتاب افزوده اند همه را
بگفتار بشمارم و دران دیباچه برنگارم مخلص نوازا هر چه را من ندیده باشم و بدان قدر
که بمن رسیده باشد سراسر نفهمیده باشم چگونه نشانهای درست توانم داد چون بجا نیاوردن
فرمان دوست نازیبا بود و مرا دل بگفتار ناشکیبا ناچار از دیباچه نگاری باز ماندم و بآئین
تقریظ سخن راندم بلغت عربی عبارتی را تقریظ نام نهند که کتاب را بدان انجام دهند چون

گفته آمد که آنچه من نوشته‌ام تقریظیست نه دیباچه هر آینه آن درخور که با پایان آن قدسی صحیفه جاگیرد ÷
خود آن کم مغز باد دیباچه بنویسند که هم شمارهٔ دیگر نگاشتها دهم ذکر این تقریظ دران دیباچه نگارش
پذیرد امید که از دوستان وفادارم شناسند و بنوشتن نامه و فرستادن اشعار طبع از خویش
در افزودن مهر کوشند بخت از خرد پرده کشائی و خسرو به بخت رهنمائی باد ایضاً امیدگاه مخلص‌نوازا
از من که بندهٔ محبت و خانه زاد و خادمم بمقابله یکبارگی یاد آوری صد بهره سپاس بیاد آوری یک
گونه بنده پروری هزار گونه ستایش دلنواز نامه در ڈاک بمن رسیده و کالبد شوق را جان گردید چون
من از ان طالع یارانه صاحب نامهٔ دیگر بمن سپردند گوئی انجمن را اتوان افزودند ابروی خامهٔ مشکین
رقم دران هردو برند بدین اشاره جنبش داده است که خورنق رونق شارستانی دارم آرام نشیمنی بگوالیار
طرح افگنده‌اند و تاریخ تعمیر آنرا نامه نگار آرزو کرده بمحبت که دین منست سوگند که هیچگاه
دل بفن تاریخ و معما ننهاده‌ام و صنعت الفاظ را بر معنی نگزیده لیکن چون رضای خاطر
عاطر در این است که کلک من در نگارش این راه رود و رگ اندیشهٔ من بدین هنجار جنبد
قلم را چه اندازه که درین راه بلغزد تا بد و فکر را چه زهره که جز بدین روش گراید قطعه مشتمل بر هفت
بیت هم درین ورق مینویسم اگر بپسندند از عنایت چه شگفت و اگر نپذیرند از محبت و
چه عجب قطعه جان جانگوب آن امیر نامور ÷ دست وی آرایش تیغ و نگین ÷
ساخت زانسان منظری کز دیدنش ÷ حور گفت جنت رضوان آفرین ÷ در بلندی افسر
فرق سپهر ÷ در صفا گلگونهٔ روی زمین ÷ بایدش گفتن گلستان ارم ÷ زیبدش خواندن
نگارستان چین ÷ خود سراشکوب و هر اشکوبش در اوج ÷ در نظر باشد سپهر هفتمین ÷
غالب جادو دم نازک خیال ÷ کش بود اندیشه معنی آفرین ÷ گفت تاریخ بنای
این مکان ÷ آسمانی پایه کاخ دلنشین ÷ والسلام والاکرام ایضاً فرخ نه آ لیست
که از رفتن باطل برود ÷ نرود مهر تو از دل خود اگر دل برود ÷ مهر انگیز نامه که لختی گله آمیز هم بود
÷ تا رسید دل را مژده زندگی و جان را نوید فرخندگی داد از نارسیدن نامهٔ من گله

سنجیدن چگونه گویم که نه روا بود اما اینقدر خود میتوانم گفت که اگر نامهٔ انور رسید و پاسخ نه نگاشتم
شکوه بجا بود و در روش دل ریش و فاکیشم جز راستی نجویم و جز راست نگویم آئین من نیست
گمنامی خود را بباد نام آوران دادن و بند زحمت یادآوری خویش بر دل دیگران نهادن
و همچنان شیوهٔ من مباد در پاس وفا سستی روا داشتن و پاسخ نامهٔ دوست نه نگاشتن
آزرده نیم بدگوئی من جز در از زحمت ندهند و بدفع این رنج از خویشتن هم بر من منت نهند
مادهٔ تاریخ چاه فرستادن و مرا بسر انجام قطعه فرمان دادن از نوازش خبر دادن همانا نخواستند
که غمزده بخود فرو مانده را در فکر مادهٔ تاریخ دل بهم برآید و حق اینست که مادهٔ تاریخ نیز نه
آنچنانست که حق ستایش آن توان گزارد یا برابر آن فکر توانکرد قطعه میرسد بنگرند و از جرم
ناکردهٔ من در گذرند **ق** آن سحر فرزانه که موسوم به جان است ÷ دان راست دم
دانش و والای دریافت ÷ فرمودی کندن چاهی که در آنست ÷ آبی که سکندر
بهوس جست و خضر یافت ÷ خود چشمهٔ فیض ابدی گفت به **غالب** ÷ بنوشت و
چون آن دلشده زین نکته خبر یافت ÷ بستود و درین قطعه در آورد و همانوقت ÷ تاریخ
دگر نیز با معان نظر یافت ÷ خورشید زمین گفت و درین زمزمه دل بست ÷ زین تعمیه
را خوبتر از گنج گهر یافت **ایضاً رباعی** این نامه که راحت دل ریش آورد ÷ سرمایهٔ آبروی
درویش آورد ÷ در هر بن مو دمید جانی یعنی ÷ سامان نثار خویش با خویش آورد ÷
نشاط بخشی رسیدن روان آسا نامه را نازم که هم دمیدن صبح است و هم وزیدن نسیم و هم
شگفتن گل اگر جنبش خامه را درین سپاس گزاری بجمیدن سرو غلط کنم چه عجب و اگر از
صریر کلک بگمان خروش بلبل افتم چه شگفت آری چون صبح دمد و نسیم وزد و گل شگفد
سرو چرا نجهد و بلبل چون نخروشد میر نواب را برساندن نامه بر من منتی هست که ابر را بر خاک و
بهار را بر تاک نباشد دو روز دیگر از هواداران و گویا و خاموش از سپاس گزارانم شریان جنابت نسبت
که نسخه از خیالات پراگنده که دیوانش نامند بگلدستگی آن انجمن همانا مشت خسی بگلچمین باز

فرستم فروماندگی من درین معرض آن سنجد و داد من درین سراسیمگی آن دهد که بپای شکسته رفتار آید و
بزبان الکن بگفتار گراید گفته مرا آن ارزش کجا که بتوقیع قبول امضا تواند پذیرفت اگر نفرستم
شرمندگی و اگر فرستم شرمندگی افزونتر سخن کوتاه آنچه من دارم ورق در ورق مسودهٔ بی سر و بن ست
کاتبی که درست تواند نبشت و حق پیوند عبارت نگه تواند داشت میجوییم چون دست بهم میدهد آن اوراق
بوی سپرم تا نسخه بردارد و بمن باز سپارد امید که هرگاه این نگارش انجام گرای شود خواهی بدست
میرزا ابوالصاحب و خواهی به سبیل ڈاک بهمایون خدمت برسد خاطر ازین رهگذر جمع باد الفضا
ایکه بر نامهٔ نام تو ز دیوان ازل ÷ بسته انداز اثر دولت جاوید طراز ÷ شادی رسیدن اندوه که با
نامه که دیروز بمن رسیده نه آنچنانست که تا فردای قیامت هر روز بر دل از تو نگردد سبحان الله
نکسی بلکه ناکسی را که قطع نظر از ان که پرسش نیرزد خود از بیم پاداش گناهی که از وی سرزده است
بر خویشتن لرزد به مهرورزی و مهربانی اندوه ربودن و دل جستن و بزلال روانی نامه سیاهی
از روی گناهگار فرو شستن نه تنها همین بلکه کریمانه نواختن و بنگه کم خدمتی شرمسار ساختن
من دانم و دل که چه شگرف بخشایش است آنکه در باره سید الاخبار داد نگارش داده اند منتی
دیگر بر من نهاده اند نهان مماناد که نقش مطبع سید الاخبار انگیخته طبع یکی از دوستان و جانی
منست همانا کار فرمای این نو آئین کده آن علیسگالد که درین کارگاه نقشهای بدیع انگیزد و
فرو ریخته های خامهٔ **غالب** بینوا را بقالب انطباع فرو ریزد از انجمله دیوان ریخته که در
ناتمامی تمام شب عجب نیست که بهمدرین ماه بتمامی و انگاه بنظرگاه سامی رسد همچنین پنج آهنگ
و دیوان فارسی که طرازش هر یکی وابسته بفراهم آمدن درخواستهای خریدارانست هنگام
خود پی هم بخدمت خواهد رسید و اوراق اخبار که هر هفته میرسد و این رشته را بهم گسستن نیست
کارپردازان مطبع نام نامی را آرایش عنوان فهرست خریداران ساختند و مرا از نظر
یافتگان آن والا نظر شناختند ÷ دیگر هم ازین مشکین رقم نمیقه که پاسخ نگار آنم پدید آمد
که آن قطعه که در چشم روشنی تولد شاهزاده نگاشته بپارگاه سپهر کارگاه خسروی فرستاده بودم

از اوراق زبدة الاخبار خوانده اند چنانکه در ستایش آن سخن رانده اند مرا هم حیرت و هم مسرت افزود جاودان مانند که سخن رس و سخندانند والسلام والاکرام به منشی محمد حسن صاحب امیدگاها پرسش با هنگام است و من با دلی نژند پیش چراغی که نورش از حجره با بوان نمیرسد نگارش این ارادت نامه پیش گرفته ام منت از بخت که نارسائی رای و سستی بخت من مخدوم مراد نظر است و بدین ذریعه اگر خود بلطف و کرم نیرزم استحقاق ترحم از من سلب نتوانکرد آری نیکان را بر بدان و خردوران را بر بیدانشان دل بدرد می آید بخشودن تونگران بر تهیدستان و گرایش پزشکان بر رنجوران هم ازین عالم است سخن بی پرده سرایم و نبشتن را بپایه گفتن رسانم پیش ازین نامه بنام خان والاشان سبحان علیخان و عرضداشتی بحضور والای حضرت وزارت پناهی با یک قصیده مدحیه شاه رقم کرده مجموع اوراق پیش وکیل راجه صاحب اشفاق مناقب راجه صاحب رام صاحب فرستاده ام و آن خواسته ام که آن نگارشهای آرزو بی محال بنظر خانصاحب عالی مناصب گذشته بحضرت دستور اعظم رسد بود که این قصیده به بزم خسروی خوانده شود و نامه نگار از مائده جود خسرو او وزراء بهره بند تا امروز که از تعین کامل گذشت هیچگونه ازان نیرنگ و افسون اثری پدیدار نگشت لاجرم چون گدای نابینا که جز بمددگاری عصاکش ره نتواند برید درمانده بیم و امید رد و قبولم امروز که چارشنبه نوزدهم ماه ترسایان است و شبی که بقاعدهٔ اهل تنجیم شب چارشنبه و بلسان اهل شرع شب پنجشنبه نامیده شود در رسیده خلد خیال در دل این آشوب انگیخت که براجه صاحب رام صاحب عرض کرده شود که بلکهنو وکیل خود را نویسند تا آن نامه و آن عرضداشت که لورد آن قصیده آبستن است بوالاخدمت شمار ساند ذوق آرزو طلبی آنچنان بیتابم کرد که تا بامداد شکیبا نتوانستم بود لبشب نامه نگاشتم و هم لبشب بخدمت راجه صاحب فرستادم امید که چون وکیل راجه صاحب این ضرعت نامه را با نگاشته هایی که برشمرده آمد بملازمان بازدهد بجرم بجوش آید و تفقد صرف غالب نوازی گردد دیگر ندانم و اگر دانم نگویم که چها باید کرد اینقدر هم میگویم که ابر اینجا سخن

این نامه باید نوشت و اینهم از بیچه صلی و درازنفسی منست ورنه باور دارم که جنبش کلکی در کشایش
عقده را از دریغ نخواهد رفت و جواب نامه چنانکه دل را نوید آرامش دهد خواهد رسید والسلام
بالوف الاحترام **ایضاً** قبله حاجات ؛ **غالب** نو آموز شیوهٔ گدائیست بخنید بحکم حیا شیوه خموشی
ساخت اکنون که جوش گلبانگ تهنیت مهر سکوت از دهن برداشت خواسته و نخواسته انچه از سینه
از لب فرو میریزد نخست انچه سرخوش صهبای گفتار تواند بود در نگار رنگ چشم روشنی است و
گوناگون مبارکباد هر چند همت من بدینمایه ترقی و خرسندی ندارد مخدوم خود را جاهی بلندتر ازین
میخواهم و فطرت و ارزش حضرت را بپایه های بلندتر ازین جایگاه سزاوار می نگرم لیکن چون
بگوش هوشم دمیده اند که این پیش آمد اقبال تمهید آرایش بساط دولتهای بی اندازه تواند بود
و این جنبش کوکب بخت در گنجینه امیدهای تازه را مفتاحی تواند کرد به آیینه نشاط فراوان را در
دل جا داده چشم بمشاهده بهار حدیقه جاه و جلال مخدوم کشاده دل بشادمانی بسته ام
یارب که همچنین باد و این تهنیت مستلزم تهنیت های دیگر شواد ؛ پس از سرانجام یافتن
ذریعه امیدداری و بجا آمدن مراسم سپاس گزاری خاطرنشان حضرت کعبه آمال باد که فرستادن
قصیده مدحیه جامع مدح شاه و وزیر بساگرانمایه عزیمتهارا شامل است چه بی سر و سامانی ملخ
کامجوئی و مدعاطلبی افتاده راهی که در نظر است بی زاد نتوان بریدو تا جاده نتوان پیمود بمنزل
نتوان رسید دست پیش هر کس نگذیم دراز و کار خود از خزینه جود چون خودی بساز نتوانگرد
لاجرم خواسته ام که حلقه در این دستور و حشر و بجنبانم لوکه مرا بجائزه بادخوانی و صله مدح گستری
اینمایه سامان فراز آید که خود را گرد آورده بگلکته توانم بردو کاری توانم کرد و وقت از دست نرود
و هنگام کار میگذرد اگر درین نزدیکی تقریبی اندیشیده قصیده گزرانده و حال سائل گزارده شود
موهبتی است سترگ و بخشایشی است عظیم زیاده زیاده خط بنام **نوروز علیخان بهادر**
شعر دامی بدل نزدیک و دور ؛ از دیده گفتارم بپیوست + از توام بادل بود گفتار و
پندارم به پیوست ؛ اد استناسان فرجام را از آفرینش بدین اندیشه شناسا در اند که کردار

دیده دیدنیست و پیشهٔ دل چهره بر زمین زدن زبان را در گزارش شوق میانجیگری دل آیین نیست و خامه را
در سپارش راز دم فرو بستن زبان شیوه هر آینه تا دیده کار خود از پیش نبرد دل از پیشهٔ خود در نگذرد تا زبان
نگفته از گهر ساز نیاید و خامه را هنگام گهر شماری زبان نباید اینجا که دیده رو نمی دهد و دست ندیده دل
گرفتار است زبان باد دست است نگفته و خامه را پیام نگار است هم دیده را بر دل رشک است
و هم زبان را بخامه کاش مرا دامن فرو نشستن بر پای نبودی و بیش از نامهٔ خود بدید نیستی
تا به شعبه توانم خوردن و بر نامهٔ خود حسد بردن آرزو ندادی بلکه ازین ستیزه که دیده با دل و زبان
را با قلم است نیز بمیان نیامدی پیش ازین که ملازمان مکرمی مظفر الدوله نواب سیف الدین حیدر خان
بهادر از لکهنو رسیده بودند دانگویه شناسای آن مجموعهٔ اخلاق افسون نوازشی بر من دمیده بودند
اکنون که خدام مخدومی منشی محمد حسن خان از لکهنو باز آمدند به نسیم عنبر شمیم نفس پرده کشای
شاهد این راز آمدند که خانصاحب عظیم المناقب نور علی خان بهادر مرا بر آن داشته اند که
چون بدهلی باز رسیم گفتار پراگندهٔ غالب هرزه نوا گرد آرم و آنرا گزین کرده آورد انگارم
لاجرم بدین بهانه آوازه که دوباره افتاد هم از بی نامی گذشتم و هم در نظر خویشتن گرامی گشتم
آری آهنگ شراب خمخانهٔ عشقم بیک جرعه صهبای التفات مستی من از اندازه میگذرد و سگ خدا
پرستان صنم کده شوم مستقبل نیم نگاه نازا خودم می برد هیهات چون من بنده بیکسی
در ساخته و خود را ناکس شناخته در دلها را مانده و بکنج گمنامی وا مانده چه توان گفت که بشنیدن
ارزد و چه داند نوشت که نگریستن را شاید هر چه از کلکم فرو ریزد و به کاغذ از آن نسخه بر سازند
اگر نظر بپاکی آب باب افگنند لنش روا نبوده بی سخن در خور آنست که با آتش اندازند یزدان داند
که هرگز از آزادگی در بند آن نبوده ام که رنج خامه و آمد نگارنده باشد و هرچه نوشته باشم آنرا
باز نویسم لیکن بیکی از بندهای بیخانمان خود نه بفرمان من عمر خود بفراهم آوردن نثر من تبه
کرده و ورقی چند چون نامهٔ کردار من سیه کرده است آن اوراق از آن گرامی برادر صحیح
خواستم و صحیح نویسی بر ایشان گذاشتم که هرچه زودتر این نگارش را بپایان رسانند هر چند بیشتابند

که کاغذ کتاب رنگین و نقش و نگار اوراق زرین بودی لیکن چون مخدوم ممدوح را پای در رکاب و روی
براه بود فرصتی دست بهم نداد که برنگ آمیزی و نقش انگیزی وفا تواند کرد بالجمله بصوبت مشت
خسی بسنبلستان و کاغذ گلی بگلستان میفرستم و بمعنی مزد چهل و چهار سال نفس سوختن و مایه
بهای هنر بهیچ فروختن ست که بهای نگاه آشنا چه دل و دیده در میریزم تا بعد ازین محبت
چه اقتضا فرماید و نگارش پی در پی از هر دو سو تا کجا مهر افزاید یارب نام نامی شما بسبب
آثار نوروزی و گشایش اسرار فیروزی تاریخ ظهور شوکت نوبهاران باد و توقیع روز افزونی
دولت روزگاران والسلام والاکرام

ایضاً مشتمل بر روانگی پنج آهنگ

مشتاقان امیدگاها مخلصان پناها کاشانهٔ دل را که گنج خانهٔ راز است از چشم و گوش
دو در بروی یکدگر پیوسته باز است لاجرم هرچه از آثار حسن در نمود آید مهرش از راه دیده
بدل فرود آید اما هر کجا محمل این قدسی مهمان را از در دیگر آرند هم از دریچهٔ گوش بنهانخانهٔ دل در آرند
بالجمله هر کجا روی نکوئی و خوی خوش هست دل را بطلبگاری نعل در آتش ست صورت
پرستان تا بچشم نه بینند بدل مهر نگزینند و معنی شناسان تا آوازه نشنوند هم بمهر گردند اگرچه
هر جا بدین دو جاده محبت توان داد جا بالشنیدن نیز دل بوفا توان نهاد بچون گرسنهٔ اخلاص
آفرین گوئی خویشم که بشنیدن جگر تشنهٔ دیدار گشته ام و برسائی انداز سپاس گزارم
که با اینهمه دوری بخاطر دوست گذشته ام ستوده شدن من بسخن که در آن سخن است
نه بتقاضای خوبی گفتار نه بفرمان ارزش من ست خواستند که آوازه کرم در میان
نبود تا بار منت یادآوری گران نبود بمشاهدهٔ این گرایش که از آن سو بوده است با خودم
از افزون طلبی این گفتگو بوده است که چون ذوق گفتار داشتند چرا بنامه نگار نه نگاشتند
تا منت بر جان و دل نهادمی و نگاشتهای خود را زودتر ازین فرستادمی با آنکه دانستند
که مرا شایستهٔ خطاب ندانستند و ننگ پرسش چون منی کشیدن نتوانستند مرا خود دل
از مهر پرسش و لب از ذوق در خروش آمد شرط رضاجوئی دوست و حق غمخواری

خویش بجا آوردم و مجموعهٔ نثر با نامه که بجای من تواند بود بگرامی جناب منشی محمد حسن خان سپردم
چون پویه را مرد و همان منزل بمنزل است رسیدن سفینهٔ نثر چند روز و هفته مشکل ست لیکن
ذوق روشناسیم از دیر باز نگران داشت هوای دل آزاده ام بران داشت که نامهٔ دیگر هم از رهگذر رشتهٔ
ڈاک انگریزی چون کاغذباد بال پرواز دهم تا دوست که هنوز اندازهٔ مهر و وفای من ندانسته است
خبر باز دهم امید که چون آن سفینه و آن نامه بدان مخلص نواز رسد دل افروز پاسخی از آن سو بمن باز
رسد بلکه اگر مروت بدلجوئی خستگان سر و کار دارد نگارش جواب این ورق نیز در عالم وداد جا دارد
هرچند از نامه وران نیستم پوشیده از پیام آوران نیستم به بیان ڈاک انگریزی لیکن نامه از هر جای
می آورند بجادهٔ کاشانهٔ خاکسار ناشناسا درانند اگر نامه فرستند و عنوان نویسند که این مکتوب
بدهلی به اسد الله برسد دشوار نیست که آن نامه بدین نامه سیاه برسد والسلام خیر ختام

نامه بنواب مصطفی خان بهادر رباعی ای شمع بزم ماتم قاتل چگونه + غم را نشاط
گرمی محفل چگونه + ای گوهر دل تو بجای خریده دوست + با دوستان چگونه و با دل چگونه
بدانچه دیده ام امیدگاه من و بدانچه اکنون میشنوم امیدگاه من امید که همین فرخنده منش که
شکیبائیش گویند دل را بتوانائی ببالاند و از رمیدگی که سراپای دل دادگی ست باز آرامیدگی
که تکیه گاه آزادگی ست رساند در فشار این اندوه که می بایست دل به پرسش ازین سر مو تراویدی
و مرا با هنگ غمگساری جز دران انجمن جای نبودی گرایش من بدیدار خبر یک بار رو
نبوده است همانا هم از فزون مهری خود هراسیدمی هم از کوتاه دلی دوست اندیشیدمی
چه مرا از وارستگی هم دل نرم ست هم زبان درشت و دوست را در دلبستگی هم خوی نازک بود
و هم بند غم گران مبادا نگریستن گریستن باز آوردی و آبروی کرانه روی من در میان انجمن
فرو ریختی و اگر دل از جا رفتی هر آینه زبان به پند جنبیدی و آن جنبش بدل دوست گران
آمدی لاجرم من که بخوردن غم دوست دست از جان شستمی و هرچه در دل داشتمی ناگفته پیش خود
شمار می کشیدمی و دوستان را به بهبود کسی بودی روز ها اندرین آویزه گذشت

دو شبها درین سگالش بوده گذشت تا چاشتگاهی همایون که هر سه دوز از آستان نشینان شنیده
شد که بندگان سجهانگیرآباد رفته و لختی خود را از آن پریشانی گرد گرفته اند گفتم یزدان مهربان باد
و دل را باندیشه درست نیرو دهاد و با آنکه این شنوده ام دل از کشاکش نمیرهد و همچنان در سینه
می تپد آری از اندازه شناسی هست که سخن را درازی نمیدهم و بدین آرزو کوته میکنم که چون
پاسخنامه نویسند آنگونه گفتار به نگارش اندر آرند که هرچه در دل هست از آن پرده فرو ریزد
بلکه پرده خود از میان برخیزد تا بنگرم که شما را در دل چرا هراس نشسته است شما را در غم دل چه
باید کرد و ما را در غم شما چگونه میباید زیست بخت سازگار و دل دانا و دانش بهره مند روزی باد
نگاشته دوم روز از ماه روزه الضیا فرد ترسم نرسی بکعبه اسلامیان رفته و گم کرده ام نوای
شوق نوراه را آتش جنس پویش بلکه چراغ خامشش که صورتیان الحمدلله روسیاهش
نامند از دوست بدان شادمان هست که برگشتن از کعبه اگر برگشتن از بنیاد رشد باشد نوید سوای
پیچیده یکدلی خواهد بود و از خویشتن بدان آزار که چون کج کعبه روی را در انتقام خستگی خویش
بشمار آورده هست هر آینه سرمایهٔ اجر و ثوابی که اندیشهٔ کعبه رو فراهم آگاه آنست بتاراج رفته باشد
هر چند مرا درین افسردگی که رشک التفات دوست بدیگران و اندوه نیرزیدن خویش بدان
مند شاه است سرنامه نگاری نبود لیکن چون عمر بسیت که بدین بیت ابوالفیض فیضی زمزمه
سنجیم و بدین هوس نشاط می اندوزم که چون پای دوست از گرد راه آب بدیده فرو شوییم و
خواهم که بدلهٔ چند بهنجار چشم روشنی گوییم ناچار دو مصرع فیضی دو بال پرواز طائر آواز من
باشد فرد حاجی بادیه پیما ز کجا می آیی خبری داری اگر از ره مقصود بیار اکنون جای
آنست که از شادی این باز آمدن که چون از آن به برگشتن تعبیر رفته لاجرم فراوان هست
آگاه جان نیز هم ناچار زنال خامه راز رشته ساز آن زمزمه اندیشیده و خود را دلبستهٔ لحن
وجد و نشاط پسندیده والسلام ایضاً خواجه نانوشته خوان ناگفته دان را از بندهٔ ساده دل
لجوقامه داده بی میانجیگری کلک و زبان صد هزار آفرین که بنوشتن پاسخ نامه نانوشته برات

شادمانی خاطر غمناک نوشتن بزبانی من و نهفته دانی دوست تماشا دارد ورنه [illegible]گی ورق
این همه رنگ رنگ اندیشیدن نداشت همانا آن نامهٔ ساده از سادگی نامه گردار نویس بهین من
ناسادهٔ ازان رو بود که چون نگارش بگزارش اندوه انتظار وفا نتوانست کرد ورقی ساده
با بینه داری چشم سفید فرستاده و گفتنی را ناگفته شرح داده آمد با خود آنست که آنچه مراد از
نبشتن راز از رگ خامه فرو ریخت نامه برادر بر بدین راه از روی نامه فرو ریخت باری
سخن ناگفته بار دل است عذر یک گونه بی ادبی بصد رنگ میتوان خواست آنچه بدل
گذرد بزبان چون نگویم هیهات توجیه سادگی ورق از حرف و نقطه بکندن دل از خیال
وخط پیمائیست کرده ندید و ختن چشم بر روی ساده فرد گمان زیست بود بر هنت از
بیدردی + بدست مرگ دلی بدتر از گمان تو نیست دانم که اینقدر خود بخاطر داشته باشد
که نامه نانوشته به ازان نامه که نگاشته باشند و آئین غزل نگاری دران نگارش
فرو گذاشته باشند نگویم که غزل نگفته اند و اگر آن گهر سفته اند از من نهفته اند میگویم و
صدره میتوانم گفت که بر من ستم روا داشتند و از آمدن خود ننگاشتند منکه روائی خواهش
دوست اگر همه آزار من باشد خشنودم دارد و هم در آزار خویش افزوده ام و بدین نونشتن
آن دریافتم که دیر می آیند خدایا چنانکه گمان دوست دربارهٔ من غلط بود گمان من نیز
دربارهٔ دوست غلط باد به امین الدوله آغا علیخان نواب عالیجناب معلی القاب
را بتازگی تماشا نوید که جگر پاره های از رگ کلک فرو ریخته فراهم آورده ام و بدان نکهش
انجمن بگلدستگی میفرستم ظریفان را بمشاهدهٔ این بوالعجبی اگر از خنده در چشم آب بگردد
چه شگفت آری این چنین گلدسته بی رنگ و بو بدان بزم کجا در خور سبحان الله خریدار
بدان دیده وری که بنیش را بسر چشمش سوگند و فروشنده را آن کالا که اگر بهیچ برابر نهند
بر هیچ ستم رفته باشد با اینهمه سنگسار ملامتم نتوان کرد و به شکنجه سرزنشم رنجه نتوان شد دل
چه این گستاخی بفرمان محبت است و این بی ادبی بتقاضای روزگار آری روزگار را

انجمن شگفتی فراوانست و محبت را اینگونه خودنمائی بسیار مور پای ملخ به سلیمان برده و اعرابی
آب شور به سلطان زده اگر هیچ خود را نشناختی خود را ره کش مهر نساختی و پروانه اگر رسوائی
آمیزش بال خود را با شعلهٔ شمع دریافتی روی از انجمن برتافتی بلبل که برگل میسراید اگر نه
بجبلت نمدی خواستی مرغ را با بهار چه نسبت و کاه که بکهربا گراید اگر نه جذبهٔ مهر در میان نشستی خس را
با کهربا چه پیوند اگر گویند که جز بهم آمیختگی دیدهٔ دل نتوان داد و نادیده روشناس نتوان شد
گویم سخنوران آوازهٔ مسیح زبانی تو علاقهٔ همنفسی را پرستند نه چون صورت پرستان دل را بر در
دیده گدائی فرستند لاجرم اندیشه اندیر باز مرا بران داشتی و این خواهش گاه گاه از دل
سر بر زدی که چون استغنا جاه مانع مسکین نواز نیست خوشتر آن باشد که نخست خود و دیگری
کنم و نامهٔ خود را بر خاطر عاطر عرضه دهم تا اینکه درین روزها خان صاحب مهربان خوشوقت علیخان را
بکانپور خرامش اتفاق افتاد چون دران محفل از باریافتگان و مرا از دوستان مهربانند
نامه بایشان سپردم تا چون برسند و برسانند من نیز به پردهٔ گفتار خویش بسر برده قرب
جا یافته باشم و پردهٔ بیگانگی از میان برخاسته باشد غبار راه کاروان و گرد نمناک گذرگاه
سیل یعنی منتخب دیوان ریخته که ورقی چند بیش نیست از جانب خاکسار هدیهٔ آن بارگاه
است و زبان نیاز بدینگونه عذرخواه که چون از هر دو سو دلها را بهم گرایش و محبت را
بنامه و پیام افزایش روی خواهد داد دیوان فارسی نیز بنظرگاه التفات خواهد گذشت
حالیا غزلی هم از ان اوراق نگاشته میشود تا از سوز درون نامه نگار خبر تواند داد غزل
حق که حق است سمیع است فلانی بشنو ÷ بشنوای گر تو خداوند جهانی بشنو ÷ لن ترانی بجواب
ارنی چند و چرا چه من نه آنم که شناسم تو نه آنی بشنو ÷ سوی خود خوان و بخلوتگه خاصم
جا ده + آنچه دانی بشمار آنچه ندانی بشنو ÷ پردهٔ چند به آهنگ نکیسا بسرای + غزلی
چند بهنجار فغانی بشنو ÷ لختی آینه برابر نه و صورت بنگر ÷ پارهٔ گوش بمن دار و معانی
بشنو ÷ هرچه سنجم بتو از اندیشه پیری بپذیر ÷ هرچه گویم بتو از عیش جوانی بشنو ÷

داستان من و بیداری شبهای فراق؛ تا نه خسپی و بیاسی نه انسانی بشنو، چاره جو نیستیم
و نیز فضولی نکنم؛ من و اندوه تو چندانکه توانی بشنو؛ ز اینکه دیدی به تجشم طلب حرم خطاست
سخنی چند به غمهای نهانی بشنو؛ نامه در نیمهٔ ره بود که غالب جان داد، ورق از هم بدرو
این مژده زبانی بشنو؛ یارب بساط آن خجسته بزم همواره گذرگاه بهاران باد و پیوسته
نظرگاه امیدواران والسلام والاکرام نامهٔ نامی امیر سید علیخان بهادر در عرف
حضرت جی فرد در دل ز تمنای قدمبوس تو شوری است، توقف چه تنگ داده مذاق
ادیم را، جان بپای قبله رستان افشاندن بدل گذرانم اگر گستاخی نبود کعبه رهروان
را گرد سر گردیدن آرزو کنم اگر ادب دستوری دهد رسیدن نامههای دلاویز شنیدن
نکتههای مهرانگیز که مرا خجستگی بخت و امیدواری میدهد بر من خجسته تر باد چون دران
چشم و دلم جا داده اند اگر از اوج گرائی سرم به سپهر ساید بجاست و اگر از خودنمائی جز خودم
در نظر نیاید رواست طالع یار خانصاحب بشماره عنایتهای آن محیط کرم بیخود از خودم
ربوده اند و ارادت مرا چندانکه بشمار در نگنجد برافزوده کیستم تا بدین پایه التفات ارزم
و مرا در نکوئی این پایه باشد که کس مرا تواند ستود و آرزومند دیدن من تواند بود و آنگاه
این چنین گرانمایه و والاپایه کسی که گوهرش آبروی هفت دریاست و گلشن رنگ و
بوی هشت گلشن شبلی با آنهمه قطع نظر از ماسوی الله در صومعه تمنای قدومش
چشم براه و منصور با اینهمه شور ترانه انا الحق در هنگامه آرزوی گفتارش گوش برآواز
سبحان الله آنکه تجلی طور پروانگی شمع جمالش آرزو بامن ارنی گوست و آنکه دیدارش تاب
هر نظر نبود از من دیدار جو هست چکنم عمریست که همت من بکاری آویخته و سرگرمی فوق مطلبی
شرر به پیرهنم ریخته است و آن خود کاریست نازک و مطلبی است دشوار که ازین پیش سالی چند
به محکمهٔ رزیدنٹ دهلی در کشاکش مانده و روزگاری دراز در انجمن فرماندهان
کلکته پیچ و تاب خورده اکنون دو سال است که آن داوری بکشور لندن رفته و در ان دادگاه

سنجیده میشود تا پنجی ازان کشور و فرمانی ازان نژادگاه در نرسد نتوانم مرخود جنبید و از دهلی
بدر رفت اگر خواهم که پاره از حقیقت آن داوری بعرض رسانم گوینده را سر رشتهٔ
سخن از درازی گم شود و شنونده را گوهر راز بکف نیاید بالجمله چشم براهی و دلم بجای
هست و درین کشمکش که درون و بیرون مرا درهم دارد سفر نیارم کرد اما دانم که روزگار
انتظار سر آمده و هنگام کشود کار در آمده برانم و همه این می سنجم که چون حکم قطعیهٔ خصومت
از ولایت رسد ازان پس جز آن مایه مدت که بسر انجام ضروریات سفر وفا تواند کرد بدهلی
نیارامم و روی بگوالیار نهم و اگر روندگان بپای روند من بسر پویم امید که بپرورش بانویگیان
وزله ربایان مائدهٔ فیض حضور فرمان شود که با وقات خاص مراد کار مرا در خیال آورده
همت بدان گمارند که بزودی کار من سره گردد و مراد از در آید تا پای آه بپای من نخراش
کشاده پذیرد و جادهٔ راه گوالیار بی سپر من گرد نهفته مباد که پس از رسیدن طالع یار خانصاحب
بسه روز منشوری که سراسر رقم بحث تنگ و بیرنگی داشت در ڈاک بمن رسیده و همت را
تعویذ بازو گردیده است و همچنین امیدوارم که روزی چند پیش از رسیدن این عرضداشت
سید امانت علی صاحب سیدهٔ آداب نیاز را بموقف قبول و غزلهای فارسی را بمهبط
التفات رسانده باشند درین نزدیکی میجر صاحب عنایت فرما میجر جان جانکوب صاحب
بهادر دو تا نامه بمضمون طلب تاریخ تعمیر دولت کده بمن فرستاده اند ورقی بجواب آن
هر دو مکتوب که مشتمل بر قطعهٔ تاریخ ست در نورد این پرسشنامه فرستاده میشود چون
کشاده عنوان ست میتوان خواند و بمکتوب الیه رسانید مکرمی مطاعی جناب حکیم
رضی الدین حسن خانصاحب که مرا بلطف و تفقد مینوازند و درین غمزدگی شادی من
بدیدار ایشان ست سلام نیاز میرسانند چون من از دیدار طلبان اند زیاده حد ادب

بنام مولوی سید ولایت حسن خان صاحب در قبله حاجات
هر چند دشوار ست بهجران زیستن و دانم که بیدوست نتوان زیستن لیکن بیداد

از جانب خویش بدان اندازه استوار می نگرم که اگر بفرض محال صد سال و صد هزار سال
بفراقم گذرد خاطر را همان سوی گرایش مهر همان و هیچ را فزایش خواهد بود امید که هم بدین
شمار الطاف و التفات و اداء الطرفین نیز روز افزون باشد صداقت پیشه حافظ کریم بخش که بلاهور
رفته بود سر آغاز این ماه بدهلی باز آمد و شبی بکاروانسرای آرمیده بامدادان تا بهنگام داد
یاد کرد و از دریا گذشت چون بشاهدره که خاور سوی دهلی نسبه کرده ای واقع است آنجا حافظ
قادر بخش همین برادر خود را که از باندا مندیل که شده می آمد براه دریافت و همراه ای تهی و از گون
خرامیده بشهر باز آمد هر چند بیچاره هر آن داشت که دو سه روز بشاهدره مانی و بدان برادر آسوده
اورا لوطن بدرود کند و خود باله آباد رود بدین برادرش نگذاشت خواهی و نخواهی اورا با
خویشتن برد مسکین اندرون دوری آن آستان بنالید و میگفت که من این ره نه بپای
خویش میروم کمندم بسته اند و به بند می برند دیگر میفرمود که مصحف از بهر مولوی سعادت حسین
هدیه آورده ام و باز می برم و چون بر میگردم با خود می آورم دیگر نگرید و بیچه سکوت پس بگرد
گویند که بفرمان والی لاهور دران مرز و بوم ردائی دارد و بمن سپرده و از من خواسته که این ردا
باله آباد فرستم تا بمشاهده سکه جدید افزار گیان را دل شگفته منکه نامه نگارم گفته او را بر
نگاشتم و در دیباچه لفافه نامه فرو پیچیدم نامه را بڈاک فرستادم کارکنان آن کده نامه را بسوی
من بر گردانند و فرستادن نامه که بدنیار آستین باشد نه پذیرفتند ناچار آن شگرف پیکر را
از ورق بر آورده نامه را از سر انشا کرده ام و آنرا نزد خود نگاه داشته ام تا چون کسی به رو بیاره دی
بدان دیار بینم بوی سپارم امید که چون قبله جان و دل حضرت مولوی سراج الدین احمد
بدان همایون انجمن آیند این نامه منظرگاه شان نیز در آید تا از حافظه لیدل داغ و اینها
به نیاز تسلی شوند سپس انجامیدن نامه ذوق همزبانی بادم بسنجی آورده نهفته مباد که
درین روزها تنی چند از خاصان نواب ذوالفقار بهادر از باندا بدین دیار رسیدند با من نیز که
آشنائی یگانه من آمدند و چون در نوردیدن هرگونه گفتگو حال سید نورالدین علیخان پیشینه

نبودن واماندگان مولوی محمد علیخان مغفور به باندا و پدید آمدن ستیزه در پرخاش رمیانه هم بدان گونه باز گفتند که مرا دل غمین و خاطر اندوهگین شد لاجرم بتسکین بیتابی دل فراوان اندیشیده ام که بجنبش خامه عطارد هنگامه حضرت مخدومی بدین ماجرا فرا رسم و منشار ناسازگاری آن گروه در فرجام کار مخدوم زاده بی پدر مانده باز دانم دولت و اقبال بیشکار و چرخ و ستاره مددگار باد

رقعه بخدمت مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان بهادر

حضرت قبله حاجات مدظله العالی برادرم حسین میرزا سخنی چند از زبان من گزارده باشد هنوز آن افسانه ناتمام است تا من بملازمت نرسم و مفصل نگویم نتوان پذیرفت دیگر لاله هرچند به صاحب نامهٔ نواب امین الدین خانصاحب موسومه کرنیل اسکنر صاحب بهادر دارند چه خوش باشد که همراه حضور بخدمت کرنیل صاحب بسند و آن نامه بگذرانند و بمین جنبش زبان گهرفشان حضور بکام دل برسند لاله صاحب بمن میفرمایند که تو نیز همراه باش و من خود را هیچ کاره می بینم امید که این کار بحسن التفات ملازمان سرانجام پذیرد زیاده حد ادب

ایضاً

حضرت نواب صاحب قبله و کعبهٔ دو جهان مدظله العالی ٭ لاله هرچند صاحب به سپاس کرمهای بی اندازه عذب البیان و نامه نگار درین وادی با ایشان همزبان هرگونه مکرمتی که درباره ایشان بظهور میرسد و خواهد رسید منت آن بر من است و خواهد بود همانا که ایشان از ناسازی روزگار ستوه آمده سر آن دارند که در دنیا طلبی بمراتب بلند عروج نمایند لاجرم بفقد ملازمان انرو بان پایهٔ بام رفعت جاه شناخته و سپارش گزارش نامه نگار را ذریعه بذریعه حصول التفات جناب عالی انگاشته اند چه خوش باشد که ایشان از گمان خود و من از روی ایشان شرمسار نباشم ٭ زیاده حد ادب

رقعه به ذوالفقار الدین حیدر خان عرف حسین میرزا

عنایت فرمای من دوست هم غم و هم سبق شما رقعه مختصری بنام شما فرستاده است و بنامهٔ که مرا نوشته است همدرین باب یعنی در طلب کتاب فراوان ابرام کرده من خود رقعه دوست شما را نزد شما میفرستم سبب آنکه منتابستم

کتاب و اگر دران باب عذری باشد جواب ارسال دارید تا هرچه فرستاده باشید فرستاده آید
لیکن هم امروز که فردا روندہ میرود فیض پرپی روزه مقدم شما مژده نکوئی داد و عمر از
بند تپ رهائی بخشیده دیروز و شب فارغ بوده ام اگر امروز همچو دیروز خواهد گذشت
از ظهور تپ بصورت نوبه نیز ایمنی روی خواهد داد والسلام

بمنشی التفات حسین خان

اسدالله سراسیمه آشفته رای که نبشتن از گفتن نداند بوالا خدمت مخدوم معظم و مطاع مکرم
عرضه میدهد هنرهای کمالی که ذریعهٔ التفات والاگهران تواند بود کو او حق خدمتی که دست آویز
در یوزه مکرمتی توان ساخت کجا مگر بر تهیدستی من بخشند و بر ساده دلیهای من بخشایند
که متاع شفقت را که سرمایهٔ تجرد کان بعیانه آن تواند بود بهیچ خریداری میکنیم آمدیم تا گره
از رشتهٔ گفتار کشائیم و سخن صاف ترک سراییم با فرمانروای شهر مطلبی دارم و دانم که
این فرمانروا تا محرمی و مقربی نبود بدرد دل سائل نمیرسد چه یک تنه بکارها بسیار
پرداختن و تنها کار جهانی ساختن همین آشوب می آورد بالجمله مراد در عرض این مدعا
سخن بملازمان مخدوم است امید که نقل این اندوه نامه را که موشح بنام نامی داور است
بنگرند و هم ازین وقت در اندیشه گردان سر آیند که کدام روش پیش باید آورد تا طالب
بمطلوب رسد میر امام علی که با این نامه بخدمت میرسند مامور اند که بگویند اگر منشی صاحب
ارشاد کنند نامهٔ موسومهٔ حاکم را بملازمان سپرده بیایند و اگر این هنجار بآئین نباشد
هم بمیر امام علی فرما شود تا فردا هنگام نیمروز بدار الانشا رسیده نامه بمیانجیگری جامعه دار
بداور رسانند بهر حال قبول این التماس موجب نجات من است البته بچاره سازی و غمخواری خدام عالیمقام
سنت ورنه مکتوب الیه را دانم که چه مایه دیر فهم و نارس است والسلام والاکرام

بمیان محمد نجف صاحب

از واماندگی برسیدن و درود که از درد دل شنیدن سر و کار از غبار بدامن
نمایشی و از کاه بکهربا گرایشی از زخم مرهم بیامی و از ره بجوره نیرنگ سلامی از منمو بیاقی
بیانی و از من بدوست استانی تا ذوق همزبانی سردل اشتلم کرد چشمه چشمهٔ گفتار از لب

بتراوش آورد چندانکه روان گویا را سخن نفس در آتش هست اندیشه نیز ماندهٔ این گستاخیست
که این خواهش چگونه روا تواند گردید و سخن تا دوست چون تواند رسید مگر خامه به بستگی شهد و بر خیزد
و اندیشه را به پیوند خویش استوار بخشند تا گوهرشان گنجینهٔ راز از بیم دوری راه باز رهند و به چه از بهر فرستادن
گرد آورده اند بدین سپر و چالاک دست هنر پارهٔ کلک فرمان پذیر امانت گزار را آفرین گوییم که نوید بازیگری
داد و به نیرو بخشی اندیشه و کامروائی شوق کمر بست چون آن همه چنانست که هر چه با میدان هیزند
همه با در فهرست یکیک شمرند لاجرم گزارده می آید که میزه زبان سنجامه و فروریختهٔ قلم سنامه آرزوی
دیدارست که پیرایهٔ عنوان گفتارست و آنگاه سپاس روزنده و تا نامهٔ دل افروز که هر یک جهان تمنا
را چرخ و انجم و بوستان آرزو را ابر و باران تواند بود و دیگر بساط نوازش آراستن است
و به عذر کوته قلمی خواستن نگاشتن پاسخ از فراموشی و بیگانگی نیست که مرا درین جرم توان گرفت
چکنم غم روزگار آنچنان رهم نفشرده که دل را باندازهٔ یک دانشد در سینه جا تواند بود اگر نفس
هست در سینه خون هست و اگر نکته هست در دیده غبار شنوی ز ناسازی و ناتوانی بهم ؛
دم اندر کشاکش ز پیوند دم ؛ ز بس تیرگیهای روز سیاه ؛ نگه خورده آسیب وش از نگاه ؛
تن از سایهٔ خود به بیم اندرون ؛ دل از غم به پهلو دو نیم اندرون ؛ سلام بگرامی جناب حمید الدین
سلمه الله تعالی مراد ال افروزتر از آنست که تشنه را زلال گوارا و خسته را دارو امید که دوستکام
باشند و مرا از دوستان دیدار جوی شمارند والسلام **بنواب ضیاء الدین احمد خان بهادر**
فرد غرقهٔ بحر یم ما را در دیار ما مپرس ؛ لقمهٔ کام نهنگیم از مزار ما مپرس ؛ خجستگی خوی فرزانه برادر را
از من آفرین و خداوند آن خوی را که از ایزد آن بخشایش که بخت وی از خوی وی خجسته تر باد
و فرستادن نامه و باز خواست پاسخ از آن خوشتر نه بدان اندیشه که هر دو را بدلنید بر یکسان
شمرده باشم بلکه این بیدرویست و آن مهربانی آن دلبریست و این جانستانی هر چند سازگاری
این خواهش بگوارائی ستمهای دلبران ماند اما مرا از خود فرسودگی کارازان درگذشته که
نیرد بکشیدن ناز و فا تواند کرد ؛ ای روشنی چشم مردمی ؛ زین بیش که خرام کلک مرا در نگارش

آرزن

آن هنجار بود که بیش از آنکه دیگران نگرند نگارنده آخود دل از دست رفتی از آن روی بود که بادام فرخ سروشان را از فراز نیز گیتی به نهانخانهٔ دل فرود آمدندی و جنبش بال آن بوقلمون بالان بانگیختن گونه گون نقشها سر تا سر نشیمن از رنگ بستی چون میانهٔ دل و زبان جز اندیشه حجابی نیست و آن پرده تنگ بود هر آیینه هر چه به درون سو روی دادی نگارنده آن را از برون سو نگرستی اکنون که آن دلکشایش نیست این خوشنمایش از کجا باشد فی الجمله شب آبستنی بود و شبیه شبستان در خیال هشت بار دگر می نظم و نثر هنگامه اکنون که صبح پیری در دمید نبینی مگر شمع و چراغ انجمن فرومرده و هنگامه شب بازی هم خیال بر هم خورده نه فروغ رقص پریپیکران بر بساط نه نوای رامشگران در رباط آنچه درین ناخوش هنگام از قسم گفتار به زبان رود گلهای پژمرده شبانه از روی بساط بر چیده چیدن و گلدسته بستن است رنگی که افروزش نگاه آورد کو و بویی که آرامش روان دهد کجا یاران بزم و پیرزهٔ غیاث الدوله نواب ضیاء الدین حسن خان بهادر سلام ما برسانند و من نیز همدبان شما خاصه به خواجه محمد علیخان سلام میرسانم

خط بجواب خط جناب جمس دایین صاحب کلکٹر بهادر نواب گورنر اکبرآباد

بجناب شوکت نصاب صاحب عالی مناقب والا شان امیدگاه خیراندیشان و قدرافزای نیازکیشان زاد افضاله آداب نیایش باندازهٔ ستایش بجا می آرد و به نیروی فرخی این ذریعه عرضه میدارد منشور لامع النور بافاضهٔ فروغ ذره و سپهر تمنا را رخشانی نیز آورد و بساط آرزو را غلطانی گوهر هم عنوانش از نظر فروزی منتظران را اندوه ربا و هم مضمونش از دلنشینی آرزومندان را امیدفزا تا چشم بسیر سواد آن همایون نامه به نور بینش افروختم بمشاهده جلوهٔ تمثال این آگهی خرسندی اندوختم که هنوز شب انتظار را سحر ندمیده و حکم مقدمه از دادگاه ولایت نرسیده است فرد تا خود این رسیدن قاصد چه رود بهر خوش میکنم ولی بامید خبر هنوز بالجمله سپاس گزارانم که چون منی را اگر به ارزش لطف و کرم نداشت خجستگی خوی فرزانه داور فریادرس محروم رشحه قلم نداشت

هرچند از خاک وجودم ذره ذره شادکام تربیتی ساقی است لیکن ازبسکه بیابان سموم خیز
مدعاطلبی جگرسوخته تمنا ناکامیم تشنگی زلال التفات هنوز باقیست تا توقیع رفیع بارگاه گیتی پناه
گورنری کلکته که از شهریار زمان بانده بود از نوردا این قدسی مقام حضرت بازبمن نرسید نبود یارب
آن ذات ملکی صفات ملکوتی آیات که آثار جهانگیری و جهانداری جاودان و اسباب مدعابخشی
و بنده پروری فراوان باد عریضه نگار هواخواه اسدالله بعد لفیگا به جمس تامسن صاحب بهادر
بخدمت کثیر البرکت صاحب لائق عالی نظر بنده پرور عیارافزای سخنوران و امیدگاه
ثناگستران ادا فصاحت به سواد دادن توفیق بدستگیری که عنوان صحیفه نامم آورده است به خجستگی بخت خویش
بنازد و نیروی این خجستگی را که عبارت از فروغ طالع سخنور است دستمایه گزارش مدعا سازد
روزیکه رهرو جاده بندگی بفرق فرقدان پای داشت یعنی دران همایون انجمن که معیار افاضل است
جا داشت علی الرغم روزگار را بفرخی دیدار دمادم دل استبداد مانی نهادی که خود را بارزش التفات
و سخن را بحسن قبول مژده دادی تا بمشاهده آن نوازشهای بیدریغ افسون آرزو در نهاد
شوق چو در جام اثر گرفت بجنبش شتافت افزایش آبرو بخواهش رشحه قلمی ما درست گفت هرچند
از مقام ناشناسی زمزمه تمناسازداد اما ادب که پرده سنج قانون حسن طلب است هم ازان پرده
آواز داد که مدح ناگفته آفرین خواستن و بندگی ناکرده پاداش آرزو داشتن آن کدام آئین است
و این کدام دستور هر آینه اندیشه را هوای آن در سر افتاد که خود را خموش نپسندد و باهنگ
ستایش دلکشا پرده بر ساز سخن بندد جگر پالای غم و جانگدازی یاس و ناسازگاری
منش و آشفتگی رای و تنگی دل و پراگندگی اندیشه و تیرگی هوش اگر یکی ازینهمه سخنوری را
بسنجی فراگیرد نفس ناطقه که زنده جاودانی و شمع آسمانی است در پیکر آن ستمزده فرو میرد
منکه اینهمه را همه جز این دیگر غمهای هردمه دارم چگونه داد گفتار توانم داد و چسان مدعی
بسزا توانم گفت ناچار قصیده راه نبرده غزلی بره آورده آورده ام بر ضمیر معجز خمیر دادور دادپیشه
شناسا اندیشه بشرط تامل نهان نخواهد ماند که بهر بستی که هر انگشتش نی درین ناخن نهان است

خواهش خامه را در نگارش غزل چه عنوان ست اگر از بینوایان بیگانگی نپذیرند چه شگفت
و اگر از نالهٔ غمزدگان نشاط زمزمه گیرند چه عجب. مرا خود ازین پس ناله بسبب شکستن ست
و دل با میدواری پاسخ بستن تا رافت و عطوفت چه اقتضا فرماید و ازین پرده که
پرده ساز ستایش است چه رخ نماید غزل تا بسویم نظر لطف چمنش تا مسن است +
سبزه ام گلبن و خارم گل زدامانم چمن ست + اینکه تا نام تو آرایش عنوان بخشید + صفحهٔ نام
بشادابی برگ چمن ست + کلکم از تازگی مدح تو در بارهٔ خویش + شارح انبتها الله نباتا
حسن ست + گهرافشانی مدح تو بجنبش آورد + خامه ام را که کلید در گنج سخن ست + هر دم
از رای منیر تو کند کسب ضیا + مهر تابان که فروزندهٔ این انجمن ست + بخیال تو بمهتاب
شکیبم که مگر + عکس روی تو درین آینه پرتو فگن ست + راست گفتارم و یزدان نپسندد
جز راست + حرف ناراست سرودن روش اهرمن ست + آنچنان گشته یکی دل بزبانم
که مرا + میتوان گفت که لختی ز دل اندر دهن ست + راستی اینکه دم مهر و وفای تو بدل +
باهم آمیخته مانند روان با بدن ست + دوری از دیده اگر روی دهد دور نه + زانکه
پیوسته ترا در دل زارم وطن ست + داد اگرچه همایم بهمایون سخنی + لیک در دهر مرا طالع
زاغ و زغن ست + جز بانده دل و رنج تنم نفرماید + ناله هر چند ز اندوه دل و رنج تن نیست
+ سینه میسوزد از آن اشک که در دامن نیست + بجگر میخلد آن خار که در پیرهن ست + بیکسیها
من از صورت حالم دریاب + مرده ام بر سر راه و کف خاکم کفن ست + حیف باشد که دلم
مرده و پرسش نکنی + بجهان پرسش ماتم زده رسم کهن ست + چشم دارم که فرستی بجواب غزلم +
آن رضانامه که از لطف تو مطلوب منست + غالب خسته بسحبان جای برابر دارد +
گر بتن معتکف گوشهٔ بیت الحزن ست + آینه صیقل طلب و خسته مرهم جوی و گدای داد
خواه نامه نگاره + اسدالله بنواب ضیاءالدین احمد خان بهادر جان برادر شنگ
واه غالب نامراد یعنی آب و هوای اکبرآباد بشما بسازگار باد هر چند از هم دوریم اما اندیشه

فرزانگی پیشه، انجمن اندازه یکدلی بدان پایه فرود آورده اند که دوری نزدیک آن نتواند گزید
گرفتم که خود را به سفر گرفته و نزدیک خود از من دورتر رفته آید اما چون هنوزم در وطنید همانا
که نزدیک باشید. بشادم که شوق دوراندیش دیده و دل را درین سفر با شما فرستاد تا چندین
غربت داد شادمانی دیدار وطن نیز توانم داد. زنهار اکبرآباد را بچشم کم ننگرید و از رهگذرے
آن دیار الحفیظ گویی و الامان سرایی گذرند که آن آباد چه و ویرانچ آن ویرانه آباد بازیگاه همچو من
مجنونی و هنوز آن بقعه را در هر کف خاک چشمهٔ خونی است. روزگاری بود که دران سرزمین
جز مهرگیاه نرستی و هیچ نهال جز دل بار نیاوردی. شبنم صبح دران گلکده بستانه وزیدن ابها
آشنایه از جا برانگیختی که رندان را هوای صبوحی از سر و پارسایان را نیت نماز از ضمیر فرو ریختی
هر چند هر ذرهٔ خاک آن گلزمین را از تن پیامی بود دل نشین و هر برگ آن گلستان را از جان
درودی بود خاطرنشان اما تازگی وقت شما را در نظر داشته درد و پرده پرستش
انگیخته بود و چشم براه آن داشت که کی نویسند و دریغ که هیچگاه ننوشتند که رخش سنگین
دعای مرا یکدام ادا پذیرفت و دریا بیابانم سلام من بزبان موج چه گفت حالیا از پیشگاه
شما باقبال نشان میرزا زین العابدین خان دعا میرسانم و بمیر کرم علی صاحب سلام
والسلام خیر ختام. به شمس الامرا نائب والی حیدرآباد رباعی والانظر اسم گرامی
گهر است کز فیض تو یافت رونق این کهنه سرا یا رب چه کسی که لفظ شمس الامرا جزو بیت
زاجزای رقم نام ترا بموقف عرش بارگاه ارم کارگاه پناه گاه فرشته پاسبان حضرت
فلک رفعت نواب همایون القاب قبلهٔ اهل عالم نائب وزیر اعظم دام اقباله ازا فضاله
میرساند یزدان فیروزی بخش توانائی ده را سپاس که با اینهمه دوری مهجور نیست و اگر
خود را از نزدیکان شمارد دور نیست برهان دعوی اینکه مخدوم و مطاع محمد یار آن خاق
مولانا عبدالرزاق که شریف سینه و صورت صدق و صفا را آینه اند گذشتن ذکر خاکسار بزم
جاوید بهار ذکر کرده اند همه دانی و فیض رسانی نواب خدایگانی با غائب و حاضر و دور و نزدیک

یکسان

یکسان است زین پس آینه را بصیقل مژده و گدا را بگنجینه نوید در در آید و بشارت و آرزو را
بروائی امید همانا بخت را خواب گران سر آمد و دولت بدریوزگی از در در آمد بر ضمیر منیر که آینه
رازهای نهان است نهان نماند که شعر و سخن را با نهاد کمترین پیوندی روحانی است و خامه
از بدو فطرت در گهر افشانی در آغاز ریخته گفتی ـ اردو زبان بغزل سرایی بودی تا پارسی را
زبان ذوق سخن یافت از آن وادی عنان اندیشه برتافت دیوان مختصری از ریخته فراهم
آورد و آن را گلدسته طاق نسیان کرد کما بیش سی سال است که اندیشه پارسی نگار است
با آنکه از بیم شیردان سپهر درین کاروانسرای هزار در گوهر شهوار آبرو را پاسبان است
و گردندگی خوی ناسازگار زمانه را نگران بذوق نخبشی ادای رقص قلم نورسیده است
بشادابی نوای سخن تردست درین سپیده دم که بخت غنوده بچشم نیم باز در من نگریست
و بلبل طبع بتقاضای زمزمه بال فرو کوفت خدا را نیایش و خداوند را ستایش ساز داده
بستن دل در لوامع سحری دری بروی دل کشاد تا دران روشنی قصیده مشتمل بر
شصت و هفت بیت پیوند نگارش پذیرفت چه قصیده از سینه که تاب غم دران آتش
افروخت نیم سوخته آهی و از خرمنی که برق آنرا پاک سوخت دود و اندوه گیاهی فرخا بخت
عریضه نگار که بدستمایه چشمداشت قبول روزی چند دل بشادمانی نهد و درین تنهائی داد
همدمی خویش دهد فرد بالتفات نیرزم در آرزو چه نزاع ٭ نشاط خاطر مفلس ز کیمیا طلبی است
چنانکه هوس سنجید و آزمی سگالد اگر بنده پرور را دل بپرسش گرم نگردد و ثمره از مهر نم برجان
ندهد پندارم آن آه نیمسوخته را شعله فرو مرد و آن گیاه دود اندود را باد بر دارد سے
مدح سرائیست نه معرکه آرائی عرض بندگیست نه لاف از زندگی کار با بخت کارساز است
با زبان دراز ذریعه سائل دعای دولت است بدعوی خدمت قصیده ای مظهر کل در
ازل آثار کرم را ٭ منت بسر لوح ز اسم تو قلم را ٭ شمس الامرا آنکه ز شرف نسبت نامش ٭
خور قبله بود تنگ نشینان عجم را ٭ یا رب عنوان صحیفه امارت خدایگانی از دفتر قضا

بتوقیع بقای جاودانی رقم پذیر باد خط به منشی فضل الله خان برادر منشی
امین الله خان دیوان راجهٔ الور فرد تنگ ست دلم حوصلهٔ راز ندارد ✤
آه از نی تیر تو که آواز ندارد ✤ ابر بهار اگر بگشایش فراوانی دست گاه همه گوهر شاهوار آفریند
کشت کشاورز سرسبزی و باغ کدیور شادابی از کجا بیند همچنین پرتو مهر اگر در نمایش
نیروی تصرف جز مغز خاک راه نبرد دانه را در خوشه و میوه را بر شاخ که پرورد لاجرم خامه
که میانجی بی زبانان ست و زبان دان راز دانان اگر جز بدله نداند نگاشت گزارش
مافی الضمیر سخنور از که چشم توان داشت آزادگان را عنوان نامه ساده خوشتر تان
صحیفهٔ صبح صادق جهان مهر و وفا تواند بود و دلدادگان را آغاز نگارش بحرف دعا
در خور تا بحذف زواید که اینجا بمنزلهٔ نفی ماسوی است اثبات حقیقت اخلاص تواند نمود
همانا من که جز راستی بدلم نه نشیند و جز راست بر زبانم نگذرد درین انزوا که هم بندم
بر دل است و هم بر زبان بشنوده ام که عرضداشتی از جانب من بنظرگاه التفات راجه
سلطان نشان وگذراننده را دران هنگام سپارشی بسزا و ستایشی بآئین بر زبان
گذشته است اگرچه از گذرانندهٔ عرضداشت یعنی مطاعی منشی امین الله خان
سپاس پذیرفتم و بران ستایش که بفرمان مهر و مهربانی بود آفرین گفتم لیکن شگفتی
فرو ماندم که عرضداشتی که من ننوشته باشم تا مطاع که رساند و مخدوم کرم پیشهٔ آنکه
من گفته باشم چگونه دران انجمن از من سخن راند من خود بشنیدن این آفرین بر خود
نفرین و جیب و دامن بخون نابه چشم رنگین کرده ام که بهیات قدر دوست نشناختم
و دیدهٔ روشناس کف پایش نساختم کاش غالب بینوا خود حوصلهٔ بندگی خود از
دوست درخواستی تا منت غمخواری آن عریضه سپار ناشناسا که هنوزش ندانسته ام که
کیست از میان برخاستی یارب آن فرشته که نامه مرا هنجاری که من ندانم از من برد
هنجار من در نگارش از کجا آورد چه سر کردن این سره روش اندازهٔ ملک نیست دور نیکه

من میگویم هیچگونه شک نیست باری آن خواهم که حضرت آن عرضداشت را نگرند و بسراپای
آن ورق گذرند و چون پدید آید که سوادش این چنین نیست دانند که نگاشتهٔ کلک
غالب اند و همین نیست هر آینه از زوال ابرادر خویشتن پرسند که این نوشتهٔ نانوشته
و این فرستادهٔ نافرستاده را نزد شما که آورده است صاحب من حکایت است
نه شکایت تکلم است نه تظلم رسیدن کاغذ نافرستاده نزد منشی امین الله خان خیلی آیت حیرت
و شگرفی این واقعه از سر هوش و از دل تاب می برد خدا را از بند اندوهم برآرند و بکشف
این راز همت برگمارند هم آن نامهٔ بوالعجب هنگامه را برخوانند و هم با برادر خود در پرسش سخن
رانند و نیز دمیکه نورد آن ورق از هم گشایند خاتم خاتمه را بگوشهٔ چشم مشاهده فرمایند اما
پس از آنکه به پرکار اندیشهٔ تیزگرد زودیاب سیر نگرستن و پی رسیدن بپایان رسد هر آینه آن باید که
بی آنکه درنگ در میان گنجد پاسخنامه نگاشته و صورت واقعه شرح داده آید والسلام

عرضداشت بحضور شاه اوده از جانب مبارز الدوله نواب حسام الدین حیدر خان

بموقف عرض حاضران بارگاه ارم کارگاه حضرت قدر قدرت فرشته پاسبان خسرو انجم انجمن
سپهر آستان خلد الله ملکه و سلطانه میرساند آرایش پذیرفتن عنوان صحیفهٔ شهریاری
و جهانبانی باسم همایون فلک رفعت سلیمان ثانی برتر از آنست که والائی و فرخی آن در ضمیر
سخن گستران تواند گذشت همانا پایهٔ سریر سلطنت که جاودان اوج گرائی و سپهرسائی باد
اکنون بدانجا رسیده که نه از آسمان بلکه از هفت آسمان تواند گذشت قدسیان که
پیوسته فلک ثوابت را با انجم آئین می بستند اینک دران فروزندهٔ انجمن بچشم روشنی گوئی
جهد گرانستند روشنان چرخ روزگاری دراز آیینه زدائی بسر بردند تا امروز جلوهٔ
تمثال شاهد مدعا در نظر آوردند ابر نیسان را درین دور عرق شرم نارسائی گوهر تهنیت بین
نماند که این دیرین اندوخته ها را بتقریب نذر جلوس بپای شهریار دریادل افشانده مهر
درخشان را تافتن دست عزو یاقوت سازی درین عهد صورت نبسته که بترصیع سریر را

عرش نظیر نقش تمنای جگر گوشهٔ معدلت بکرسی نشست به خجستگی این جلوس سعادت مانوس آسمان را بر زمین منتی و زمین را در نظر آسمان شوکتی است که زمین از گرانی بار احسان از جا نمیتواند جنبید و آسمان از مهابت شکوه بر زمین یکجا نمیتواند ایستاد هنگام دمیدن صبح مراد است و هنگامهٔ درخشیدن نیر اقبال گلبنی دولت در گل افشانی است و نسیم نصرت در غالیه سائی چتر را سر آسمان ساز نیست و علم را پایه پروین فشانی دهر با اهل دهر صلای عیش دوام در داده و اهل دهر از دهر شادمانی جاوید گرفته نذری که صدره جبین عجز بران آستان سپهر توامان توان سود تا در حضرت والای سلطانی شایستهٔ قبول تواند بود از کمترین خانه زادان بنظرگاه التفات خاقانی میگذرد بعطای عطیهٔ قبول که غبار نقد آبروست دریوزه گر آبروی روائی آرزوست اساس کوکبهٔ سلطنت خداداد جاودانی و سمند اقبال بارخش عزم حضرت صاحب الزمان مشرف بشرف همعنانی باد

نامه بمولوی **فضل حق** سبحان الله با آنکه از فراموش گشتگانم و دانم که دوست مرا بدو جو بلکه به نیم خس برنگیرد هرگاه بساز دادن آهنگ گله روی آرم و سنجم که این پرده را بی پرده میتوانم سرود و از قهرمان اندیشهٔ دورباشی درمیان نیست هر آینه بدین شادمانی که دستوری دل بدرباز نفسی نوید آبروئی دارد و هنوزم با دوست روی سخنی است آنچنان بر خویشتن میبالم که غم جانگداز فراموشی فراموش و لب از زمزمه که دل دربند سرودن آنست خاموش میگردد فرد از خویشتن بذوق جفا با تو ساختیم ÷ با ما دگر مساز که ما با تو ساختیم ÷ درین روزها هوای آن در سر افتاد که بیتی چند در توحید مجیباً للعرفی گفته آید چون کوشش اندیشه بجای رسید که نه عرفی را محل ماند و نه مرا جای ناگزیر آن ابیات را بر کسی عرضه میدارم که چون منی صد و عرفی صد هزار را بسخن پرورش تواند کرد و پایه هر یک بهر یک تواند نمود والسلام قصیده ای ز وهم غیر غوغا در جهان انداخته ÷ گفته خود مستی و خود را در گمان انداخته ÷ دیده بیرون و درون از خویشتن بر دانگهی ÷ پرده ز هم

پرستش درمیان انداخته بنام مظفر حسین خان **نظم** آنکه گفتی که در سخن باشد +
حاصل جنبش زبان گفتن + تا ندانی که راز دل با دوست + جز نگفتن نمیتوان گفتن + خامه را نیز
در گزارش شوق + هست دستی بداستان گفتن + گر قلم در زبان ترا نه یکی است +
این نوشتن شمار و آن گفتن + بقلم ساز میدهم گفتار + تا نگنجد درین میان گفتن +
زانکه دانم کزین خروش لبم + ریش گردد ز الامان گفتن + مشکل افتاده است در روز
فراق + با مظفر حسین خان گفتن + هرچند دانم که اندازه دانان اختلاط زیاده بر آشنائی
نپسندده اند و آشناسان در نورد بیگانگی بدل کشائی مهر دل نه بندند لیکن
چه کنم که شیوهٔ من نیست در وفا آئین نو نهادن و چون تنگ مایگان بدمعامله
دو جا دل گرو نهادن هی هی درین آن که در بیخودی بزبان من رفت بر من کار زار
من خرده نتوان گرفت دل غمزدهٔ داشتم که اعتقاد الدوله نورور علیخان بره وبها از
من یکی از دیرین دوستان خویش سپرد شکر فکاری محبت را نازم که شمع انجمن وصال
نیفروخته بداغ فراق آورد فشانم و گیرائی فسون اعتقاد الدوله را میرم که به بزم قرب
نارسیده در نوحه باشما همزبانیم کاش گفتار آن فرمنده نشنودمی و غمنامه که بنام
نامیش بود نخوانده بودمی اکنون که نشتر غم بارگ جان سرگرم کاوش است و خونابه دل
از دیده در تراوش چگونه خود را از زاری نگاهدارم و دل را بکدام حیله از گرداب خون برآرم
بروزگار جوانی روی از موی سیاه تر داشتم و شور سودای پریچهرگان در سر مرا نیز زهر آب
این بلا بساغر ریخته اند و بر گزار جنازه دوست غبار از نهاد شکیبم برانگیخته روزهای
روشن بماتم دلدار پلاس نشین و کبود پوش بوده ام و شبهای سیاه بخلوت غم
پرداخته شمع خموش بوده ام بخوابه که وقت وداع از رشک بخدا لیس نتوان سپرد چه
بیداد است تن نازنینش را بخاک سپردن و محبوبه که از بیم چشم زخم نرگس بگلگشت
چمنش نتوان برد چه ستم است نعش او را بگورستان بردن قمر و خاک خون بالکه درمعرض آثار جود

زلف رخ درکشد و سنبل و گل بار دهد + صیاد دام گسسته صید از بند بدر جسته را آسودگی چه پیوند
گلچین گل از دست داده گلبن از پا فتاده را لخت جگر چه آمیزش تن دادن شاهد بیرحمی عاشق اگرچه
پس از یک عمر جانفشانی ست دلدادگان دانند که چه مایه مهرورزی و مهربانی است خوش معشوقهٔ
وفاسگال که تلافی را از بایست پایه برتر نهاده باشد و از هر که بغمزه دل برده هم بمهرش جان داده
باشد با اینهمه که غم مرگ دوست جانگزا است و اندوه جدائی جاوید جگر پالا چون داد افت
که راستان از راست نرنجند خواهم که هم درین جانگزائی و جگر پالائی با خویشتن نسنجند که داوری
به ساختن این خستگی کجاست و نیروی پنجه بر تافتن مرگ کرا فدارا درین سموم خیز وادی
دو رنروند و خود را درین جگرگداز غمزدگی بشکیب آموزگار شوند هان ای دیده ور
سرمایهٔ عشقبازان و دستگاه هنگامه گرم سازان همین و بس است که گاهی آنرا بتاب کمر دهند و
گاهی از چین گیسو بند بر پایش نهند تن مرده را تاب کمر کدام و دلی را از جای بر انگیزد و چین
گیسو کجا که خاطری بدان آویزد ترسم که این غم ناروا در دیدهٔ جان غبار آرد و رفته رفته
مرگ دل بار آرد بلبل که بعشقبازی رسوا است بر هر گلی که بشگفد زمزمه خوان است و پروانه
که بهنگامه گرم سازی انگشت نما است بهر شمعی که رخ برافروزد بال فشان است آری
شمع فروزنده در انجمن بسیار است و گل شگفته بچمن انبوه پروانه را از مردن یک شمع
چه غم و بلبل را از ریختن یک گل چه اندوه دلدادهٔ تماشای رنگ و بو باشند نه فرو بستهٔ
بند یک آرزو خوش آنکه در بزم شوق آهنگ نشاط از سر گیرند و فرسانگاری که هم بجا رفته
بجا تواند آورد و هم خود تواند برد در بر گیرند تا بکوری چشم دشمن شادمانی گرای آینده و بدین
بیت که هم از نامهٔ نگارست سرود سرای آیند. فرد. بر ما غم تیمار دل زار سر آمد + دیوانهٔ
ما را بهم سلسله مو بُرد + صاحب من من و یزدان که آنچه گفته ام دلسوزیست نه بدآموزی
اعتقاد الدوله که از من در ابرام خواهش نامه نگاری بحل باد مرا بر آن آورد که نامه ها بجانب هم پی از
خود انشا کنم تا اندازهٔ دانش خویش در اندازهٔ ناشناسی پیدا کنم دل ساده که پیوسته

بهر رهنمون و از غم بیگانه و آشنا خون است اندوه گسارانه بجوش آمد و کلک را نیز پوی را اندر آن
جوشش بیرا به برفتار آورد اگر چه بر خامه در اندر رهبرائی سازگار نیاید نامه را ناخوانده گزارند
و از نگارنده درگذرند رنج دل و آزار خاطر نازک خود را از آثار مهربانی کارفرما شمار نمودگار را
بعنوان فرمان پذیری نگرند ولی که بهر اندیشه توانا و اندیشه که بچگونگی بود و نابود دانا باشد روزی
با و نامه نگار **اسد الله** نامه سیاه خط بنام **مولوی محمد خلیل الدین خان بهادر**
فرخ گهر افرخنده نگاها کتران را امین امیدگاها هر چند لبان را زرد گشتن بشب تار رسید و لب تیره
شب را فروغ فانی سحر دمید کوتاهی سخن روزگاری بدان درازی بسر گذشت که چون آن اجزای زمانی
را حلقه حلقه بهم در آورند سلسله شمار سنین [illegible] گذشت که نه از مو مطرب
نیازی ترانه ساز است و نه از آن سو ساز نوازشی بلند آوازه. آواز تنفس همنفس
گداخته خجلت کم خدمتی خویشیم و هم جگر سوخته تاب بی پروائی دوست شرمساری
را آن پایه که هر گاه اندیشه با تنگنای اساس نگارش نهد خوی شرم سطر سطر از صفحه گسستن
و هد بمینا کی آن مایه که هم در بسیج رقم سخنی لرزه بر اندام آئینان زور آورد که نامه را از د
دوست را از کار برد لیکن با اینهمه دل آزرم جوی بدان خورسند است که چون طول زمان
رابطه ای حبل المتین امید بود آن سر آمد و ازین لختی باز آمد که در زهر زرزمی جنگ بدان
توان زد **آوخ** که هیچگاه نپرسیدند که بر من ز چرخ گردنده چه رفت و ستاره چه بمن پیش
آورده اینکه نمرده ام بکدام حیله از مرگ امان خواسته و بکدام آرزو دل بسته ام بعد لارد
پلنگ ناستی روائی نگرفت و فیروزی بدشمن روزی شد تا لارد کلنڈ از لندن آید و ایوان
گورنری را بوجود خویش آراید روزگار ورق گرداند و هنجار داوری چنانکه بود نماند والی
فیروزپور از میان رفت و ولایت فیروزپور حکم قلمرو سرکاری گرفت خواهنده را باندازه
دیرین باز یافت بر کلکٹری دهلی برات و از دریوزه در دولت همچشمان نجات دادند گورنمنٹ
را مدعی علیه صاحبان کورٹ آف ڈائرکٹرز را داور قرار داده ام و داور را هم میانجیگری گورنمنٹ

بولایت فرستادم روزگار فرمانروائی لارڈ اکلنڈ گران پذیرفت و هیچکس از دادگاه بزرگ خبر
بمن باز نگفت چون لارڈ الن برا بهادر آبروی گورنری افزود و جفاهای رفته بیشینش بر شمردم و
ندانم از ابهی بود یا از کارآگهی که عرضداشتی انگریزی بنام نامی سلطان انگلند که درین روزها
ملکهٔ بلقیس شکوه سلیمان منش ست بداد و نشر خنده گهر فرستادم و فرستادنش بپارگاه خسروی
آرزو کردم خواهش من روائی پذیرفت و نامهٔ امیر الامرا چیف سکرتر بهادر نگاشته پنجم اگست
سنه در مقام آله آباد بمن رسید می نویسد که فرمان چنانست که این عرضداشت مشمول کاغذ ملک که
بپایان ماه بسفینهٔ ڈاک خواهد رفت بولایت فرستاده شود تا اینجا سخن از سرگذشت بود تا در سر
نوشت چیست و زین پس چها بر سر سودازده گزرد درین گوشه نشینی که زاویهٔ خلوت جاگذاری
من از دود دل چون گور کافر تاریکیست چشم بدان سیاه کرده ام که شاه انجم سپاه داده
را ثنا گویم و بخشداشت جایزه از خوان نوالش بهره جویم امابدین کار بر نتواند آمد این
نقش درست نتواند نشست تا خوی روزگار دانده و سخن بکرسی نشاندن در میان نباشد فی غلط
گفتم اندازه دانان انبوه اند و شیوه بیانان بسیار انجا صاحبدلی باید بر سخنور مهربان و از
درد دل آن بیچاره آگاه و باندازه کسانی و ارزش وی دانا تا گزارشی بسزا تواند کرد و سخنور را
بسخن و سخن را بسخنور تواند ستود و فشرده ریخته دست و زبان خسرو ستایش سخنور را بگدای ستایش
سرای تواند رسانید معهذا شرط است که هیچگونه بیگانگی و خویشتن نگهداری در کار نباشد
و گذارندهٔ سخن را پذیرفتن سپاس ازان گرانمایه دشوار نباشد اندیشه که سراپای هر کار را
بر کار و چون به کار گردنده بسراپای هر کارست همچنین یگانهٔ فرزانه و آشنای جوهر ستانی
با اینهمه استواری پیوند یکدلی که نخست ازان گفته آمد جز آن معدن مهر و مروت نشان نمیدهد
هر آینه دل در بند آن است که اگر پی دلنوازی دل نهند و دستوری دهند آن ورق را که
چون روز من سیاه و کاسه گدائی سیمای عز و جاه ست بنظر التفات فرستم تا بآئینی که سزاوار
دانند بپیشگاه جهانبانان رسانند والسلام بالوف الاحترام

نامه بنام نواب مصطفی خان بهادر

جان را از تن سپاس و خواجه را از بنده نیایش + روز آدینه چون شب شد بزم سخن آراستند
ازان رو که غزل نگفته بودم از شرم تهیدستی سر در پیش داشتم و رفتن بانجمن مضمون نبود
که هرگز بخاطر نمیگذشت والاجاه نواب ضیاء الدین خان سلمه الله تعالی دو فرشته بر من
گماشت زین العابدین خان عارف و غلام حسنخان محو یعنی این هر دو ابرام پیشه شامگاه
بخلوتکدهٔ تنهائی من آمدند فیل آوردند و بدانسان که شیر را چون شکار کنند بر فیل بار
کنند مرا بانجمن بردند و دیدار مخدوم معظم و صدر اعظم مولوی محمد صدر الدین خان بهادر تلافی
رنج راه کرد یاری صرفهٔ رهروان دران بود که مولانا صهبائی قدم رنجه نفرموده بودند غزل
مولانا صهبائی در زمین طرحی دو سه بیت دلنشین داشت بالجمله چون غزلخوانی سر آمد گریبانم نمی آید
و دامانم نمی آید در بحر هزج مثمن سالم طرح کردند یاران بنده میرزا زین العابدین خان عارف و
جواهر سنگه جوهر درین زمین طرح دو غزل خوانده نقش نغزگوئی بکرسی نشاندند من بغزلی که هم دران
روز گفته بودم زمزمه سرای آمدم **غزل** صبح شد خیز که رو داد اثر بنمایم + چهرهٔ آغشته
بخونناب جگر بنمایم + نامه نگار اسد الله نگاشتهٔ پنجشنبه بست و سوم مارچ هنگام نماز عصر
که ابر قطره فشان بود و هوا تگرگ بار **ایضاً** شام که رسیدن نامه رسیدن جامهٔ آگهم
کرد و گرمی هنگامه افزوده که نا امید روز بود شامگاه ببزم حضرت آزرده بار یافتم پیش ازین
که از مدعا سخن رانم اثر رنجوری از ناصیهٔ مخدوم آشکار یافتم نزله و زکامی داشتند همانا زنده داشتن شبها
بدین روز نشانده بود بالجمله مشاعره بخرامیدند و رهی را دستوری دادند در انجمن ریخته گویان
بسیار گرد آمده بودند غزلهای دراز خواندند تا بکاشانه آیم و پهلو به بستر نهم نیمهٔ از شب گذشته بود بالجمله
در نورد غزلخوانی چون نوبت بمن رسید + نخست ملک نخجست و فلک نخجست سرودم آنگاه غزل
طرحی خواندم **غزل** چه عیش از وعده چون باور زعنوانم نمی آید + بنوعی گفت می آیم که
میدانم نمی آید + مهمان همانا که اقبال نشان محمد ضیاء الدین خان بهادر مصرع عرفی ع
صد سال میتوان بتمنا گریستن + طرح فرموده اند درین زمین طالب آملی قصیده دارد و عرفی

شیرازی دو غزل تا غالب بنوازد بکدام زمزمه در خروشش آرند والسلام والاکرام

ایضاً

امیدگاها دی آدینه روز بود و نوید بزم سخن سامعه افروز شامگاه همان دو فرخ سروش از در آمدند و مرا بانجمن بردند و میر نظام الدین ممنون و مولوی امام بخش صهبائی چون رنجور بودند نیامدند کس بخدمت حضرت آزرده فرستاده شد اگرچه دیر آمدند و دلم را صفا و زبانم را نوا بخشیدند بنده را در زمین گریستن نگارش قصیده اتفاق افتاده بود و آن می سنجیدم که این ورق را چون برات نامقبول باز برم و ریخته گویان را در پرده ندهم از آمدن حضرت آزرده دل بخود بالید و زبان بزمزمه دستوری یافت صهبائی نیز ناخوانده حاضر بود و در زمین گریستن غزلی انشا کرده چون قصیده مرا شنود خجل شد و از گفته خود لختی خوانده در گذشت امروز در بند آن بودم که قصیده بر ورقی نویسم و به پرستاران دردولتکده فرستم تا نیمروز فرصت نگارش دست بهم نداد هنگام نماز پیشین بود که صهبائی و فتاح بهم آمدند آنرا اگرچه در آستین و این را گلدسته در دست برید فرخنده نامه بمن سپرد و رفت و ابر باریدن آغاز کرد و ابر قطره میریخت و من از روی نامه گهر میچیدم تا آنکه کلبه ام از آب و دامنم از گوهر نایاب پر شد زهی غزل و خوشا غزل بپایه این زمین را بآسمان برده اند و سخن را بنوازش زمینیان از آسمان برتر آورده سخن سرودن حق شماست اگر آبروی ستودن داشته باشیم بخود ناز میتوانم کرد زیاده زیاده

ایضاً

رشک طالب و فخر غالب سلامت قصیده گریستن با آنکه از دلم بزبان رسیده و از زبانم بدر تراویده و همچنان در دل جا دارد و بمشاهده غزلی که امروز بمن رسید هم از دل رفت و هم از نظر افتاد زهی غزل و خوشا غزل اگرچه رسا بیان و کج مج زبانم اما اگر هر بیت را جداگانه بیک قصیده ستایم میتوانم آه ازین مقطع و داد ازین مقطع زبان ستایش این مقطع گراست با آنکه در سخن هواخواه و آفرین گوی شماستم مرا بر شما بر رشک آید و جادوان مانند که پیکر سخن را جا بیند درین مشاعره که گذشت خاک زمین گیر من غبار چشم ریخته گویان نگشت غزل خود یک هفته پیشتر از روز غزلخوانی گفته بخدمت حضرت

آزرده دام بقاؤه فرستاده ام و سر آن داشتم که چون بنامه کامیاب گردم و آن ابیات را بتوام
در نگارش همان غزل سرمایه من باشد امروز که والا نامه رسید همین دم بپاسخ نگاری نشستم و ورق
بپایان نرسیده نان نخوردم **فرد** دیدم آن هنگامه بیجا خوف محشر داشتم + خود همانا رستخیز راست بدر
زیست در سر داشتم + والسلام **ایضاً** هان خواجه بی پروا + من بنده که غمناکم + وز غصه جگر
چاکم + خواهم سخنی گفتن + آن روز که میرفتند + آن نامه فرستادند + کز دیدن آن خواهش + دل تا
جگر از انده + گفتم چکنم **غالب** چون کار دگرگون شد + میبایدم اینک رفت + تا
عذر سخن خواهم + چون گرد و غباری بود + رفتن نتوانستم + آن روز بشام آمد + لابلکه سیه تر شد +
سر مانده ببالین بر + چون غمزدگان خفتم + هی هی چه تواند خفت + آن خسته که غمخوارش
بر زخم نمک باشد + در دیده بیدارش + شورابه روان باشد + چون از افق شرقی
خورشید درخشنده + ناگاه سری برزد + آتش بجهان در زد + مرغ سحری پر زد
رفتم بجگر کاوی + وآن راز نهانی را از دل بزبان دادم + در خلوت تنهائی + بی پرده
چو همرازان + نی آمد و همدم شد + چندان که دم اندر نی + از مهر دمیدم من چون
من بنوا آمد + وان ناله که بر لب بود + از باطن نی سر زد + آندم که نفس با نی +
زینگونه کشاکش کرد + یک کاغذ نانوشته + بوداست بدستم در + چون ناله ز دودی داشت
زان شعله که دودی داشت + بر صفحه نشانها ماند + گفتم مگر این صفحه + غمنامه راز ستی
فهرست نیاز ستی + باید که فرو پیچم + وآنگه به نشانمندی + زی خواجه روان سازم +
کوتاه کنم گفتن + آن نامه که من گفتم + حجاب در والا + بردند و روان کردند + هر چند
در اندیشه + پیداست که خوش باشد + با خواجگی استغنا + با اینهمه خوش نبود + پوزش
نپذیرفتن + دیروز سحرگاهان + روشن گهران نیر + کش روح روان دانم + بل
خوشتر از آن دانم + دیوان نظامی را + آورد بسوی من + زینگونه نواها بود + در پرده گفتارش
کز ذوق بهنجارش + این زمزمه سر کردم + والا گهر اکبر خان + خوانند سلام از من **نامه** بنام

بمهاراو راجه بنی سنگه بهادر فرمانروای الور در رسید گل کیوڑه ضمیمه نیز

دریای راحت اقتضای مهاراجه فریدون فر سکندر جاه بعد از شرح مدایح سپاس یاد آوری که هر آئینه
نوشته‌اند از انواع مهرگستری است مشهود میگردانند خجستگی وزیدن فردوسی نسیم و شادمانی رسیدن
گلهای قدسی شمیم نه آنچنانست که اندیشه سخنوران توانا گفتار اندازه گزارش آن تواند داشت صریر
خامه را درینمقام بدانگونه نشاط از زمزمه شادی داده اند که پندارم این نی بی نوا را منصب عندلیبی گلهای
کادی داده اند زهی گل کادی که بگفتن گل و بدیدن گلدسته هر گل ازان گلدسته بی آنکه برشته
بندند بهم پیوسته نه گلدسته بلکه نامه پیچیده بهشتیان بزمیان فرستاده اند و دران نامه از صفای
وقت و خوبی مسکن خویش خبر داده اند بتازگی منشور بیداربختی بالین و بستر مه جبینان و بتازگی
توقیع سرسبزی حرف دعوی نازنینان والائی وجودش بر گوشه دستار باد جنبش پر کلاه کیقباد
در سر انداخته و زیبائی شهودش در موقف انظار بین السطور فرد فهرست متاع جنت رو شناس
نظر شناخته لباس شاهد گمگشته کنعان اگر از حریر برگ این گل بودی پیر گوشه نشین را بوی
پیرهن چشم روشنی اعاده نور بصر و نمودی **مثنوی** خوشا کادی و بوی جان پرورش ز خود
بهره ور از بو شهپرش + شمیم روان پرورش داده اند + دگر صورت شهپرش داده اند +
ازان روست کاین گل به نشتر شمیم + نه زیباست منت پذیرست نسیم + تو گوئی بهاران فرخنده
خوی + که رسام رنگست و قسام بوی + پی تازه گلهای اردی بهشت + برات روان
بخشی بو نوشت + شمیمی کزان تازه گردد دماغ + فزون آمد از طرف گلهای باغ
نگهداشت آئینه دلفروز + بکادی نهفت اند رمتوز + تموز از دمش نوبهاران شده +
شرفنامه روزگاران شده + اگر حور را رخت شادی بود + ز افسون گلهای کادی بود
شمال و صبا پی نگارش بباغ + گل از شبنم آئینه دارش بباغ + بدین ارمغانی که فرخ دم است
چنین تازه برگی درینجا کم است + بدان سان که جان راحت از تن سپاس + فرستنده
را باد از من سپاس + بود تا که زیب بساط سپهر + ز نسرین ماه و گل سرخ مهر + هر آن

گل که آن دیگر از باد + مهاراجه راو قف وستار باد

عرضداشت در تهنیت گورنری اکبرآباد بر جمیس ٹامسن صاحب بهادر نوشته شده است

عالیجناب داور فریدون فر سلطان شوکت شاه نشان عطارد پیشگار کیوان پاسبان دام
اقباله و زاد اجلاله + آداب بندگی که سرمایهٔ نازندگی ست بعنوان تهنیت بجا می آرد و والائی
پایهٔ فرمانروای خداوند هنرپسند را اوج کوکب بخت خویشتن می شمارد و بنده را دلنشین است
و شگفت که خداوند را نیز خاطرنشان باشد که در آن روز دلفروز که بسراپرده قرب بار
راه یافته بود و بهمدمی طالع خجسته و سازگاری اختر مسعود توفیق گزارش این گفتار
یافته بود که سطری چند بتوقیع خشنودی از رگ کلک گهربار فرو ریزند و آن حرز کامیابی
رایگان بخت عریضه نگار فرا آویزند تا چون نقش جهان داوری و گورنری بکرسی نشیند بنده
فرمان پذیر نقش تمنای قبول در آیینه آن نگارش کرسی نشین بیند همانا از فرط عطوفت رأفت
بدین فرسنج پاسخ سائل را آبرو و دل را نیرو بخشیده بودند که هرگاه آرزوی بنده توقیع
جوی روائی خواهد گرفت و در روائی آرزوی توقیع خشنودی تفقد دریغ نخواهد رفت خدا آگاه
است و بنده خود گواه که آن وعده گزین اداها وفا پذیرفت و مکرمتی بظهور آمد که بپاس آن بجز
زبان نتوان گفت از انجا که در آن هنگام که تازه بزمین بوس رسیده بود و حق بندگی
بر آن آستان سپهرنشان نداشت آنهمه نوازش مشاهده کرد اکنون که دیرین بنده آن درگاه
و خاک نشین این سرا است هرآینه بدان آرزو که هر روزه به تشریفی امید دارد هردم بخششی
را خواستار باشد آرایش یافتن وساده گورنری اکبرآباد بوجود همایون ازان رو که نشان
قبول دعای سحرگاهی من است بر رخ آرزو در دولت کشود و ازان راه که آن دیار مسقط الراس
من است و مرزبانی من نیز همدران سرزمین بود در امیدواری افزود بنده خالص الاخلاص بودم
رعیت خاص الخاص شدم در بندگی بعنایت استظهار داشتم در رعیت گری بر عنایت سزاوار
آمدم بشادی آوازه این نوید که بر زبانها افتاده اگر صدهزار گنج گهر داشتمی بر فرق خلق افشاندمی

وبسته خوشی باده این نشاط که دل را روی داده اگر از خرده گیران نترسیدمی خود را جم دیرینه
خواندمی زمینیان دعوی این شادی آن وقت پذیرند و سپهریان عیار این شادمانی آن ساعت گیرند
که تمثال تمنای هواخواهان گلفشان گردد و اکبرآباد بوزیدن نسیم بهاری یعنی رسیدن موکب
شهریاری گلستان گردد و منکه سینه مست می شوقم بعندلیبی بهارستان اقبال بخود از جای برجسته ام
و بگذارش حرف تهنیت هزار رنگ زمزمه از ساز نطق فرو ریزم **قطعه** هوا عبیر فشانست
و ابر گوهربار + جلوس گل بسریر چمن مبارکباد + رباب نغمه نواز است و نی ترانه فروش +
خروش زمزمه در انجمن مبارکباد + بزم نغمهٔ چنگ و رباب ارزانی + بلاغ جلوه
سرود و سخن مبارکباد + ز شمعها که بکاشانهٔ کمال برند + فروغ طالع ارباب فن مبارکباد
زباده ها که بمیخانهٔ خیال کشند + طلوع نشئهٔ اهل سخن مبارکباد + قضای آگره چه لاله که مسیح
و بیست + ز من بهمنفسان وطن مبارکباد + چه حرف همنفسان فرخی ز بخت منست + ز بخت
فرخ من هم بمن مبارکباد + بمن که خسته و رنجور بوده ام عمری + نشاط خاطر و نیروی
تن مبارکباد + هزار بار فزون گفتم و کم است هنوز + گورنری بجمس تامسن مبارکباد +
باعتماد کرم خداوندی که ذریعهٔ ارجمندی است درعرض این مدعا مبادرت میرود که از شرف
پاسخ این تهنیت نامه ناکام نمانیم تا برسیدن عرض بشهرت قرار رسیده اندازهٔ ارزش خود باز دانم
نیر دولت و اقبال بر چشمه فروغ بی زوال باد **بحافظ مظفر حسین خان** یار دو
فرزانه فرخ فرهنگ فرخنده نشان بدیار رشک فرخار کلکته که اگر فردوس نتوان گفت
ارم است البته فرخ تر از آن باد که رنج راه و آشوب ناسازی آب و هوا در برابر آن فرخی
نمایش تواند کرد زان پس که نقش دلنشین رسیدن دو بار در آئینهٔ گیتی نما دیده شد زبان
دل را بابیان مشفقی اعتماد الدوله بهادر شنیده شد که دران نامه که از کلکته بدان والامقام
نوشته اند بمن که از دعاگویانم نیز سلام نوشته اند خوشی اندازه یاد آوردن و زهی اندازه دل بردن
باری چون بکلکته رسیده اند چه خوش باشد که دلنوازی و کارسازی را اساسی استوار نهند

ولا ابالی خرام عرصهٔ سخنوری یوسف کنعان معنی گستری بقلم غالیه سای و به نفس عطر افشان شیوا زبان روشندل مکرمی امیر حسن خان بسمل را با من آشتی دهند زنگار آئینه گران نشین نیست که کف برو دود توان سود و خوشدلی در میانه هم روی نتواند نمود و نو آموزان را رگ گردن ارزانی تا بدان ذریعه انگشت نما توانند شد و بدین زمزمه ساز شهرتی بنوا توانند آورد منکه دیرین دستان سنج این کهن دیرم و نوای ساز من درین گنبد گبود پیچیده است اگر به هرزه در خروش آیم چون چنگ گوش تاب را نشایم و اگر به فغان از سر خامه بگذرم چون حرف سبیلی در خورم حاشا که در فن سخن جنگجوی باشم یزدان داند که آن گفتار که ازان سو بیهوده لافی و ازین سو در تلافی بمیان آمد نه پسندیده‌ام و دانم که دانا نه پسندد که سخن را که گران ارز متاع عالم قدس است از سبکسیری به نابایست صرف کنند یاد دارید که نه اندران ناروا نگارش خامه در بنان من بود و نه خود آن ناسزا گزارش بفرمان من بود و مهر وفای من با منشی عاشق علیخان مغفور آن میخواهد که تا امیر حسن خان را از جان دوست تر ندارم خود را از حق گزاران نشمارم ندانم این جوانمرد تندخوی ناساز گارمنش را چه در سر افتاد که با من که پیر غمزده گوشه نشینم بدین بیمهری در افتاد **فرد** بدان معامله او بیدماغ و من بیدل + خوش آنکه معذرتی صرف برستم گردد + باآنکه عذر ازان سو میبایست پوزش ازین سو گزارده آمد تا آزادگان دانند که دل ما خستهٔ زخم کین نیست و ما را جز مهر و محبت آئین نیست امید که آزادگی و مردمی دریغ ندارند و از گذشته درگذشته خوی خود و خطای دوستان درگذارند والسلام بالوف الاحترام

خط بنام امیر حسن خان

فرد داغم ز سوز غم که خجل دارم ز خلق + بوی کز تن ز سوختن استخوان دهد + همانا گدای راه نشین بارهٔ خویشتن آرای و تختی خود نمای افتاده است بگذارید تا دلق کهن را از پلاس فرسوده پنبهٔ چند بر یکدگر دوزد و روی وترم را از موی ژولیده حلقهٔ جعد بالای هم فرو آویزد گوئی امروز گهر ریزه پاشی سے قلم بهوای طرف بساط بزم ارم رشک کسی است گران از گهرهای شاهوار در گنجینهٔ ضمیر منیرش دانسته است هر آینه مسودهٔ من در عذر گنه خواستن است نه بساط دعوی آراستن مگر نواب خجسته القاب فرزانه سپهر آستانه بر جبین پایه و خدام فرخ فرجام

سخن بهرای سروش نوای روح الامین سرمایه بر نواسنج بینوا بخشانید و از در این بازپرس
در نیایند که چون دستگاه آرایش گفتار و صد کاروان متاع سخن در بار نداشت اینمایه جرأت و تهم
نیرو از کجا آورد که دو سخن پیوندی دوستان سخنی گستاخانه روبجا آورد فرد زمردین نبود خاتم گدا
دریاب + که خود چه زهر بود کان ته نگین دارم + اگر دل دوست جوی در جوش ست و گر زبان
دوست ستای در خروش آیین من بدین هر دو رنگ گذارش هستی ست نه بر بود نیرنگ
نازش مستی به پیش از نیم دلی بود خستهٔ بند غم و روانی فرسوده و ورزش را زتا به نمودی بود
خویشتن شناسا کرد تند پندار پیدائی نماند و گمان هستی برخاست دانی که گو نی نداشتم از هم پاشید
و بندی که پندارم نبود فرو ریخت لاجرم آن روان افسرد و آن ورزش سر آمد روزگاریست
که خاکم بی غبار است و آتشم بی دود نه زبان را نکته های جگر آلا کاری و نه روان را باندیشه های
خونابه پالاسری و مشاهده بهارسامان صحیفه رقم زده کلکی که برفتار تدرو را خرامش آموزد و به
صریر هزار را رامش هر نقشی که از سود ورزش بر صفحه نمود نشسته اعتقادالدوله را منشور فیروزی
و هر بادی که از گشاد نوروش در عرصه نمود خاسته غالب را نسیم نوروزی بود دیگرپائی
انداز دو رو و لیکن اعتقادالدوله بیرون آن پر خود ناز و به من بیدل زبان بیچاره دراز
کردی ندانم از سینه بی کینه من یا از دست توانا نشتش دربود تشنه پیداست که با شام
هر جرعه که آبش نامند و هنگام تشنگی آشامند شکیب خوشامد و فرخامن که بزلال خضرم از دل
تف و تاب برد ندانیک منم پیوند آمیزش سر و زانو گسسته از سرخوشی هوس را خیرباد گفته و خود را
دشنت مرزا و گویان نبامه نگاری نشسته جماعتی از قدسیان به یمین و یسار من چشم روشنی
گوی و طائفه از حوران بر در و بام کلبهٔ من رقاص بکوری چشم دشمنانی که سخن دان و سخن
چین و هنوز چون چشم بد در کمین اند جام باده پیاپی بگردشش جرعه ریز دیر و شتشتی
روی دوستانی که بناز آشنائی نواد درد بیگانگی دوا از ایشان یافت خط پیاله و بادم تبالشتر
قطره فرو ریزه دان و اند که هم از یزدان همیشه آن خواستمی که این گنبد گردنده تلخی بزغم عدو گردد

تا کار من با دوست درین شگرف آویزش که هست و نیست یکرو گردد امید که زین پس به بند مهر
بنده وفادار و بلفظ سخن مخلص هوادار انگارند و به یقین پندارند که فلانی را زبان با دل یکی و
زبان و دلش هر دو با ماست من خود زندگی از بهر آن خواهم که مگر در همه عمر آزاد خاطر مبارک
را به پوزش تلافی توانم کرد و نیز بنده از بندگان دوست روائی این خواهش دوست دارد
که نامهٔ مراد در نوردنامهٔ اغیار به شکنجه در و آن مراد ربند دشوار کشا و رشک رنجه روا ندارند
اعتقاد الدوله‌ام نیستم که بدین زبونی تن در دهم عذر ندانستن مسکن و منزل مسموع نیست با اینهمه گمنامی هیچکسی
روشناس اعیان ڈاک نامه مرا نام شهره و نام من که هم درین شهرم بر عنوان بس است افق غربی
صفحهٔ مشرق نیر این آرزوست که به تقریب گذارش آداب زمین بوس همین نگارش را منظر گاه
خاور اشتباه خواجه بنده نواز رهی پرور مخدوم والا تبار عالی گهر مولوی محمد مسیح الدین خان
بیاد رگذرانند و بدو قبله نماز گزاردن مرا از بدعتهای حسنه کیش یگانگی دانند بخت ازل آورد
بفرخی ابد پیوند باد خط با **میر حسن خان** خاقانی پایه صاحباد خسروی سرمایه مطاعا نامه
نامی نام آور چون دولت دلخواه که ناگاه رسد هم ناگاه رسید و هم دلخواه آمد همانا دادا اندازهٔ شکیب شناسی
دادند و مزد انتظار پیش از انتظار فرستادند زهی مشکبار نامه بهار کار نامه **فرد** از روی نگار
دلکشاتر + و ز باد بهار جان فزاتر + بدین ارزش اگر خود را نازم و بدین شادی اگر بخت را ستایم
هم من به نازش ارزم و هم بخت به ستایش آنکه درین نامه خود را به سخن ستوده اند گوئی با من
از مهر هم زبان بوده اند من و ایمان من از آنچه گفتند و گویند برتراند و به ستایشی که برتر از آن
در اندیشه نگذرد در خور پیکر شعر را جان‌اند و زمین نظم را آسمان اگر میدان سخن را شاهسوار اند
بفرمان بری غاشیه بر دوشیم و اگر دیار هنر را خداوندگار اند ما به بندگی حلقه در گوشیم اجابت
که در نگارش این نامه با آنکه فراوان مهربانی فرموده اند جرعهٔ التفات بر **غالب** تشنه جگر بدان
اندازه پیموده اند که چون سگالش مغز سخن را کاود از الفاظ همه مهر و محبت تراود **فرد** نگاه ناز بدل
مهر نداده چشمهٔ نوش + هنوز عیش باندازهٔ شکر خنده است + امید که درین راه بی پرواتر روند

و با من که دین محبت دارم هم مهر گردند از این دست نگارش خود ازین روی نالم که ترسم گفتار رنج‌آمیز
بدل جا گرفته و هنوز آزار از خاطر بیرون نرفته باشد یا رب چنین مباد و دوست را از من
جز مهر و وفا دلنشین مباد **ابیات** بتوام زنده و نادیده سراپای ترا + بگمانم ز سراپای تو کان
بجان من است پیش‌طرز اسلام بود در زنش ایمان بالغیب + ای تو غایب ز نظر مهر تو ایمان من است +
زبانها باهم غزل‌سرای و دلها با یکدگر مهرگرای باد از اسدالله نامه سیاه نگاشته
بیست و دوم جولائی ۱۸۵۲ع **بنواب مصطفی خان بهادر فرد** بودنش از شکوه خطر
ورنه سری داشت بمن + بیزارم اگر از مهر نیاید چه عجب + بسکه هنگام نگارش ز دیده اشک فرو ریخت
و نامه نم برداشت هم سواد صفحه ناخوانا ماند و هم نورد صحیفه دشوارکشای لاجرم این چنین مکتوب
را پاسخ اگر دیر رسد دور نیست الله الله چه مایه از یاران وطن رمیده اند تا از دهلی بجهانگیرآباد و
از انجا به لکهنو رسیده اند یا رب مشاهدهٔ یاران پری دیدار و مشاعرهٔ شاعران جادو گفتار
تلافی رنج راه کناد و اگر جز اینها خواهشی داشته باشند نیز روائی پذیر باد بسر آمدن روزگار
نامه مشفقی غلام علیخان آزرده دلم کرد و پدیدار نبودن سر آن رشته بر من تا بدانم که فرجام
کار چیست آزرده ترم دارد درین روزگار که سخن را بر من و مرا بر سخن بر نجنز نتوان بست بیگانه
دانی نداشتم و زبانی که گوئی گفتار نداشت دو رباعی گفته‌ام به چشمداشت آنکه به پسندند
همدرین ورق مینویسم **رباعیات** کس را بنود رخی بدینسان که تراست + پاکیزه تنی
بخوبی جان که تراست + گفتی که ز هیچ فتنه پروا نکنم + آه از غم چشم بد خوبان که تراست ما ها
ای دوست بسوی این فرو مانده بیا + از کوچه غیر راه گردیده بیا + گفتی که مرا مخوان که مرگ
توام + بر گفتهٔ خویش باش و ناخوانده بیا + والسلام مع الاکرام **بنواب حشمت**
جنگ بهادر یزدان فیروزی آفرین فنیه وزگر حضرت نواب جم جاه انجم سپاه
سلطان شوکت سلیمان حشمت مظفر را به افاضهٔ فروزهٔ فرخی فرهنگ و فیروزی بخت ناصر
و نصیر باد دیر است که والائی نهاده فره فرزانگی نخجستگی خوی و فراوانی دانش و

فروزانی اندیشه و فرخندگی گفتار و فرومندی رای فرتاب ضیا افروز تر ازان که به پیمانهٔ هوش
تواند گنجید از کردارگزاران راست گفتاری شنود و همه آن می سنجید که اگر بخت همرهی کند
راه بار دران والا انجمن کشوده و سخنهای دل افروز از زبان گهرفشان شنوده آید به خاطر
عاطر راه یافتگان شادروان قرب که ناصیه سائی طرف بساط آن بارگاه آفتاب کارگاه
محسود مسندنشینان همانا که نخستین بار دولت بمن روی آورد آن بود که دوست دیرینهٔ من
میر کرم علی صاحب از فرخ آباد فرخی سواد آمدند و لختی از آنچه در سرآغاز این صفحه نبشته آمد
بمن باز گفتند چگویم که آن شنیدن چه ولوله در نهاد افگند و چه مایه جگرتشنگی دوباره شنیدن
داد ناگاه روزگار بر آرزومندیهای من بخشود و مکرمی میر علی بخش صاحب را کلبهٔ احزان آورد
دو سه بار که باهم نشستیم و سخن سرای شدیم سرتاسر صحبت از من پرسش بود و از سید صاحب
تحسین از سید صاحب دعا بود و از من امین زین پس هوای گرد سر گردیدن روی بروز افزونی
نهاد و آرزوی زمین بوسیدن بر دل مستمند زور آورد این بار که مشفقی امداد علیخان بهادر
را بدهلی گذار افتاد ندانم به نیروی جاذبهٔ روحانی من یا بفرمان خوبی و بزرگی خویش بقدوم
خود ما نواختند و زمین کاشانهٔ مرا از نقش پای رهپیمای رشک گلزار ارم ساختند بسا گرانمایه
سخنها میان رفت و بسا نهفته رازها از دل بزبان آمد همدران رازگوئی خان رازدان بزبان
گذشت که حضرت نواب عالیجناب معلی القاب را نام **غالب** اغلب بر زبان میگذرد و گفتار
این آشفته نوا وران بزم خوانده میشود و هرآینه گاهی نام خود را بنام آوری میستایم که بران
زبان معجز بیان گذشته گاهی بر گفتار خود حسد میبرم که بیش از من روشناس آن انجمن
گشت همانا از دیر باز گاه گاه این آرزو از دل سر بر زدی که عریضه نگار گردم و سرمایهٔ چهل
ساله بیگارکاوی خویش یعنی مجموعهٔ اشعار فارسی بوالاحضرت فرستم اما دور باش شکوه سروری بر
دل خلیدی و جرأت ورزش اینچنین گستاخی وفا نکردی اکنون چون شنید که گدا روشناس
شاه است و دانست که شاهان از غوغای گدا نرنجند این عرضداشت که پندارم خط بندگیست

رقم گردد با آن سفینه که فهرست و اعمای سینه تواند بود بجناب صاحب جمیل المناقب سپرد تا چون
بر سند ارمغان درویش بسلطان رساند بوکه درویش نوازی صورت وقوع گیرد و ارمغان
به مرحبا تلافی پذیرد + نیر دولت و اقبال سرچشمه فروغ بی زوال باد بنام نامی جناب
مجتهد العلما حضرت مولوی سید محمد صاحب دامت برکاته بعز عرض حضرت
ولی نعمت آیه رحمت خداوندا دلپسند فریادرس میرساند گرد سر گردیدن و زمین بوسیدن
و رخ بخاک راه مالیدن پیشکش پس از روان داشتن تعزیت نامه که دل را بر اخگر تافته باز داشته
باشم تا آن دو سه سطر نگاشته باشم سه شنبه یازدهم ماه صفر توقیع خدایگانی در پنجشنبه سیزدهم ماه
علیه سلطانی تشریف ورود ارزانی داشت از روانی خوی شرم هر بن موی لب جوی است لاجرم
آنکه درین چنین آب شناور نباشد و نزدیکیست که آتش به ته فرو برد چگونه از سپاسگزاری
دم زند گرفتم که سخن آرائی خودنمائی است نه آخر بیچشمی و دلی دارم درین چنین ناخوش هنگام که
دین بماتم مردم دیده سیه پوش و شهر از آشوب ستیز کفر و اسلام پرخروش باشد دیده پر درد آن
و بدان خوبی که در حوصله امکان نگنجد کار را سره کردن اگر معجزه امامت و نیروی ولایت نیست
دگر چیست نهی در غمزدگی غمزدائی و در فروبستگی گره کشائی درمن قال **مصرع** خاموشی
از ثنای تو حد ثنای تست + قطعه تاریخ تعمیر نو به کربلا که بنای آن بر مدح بانی است در نورد
این عرضداشت پر پرنده روانیست به **منشی فضل الله خان از جانب حکیم
احسن الله خان فرد** شادم که گردشی ابتر اگر روزگار + بی باده کام عیش روا کرد روزگار
درین خجسته دور و فرخ روزگار که ساقی دهر به تردستی انگشت نماست و آمال بزم به سرمستی
روشناس شبنم افشانی نسیم ورود نامی گرامی برادر همایون نظر به بستانسرای محبت برخ
سبزه را نکوئی و گل تازه را رونق افزود همانا این لال مشکبو که ارمغان فرستاده اند و نامش عرق
کیوڑه نهاده اند رحیقی است که به رایحه روان آسای و بجرعه خرد فزای نه رحیقی که فرح بخشتر
از بوی آن گریزد و آشامیدنش رنگ تر دامنی ریزد + روان پرور عرقیست از گل خوشبوی

به آور کشیده گویی موج آبی است از شعلهٔ آتش بسر کشیده خوشا آبی که اگر بفرض موج زن گردد
خضر را بمشاهدهٔ آن آب در دهن گردد عرق میگویم دبسته ازین گفتن خجلم بهار از جبین فرو میریزد
نه عرق بلکه زبدهٔ اجزای گل کاوی است که فرعش اصل شادی است تا گل بود بصورت شبنم
داشت پنداری هوای پرواز در سر داشت آب و آتش را بر آن پیکر نازک گماشتند و بال
را به تف آتش گداخته بوی را بزنجیر موج آب نگاه داشتند اگر باده هوش تر بودی ما را الوده
تلخ نبودی و آن تهمتی که می ناب بمست باگلاب آمیخته و اگر خوی چهرهٔ زیبا طلعتان بخور و آشام
درخورستی پنداشتمی عرق است از عارض حور و رخسار پری فرو ریخته آن می سرجوش که جمشید
بجام میزد و آن یاقوت سیال که پرویز به پیمانه می پیمود گویی ستهٔ آورد خسرو ربای باشد نشاط
انگیزتر ازین عرق نخواهد بود و با اینهمه ازین عرق داد که اگرچه تشنه لبی را لختی چاره گر آید اما از جگر
تفتگی هیچ نکاسته تا کام گرمی رگ اندیشه و بیتابی دل همه بیشه نهچنان بر جاست بس از سپاسگزاری
ارمغان همدرین نامه از والانامه اخوی شفیقی دیوان امین الدین خان طال بقاءه و زاد علاءه
سخن میرود در نسخهٔ آن خامه را نازم که با آن که نمک کمتر داشت تشنگی افزون کرد و لبم را که پیوسته
از سخن پر و از نوا خالی است بشور آورد و هر کس اندکی همه کس اندوه خود از دشمن باید نهفت
آه از من که من غم دل با دوست نیز نمیتوانم گفت چون بار بار میگویند که بگوی دیگر چگویم مگر نا گفته
نمیدانند که روز رود گذشت و روزگار پرخطر است آیینه کارهای نازک در زنگ بر نتابد الغرض
که سخن بدین پایه فرود آمد بخز مرسه بیتی از ابیات دردمندانه عذر درازی سخن میخواهم بیت
بر دل نازک دلدار گرانی مکناد + خواهش ها که جگر گوشهٔ ابرامی هست + حضرت والده صاحبه
قبله دعا میفرستند و شادمانی قبول دعا هم بدعا میخواهد عرضداشت بنواب احمد حسین خان
بهادر وزیر شاه اوده بوالاحضرت فلک رفعت جناب مستطاب نواب همایون القاب
صاحب السیف و القلم قبلهٔ عالم و اهل عالم دام اقباله عرضه میدارد از دیرباز آوازهٔ والائی دودمان
و فرخندگی رای و خجستگی خوی و رسائی اندیشه و روائی فرمان آصف جم نشان بیشتر از آنچه توان گفت

می شنود و همگی سگالش در آن میرود که چه باید کرد تا روشناس نگاه التفات تواند شد و خود را به پیش آمد
اقبال چشم روشنی توان گفت باری چون گرانیی است بود گشایش درست آمد دل سودا زده
را از غیب نقد این اندیشه بجیب ریختند که بدامان گویای خموش یعنی خامه که سپهر سخن را سر و کش است
آویزد تا آن همه سجده های نیاز که در جبهه با خط سرنوشت توام ست به نقل و تحویل بر گوشه بساط
آن بارگاه ارم کارگاه فرو ریزد از انجا که سخنوری شیوه و ستایشگری آئین ست هم بمدح دلکش
انجمن راه سخن گشود و در گهر سنجی از قصیده به قطعه دل بست فراوانی ذوق ستایش را
نازم که اگرچه دلکشا قطعه که نظمش در پیدائی راز و پرده کشائی آرزو کار نثر تواند کرد انجام یافت
و در آن نظم تا به نثر ذکر قصیده مدح سلطان آرا در بان میان آمد جگر تشنگی ذوق گزارش
باقیماند و قطعه دیگر در روانی چون زلال از رگ کلک تراوش یافت چنانکه هر دو قطعه در نورد این
سوضداشت از نظر میگذرد و همانا مورم و آن خواهم که بدستگیری آصف بسلیمان رسم گدایم و آن
پسندم که بپایمردی ارسطو به سکندر پیوندم اکنون که سخن بدینجا رسید خواست که صدا و نیز نگاهدارد
و مور را به آصف و گدا را بارسطو و خود را بخداوند سپارد و نیر دولت و اقبال که سرچشمه
فروغ بی زوال است ابدی فروغ و جاودانی ضیا باد خط بنام انور الدوله نواب
محمد سعد الدین خان بهادر شفق تخلص سبحان الله بر پرده انچه از دو توای وارد و هم
سر از هوای هم خامه را برفتار آورد و هم زبان را بگفتار همین سخن است و درین سخن سخن نیست از انجا
که دیده وری داوگیری ست آنکه گرانی مایه سخن سنجد و هر آینه بوالائی پایه آن فرزانه خجسته فروسیل
که سخن از بهر کسب شرف و افزونی ارزش ازان نگریزد که خویشتن را از وابستگان دامن دولتش
گیرد همانا در دفتر قضا سکه این سترگ دولت جاوید طراز بنام نامی قبله دولتیان روزگار فرخ
گهر فرخنده تبار حضرت فلک رفعت نواب همایون القاب توقیع روائی داشت که امروز به
پیشکاری بخت ازل آورد و توانائی خرد خدا آفرید قلم و اندیشه زیر نگین دارند و گنج گوهر معنی
در آستین زهی کشور سخن را مرزبان و او پیشه فتوت اندیشه که به تردستی التفات غالب

راه نشین راهبران خرابه که نشیمن اوست تشنه کام نگذاشته و سفینه از نظم و نثر که والمر الفقار ظلش
را اعیان ثابته کوثر و سلسبیل و تسنیم توان گفت بسوی وی روان داشته اند و در ستایش آن
شگرف نظم و نثر که خراج نطق بر گردن کلیم بند و مالش رشک بمسیح دهد و کس سخن تواند پرورد
اگر همه بخشیده داشت بلند نامی خویش و سخن شناسی ستایشگر باید بود انگیزاد ؛ تواند نشست گرمی همه
و فریبی نیرو و استواری پیوند و رسائی انداز و دلربائی روش و روان بخشی آهنگ و شیوائی شیوه و
دلاویزی هنجار را بکدام زبان توان ستود + دیده ور باب این سحر نوائین که در بخشایش آن آشفته نوا
بکار رفت اگر نه ازان ترسم که نکته چینان گفتار مرا خوشامد شناسند من دانم و دل که چه گفته شود و
سخن از درازی بکجا رسد **فرد** عاجزم چون در ثنای دوست بارشکم چه کار + میروم از خویش تا گیرد
عطارد جای من + فیض ورود منشور رافت قبله و جهانی نواب خدایگانی دیده را جلا و دل را
صفا داد انی فی دیده و دل را چشم روشنی گوی هم ساخت اگر نه نظاره گواهستی و مشاهده شاهد
که قطره ها محیط سای است و ذره ها آفتاب اندای شورشگفتی این کار دیده و دل هم بر روی مرا
از فراوانی شادی تن در پیرهن و جان در تن نگنجیدی نهفته مباد + که نیای نامه نگار ترکی بود از نژاد
افراسیاب و پشنگ چون از ترکستان بهندروی آورد در لاهور در دولت معین الملک را
تکیه گاه و آرامش جای ساخت ازان رو که این دوده و آن خاندان بیکجهتی خو در ازلی ناز پرورده
این دولت ابد پیوند میشمارم با اینهمه چون خوی انست و برنگرنده نگارستان سحر حلال یعنی مجموعهٔ
خیال این خونابه چکان مقال پیداست که اخوان و احباب را که با من همچشم و همسر اند آفرین گویم
اگر در مدح ولی نعمت قدیم بیتی چند گفته باشم ذریعه روشناسی و عرض اخلاص تواند بود نه دستآویز
و آیه طلبی و گدائی **فرد** درفن سخن معتقد حسن قبولم + بر چشم نویسند برات صله ها + بخت ازل آورد
بفرخی ابد پیوند باد **خط بنام منشی هرگوپال تفته** **فرد** میرسد گر به خویشتن نازد + غالب
از خویش خاکسار تر است + درین هنگام که روز سیاه عمرم را شب است و دانی که روز سیاه را چگونه تیره
شبی تواند بود از تاریکی تنگ دل بودمی و از تنهائی با خویشتن در جنگ جز دل سوداز ده من که چون

مرا تنها نگذاشته بیچاره نا پایدار بیکسی من سوختی ظلمت کدهٔ من تنها چراغ نداشت برمن بخشودند و کسی سوی
من فرستادند که خستگیهای مرا مرهم آورد و درد مرا بهتری چاره گر آمد و شبم را هزار اختر فروزنده
در کنار نهاد و همانا از نطق خویشتن شمعی برافروخت که بروشنی آن شمع فروزان صفای گوهر گفتار خویش
را که در هجوم تیرگی بخت من از چشم من نهان بودی آشکار دیدم هان ای نغمه شیوه بیان نوائین نوا
این فرزانهٔ یگانه یعنی منشی نبی بخش خرد غایی گوهر فروهیده فرهنگ را در دیده وری ایکدام پایه
جا داده اند با آنکه سخن میگوییم و سخن گفتن میدانیم تا این بزرگوار را ندیدم نفهمیدم که همیدان سخن چیست
سخن فهم کرا توان گفت در افسانها دیده ام که خداوند هستی بخش حسن را دو نیمه کرد یکباره ازان
به یوسف بخشید و یکباره بر جهانیان افشاند شگفت که فهم سخن و ذوق معنی را نیز همچنین دو بخت
کرده لختی بستوده خوی داده نیمه دیگر به دیگران ارزانی داشته باشند گو چرخ گردند بکام من مگرد
و بخت غنوده سر از خواب گران بر مدار که من به نشاط همدمی این دوست از دشمنی روزگار فارغم
و بدین دولت از دنیا قانع جای شما سبز روز و شب گرمی هنگامه محبت است و صحبتی نیست که شما را
یاد نیاریم و گله هجران شما با همدگر نسراییم دیروز که آدینه پانزدهم ربیع الاول و نهم فروری
بود نامه شما رسید و پیدا آمد که نامه ها از اکبرآباد بمتهرا و از متهرا بکول رسیده آید ازان دو بیت
که خود نوشته آید که در اکبرآباد گفته ام هم در اوراق اخبار اکبرآباد غزلی مشاهده کرده ایم چون
گفته اند دیر آهی که ما میخواستیم رفته اند منشی صاحب نیز این نامه که بنام من بود خواندند و بپایان
که و نیز ه ایشان را به وفا رسیدند و از من خواستند که چون نامه شما را پاسخ گزارم ورقی که
نوشته باشم بایشان سپارم تا در مکتوب خود فرو پیچید و بسوی شما روان دارند فرمان پذیرفتم
و همچنین کردم و امروز که شنبه فردای روز ورود نامه بوده است این نامه بمخدوم میسپرم
اگر زود رسد از مخدوم سپاس پذیرند و اگر دیر رسد بر من خشم گیرند که چرا نامه بایشان دادم
و خود بداک نفرستادم + عمر و دولت افزون باد + نامه نگار اسد الله شنبه ۱۰ فروری
سنه ۱۸۵۳ء خط بنام منشی نبی بخش صاحب سررشته دار فوجداری ضلع علیگڈه

کوله‌ها فرو گذشتنی نیست که بر غالب ناکام چه رفت میتوان گفت که این بنده خداوندان است
اندیشه گواه است و دستیاری نتواند که کاستن از بهر آسودن است دزد و دل از بر این مسوده
سر دور را چون بیان آیند به سر آیند و باده را تا به جا آیند بیالایند فی الجمله باده را تا به سر بیدن باره
بخردگی نرد و خصوصیت قلم خزانه دار و کافور را تا بار بیدن آن گفتگو نشود نامه نیز ...
آری در کارگاه کون و فساد هیچ فساد بی کون و هیچ کون بی فساد نیست از ناکام آفریده نیز
سپهر بر وند و چندی هم بدان پایه نگاه داشتند و سپس بر زمین زدند تا پیکرم چنان به خاک
نقش بست که آن نقش هیچ گزلک از خاک نتوان ستردگونی و در این کون به صد ...
داد مرا بر دندان خسته را بجای تن آوردند که مرگ از بستن به خنده و از گریستن نتوانست رهانید غالب
این پیکر که به خاک نقش بست و این نقش که از آن پیکر به خاک نشسته زود باشد که آرزوی خاک به خاک
سپرند در این روزگار که از بند ستم رستگار و به بند غم گرفتارم سخنور یاد و بیان از خود رشته منشی
هرگوپال تفته را بسر مرگ زار افتاد و شنیدم که آن لطف گستر که به وطن رفته بود نداینک آمده اند عجب
آمد که به نامه نخواستند همانا همنشینی و همزبانی من با تفته همزبانی همنشینی خویش با من شناختند.
و حقا که چنین است دوش یکی از شاهزادگان قمرخانه بزم سخن آراسته بود و سخن سنجان انجمن را فراخوانی
خوانده مرا که بگفتن ریخته سری نمانده اگرچه دل بیگانگی نشسته بودم اما روزی که شب با آن
انجمن بایست رفت خاصه شبهنگامی که سواره ره میبردم بتی چند هیچ است از دل غمزده سر بر زد
چنانچه به تنها میفرستم و میخواهم که همدرین زمین غزلی گفته بمن فرستند از اسد الله نگاشته سه شنبه
۱۶ ربیع الاول و ۲ فروری هنگام نیمروز خط بنام میر احمد حسین میکش تخلص
بر ضمیر منیر خردمند ستوده خوی میر احمد حسین میکش که هر آینه آیینه رازهای نهانست پیش از آنچه
گویم نهان نمانا و نهان نمانده باشد که این دل غمزده که از درد دوری انجمن می تپید چون تپید
یاد آورند که رفتن ایشان به پتودی روانه داشته بودیم و باور دارند که ماندن ایشان در آنجا
روا نداریم اکنون که درین شهر گوشه و توشه داشته شغل وکالت عدالت دیوانی چرا گذاشتند

در این فرخنده هنگام امیر سلطان شکوه نصیر الدوله معین الملک تجمل حسین خان بهادر حشمت جنگ که دو ساده نشین ایالت فرخ آباد است همانا به دشنی فروغ ها که در گهر اوست گهر فشانی کلک انگیخته و من بودی آورده و رود من بفرخ آباد آرزو کرده هرچند گوشه نشینی و نامرادی آیین زیست اما بمشاهده مهری که این الاجاه با من میورزد آهنگ آن دارم که پای خوابیده را به رفتار آورم و از دهلی بفرخ آباد بپویم و شما را با خویشتن برم چه خوش باشد که پیوند اقامت پذیرد که نه بر اندازه ارزش شماست بگسلید و هم درین هفته بمن بپیوندید فرد هلاک شیوه تمکین مخواه مستان را + عنان گسسته تر از باد نوبهار بیا + توفیق کار آگهی رفیق باد **خط بنام شیخ بخش الدین حاجی سیروی**

یزدان که از راز دل هر ذره آگاه است بر راستی گفتار من که از ذره کمترم گواه که تا زبان دل بیان شما شنوده ام که حضرت بر جیس رفعت علامی مخدوم الانامی جناب معلی القاب صاحب عالم طال بقاءه وزاد علاءه که مارهره را به خجستگی وجود مسعود ایشان شرفی بخشوده اند که اگر بمثل [illegible] را ترک صورت نوعی ممکن بودی هر آینه به پیکر انسان برآمدی و گرد آن بقعه مقدس حاجیانه بطواف درآمدی بگفتار غالب بی نوا سری دارند به طالع خویشتن می نازم و هم از گفتار خویش بر خویش سپاس می نهم که بدین ذریعه روشناس نگاه قبول مقبلی و نشانمند بندگی صاحب دلی و ذریعه شده ام اگرچه دو ورق که طراز چند غزل و اندر رباعی داشت از بهر فرستادن بشما فرستاده ام لیکن خجل بدان مایه خدمت که محقر بود نیاسود دیوانی منجمله دیوانهای منطبعه پس از فراوان جستجو بکف آورده بڈاک فرستادم کارپردازان ڈاک فرستادن آن نپذیرفتند و بازگردانیدند ناچار بشما میفرستم تا بهر هنگام که توانید بدان آیین که درخور دانید روان دارید و در بذل این تفقد منت پذیر خودم انگارید والسلام مع الاکرام **خط بنام نواب عبد الله خان بهادر صدر الصدور** میرٹھه بوالاخدمت فلک رفعت نواب همایون خطاب فرخنده القاب که قبله حاجات خیر اندیشان اند و کعبه آمال درویشان **اسد الله** نامه سیاه را رخصت گرد سر گردیدن و فرصت خاک ره بوسیدن ارزانی باد تا پس از آنکه

به پیشگاه قرب آبروی بار و بدعوی بندگی اقبال قبول از روزگار یافته با تمهید سپاس‌ها و آوری بهی
پروری تواند گزارد فروغ درود منشور رافت روشنان چرخ را چشم روشنی گوئی من مرا
شمع فروزنده چشم و چراغ انجمن ساخت بدین پرتو التفات که بر من تافت و بدین روائی که التقدم
از دهر یافت اگر ذره های بهره شناس را همنفسی و قطره های محیط آشنا را همچشم کسی توانم بود
جادار و خدام بلند مقام که سرانجام قصیده بقصد نام آوری از غالب بینوا چشم داشته اند مگر آن
فرسوده روان افسرده دل را که هنوز نمرده است زنده پنداشته اند **فرد** گمان زیست بود
بر منت ز بیدردی + بدست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست + کاش کشایش این کار چون
عقدت لقاشی و گلدسته بندی تنها بکوشش دست و باز و صورت بستی تا چشم از خستگی دل
پوشیدمی و فرمان پذیرانه در پردازش کار کوشیدمی بکشم چون سر این رشته در دست دل
است تا دل بر جای نباشد زبان سخن سرای نباشد دیده وران صاحبدل دانند که چقدر دیده
و دل بهم آمیخته شود تا نقشی بدان شگرفی که بالغ نظران پسندند انگیخته شود این دل شکسته بهم
نپیوسته که در سینه من و بهانا دشمن دیرینه من است زنهار سخن گستری نیاید و معنی آفرینی نیاید
ابیات در پیکرم ز درد و دریغ است جان و دل + در بسترم ز خاره و خار است پود
و تار + کاشانه مرا در و دیوار شعله خیز + همسایه مرا سر و دستار پر شرار + چشم گشوده اند
بکردارهای من + زاینده نا امیدم و از رفته شرمسار + اگر دانند که فلانی با اینهمه پریشانی سخن
گفتن میتواند و من نیز دانم که میتوانم در مدح بندگان سپهر آستان امیر المسلمین قبله دنیا و دین در
سلطان نشان نواب محمد سعید خان بهادر به القابه چیز سخن نه رانم تا اگر درین گیتی لعل و گهر سود
نبرده باشم خود در آن گیتی دین و ایمان زیان نکرده باشم امید که درباره گرانی این بدین ستایش
نظماً و نثراً نامه نگار را اموات شمارند و بدعای سلامت ایمان کز حسن خستگی انجام ها
تواند بود یاد آرند دولت و اقبال روز افزون باد به میرزا اسفندیار بیگ خان دیوان
مهاراجه الور **فرد** دهش ایشه گهر افشانی نال قلم + یارب انجو راین هرکدامی ریاست همای همایون

خامه را در عرض سواد این نگارش که همانا سایه گستر پست بر فرق سخن منت اینهاست عطیتی چون بیست گوهر ریزنده
سخن را که گوشه بسپهر چون انسایه سایه مرحمت این ابر که بجای قطره گهر میبارد باگشت آرزوی
هواخواهان نه آن کرده ست که اگر هر خوشه را صدف پیرایه وار ریزد اندیشه خرده تواند گرفت آرایش
و ساده دیوانی الوجود همایون این چنین فرزانه یگانه حق شناس حق گزار خجسته تر زانست که
حق ستایش این خجستگی به سخن گزارده آید اگر بوفور مستی بهره از انبساط بخود نشوم و سخن را
اندازه بایست نگاه دارم میتوانم گفت این تهنیت نه خواجه راست بلکه مهاراجه راست بیش
اقبال را به نوازافزونی نوید و دولت را بفراوانی مژده توانگران را باینهمه بشارت وتهیدستان
را نه نشستن جه ملا داد گری را روز بازار خواهد بود و خرد و بزرگ را گرچه بعنوان عطیه جایا بانها خواهد شد و منها
همه را اگر گوشه نشینم و چون تشنهٔ بد از ان فرخ انجمن دور با کشور و اهل کشور دیگر کار دارد از آبادی
ملک و آسودگی خلق چه سخن چرا کام خویش از دهر نخواهیم و خود را چشم روشنی نگوییم آخر نه از دیرین
بندگان آن دولتم و از کهن خاک نشینان آن درگاه شگفت که چون اساس کار بآئین داشتن
و داونهند گوشه و توشه دیرینه من میز باز دهند گو تا هی سخن خواجه را دولت و اقبال و جاه و جلال
مبارکباد و تیر رخ گردند خبر بیمار ی که خواهند مگر داد و السلام بالوف الاحترام + از درویش
بینوا بستگاه اسد الله نگاشته جمادی الاول ۱۲۶۶ هجری روز شنبه نامه بنام
نامی نواب محمد علیخان بهادر عرف میرزا حیدر صاحب فرد صبح سرمستانه بیر
ذوالفقار را در زدم + او سخن سر کرد از حق من دم از حیدر زدم + همانا حضرات نواب عالیجناب
معلی القاب که قبله حاجات آزادگانند و کعبه آمال دور افتادگان باغ امید بیدستگاهان را
بار بهار اند و کشت آرزو ها ی هواخواهان را ابر در بار شمرده باشند که درین روزگار بد لی
دیار آزاده نشاشفته سری فی فن آشفته نوا سخنوری هست که پیوسته از بهر رنگین کردن نوا های آشفته
خون دل می افشاند و در خونابه آشامی نه در رنگین نوائی خود را غالب می نامد فرد + غالب
نامم آورم نام و نشانم مپرس + هم اسد اللهم و هم اسد اللهیم + اگر گویند که پیش بزرگان ثنا ساگر

خویش بودن از گستاخی و فزون سری است گویم من و یزدان که اگرچه شناسا گریست لیکن آن ز دیر
خودنمائی بلکه از راه پوزش گستری است خود از دیرباز روشناس اعیان این خاندانم و به نشانمندی
داغ بندگی از روشناسانم چون دیداد چنین است هر آینه در طلب تفقد سخن میرود تا پدید آید که با من
چه باید کرد لختی از مهر گذشته گفته میشود + سر آغاز سال گذشته در مدح شاه انجم سپاه
سپهر بارگاه حضرت سلطان العالم قصیده انشا کردم و عرضداشتی در نثر نیز رقم زدم و آن
قصیده و عرضداشت به قطب الدوله فرستادم قطب الدوله مردمی کرد و قصیده در عرضداشت نشست
بنظر پاسبانان دارا دربان در آورد مولانا ضمیر سلمه الله تعالی بفرمان گیتی خدیو آن نظم و نثر را باد
که پنداری گهرهای شاهوار بر بساط بزم افشاندند به پیشگاه سریر سپهر نظیر خواندند پسندیده طبع
شهریار افتاد و به قطب الدوله فرمان رفت که بهنگام دگر عرضداشت را دوبار در نظر گذرانند تا
منت بر جان سائل نهیم و بجایزه فرمان دهیم از انجا که چشم بد در کمین بود و بخت را ناوک در کمان
ناگاه انجمن برهم خورد و کار قطب الدوله از پرکار افتاد بیچاره آن قصیده و آن عرضداشت
را همچنان بمن بر گرداند و انچه از من بوی رسیده بود بمن باز رساند امیدوارم برهنمائی بخت
فرخ دگره کشائی اندیشه درست آن هر دو ورق را که از روی پیوند یکدیگر بکف افسوس مالیده بودم
خدمت میفرستم دانم که کارسازی آئین ست و خسته نوازی شیوه لاجرم شیوه خسته نوازی فرو
نخواهند گذاشت و خود را در آئین کارسازی رنجه نخواهند داشت بختم یاوری کرد و خردم رهبری
که در معرض چاره جوئی بدان حضرت روی آوردم خواهش آنست که قصیده و عرضداشت
بنظرگاه خاقان برند و گذشتن این اوراق دران هنگام و وعده صدور حکم نوازش بهنگام دگر
بگذارش در آورند صله از خسرو جهان ستانند و بگدای خسرو ستای رسانند سپاس
چه میگویم آفتاب را که آموزد که تیرگی را چون توان زدود و نسیم را که گوید که غنچه را چه سان توان گشود
سپس عذر پریشانی گفتار میخواهم و نامه را میشورم و نگارش را بدعا انجام میدهم + نیرو دولت
و اقبال جاودانی فروغ و ابدی ضیا باد + بنام منشی رحمت الله خان سر آغاز نامه بنام نزد

زهی آفرین فرزانه برگزین که دبستان کمالش ع اموبدان آموز برزین کودکان برزن اند و عقای بیمان جلالش استاره های بلند آسمان دانه های ارزن هوشش در سر و نگهه در چشم آفریده اوست و دانش های بینش های خرد افزا برگزیده او از سپاس گزاری داد اربه صحیفه طرازی میگرایم و نامه نگارش پاسخ نامه دوست می آرایم همانا بزم انس فرزانه یگانه در اندیشه میگذرانم و خود را باخواجه همنشین و هم سخن اندیشیده بزبان خامه که همچون دل فگار دل نامه و دو نیم است داستان درد دل فرو میخوانم حیف که خواهشش دوست روائی نیافت و خدمتی که خواسته اند سرانجام نپذیرفت روائی یافتن خواهش و سرانجام پذیرفتن خدمت آن میخواست که نامه بیرایه پوید و بفروغ گوهر شب چراغ سخن ظلمتکده راه جوید انصاف بالای طاعت است چه مایه سخن ریزه های پراگنده گرد باید آورد تا بپارسی زبان و پیشه در نثر و آموخت توان نشست از پهلوانان پهلوی گوی هیچکس را ندیده ام که بدین روش زور آزموده باشد و بدین هنجار رزم مرسوده باشد ملا وحشی که از سخن پیوندان خراسان است در جریده نظم مسدسی دارد که مردم آنرا آموخت نامند و هر چند بر حافظه خود دم اعتماد نیست اما نشگفت که این بیت هم از ان مسدس باشد بیت تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد + در شود خاک بران خاک گزارت باشد + خجسته اند و انا دلان دیده و شنیده هم آیند و آموخت ملا را یاد آموختهای اردو زبانان لکنو سنجند حاشا که فارسی با هندی در شور انگیزی و ذوق افزائی برابر تواند بود شان پهلوی و پارسی بلند تر ازان ست که بدین پایه فرود شن آورند کرشمه های لولیان هند و شورشهای دلدادگان انیطائفه جز بزبان انیطائفه گزارش نپذیرد و انیگونه ترهات در نورد گفتار پارسی زبان صورت قبول نگیرد + تنی چند از ریخته گویان دهلی و لکنو طرح تازه ریخته اند و در تغزل از زبان زنان نواهای دل آن هیچ انگیخته سرایندگان آن پرده مست منجزا و اینچنین شعر را ریختی همی نامند آهنگ گفتن و آموخت در زبان وری بدان ماند که درین خجسته زبان زنیای گویند و از زنیا سخن پیشکش و آموخت در فارسی نتوان گفت در نثر خود امکان ندارد

دور نظم ذوق اردو زبان ندارد نامه برین پوزش انجام می پذیرد که غالب بی برگ و نوا شرمسار
است و از خواجه به پذیرفتن پوزش امیدوار و السلام بالوف الاحترام بنام آغا بزرگ
شیرازی وفا تخلص نگاشته شد رباعی صبح شد خیز که رو داد تر بنمایم + چهره آغشته
بخونناب جگر بنمایم + پنبه یکسو نهم از داغ که رخشد چون روز + آخری نیست شبم را که سحر بنمایم
امروز سپیده دم که گرمی هنگامه درخشیدن روز است نظرگاه التفات مخدوم در خیال
آورده ام و هم در خیال از دور زمین می بوسم اگر سنجند که دیوانه آیین ادب فروگذاشت
و در نامه نگاری شوخ چشمی کرد و اعجاب نی و فانه پسندد و آزرم روا ندارد که اینچنین خواجه
سه بزرگ کوچک دل چنان پندارد چرا نه سنجند که هرآینه فراوانی آرزو برین داشته باشد و نامه
برهنمونی و گرمخوئی میرزا آغا و فرخ گهر نگاشته باشد درازنای فاصله دل و زبان از حد بیش
شوق بالامال است اگر همه از دل بزبان بایستی سپرد نیز برنتافتمی و نیروی نطق شمار گهرهای
راز وفا نکردی همی دن که باید نخست از دل بزبان دادن و آنگاه از زبان بشگاف خامه
در آوردن و پس از خامه بروی ورق فرو ریختن این سه گونه اشتلم را چگونه تاب توانم
آورد دانم بها با خوش است که هیچ از دیدار بهره برگیرد و دل برامش همزبانی آرایش پذیرد
درین روزگار که میر مهر آرامش گاه است دراه کوتاه اگر از جانب سبز بست
خاک نشینان گذرند و فرو ماندگان تنگنای اندوه را بپرسش دریابند و رنیست یارب
این آرزو لوائی پذیر باد عمریست که نی بنوا در بیان غالب هرزه سرا چون شاخ
گل از نسیم نی نی غلط گفتم چنانکه بید از باد مهر قصد هر چند ندانم این لاابالی پوی در رقص کدام ره
می سپرد اما بفریب تلنگ سخن سنجی دل از دست می برد خویشتن را نازم که با اینهمه پیوند که
که نال قلم را بارگ جان منتی فریب نخورده ام و بر خود گمان فرزانگی نبرده آری چون منی را آیین
پایه دانش نه بس باشد که خود را نادان داند مرا ارزش خود ازین فزونتر چه تواند بود که فرهیده
فرهنگان را نام من بر زبان گذرد و دانند که فلانی از سخن گستران است + خلیجه و سبی لو خشم

محیط علم بنخچه همه و دل بروشنائی همچو ... دعوی خداوند خرشیدم : اقلیم معنی جهان پهلوانم +
گرفتم که بتیغ آزمائی پسیا به نامه گیم که از نسل سلجوقیانم + دل و دست تیغ آزمائی ندارم + ره و رسم
کشورکشائی ندانم + چهل سال توقیع معنی نبشتم + منر و گر نویسند صاحبقرانم + بچشمه اشت
ایثار عطیهٔ قبول و آوازهٔ نوید وصول سه غزل ارمغان میفرستم چون آن آشنهای خواجه در نظرنیست

نامه بمیرزا خاور رمی سپرم و السلام نامه بنام انور الدوله نواب سعد الدین خان
بهادر شفق تخلص بنامیزد بی نیاز بهای یزدان بی مانند و همتا را نازم که ارنی گوی طور را که
بآوازهٔ لن ترانی ترانه فراموش نکرد و بدان دور باش پند نه پذیرفت به تجلیه گاه تشنه دیدار تو
صاعقهٔ لب خوش آتش فرو دوختند و پروانه را که بهوای چراغ بال و پر زد و از آتش شکوه ...
هم در آتش سوختند و آنگاه با ذره که از همه هستی پذیرفتگان کمتر است و با من که از ذره کمترم
چه مهر ورزد آنرا که ذره خوانند پرتو خرشید از شش سوی تا گرفت فرا گرفت و این را که غالب
نامند نظارهٔ مهر منظلع نواب عالیجناب قدسی القاب شفق تخلص انور الدوله خطاب همانا بهر
صورت که نگری عین آفتاب که بر عنوان نامه صبح بهار ینگامهٔ جا داشت ناگاه بنظر فرود آمد
اگر درین سخ افروزی و فروغ اندوزی ولاغ پیچشیمه ذره جان گداز هستی خاکم بدین
خود را در ارزش از خدا و ندید بیضا افزونتر گرفتمی اینک در عالم خیال که آن خود جهانی
دیگر و آن جهان را زمین و آسمان دیگر است بسوی آن سرچشمه نور روزی می آورم و بخود را
بدین بیت زمزمه سنجم بیت آید بچشم روشنی ذره آفتاب + بر هر زمین که طرح کنی
نقش پای را + گفتگو ملی ذره و آفتاب پیشکش از هم گشودن نورد آن ورق کریمت
و پرن از طرف عنوانش فرو ریخت نگارستانی بنظر در آورد که چنیان ... از رشک
خون گرید تماشا صلا زدم چشم بد دور رو دیده حاسد کور همدران هر دو مخمس که نگارش
در سفته اند و همدران غزل که خود گفته اند نقشی کشیده اند که بمشاهده نظر فریبی آن چشم
نوائین از تنگ مانی کاغذ تو تباشد و تنگ نوشتا تقویم پارینه گذشته و آن اوراق بهاریون

فروگاه جهانبانان سکندر و دارا دربان و هرچه دران انجمن بفرخی گذشته از روی نگارش رهطراز
پایۀ بلند ماثر دیدۀ حق نواب معظم الالقاب احترام الدوله بهادر که با اسم سامی مشفق و نامۀ نواب مدبر
آسته چهر زمزمه افزائی ترانه هویدائی خواهد گرفت نابند او در صورت هنگامه سخن هیچ بند هم بند
دانسته حیات، در تن لفظ در دانند و زنگ از آئینه معنی بفیروزه فریزش نفس صبح و آمیزه
آمیزش همزبان شفیق مولانا سید احمد علی قلق نه آنچنانست که دلها را اگر تیره مرده بلکه مرده باشند مسیحا
از جا برانگیز و افزوده بالای طاعت است کار صنعت لفظ از پیشینیان پیشین برده اند و رنگی تازه
بروی لفظ و معنی آورده حیاد دان باشند که درین فن سرمایه نازش هست و ستانند پس از
انجامیدن سره گفتارهای دلنشین خونی که در جگر جوش میزند از رگ کلک فرو میریزم تا دیده وران
هم از دور بنگرند که نامه نگار را تره خونفشان ست و دل دردمند * از دیر باز سر داستانسرائی اردو
ندارم همانا از رضاجوئی شهریار سلیمان پیشگار است گاه گاه ناگاه برنگ ریخته ریختن و تیره بفرمان
بانوی بلقیس پرستار است در ریخته بدین ردیف نار و دل آویختن مگر در مقطع غزل سرمستانه بر
زده باشم آن یکی که گمان کمالی که نداشتست داشتست نه نداشتست که روی سخن سوی اوست مقطع لیک
سرود و هنجار ستیزه گام زوده دانست که گفتار مرا پاسخ ساز داد و من بسبب سستی این تجربه که فرو ریخته
خامۀ من است ع هرچه در گفتار فخر تست آن ننگ من است * سر سخن فرو نیاوردم و قطع نظر از دلیل
قطعی امتیاز شمردم آه از من که مرا زیان زده و سوخته خرمن آفریدند نه بآئین نیاکان خویش
سلطان سنجر دار کلاه و کمری و نه بفرهنگ فرزانگان پیشین بو علی آسا علم و هنری گفتم درویش باشم و آزا
ده بهرم ذوق سخن که از ازل آورده بود رهزنی کرد و مرا بدان فریفت که آئینه زدودن و صورت
معنی نمودن هنر کار نمایان است سر لشکری انوری خو نیست فیگری بگذارد و سخن گستری اوی ناگزیر هنجار گرفت
کردم و سفینه در بحر شعر که سراب است روان کردم قلم علم شد و تیرهای شکسته آیا قلم یا خود یادگار
دیده‌وری ناخدا بود و من پیرانه سر همانا در تیرگی روزگار من اندازه تنگدلی کار من کس نشناخت فرجام کار اکنون
که دندان فرو ریخت و گوش گران گشت موی سپید است و روی پرابر ترنگ دست بلرزه اندر است

و پای در رکاب از آن همه سودا که در سر بود جان کندنی و نان خوردنی بمن ماند و بس تا از آنچه امروز
کاشته ام فردا چه بدروم فرد دودش بر من عرض کردند آنچه در کونین بود + زان همه کالای برنگارنگ دل
بر داشتم + دل سودازده از اندوه بهم برآمد و در پرده ساز رباعی راه بردن شد آهنگی گشوده است
که تیزی آن آهنگ زخمه بر تار رگ جان میزند و روان آهی لبغان آورد رباعی ای کرده بار آیش
گفتار مسیح + در زلف سخن گشوده راه خم و پیچ + عالم که تو چیز دیگرش میدانی + ذاتیست بسیط
منبسط و دیگر هیچ + داغم که درین شادمانی فزا صحیفه که چنین قلم در نگارش پاسخ آن سجده منیر باشم
نام نامی فرخ گهر خواجه ظهیر الدین خان بهادر بر زبان قلم نرفت هرچند من از آب نگویم ولیکن نه
پندارند که بر من ستم نرفت چون گفتنی ها گفته شد و گردانده از ساحت دل رفته شد و ساده
جاه و جلال بندگان آصف نشان صاحب السیف و القلم حضرت وزیر اعظم در نظر آورده زمین
میبوسم و چشم دارم که زمین بوس مرا بحضرت آستان رفعت رسانند و دیگر بدان ستوده نامور سلام
و پیشگاه قبله چشم و دل نواب سید محمد خان بهادر بندگی میفرستم و همچنین از بهر کرمی مولانا سید امجد علی صاحب
نیاز ارمغان است و برای تنقیح حافظ نظام الدین صاحب سلام راه آورد و رسانیدن ارزانی باد
والسلام بالوف الاحترام **خط بنام سامی مولوی رجب علیخان بهادر** دولت و نعمت
سلامت + برسیدن این پرند و پرویزن مانند که شعاع مهر و به تو ماه بهم تافته اند تا بافته اند
پنداشتم که آیه رحمت بر من از بالا فرود آمد لاجرم سر سود از ده به شور در سجود آمد همانا این نور گستر آئین
روا که اینهمه تیرگی از جدا است بپر تو شمع دودمان آل عبا است که چند و چند جلد خوبی شرم از هر پیچ
تر بوده خانه اندیشه معتزل کاود که هرگاه یک ورق ازین سوار مغان رسد از آن سوگرانمایه طیلسان
رسد لیکن از آن رو که اینهمه بخشش از مهر نشان میدهد و خبر از آن میدهد که رازی درین پرده نهفته اند
و به بندگی نیاگان خودم پذیرفته اند جای آنست که هم امروز سپاسگزار باشم و هم بفرخی جام
فردا امیدوار منت پذیرفتن از ترک و تا جیب تنگست بار احسان اولاد خداوند که خواجگان بنده پرور
و بادشاهان دو گیتی بخشش حیدر پژوهم نه آخر هر گره را کشایش و هرگونه کار را روائی از خداوند میخواهم

خداوندزاده ویژه آنکه کرم شیوهٔ اوست و بخشیدن بروی گران نیست اگر همه گنج گهر بمن فرستد
سپاس بر من چرا گرانی کند گفتار سپاس اگرچه بحقیقت ایمان انجامید گران نمی پذیرد هر آینه گوهر گنجینه
خیال ام هیچ چاره جز تسلیم صورت نمیگیرد والسلام مع الاکرام به عابد علیخان آگاه دل
همه دان و نام آور بلند نام دلنشین نشان همانا فرزانه فروزنده فرهنگ شیوه شیوا روشن روش
همایون روان را بدانش آفرین گفتن خود را بداد و دستورن است رویداد این فرخی خداداد از روی
داد آنست که پیش ازین باور نداشتمی و دشوار پنداشتمی که ازین پس خامه در دست کس بدین هنجار
جنبد اکنون که دلکشا نامه را نورد از هم گشوده اند خراشش کلک سیه مست دل از دست ربود و آنرا تازه
نگارش مژده یگانگی و همزبانی آورد گرایش اندیشه آن یکی از دو رسیدی این همگیری ویژه دران گونه
که از شیوه های آشکاری انگیزه های آدو آرزو فشان بنود نشان آنست که این دو دانه زاده در
فراز این گیتی همدم یکدگر و در روان گرد همسایه هم بوده اند اگر درین جهان مرا این پیکر را آمیزش و بست
بهم ندهد گو مده و اگر روشناسی در میان نباشد گو مباش یاری چون خود همدرین نامه همی نویسند
که از دیرباز ترا می شناسیم و بینش و بخشش این انمود همه سود با خود گم کرده ام و بسخنم دلیر ساخته اندی خشنود هم
و همیگویم که دیرباد آوردند و اندرین نورد دیر من ستم رفت سستی دیگر آنکه ادب فرستادن نگارشهای
خویشتن و ستوری میجویند گوئی نمیدانند که آرزومندان ناتوان تاب دل ناشکیبا نفس ابخاید و درنگ که
در آمد شد دو نامه از دو سوی روی دهد نیز برنتابند در روشنگری آئینه گفتار بآئین زدودن زنگار
از خود به ناجایگی خشنود نخواهم شد و اندرین کار هم از کارفرما که آن فرخ گهر اند و هم از کارگزار که
هر آینه من خواهم بود سپاس خواهم پذیرفت هر روز فراوانی شادی به خجستگی نوروز و جام باده
مرغ دست آموز بآواز اسد الله نگاشته پنجشنبه هفتم اپریل ۱۸۶۳ع به قاضی عبد الجمیل بریلوی
فرزانه شیوا شیوه روشن روش برگزیده رب جلیل حضرت مولوی عبد الجمیل که این نخودبینی بود و اسم بی
مسمی یعنی غالب بی برگ و نوا را یاد آورده اند همانا دودمان خوبی را چشم و چراغ اند و گلزار نیکوئی را صبح
و نسیم دلکشا نامه مهر پیوند و در گیرنده بغزلی چند بوده خویشتن دری بروی دل گشود که جهانیان را از

ازان راه به نهانخانهٔ ضمیر در نیاید خواهش محک اصلاح مهر افروز و چندانکه دیده بدان سواد دوختیم
نازیبا صورتی بنظره در نیامد ناچار درویش خود از تیرهای در و نیست آری نی نامه در زبان هر کس
خرامی دیگر دارد آموزش را درین پرده راه نیست و اگر گویند هست هر آینه همین قدر توان گفت که بجستن
مگر همنشینی و همزبانی آموزگار و بسر بردن روزگار در سره کردن گفتار چون صحبت بصورت نداد
و گفته که هرچه بهر نمط گفته اند نه غلط گفته اند نی باید حلقه بر دل زد و دست از مبادی فیاضی در نوزد
که دبکثرت مشق و فراوانی ورزش و پیروی راه روان راه دان کشایش بهار و نیز خواهد بود و زنده رشته
راستگاه و گفتار را سرمایه خواهد افزود دانش و کنش یاری ده یکدگر باد از اسد الله نوشته
شنبه بست و هشتم صفر سنه ۱۲۶۹ هجری نامه بنام حضرت مجتهد العصر سلطان العلماء مولوی
سید محمد صاحب عرضداشت اسد الله نامه سیاه نظرگاه سه دوستان گذرگاه خداوند
خردمند دین پرور داد گستر و فرزانه یگانه هما سایه همایون پایه منظر آگهی را خواجهٔ عرش فرش پیشرو
معنی را شهریار قلم علم دانش آموز بینش افروز مرتضوی گهر مصطفوی اثر حضرت فلک رفعت
سلطان العالم که به تخمه و گهر قبلهٔ راستانند و بعز و شرف آسمان آستان ابو یا سید محمد که
جبینش ز نور حق + چون مه ز تاب مهر منور لبالب است + گر علم کوکب است ضمیرش سپهر بود + ور مهر
در دین بود سپهر و دل خواجه کوکب است + گلدستهٔ سلامی که در نورد نامهٔ مکرمی مولوی حافظ
عبدالصمد سلمه الله تعالی نهان بود تا ازان پرده رخ نمود نخست درخشندگی جوهر نگاه افزود و پس
ازان که از روی تسلیم بسر زده آمد چشمکی چند از سرمستی برافسرزده آید فردا یا تیرو رشته ذره
آفتاب بر سر زمین که طرح کنی نقش پای را + من از شادی این سلام بدان دریوزه گر با ناکه به
یغمای هفت گنجینهٔ پرویزش صلا زده باشند و فرهٔ ایزدی دران کارسازی که اورنگ
سلیمان نیز هم ازین گدا باشد یاری زده نه ویرزان قدسی صحیفه که بنام نامی نواب فرخ القاب
مظفر الدوله سید سیف الدین حیدر خان بهادر طال بقاوه نگاشته کلک معجز نگار است نگرسته شد
که توقیع سرفرازی روائی گرفت و هوش افزا پرستشی دربارهٔ این ننگ آفرینش بکار رفته هم

خواجه را در زمرهٔ نزدیکان از دور زمین بوسیده‌ام و هم خود را بنازش خجستگی سرنوشت گرد سر گردیده‌ام
اکنون اگر مرگ امان دهد همین نوازش‌نامهٔ تهنیت از زبان مهر و ماه شنفتن خود را هم‌زبانی روشنان سپهر افزاید
گفتن چه دانم که حوصله بر نشاط تنگی کند و دل سودازده ایمایهٔ گرمی بازار برنتابد اگر بشادی نمیرم در زندگی
از خوردن غم چه بیم زخم گزیر نیست لاجرم که درین گوشهٔ بی‌توشه لب از این یگانه نواخوانی و دم نگارا
و دستها از سپند سوزی پیاپی در آزار آخر انست که اگر از پی پرسشش باند از باز پرس بعدی هم زاد سخن
بر بستن و رستن از زه پیکر مرا خرد در هم شکستی چون از روی مهر و از رحم است چرا نگویم و اگر نگویم هم
از من بر سخن بستن چه در ره و هر انجمن گفته شود که فلانی در گناه دلیرست و در پوزش نا پروا ز بان سخن سرا
آری اگر سفتن است نه ساز آهنگ ناسزا گفتن میگویم که بد گفتن گناه نیست و میگویم که گناه من چنین بزیر نعمتی
فرمان شاه نیست تا درین ناخوش هنگام و نارواهنگامه دیگر به فرمان دشمن در رهست میگویم یزدان
نپسندد چیز راست و حرف نا راست سرودن روش اهرمن است و در نگارش مثنوی مضمون از خسرا
و الفاظ از من چنانکه در ستایش نخمه از معنی و صد باز نا رو ستگفت که با انهمه همه از زبان من نیرد و دیگران
مصرعی چند افزوده باشند اکنون گاه آنست که بساط شعر در نوردم و بهنجار غزل نوا سنج گردم تا آید
که تنگ نشین کنج ناکامی در ته کلاه نمد چه شور در سر دارد و با گرانباری پیرا هن گلیم در هوای سخن پرواز
تا کجاست یا رب بهنیر ذات ملکی صفات تا طلوع آفتاب رستخیز در جهان فروزی و نیم پرواز آن
همه روشنی به غالب سیه روز روزی باد نامه بنام خواجه ظهیر الدین خان بهادر نیز
سپاس که خواجه بهی پرور است و از ان رو که بنده را خواجه پرست آفریده اند اگر در گزارش ایزدی
سپاس خواجه را با خویشتن هم‌زبان خواهم نیز در خور است با آنکه در آشنائی و مهر افزائی حکایت بی
شکایت نمک ندارد چون خود نگارش نامه نفرسوده باشم شنیدم که از دو سه گاه سیج بوده باشم
گفتار من در نامه پیشین با حالی جاهی انور الدوله بهادر آن بود که از مخلصان پناهی خواجه ظهیر الدین خان
بهادر و امید گاهی نواب سید محمد خان بهادر چرا سخن نرانند باری رسیدن نگرمی حافظ نظام الدین
انمه گرد ملال از پیشگاه دل رفت و کشایش نور صفوت نامه دران ساحت بساطها انبساط گسترد

روزگار نگرانی سر آمده و دولتی که دل میخواست از در در آمد چشم دارم که بنظرگاه عطوفت نواب فرخ القاب از جانب من زمین بوسند و پاسخ سلامی که بمن نبشته اند بندگی عرضه دارند دیده بکف پای عرش بپای سودن و فسر و رنجیته کلک گهربار هم از زبان پرویز فشان شنودن آرزو دارم والا جاه عالیشان خواجه معین الدین خان بهادر را گرد سر گردم که بنده برادر خویشتن را بنده خویشتن پنداشتستند امید که منتشها بسوی مهر آزمون مهر از هر دو سو روز افزون باشد منت می پرستم و سلامی که در فروتنی از بندگی گزرد میفرستم فرخ اختر فرخنده گهر خواجه عبدالله خان بهادر که اگرچه از روی نگارش پدید نیامده که گیستند اما از گزارش حافظ صاحب هویدائی گرفت که بوستان جاه را خرامنده سرو اند و آسمان دولت را تابنده ماه نامه نگار را بثنا خوانی و دعاگوئی بپزیرند و اگر بتلافی سلامی که فرستاده اند جان برافشانم بر بی بضاعتی و کم خدمتی خرده نگیرند دولتها پاینده و روزهای خوش بپای آینده باد و نامه نگار اسدالله

به نواب نورالدوله بهادر

فرد اگر نه بهر من از بهر خود عزیزم دار + که بنده خوبی او خوبی خداوند است +

در حضرت نواب اسلامیان مآب فرزانگان پناه که سجده من ننگ سنگ آن آستانست راه سخن کشودن نه آسانست کاش ماه و خورشید یا بخت فیروز و دولت جاوید بودی تا ناگزیر به بندگی می پذیرفتندی یا بهر خود از خواجه نوازش نهانی گمان داشتمی تا میتوانستمی گفت که پرستش بانی اگر نیست گو مباش چون نمی پرسند چون گویم که چرا آری از چون و چرا دم زدن آئین بندگی نیست باری اینقدر خود میخواهم که اگر دستوری دهند بپرسم که این دل را از درد شکستگی و آزار خستگی لبالب و این زبان را که از عذر گناه ناکرده پرست کجا برم هیهات در بیخودی که ام سخن از دهنم جست که جبین مرا بداغ دعوی بیگنهی طراز بست ها تا گناهی هست و ندانسته ام که چیست و من آن را از سادگی نه از شوخ چشمی بگناه ناکرده تعبیر میکنم امید که بر این سهو خرده نگیرند بلکه بیخود بنده که میخواهد به خوش سخنی کار را از پیش برد و به زور در دل خواجه جا کند بخشایند و اگر گناهی هست آنرا و رنه همین جرم دعوی بیگنهی را که من خود بدان معترفم ببخشند + در حضرت نواب قدسی خطاب سید محمد خان بهادر بائین بندگان بندگی و بنظرگاه خواجه ظهیر الدین خان بهادر

همچو دیدار طلبان تمنای وصال بحضور جناب میر امجد علی صاحب ارادتمندانه نیاز و بخدمت منشی
نادر حسین خان صاحب هاشمی مانند مشتاقان سلام و بجناب حافظ نظام الدین صاحب مثل ناامیدان
شکوهٔ فراموشی عرضه میدارم تا بهره از هر سوی و دایه از هر در رچه رسد + بخت هوادار و دولت پرستار
غالب پرستش سزاوار باد نگاشته و روان داشتهٔ سه شنبه هفتم محرم سنه ۱۲۷۰ هجری یازدهم
اکتوبر سنه ۱۸۵۳ع ایضاً فرو ازان سرمایه خوبی بوصلم کام دل جستن + بدان ماند که موری خرمنی
ونگین باشد نبشتن نامه بنام نامی آن سرور نام آور فرزانه روشن گهر هم بر ورق و خامه سپاس
نهادن ست و هم خود را نوید افزونی آبرو دادن برسیدن همایون نامه که بمانا همای اوج سعادت
را نقطه و شش دانه دام ست اگر من که نه از روی ارزش برین خجستگی درخور ستم بر خویشتن ناز
نکرده باشم هر آینه اهرمن پرست و کافر ستم سرچشمهٔ نور درخشنده هور نیز دیگ درخشنده سو است
ورنه کلبهٔ گدا که از تنگی و تاری سویدای دل مور ماند بدان کی ارزد که مهر جهان آرا دران تنگنا عرض
جوهر تابندگی تواند داد غالب سیه روز را که هیچکس از ننگ نامش به نفرین نیز دهن نیالاید ستایند و من
هی نگویم که ستایش هم بدان سوی برمیگردد آری نکوهیده را ستودن از ستودگی منش و خوبی خوی
نشان دارد دران بار که فرستادن نسخه پنج آهنگ را بجا آوردن فرمان دانسته باید ندارم چه روداد
که نبشتن نامه و نهادن آن در کتاب نتوانست همانا دانسته باشم که منشور رفعت جز این کتاب جواب
ندارد و یا اینهمه آن گناه تنگمایه نیز دار و گیری داشت چون نیز رسیدند و توقیع خشنودی نگاشتند
دانستم که بخشیدند و دیوانه را مرفوع القلم پنداشتند از مخدوم مکرم جناب نادر حسین خان که بدران
نامه که پاسخ آن در میان کتاب رفته بمن سلام نبشته اند ترمسارم و بسزا زنش سزاوارمی اگر
پاسخ آن نامه نگاشتمی و جواب سلام فرو گذاشتمی بزه مند بودمی چشمداشت آنکه پوزش پذیرفته شود
خواهم که درین بار سلام من بدان ستوده خوی فرو هیده فرهنگ گفته شود راستی اینکه دل داده آن
انجمن و اهل انجمنم تو که بر آرزومندی من بخشایند و بدان بزم ره نمایند و ورق گران پذیرفت
و داستان شوق باقی است + چرخ و ستاره فرمان پذیر باد به نواب علی بهادر مسند نشین باندہ

بحضور موفور السرور جناب همایون القاب نواب صاحب جمیل المناقب عظیم الشان عظیم فیض و محیط
احسان دام اقباله که هر آینه امیدگاه گوشه‌نشینان‌اند نامه‌ای بی‌برگ و نوا را به نوا آوردند و اهل آیین
راز داد و بی‌زبانان را زبان دهند و این نواسنج هیچمدان نال خویش را بیچ پیچ اندر رست که زمین که در زبان
دیم سرگشته‌تر است هانا فراوانی آهنگ شانیوهی راز در پرده درنگ است ور نه ساز را که …
زخمهٔ زمزمه فرو ریختن خوی او ست چه باک از نواگستری است … چون ساده … روی
بوجود مسعود خویشتن رونق افزوده اند تا اینجا که رو گشته‌ام من آن نه آنم که اگر فروتنی نکنم می‌توانم
که از بیگانگانم مراجی بایست که آیین وفا نگاه داشتمی و نامه در تهنیت نگاشتمی از من آن نشده و یزدان
داند که آن نه از ناسازی و بی‌پروایی بود بلکه خود را از آن جا برپا داشتم و همیشه زیان بزم انس روا ندانستم
اکنون که بحر عطوفت بموج زد و آن همه گهرهای شاهوار کناریه فرو ریختند تحیر کرد در عذر کوتاهی همت
خویش سخن رانم یاد راز دوستی عطای آن والی ولایت مهر و دلا … سپاس گزارم هم غم از دل بر بند
و هم دل ربودند هم اندوه کاستند و هم امید افزودند باری پاسخ آن بجا … و دلکشا صحیفه
که جوش جیحون و ریزش لالی عبارت از روی دانست ساز میدهم و بهره بخشی که خامه را در آن
منشور رفته روی داده است بجا می‌دم تسلیم تستان باز میدهم اوراق اشعار را که گویی فهرست
فهرست گنج خانهٔ حسنی بود و نور دارند هم گشودم و هر دو مخمس و مسدس و غزلیات را فرو خواندم زهی لطف
طبع و حدت ذهن و سلامت فکر و حسن بیان هر گاه … آنچنین بوده اند … و … الهام
مشق حقا که در اندک مایه مدت علم یکتایی خواهند افراشت فرمان بجا آوردم و آن شاهدان معنی‌ها
را بیک و اصلاح آرایش کردم اگر … این راه محرمی … این ساز آزرده و ارزنده رخته
گویان گفتار میر و میرزا و از زمزمهٔ پارسی گویان کلام صائب و عرفی و نظیری
و حزین در نظر داشته باشند نه در نسخهٔ داشتنی که سواد و ورق ها دیده بدل فرو دنیاید …
گذشتن … ان روی که جوهر لفظ رشته تا شد و فروغ معنی را نگر بود و بهره ها از نامه … نسخه
پنج آهنگ که اگر نه از من بودی گفتمی که گفتار فارسی را قانونی است خردمند … نکته های رفته در آن بکار

رفته است و نژاد این ترکیب های شگرف و لغت های نغز به نگارش در آمده حق راست میگویم و امید
باور دارند + دیوان فارسی و دیوان ریخته و دیگر از نظم و نثر هر چه فرو ریخته ام که مرد لاابالی خرام مست
کافر باشم اگر یک ورق نزد من یا خود نسخه از آن من باشد همانا سوده ها بردند و نسخه هم کردند و
جا بجا به کالبد طبع فرو ریختند و آنها را سوداگران بردند و نسخه های [illegible] فروختند
به پذیرفتن فرمان هر دو مرا سو بسو گماشتم رفتند و جستند دیوان فارسی و دیوان ریخته فراچنگ
نیامد مگر [illegible] آنرا اختر شمار راند [illegible] هست روان داشته ام و دیگر هر چه دست
بهم خواهد داد روان داشته خواهد شد هر چند از دیر باز گفتن ریخته میگذارم و به پارسی زبان سخن
میسرایم لیکن چون آن رمضانی خاطر حضرت ظل اللهی در آن است که انگیزه نه گفتار بدان حضرت فلک رفعت
ارمغان همی برده باشم ناچار گاه گاه ریخته هم میگویم سواد غزلی چند که هنوز از کلکم بدر نرفته پدید آرم
و در نوردم این سپاس نامه فرو می پیچم [illegible] دل بدان نهند که خامه را انجمن گفتار و زمزمه این
هنگامه پدید آید نامه عیار [illegible] اختیار میگیرد و نامه به دعا پایان می پذیرد یارب حضرت نواب [illegible] عالیجناب
را که نظرگاه روشنان سپهر [illegible] چشم زخم روزگار [illegible] ارم دولت خداداد
تا دم صبح قیامت روشن باد + النور الله [illegible] خوش است فال +
قاصد بگو کز آن لب شیرین پیام هست [illegible] و ذره [illegible] همی پذیرد ابر همی بارد و گیاه همی
بالد چون التفات حضرت نواب [illegible] کامیاب [illegible] توگستری [illegible] رایگان بخشش [illegible] امیر
از [illegible] دست است و ذره مهر را نتواند ستود و گیا ابر را آفرین نیارد گفت که [illegible] از ذره کمتر
و در خواری از گیاه بیشتر بخشنده را [illegible] بخشش چگونه توانم خواند حاشا که یاد این [illegible] در سر
داشته باشم من خود [illegible] است که سپاس [illegible] سپاس [illegible] نامه
[illegible] گذارد + روزی گرامی نامه [illegible] قصیده [illegible] و دو [illegible]
[illegible] ساله [illegible] خوشتر [illegible] بدان
[illegible] آنرا [illegible] جان [illegible] باشم دیده [illegible] حیات [illegible] استاده و

پلهٔ نبات از گرانی بزمین نشسته پندارم آن مایه شیرینی درین شکر اینباشته اند که بر شیرین و شکر از شیرینی خرام
نگذاشته اند اگر شاهد ارمنی که کارفرمای کوهکن بود این مشاهده مینمود از ذوق آنچنان آتش در پیرهن
میگشت که بی جنبش تیشه و کوشش فرهاد بیش چشمش جوی شیر موج زن میگشت اگر آن حباب در بهشت جوی
وی انگبین هست همچنین هست که خبر به تبرزد شکند نشگفت که همین است اما که گنجیدن دریا در کوزه نه آسان
ماندن آن جوی را در تنگنای این قالب چگونه روان داند صرفه در آنست که بند پندار شیرین سخنی
بگسلم و در ستایش نبات شیوهٔ آرایش گفتار فرد علم اندیشه سرانجام سخنی که در شیرینی از شکر بیش است
هنوز در پیش است یارب چشم روشنی شادی کتخدائی چشم چراغ دودهٔ مردمی فروزان گهر
فروزندهٔ اختر خواجه منیر الدین خان بهادر بکدام دستگاه ساز دهم نه جمشیدم و نه پرویز نه مهرم و نه ماه
آن خود انجمنی است که دارا در آنجا سرهنگ است و سکندر پیشکار کیوان دیدبان است و ناهید چامه سرای چرخ
را بانداز تماشا بار کجا و به تقریب تهنیت تاب گفتار کجا چه جویم جز این که گویم که این شادی و شادمانی
خجسته و فرخ و این خجستگی و فرخی روز افزون باد نامه ناجی با آن کارنامهٔ جادو کلامی یعنی مثنوی گرامی
بخدمت وزارت پناهی مخلصان امیدگاهی احترام الدوله بهادر رسانده آمد و چون لختی خوانده آمد
در انجمن از هر سو صدای آفرین خواست حضرت گیهان خدیو را اگرچه فیروزی فر دوزه تندرستی هست
از سراپرده کمتر برون میخرامند و بیشتر در مشکوی شاهی بر چار بالش عز و نازمی آرامند بندگان را
بار بدان سان که همیدادند نمیدهند و گوش بگفتار بدان ذوق که همی نهند نمینهند منکه هر سحر ناصیه بر آستان
سودن آئین من است مثنوی و قصاید و هر فرد و مخمس پیوسته طراز جیب و آستین من است تا کدام
روز گزرانده آید و کدام هنگام خوانده آید چون اینهمه گفتار گران پذیرفت اکنون گاه آنست
که پوزش شیوهٔ گستاخی جرات خویش ز حلم خواجه آزمایم آه ازین نامه که نه از قبله و کعبه نواب سید
محمد خان بهادر نشانی آورد و نه از خواجه ظهیر الدین خان بهادر حرفی و نه از مولانا میر احمد علی صاحب
حکایتی داد از عنوان که بنداشتم فرد فهرست محلات شهر است و بند جمع و خرج خانهٔ همسایگان
اگرچه میدانم که کار افزای نگارش به تهدید و تهدید مشفقی حافظ محمد بخش صاحب است لیکن نمیدانم که

اندران نامه‌ها که پیش ازین روان داشته‌اند جز نام شهر و نام من هیچ نشان ننگاشته‌اند که این نامه
گم شد که درین بار به همه نگارنگار رفت انبوهی نشانهای مسکن آنگاه نراست که مکتوب الیه از فرومایگان
و در نامورئ پای نام همسایگان باشد مرا به پیادگان ڈاک تا پوست ماند همه میدانند سی سالست که
خانه و کاشانه فرخته کو بکو میگردم و مقامی معین ندارم هر جا که هیر دم دو دو سه سال یا کمتر یا بیشتر ایام
پیاده ڈاک همانجا میرسد و نامه‌ها میرساند از بهر نام و ننگ خودم جنگ نیست + فرسودن خامه و آزردن
بنان گهرفشان و در نوشتن سرنامه بر من گران است بیش ازین جز ثنای حضرت و دعای دوام
دولت چه نویسم که آن حرز جان است و این ورد زبان بخدمت مشفقی شفیقی منشی نادر حسین خان صاحب
سپاس میگزارم و سلام عرضه میدارم دانستم که دیدن غالب طالب اند حاشا که این داعیه تنها از آن
سو باشد اگر بسیار فروتنی کنم گویم که شریک غالب اند به روح الله خان بنامیزد درین ورق
که چون سواد آن را بنگرند دو نور دا هم کشایند در یابند که تمنا را مردم چشم است و آرزو را جگر گوشه +
نخست بخدمت خدام مخدوم خادم نواز رباعی آن پیکر اتحاد را تاب و توان + وان کالبد داد را
روح و روان + نی نی به نفس زنده کن همنفسان + آن همنفس مسیح روح الله خان + سلامی که گلگونه
رخ پیام تواند بود ارمغان میفرستم و سپس پاسخ نامه مخدوم زاده شیوا شیوه روشن روش آن
به خوبی خوی و به خجستگی سرشت همین بهشت و بفر تاب دانش فروغ گهر هشتمین اختر ارزش فزای
نام و نشان مولوی حافظ غیاث الدین خان طال بقاؤه و زاد علاؤه میگزارم یارب این ستوده خوی
را چه در ضمیر گذشت که نام چون منی کو رنج خاطر مناجاتیانم و ننگ زمره خراباتیان بر زبان کلک دلاویز
صریر گذشت اینکه در نامه خویش غالب گمنام را که در نکوهیدگی نام آور است بفرهیدگی
ستوده اند اگر غلط نکنم از غلط نمائیهای فرزانه یگانه میر قاسم علیخان خواهد بود که ذره را خورشیدی
ستوده باشند و قطره را دجله وانموده منکه دوستان او دوستی را پیشه ام از دیرباز درین اندیشه ام که
مخدوم رهی پرور خواجه فرخنده فرکجاست برسیدن این نامه که در نورد نامه شفیقی وحید الدوله بهادر
رشید نیز ندانستم که نیر درود سید صاحب غالب ستای بر سر زمین کالپی پرتو تافته است یا خود این نامه

که از جانب شماست از شارستان لکهنو در دانی یافته دل سودازده از کشش رسته و گرانی نامه با
چون بزبان خامه درفرستادن نامه را سخن گشوده اند چرا چنین نکنند که عنوان نامه بنام من نگارند هم از آنجا
که در ڈاک روان دارند و آن نشانهای رهنمونی که مرا بر عنوان نمی باید نبشته به من نیز شمارند باری آن نیز
یک کرشمه که محبت را کامین کرد و بدین فسون که نوای خامه شما بر من رسید هم دیده در دیدار جوی آمده است
و هم زبان آفرین گوی در تعلیم شادی و شادمانی فرمانروا باشند والسلام مع الاکرام میر مهدی
علیخان بلگرامی مصطفی گهر دریده دسلامی که میفرستم خود بهایون انجمن میرسد میگویم که هزار
در تجلی روا تیستی اندیشه از رسیدن آن مین نامه همین خواستی باری آن جز در دان آسانی توان فرا رسید در تن
هر موی تن جداگانه جانی دمید مبالغه نه پندارند اگر در نیز همان شوالسیستری نام میر رفت خواهش با
کار فرمائی نشاگرفت و من از شرم آب گشتمی و خود را از سرگذشتی چون کار به کارگزاران آسان کند آفرین گفتم
و سپاس پذیرفتم گذشتن نظم و نثر به پیشگاه خداوند خسروگاه و هرچه بهنگام گذراندن و شناساگری گفتند
و شنیدن از شناساروی بر زبان معجز بیان رفت خود توقیع و بشارت ارمغان پیداست هر زه خردو شی
در خدمت فروتنی آئین آزادگان نیست یزدان جز داد و نه پسندد و داد آنست که غالب تنها درین کار
کوشش کرد و بلکه احترام الدوله بهادر شریک غالب است فی از من بدستور فرزانه رساندن و از ان
یگانه به شهنشاه گذراندن خواهش من جز نکوئی نیست و کیست که نکوئی نخواهد و همانا آن نخواهم که دانا
دل همه دان و دیده در همه بین مولانا ظهیر الدین نامه بنام نامی ستوده نام آور بدانسان که فرزانگان
رامزد برنگارند و در نوردد صحیفه که شما را بیاسخ این نگارش همین میباید نوشت سوی من روان دارند
سواد این نظم با منتظم که برین دو ورق در نظر باسیاهی سکینه اگر نه در خورست که بنام مولانا از نظر
گذرد لیکن اگر حکایت مرا فال نجای خود بگزارند و بر حمایت ما قال بپذیرانند نیاوارد به مولوی
حبیب علیخان بزبان دیگر سپاس بخت خداوند را آفرین که خواجه ماشته تواند رهی نیز در راست
نابسته گویی گستره سری و اردو باآنکه نگارش نظری فرو خوشتر خود نفس گرفتاری هفت سیاه
هر چه بخشیدی مانی حسن سید آهنگ نیست که نامه نگارش ساز داده آید و هنوز نخستین که زمه

برین تار بجه هنجار روان توان کرد و از پرند شگفام سخن کدام نورد از هم باید گشود یارب آن شناسانامه
که در ماه مارچ سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و یک عیسوی روان داشته ام تا مارچ سال دیگر روان
نه نامه هرزه عنوان و نه خرسنده که عبارت از مولانا محمد باقر است ناپدید و اما نا آن نامه خود از فراوانی
بار مضامین شوق بر برندگان آنامه گرانی کرد که آن سبکروی گرانمایگان یعنی بریدان ڈاک انگریزی
راهی بطول دو صد کروه جز بعرض یکسال نتوانستند برید باری گله دیر رسیدن عرضداشت اینجا
دلنشین نیست که سپاس زود رسیدن این منشور عطوفت که همیدون پاسخ نگار آنم آنرا از یاد نبرده ام
آنست که در نگرانی نیز بار گله گرانی نداشت اگر گاهی ناگاهی در اندیشه گذشته باشد که خدام
مخدوم پاسخ چرا ننشستند خود را بدان فریفته باشم که چون نگارش من در گزارش سپاس و جانی
ارمغانی یعنی تفسیر سوره هل اتی بود هر آینه جواب نداشت این بار از میرزا خاور نیز سپاس
پذیرفتم که بسخن دلیری کرد و بنده را پیش خواجه نام برد تا یاد آورند و برآن داشتن نامه وان
پرورد ند فرمان رفته است که جزوی از تاریخ تاجداران تمرخانیه بنظرگاه آن والای والایت لامی تفویض
فرستم فرزه پرورا مهر گستر آن سواد جزوی چند بیش نیست بعد حمد و نعت و منقبت و مدح والی عصر و سبب
تالیف کتاب که آئین نامه طرازان هنگامه آراست از کشور کشایان تا نصیر الدین سلطان همایون
سخن رانده ام باقی داستان به فردا است امید که اگر مرگ امان دهد بنده فرمان پذیر بزود فرستادن
آن اجزا از بندگی و فرمان پذیری نشان دهد اوراق تفسیر سورهٔ والفجر در سر آغاز این ماه نظر فروز آمد
و سواد آن بیاض از راه مردمک دیده بسویدای دل فرو رفت نشگفت که فصلی از آن باب دری ورقی
جداگانه رقم پذیرد و غازه عارض نامه اعمال من گردد بنام میر مهدی نور چشم جهان بین
من که جهان را بروی پیش دیدمی از من آفرین بخشنود باد فرستادن فرد انتظار پیش از آن که
نگرانی بر دل گرانی کند شادی افزود و هما ناحق آزرم و بدیدار جوئی نگاه داشتند و از سواد نامه سر
ارمغان نفرستادند خوبی شهر جیپور و شیوه والی شهر دل را چنان از جا برانگیخت که اگر به نحو دیدن آن
سوی نشتابیم خود را از سرزنش خویش نگاه توانم داشت اینچنین گهرهای گرانمایه از معدن آفرینش

نه زود زود می‌خیزد و مهر جهانتاب را در رهروی پای ماز الوسوده گردد تا بدین آب و رنگ گوهری پیکر
پذیرد و همانا چون دو هزار سال بر فرمانروائی راجه بکرماجیت گذشت مهاراجه رام سنگه بهادر را
آفریدند تا جهانیان به پیچیدن داستان شنیدن گردند و دانند که سیر چرخ و انجم بیکار نیست داستان
دادگری آئین فرمانده حق‌شناس حق‌شمرده را زندگی جاوید بخشد و میر احمد حسین میرزا قربان بیگ
نامه شما را خواندند و بذوق شهرت مقصد من نبات هر دو تن را آب در دهن گشت سخن از باده
ناب بود ورنه مرا نیز دل از جا رفتی فرمان شما بجا می‌آرم و هفت بیت که پریروز بنظرگاه خاقان
سپهر آستان گذرانده‌ام بر حاشیه مکتوب می‌نگارم والسلام. ایضاً نازندگیان را انشا باد و روان
را بشارت که شاه فرمان داد و حاجب بارگاه سخن‌گستران را ایوان نظارت نشان داد که روز آدینه
بست و پنجم فروری بدان خجسته نشیمن بیایند و جام سخن بر یکدیگر بپیمایند. گروهی از شاهزادگان با پرده
و تنی چند از آزادگان شهر فراهم آمدند جا بر مردم تنگی کرد گوئی پیکر اندر ریگ همی‌خزید نخست سلطان
الشعرا شیخ محمد ابراهیم ذوق زخمه بر تار زد و غزل سلطان را بدان نوا برخواند که زهره از سپهر فرود آمد
سپس شاهزاده یوسف دیدار همایون آثار میرزا خضر سلطان بهادر غزل طرح بدان سخن سرود
که پنداری پروین بر بساط بزم افشاند میرزا حیدر شکوه و میرزا نور الدین و میرزا عالی بخت عالی را
ساز سخن بلند آهنگ شد غالب آشفته‌نوا که بر پهلوی عالی جا داشت ده بیت از خویشتن خواند
محوی نام امروهی از می‌آشامان خمکده صهبائی نشید مستانه زد و میرزا حاجی شهرت کما بیش
هفتاد بیت در زمین طرح بر سامعه انجمن‌نشینان عرضه داد من به بهانه آب تاختن از بزم بیرون
آمدم و راه خمکده گرفتم در کاشانه گشوده بود و چراغ انجمن روشن همانا نیمه از شب نگذشته بود که بر
بوریای بی‌نوائی دور جام باور روانی داد باده آشامیدم و خفتم بامداد به ارک همایون روی آوردم
هر چه با سلطان ثناگستر بوده که نام نامی آنان بر زبان قلم رفت زمزمه شبانه تازه کردند من نیز غزل دوباره
خواندم از همرهان شنیده شد که شب دی هنگامه سر آمد و نزدیک بدمیدن سپیده سحر بزم برشکست گویند
سلطان الشعرا پایان انجمن پنج غزل از خویشتن سروده است و در طرح امروز بسته یکروز در نوروز

باقی است تا بلبل طبع مرا بکدام نوا در خروش آورند در نامهٔ شما سخنی که دل را از جای برانگیزد نبود
این خود غلط است که جنت بچهپور همی آید آری نمی آید از گوالیار به اجمیر میرسد و همدران القصه
می آساید دو غزل پیشین و سومین و این غزل شما را که منت میکنند که پیش راجه نخوانند چرا نخوانند اگر نتوانند
نخوانند بلکه این کاغذ که من همسفر ستم بگذرانند فی برادر این رای نه نکوست بیا بخیگری را دل [illegible] گشتن آزرده
شده ام هر آینه نباید که هیچ نگارش از جانب من جز بتوسط وی بگذرد از پیش خود نیز اگر بگذرانند
خوشتر شنونده سخنور نیست سخن رس نیست سخندان نیست که بشنیدن سخن نغز دلش از شادی ببالد
و از شما سپاس پذیرد و ارمغان را گرامی دارد مرا خود اندکی خون در سینه گرم شده بود ناگاه از جوش
فرونشست ع خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم + غزلها را خود نگاهدارید و دیده و گوشش را به پیش
راز گمارید و آنچه بشنوید و بنگرید بمن نگارید + جان لارنس که کلکتر و مجسٹریت دهلی دیار بود کهین
برادر این هنری لارنس ست که توقیع ایجنٹی راجستان دارد و همیدون در قلمرو لاهور کمشنر است
و فرمان روای بزرگ است این از که برسم جهانی داند و من نیز همیدانم + بیا برادر همه را بگذار و از
همه بگذر دو غزل طرح بنگر بنام مبارز الدوله ممتاز الملک میرزا احسام الدین حیدر
خان بهادر حسام جنگ قبله حاجات مدظله العالی + چون بندگان خدمت که از ستم سپاری سر [illegible]
افگنند بخود فرو میروم و با صد گونه خضوع عرض میکنم که طبعم بفکر نثر نمیگراید و با سخن نگاری این نامه از من
نمی آید زیرا که اگر خواهم که بهنجار خاصهٔ خود سخن را انجام این جبین تا نما بدان ستایش و این مکتوب بدان
جواب نیرزد جواب این نامه چنانکه این نامه هست سرسری باید نه پهلوی دوری و اگر خواهم که
روشش بگیرد انم هر آینه ناموس سخنوری مرا زیان دارد و چون حال چنین است امید که ما از مان کمتر
بنده خود را درین گستاخی نه پسندند خاصه وقتی که خدمتی شایسته بجای آورده و نه پذیرفتن [illegible] را به
خوشترین نمطی تلافی کرده باشم و آن اینست که چهار رباعی در مدح خوابیکه شاه والاگهر دیده است
بنظر میگذرانم و این اندیشیده ام که این چهار رباعی بر ورقی زده اند و ده چنانکه به بازارها میفرستند
نگاشته در نامه جوسوته ظفر الدوله بظفر الدوله فرستاده آید و ایشان بحضور شاه عرضه دارند که مبارز الدوله در سپاس

یاد آوری و عطای مثنوی کورنش بجا آورده این چهار رباعی در بستم. وشتی ار رباعی صادقه بحضور فرستاده اند
قبله گاها درین صورت نوازش خسروی را سپاس او امیگردد و خواهی نخواهی سخن تا شاه میرسد جواب نامه
فتح علیخان و ستایش کتاب چیستان خود چقدر کار هست که از خامه نگاران خامه صورت نه بندد وهذا
رباعی بر دل از دیدن فتحیاب ست این خواب + یاران امید را سحاب ست این خواب + زنهار
گمان مبر که خواب است این خواب + تعبیر ولای بوتراب ست این خواب رباعی بینائی چشم
مهر و ماه ست این خواب + پیرایه پیکر نگاه است این خواب + بر صحت ذات شه گواه است این خواب +
بیداری بخت بادشاه است این خواب + رباعی این خواب که روشناس روزش گویند
چون صبح مراد دلفروزش گویند + زان روکه بروز دیده خسرو چه عجب + گر خسرو تک نیمروزش گویند
رباعی خوابی که فروغ دین از و جلوه گرست + در روز نصیب شه روشن گهرست +
پیداست که دیدن چنین خواب بروز + تعجیل نتیجه دعای سحرست + زیاده حد ادب + از سید اسد الله
بیدستگاه الهنا قبله و کعبه دو جهان سلامت دو بار بدر الدین رسید و از جانب ملا زمان و غزل
از من طلب کرد نخستین دفعه گفتم مگر گوینده غلط کرده است و مثنوی را غزل دانسته پاسخش
همبرین قاعده گزاردم رفت و باز آمد و گفت آنچه در کرت اول گفته بود گفتم من و ایمان
من که پیمان بفرستادن دو غزل نبسته ام اینک پس از رفتنش بعد از کاو کاو اندیشه های
فراخ و تاب و توان سررشته خیالهای دراز بخاطر گذشت که همانا حضرت نواب صاحب قبله دو
شعر فرموده اند و گزارنده دو غزل می سنجد. و هو هذا یاد باد آن ذوق کاندر قطع صحرای جنون
خود عصای بود گر در پای خاری داشتم + اتفاق سفر افتاده به پیری غالب + آنچه از پای نیامد
ز عصا می آید ابیات تا سر خار که امین دشت در جان میخلد + کز هجوم ذوق میخار و کف پایم هنوز
+ نم اشکی چو بنجا که لغزشانی از مهر + خاک بالد بخود و سبزه گیا خیز داز و + بسکه لبریز ست
ز اندوه تو سر تا پای من + ناله میریزد چو خار ماهی از اعضای من + حیز که راز درون جگر گیج و همه
ناله شود راز خویشتن داد خندیدن میدهیم + ز سعی بیهوده پیچیا اصل علم گشتیم + چو باد بدید پدید آمد از ما

دست بسته عرض میکنم که مقصود من از تحریر این ابیات نه آنست که مشتمل بر مضامین عصا القصوی کرده باشم
اما چون اندرین هنگام اوراق مسودات خودم در نظر بود شعری چند که پاره مناسبت و ملایمت بدعا
داشت عجالتًا انتخاب کرده شد زیاده حد ادب + راقم **محمد اسد الله ایضًا** خداوند نعمت سلامت
جوهری عرض پی جوهر ارزی گردد و آب روی عمده فائز و + هرچند چون منی را نرسد بملازمان رحمت بیحساب
دادن و پا از جادهٔ ادب فراتر نهادن اما چکنم که چاره جز ابرام ندارم بکسی عذرخواه گستاخیهای من است
اید و در صرفهٔ خویشتن در آن می‌نگرم که ملازمان کس فرستاده اندر جست و بیر الال را بحضور بخوانند
و در انجمن بنشانند و آنگاه مرا یاد فرمایند تا بیایم و سر کلاده گفتگو بگشایم آنچه گفته آید ماحصل آنهمه حرف
و سخن این باشد که **اسد الله** وام پرست شما و سر رشتهٔ توانائیش بدست شماست حالیا از اندوه
تنگدستی و لرزش و درمانده بکار خویش است دستش گیرید و بگذارید به دیگر بکارش آیند سعی شما بضایع ابد
سودمند خواهد بود هم برای این بیچاره و هم برای شما چه خوش باشد که هم امر عیار این اتفاق نیز گرفته
آید تا هرچه پس این پرده نهانست روی نماید زیاده حد ادب دریوزه گر **اسد الله ایضًا**
جناب نواب صاحب قبله و کعبهٔ دو جهان مدظله العالی آداب کورنش بجا آورده معروض میدارد بنده را هم در
آهنگ ملاقات یکی از صاحبان انگریز دارد لیکن از آنجا که مسکنش بیرون شهر در چهاونی قریب
باغ مجلدار خانست رهی از سطوت آفتاب مرداد خیلی هراسان است اگر بگیس عنایت گردد در
سایهٔ عطوفت گرامی رهگرای مدعا میتوان گردید مگر التماس اینکه وقت ملاقات دو پهر روز برآمده
قرار یافته است بکباران فرمان رود که هر گاه آدم فلانی بیاید بگیس همپای او برند چه آنوقت ایجناب
در خواب راحت خواهند بود + زیاده جز تسلیم چه عرضه دارد فقیر **محمد اسد الله ایضًا** نور دیده
غالب آشفته نوا یوسف میرزا که چگویم از رفتنش بر من چه رفت فرا رسیده باشند که هر زده ره بریدند
و رنج رهروی کشیدند جدهٔ ماجدهٔ خود را به فرخ آباد نیافته باشند باری سعادتی که در غمگساری بخدمتگاری
خال فرخ فال اندوخته اند مغتنم ایشانست + میر مهدی + که به جیپور رفته اند و یار عزیز یوسف علیخان
که در بنارس جا دارند سلام ما بشما رسانند و میفرستند و آتش بیایند تا آنهمه که نزد من فراهم است از من

بستایند نامهٔ شما بمن رسیده است و آنچه که من مینویسم پاسخ آنست زنهار با مردم آن شهر میاویزند و طرح ستیزه مریزید گفتار موزون که آنرا شعر نامند در هر دل جای دیگر و در هر دیده رنگی دیگر دارد سخن سرایان را هر زخمه جنبشی دیگر و هر ساز آهنگی دیگر دار داز دیده و دانست دیگران چشم پوشند و در افزون آگاهی خویش کوشند اسد الله بنام مولوی عبدالوهاب لکهنوی بخدمت خدام پس از پذیرفتن سپاس یاد آوری سخن دران میرود که از انجا که بسر زمین آگره پا نهاده اند و آن خاک مسقط الراس منست اگر گویم که هم ازینجا سر بدان پای سوده ام جا دارد خواهش آنست که هنگام روی آوردن بسوی لکهنو ساز نوازش به جنبش زخمه خامه دگر ره به نوا آید و پس از رسیدن بدان خجسته شهر گاه بفرگاه خداوندگار ایند نخست خود را در من محو کنند و چون همه من شده باشند خواجه اگر در سر گردند و زمین بوسند و پیام گدا در حضرت سلطان العلما بدین سان برگزارند که این دل نام قطره خون خام تو اتر پرستشهای اندوه اندوز برنتافت ناگزیر به نبشتن قطعه که مصرع چهارمینش اینست ع آمده سال رحلتش داغ جگر گداز های + رخ صفحه را بخون جگر اندوده و نیز آن خواهم که هرگونه که خداوندگار انگیزند و هرچه از زبان خداوند شنوند بزبان خامه با من بازگویند نواب محمد علیخان بهادر را بفرزانگی و یگانگی میستایم و مشاهده سلامی که آرزوی نگارش مخدوم پدید آمد که بدست چپ و ازان رو که دل بهار این پهلوست گوئی از دل نگاشته اند بر آن بنان پروین فشان روان مینشانم گویند در گردان عرب دلاوری بود ظاهر نام که در کارزار بهر دو دست یکسان تیغ می زد و آنرا ذو الیمینین میخواندند هر آئینه ذو الیمینین سیف بود و نواب که بهر دو دست هرگونه خط مینویسند ذو الیمینین قلم اند یارب مشفقی مرزا حاتم علی مهر را چه در دل فرود آمد که پس از ان که در نامه و پیام باز بستند پایان این ورق را بد ستخط خویش از سلام طراز بستند حسن اخلاق توان گفت آری حسن اتفاق ست که دران انجمن بودند چون شنودند که نامه بسوی که میرود گفتند چه به ازین که ما هم سلامی نبشته باشیم ناچار من بیچاره را تحسین و لیکه از گله لبریز است ازان نگذرید که سلام مهر از راه مهر هم بسوی مهر بر گردانم تا رسم السلام علیکم

وعلیکم السلام بجا آورده باشم **بنام سلطان زاده بشیر الدین[۲] سوری رباعی** عشق است

رخش سرخ گل و نسرین را + و ز تیرگی شمامه و پروین را + و من که گدای کوچه میکده ام +

هم مرتبه شهزاده بشیر الدین را + مور کف دست سلیمان یعنی بنده که نظر کرده سلطان بلند آستان است

بر سیدن نوید وصول و بشارت قبول در بند آنست که روزگار را چه مایه آفرین گوید و بخت را

چه قدر ستاید زبان سپاسگزاری سلطان که راست و ره و شرف افزا نامه به افتادن سایه سپهر

هما ماند که چون غمزده را فرمانروای مصر شادمانی ساخت همانا چنان که سایه همایون نشان قهرمان

مرحله آب و گل است این سواد سویدا مداد طغرای دارائی قلمرو جان و دل است ورق اشعار خود

ابری بود در بار دریا در یا در دُربار که بدان اندازه در دریا بارید که شامه چشم صورت گنجینه گوهر معنی

گرفت داد آنست که اگر دانشوران داد سخن و هند شهسواری میدان سخن سلطان راست یا غاشیه

بر دوش که نهند تا مه نگار خود از دیر باز سر سخن سنجی ندارد نه گهر در تراز دست و نه زور در بازو شست

داشتن مرحله از مسیر عمر سبکسیر پیموده آمد پنجاه سال هنگامه مهرورزی و عشقبازی با نکو محضران در تنگی

گرم داشته اند تا درین مدت چه مایه دوستان یکدل فراهم آمده باشند تا گاه چرخ تیزگردان

پیوندهای روحانی را باد انسان برباد که خون از رگ جان فرو چکید از آن بی مر عزیزان که همه را بنام

شمرد درین تیرباران حوادث و ناسازگار زار نماندند مگر خسته چند اینک و من بداغ کشتگان نیز

زیستن و بر حال خستگان خون گریستن خسته دهره و هرم و بماتمدار شهر و اهل شهر و از نقشهای

پیشین در نثر سه ارژنگ است پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو و تا روشناس نظر آن والا منظر شده

سیوم نیز نشگفت که در انجا رسیده باشد و اگر نرسیده است پس از یافتن آگهی میتوانم فرستاد

نظم اردو سفینه افزون نیست کلیات اردو و آن خود بدان نیرزد که پیش فارسان مضمار فارس

آن را نام توان برد و دیگر کلیات فارسی بخاطر خطیر خطور نکند که کلیات فارسی ما داریم چه اگر خواهد بود همان

دیوان منطبعه خواهد بود که یک نیمه از کلیات هست کوتاهی سخن دستنبوی اگر هست همین گلدسته

بیرنگ بود یعنی مجموعه نظم فارسی و اگر نیست هر دو نسخه یکجا فرستاده شود چشم براهم تا چه فرمان دهی

در معرض طلب کلیتره های فقیر حرف پرستش مقدار قیمت چرا بر زبان قلم رفت هنجار نوازش نیاز من آن
بی نوا نه این ست بی سرمایه ام نه فرومایه سخنورم نه سوداگر موئینه پوشم نه کتاب فروش پذیرنده‌ام عطا نه
گیرندهٔ بها هرچه آزادگان بشهزادگان فرستند نذر است و هرچه شاهزادگان به آزادگان بخشند
تبرک بیع و شری نیست چون و چرا نیست هرچه فرستاده ام ارمغانست و هرچه خواهم فرستاد ارمغان
خواهد بود شبها شب عید و روزها روز نوروز باد به **گل محمد خان ناطق مکرانی از غالب**
هرزه سرا به ناطق نگین نوا اسلام همانا از خمار به نشاط و سراب به دجله و از هیچ به همه و از نیست به هست به
تسلیم رسیدن مهرانگیز نامه بر من فرخ و آن فرخی را در گزارشش اندازه ناپدیدار فرستادن نامه
سوی من پنداری مرده را گل بر مزار افشاندنست لاجرم نشاط ورود نامه را آن تازگی سنجند
که روانهای از تن گسسته را در آن پاینده گیتی از ارمغانهای روحانی روی دهد نه آن غالبم که
و مادم سخن سر دمی و پیوسته در پندار آرایش گفتار بودمی نه آن غالبم که اگر نه شراب از آب افزون
خوردمی از غم خون گریستمی و از غصه خون خوردمی بلکه آن غالبم که تنم از دل خسته تر است و دل
از پیمان دلربایان شکسته تر چشمم از رمد پیمانه پرخون مانا و تن از داغ بسر و چراغان منشابه
درد را بهر بند جداگانه پیوند خون را بهر پاره جگر جوششی دیگر بالجمله سرآغاز پائیز پار بود که نخل زندگی
را برگ ریز روی نمود و نه ماه که مدت بهم پیوستن اجزای انجمنی پیکرست در ناسازگاری و رنجوری گذشت
و درین روزگار تن از بستر چون صورت از دیبا هیچگاه جدا نگشت گفتم مگر روز فرو رفت و روزگار
سرآمد ناگاه از آن قلزم خون بساحل آوردند و نه زنده و نه مرده همچنان فرو گذاشتند ع
مردار بود و هر آنکه او را نگاشتند + اینجا همدمان نقشی نه بخواست من انگیخته اند و مجموع گفتار مرا از قصیده
و قطعه و غزل و مثنوی بکالبد انطباع ریخته اند هرگاه انطباع به انجام میرسد یک نسخه بهر شما
میفرستم تا ملی که بدان ناقد نقد سخن رو داده است حق است نخست عبارت قدسی مفاوضه نقل کنم
سپس پاسخ بر طرازم مخدوم مینویسد که در یک شعر مثنوی در دو اع کاتب نقط العبورت
بهنجه لقلم داده است آیا این چه لفظ ست اگر نفس الامر چنین باشد پس خوک شم دارد

نه پنجه و اگر اطلاق سم و پنجه به یک محل روا باشد و نزد شعرا جایز الاستعمال پس اعلام باید فرمود تا فی
بحقیقت آن پرده باشم غالب خونین نفس سر آید قدر سزاست میگویم و یزدان نه پسندد جز راست
حرف ناراست سرودن روش اهرمن است + به تیزی دم ذوالفقار و بفروغ گوهر حیدر کرار سوگند
که هیهات پای خوک در نظرم نبوده است اگرچه لوح آفرینش را در ویرانه و خرابه ها بسیار دیده ام
اما ژرف نگهی بکار نبرده ام گمان من آن بود که خوک همچون سگ و گربه پای دارد و اکنون از روی
نوشته شما در نظر جلوه کرد که خوک سُم دارد و پنجه ندارد کاش نامه شما پیش ازان که کلیات نقش
انطباع پذیرد بمن رسیدی تا درین مصرع ع خوک شد و پنجه زدن ساز کرد + بجای پنجه زدن
بدنفسی نشستی دانم که مرا ازین واقعه غمین نتوان بود اگر سهو رفته است در غلط در حقیقت پای خوک
رفته است نه در هنجار سخن ناشناسا بودن سخنور از چگونگی پای خوک مر او را زیان ندارد و هرچند فرق
هنر باقی نگذارد که کلک ورق از کف نهم و نامه را انجام دهم چون گفتنی بپایان رسید ناچار ورق
در نورد دیده آمد والسلام به **مولانا محمد عباس بهوپالی** والا نژادان هست و بود آفرین را که
گماشتن وخشور و فرستادن منشور از آلای اوست بهر نیایش داور زنده گرامی منشور همانا همایون
وخشور را که پس از وی ازان ده و دو بیره وخشور که باز پسین آن گروه یا خداوندان نام انبازی
دار و بهر هنگام هر یکی بجای اوست بی اندازه ستایش اگر درین مرده دلی سوی کلک و کاغذ گذر گستر
میرو بهمین توانائی آن نیایش و نیرو فزائی این ستایش میرد غالب سخن گزار را بستاید و ستانند
که سواد مردم چشم گذرگاه آنان نشده و در سیه خیمه سویدای دل مهمانند نیرنگ روزگار دو رنگ
نگرستن و بسر شکی که در شدت خنده از چشم کشاید گرستن دارد حاشا که اینچنین پست پایه بلند نام که
خود از فرومانده گی خاک نشین یک شهر باشد و بمیانجیگری نامه و خامه روشناس اعیان دهر باشد
جز من در دهر توان یافت از دیر باز نبشتن نثر بپارسی زبان آئین من نیست نامه ها یکدست به اردو
نبشته میشود اینک خواجه روشن گهر فرخ اختر حق پرست حق شناس مولانا محمد عباس که هم
ازان گروه پرشکوه است که با من بزبان قلم راه سخن کشوده اند از بهوپال فرمان فرستاده اند که

فرسوده روان در پارسی زبان بنام آن همه‌دان نامه نویسد یا رب این فرمان چون بجای آرم و در
نامه چه نویسم پاری جنبش خامه لفظی چند که اگر بخواندن ارزد به ستودن نیرزد بروی ورق فرو ریخت
تا آن ورق هم پیچیده سوی کارفرمای روان داشته آمد چشم داشت آنکه برگ سبز اندرویش به تحفگی
پذیرفته آید به مولوی محمد حبیب الله منشی نواب مختار الملک نائب والی حیدرآباد فر
یزدان را بخشندگی سپاس و بخت را به فرخی آفرین و آرزو را بروائی نوید همانا امید افزا نامه
یافته ام که پندارم فرد فهرست کالای الائی است که از فرارستان بروی زمین بر من فرود
فرستاده اند یا گنجنامه گران ارز گنجی است که در ناآغاز روز بنام من از مهر بران
نهاده اند هر آئینه بدین پایه نیز شادمانم که رنگارنگ متاع سعادت در راه است و هنگام
پدید آمدن گنجینهٔ مراد نزدیک هر چند نامه نه منشور خدایگانست نازش من بفروغ مندی
این نشانست که نام چون من گوشه نشینی روز خوش بینی دران همایون فرد نبشته آمد فرد
غالب بخود ببال که گشتیم روشناس + در دفتر وزیر نوشتند نام ما + شگفت آور رویدادیست
گفتنی و بدین مایه گزارش که از دور بر صریر خامه گوش نهند سپاس پذیرفتنی در ماه گذشته
که بقضای عمر فزای سال است پنجاه پنج و صفر ازین همی گذشت منتخب دیوان ریخته که تازه
بکالبد الطباعش فرو ریخته اند در موئین جامه نهاده بنظرگاه روشنان گذرگاه حضرت
فلک رفعت آصف سلیمان منزلت فرستاده ام چون ورود سامی صحیفه بر اثر ارسال پارسل
اتفاق افتاد در اندیشه همی سنجم که مگر این نگارش حسب الحکم پیشگاه وزارت بوده است
و بمیان نیامدن سخن از رسیدن سفینهٔ اردو و خواهش مجموعه نظم فارسی درگیرنده بدین
اشارت بوده است که این بکار نیاید پیشکش آن باید ع زهی تصور باطل زهی خیال
محال + ماه نیم ماه میخواهند آن خود اسمی است که مسمی ندارد چون از سر نوشت
کردن نتوان پیچید سرگذشت باز گویم هر گاه یک نیمه از پرتوستان انجام پذیرد مهر نیمروز
نام یافت تا نفس هست کرده آید بختی درنگ ورزیده شد ناگاه کارفرما را روز فرو رفت

و روزگار سر آمد و دولت دیرینهٔ ترکمانان قراجاریه سپری گشت ماه نیم ماه همچون ماه بیست و هشت
شنبه ناپدیدار و نام وی بعنوان بی نشانی در مهر نیمروز آشکار ماند هستی ناپذیرفته را چون فرستم هر آئینه
چون پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو دارند آنچه اکنون فرستم همان مجموعهٔ نظم پارسی تواند بود که چاپه
گرد آورد خود هیچگاه نداشت و شهریان هرچه داشتند درین رستخیز نمونهٔ آشوب به یغما رفت پس از
تباهی این شهر آراسته و فرونشستن آن گرد برخاسته یکی از جاهمندان که نامه نگار را از
خویشاوندانست گرد نثر و نظمش بر آمد تا چون ژندهٔ پاره پاره بهم دوخته قریب پنجاه جزو فراز
آمد و اینک در بند آنم که به بند انطباعش در آورند که درین صورت مطاع فراوان و خواستاران
را یافتن آن آسان خواهد بود اگر این نقش نه نشست نغز و درست نویسندهٔ میجویم تا او بر نگارد در بهی
سوادان دارد و دست مزد کاتب مصرف انطباع کتاب نیست که بر من گران باشد و دستم بدان نرسد
باری بودن خواجه از مامور نشانمندان ملازمت وزیر ارسطو نظیر سکندر همتا خود از روی نگارش
سراسر آرش نامی نامه که بنام خود از من بدنشان دفتر نواب مختار الملک خواسته اند پیدائی
گرفت امید که در دوستی نوازی را پایه فراتر نهند و رازجوی را آگهی دهند که پیوند خواجه با دسته
وزارت بعلاقه کدام منصب و گوهر فرزند از کدام معدنست تا بالفاظیکه با اسم سامی از روی
بایست فراخور رتبت دانا شده باشم و سر رشتهٔ اضافات را در نهانخانه ملاقات گم نکنم دیگر آن
خواهم که رسیدن و نارسیدن دیوان اردو باز دانم و نیز بدانم که طلب کلیات فارسی چنانکه گمان
برده ام بفرمان حضرت نواب معلی القاب ست یا همین از جانب جناب صحیفه طراز را در رهی و صحیح صورت
فرمان پذیری آئین خواهد بود والسلام بالوف الاحترام سه شنبه یازدهم ربیع الاول سنه ۱۲ هجری

عرضداشت بنام نامی نواب مختار الملک نائب والی حیدر آباد بغرض

حضرت فلک رفعت نواب معلی القاب آن ارسطوی سکندر مرتبه آن آصف سلیمان کوکبه آن
نظام الملک ملک شاه شکوه که قبلهٔ حاجات مستمندان و کعبهٔ امال سخن پیوندانند میرسانند اگر در سر
آغاز عرضداشت معذرت صورت نه پذیرد پیداست که دیگر این نگارش را محلی و موقعی دست

هم نخواهد داد تا چه پیش از آن که هر دل گفته شود سخن در آن همی رود که عریضه نگار درویش گوشه نشین
پیش نیست اگر در سخن گستری بلند آوازه باشد گو باش هر آینه خردی سنجد که فرستادن نامه بی آن که
روشناس آستان نشینان آن درگاه شده باشم جسارت خواهد بود و این جسارت جز تصحیف
خویش ثمر نخواهد بخشید اگر مشاهده شاهد بودی که بندگان حاجت خود از خدا میخواهند و آن گستاخی
و بی ادبی نیست نتوانستمی عریضه نگاشتن و پاسخ چشم داشتن بلی بندگان هم از خدا میخواهند و هم
از خداوندان سر رشته رد و قبول عامه عاید ست خدا و خداوند است تا گر ارانند و گر اخوانند داد تلخی
زهر این غم و تیزی دشنهٔ این اندوه که قصیده مدحیه فرستاده باشم و ندانسته باشم که مطبوع
طبع اقدس افتاد یا نه این خود سخنی بود که در سراسیمگی بر زبان رفت هنوز این نیز ندانسته ام که بنظرگاه
خدایگان گذشت یا خود آن عرضه در عرض راه تلف گشت ناوک بیکان بامه گاه گاه خطا میکند
و چون تیر تخش بهوا میرود گفتار مرا بخت قبول و مدح مرا ارزش صله کجاست بدینقدر التفات
خشنودم که دبیران همایون دفتر توقیعی بنام من نویسند تا از رسیدن آن قصیده و عرضداشت
آگهی یافته بر رسائی طالع و بلندی اختر خویش ناز میکرده باشم ؎ تا چرخ کشد محمل برجیس لقا باد +
نواب فلک محمل برجیس شیم را

عرضداشت به اسم سامی اشرف شاهزادگان میسوریه اعلیحضرت سلطان محمد بهادر

رباعی سبحان الله شان اعلیحضرت + باشاه فلک آستان اعلیحضرت + خواهم که بر آن عتبه نهم روی نیاز + در زمرهٔ بندگان اعلیحضرت

از آن رو که آغاز نگارش به تسبیح اسم مقدس باریست هر آئینه این نیاز نامه ذریعهٔ هزار گونه
امیدواریست از آن جمله چشمداشت ها یکی آنکه بر فلک زدهٔ سخنور ببخشایند و عتاب نفرمایند
که چرا اندازهٔ ادب نگاه نداشت و چون روشناس ما نیست بکدام جرأت عریضه نگاشت
همانا ورقی چند از مداد دود دل سواد آورده بود و الا نظری را از بهر نظاره آن همی جست
خرد و نظرگاه خدایگان همه دان نشان داد و گفت اگر تاب بردن پیشکش نیست بسر رشته
بام چتوان فرستاد گرمخونی شوق به رهنمونی خرد افزود فرستنده ارمغان هم از دور زمین بوسید

وجبین بر آستان سه شادم که توئی تا بتو هنگامه کنم گرم + ورنه ز کجا یافتمی قیصر و جم را + روشن تر این
که در ده سالگی آثار موزونی طبع پیدائی گرفت تا لختی سرمایه دید و دانست فراز آمد زبان انداز گزارش
و کلک آئین نگارش یافت اکنون که عمر گذران بهفتاد رسید چنان بخاطر ناشاد رسید که مسوده های
پنجاه ساله تحریر فراهم کردم و باوجود عدم استطاعت مصارف طبع بکالبد انطباع در آوردم از آن
نسخه ها که نگارش پذیرفت یک نسخه بسبیل پارسل ارسال داشته ام روز روانگی عرضداشت و پارسل
یکیست دانم که نامه نخست خواهد رسید و پارسل سپستر اگر از رسیدن پارسل و رسیدن نامه و پارسل آگهی
نیابد و زمزمه و در رسیدن و نارسیدن دو دل باشم وای بر من و بر روزگار من ما نیک آنکه اکنون بپاسخ تعلیم
آزادیست نی فی خواهش جواب نیایشنامه بعنوان حسن طلب ست چار بالش عز و جاه به یمن
وجود مسعود خداوندگانی در پایه برتر از اورنگ سلیمانی باد خط بنام منشی جواهر سنگه جوهر امروز
خونگرمی مهر رگی را که ز دل رسته و به انامل پیوسته است می جنبانند تا به جنبش انامل خامه را رفتار
آورد همانا از پویه قلم آن خواسته باشد که هر چه در دست بروی ورق فرو ریزد فرا رسند
و در یابند که نامه های شما پی هم رسیده و پاسخ آنها نیز همچنان پی هم به پدر بزرگوار شما سپرده شد این نامه که
امروز مینگارم و میخواهم که بسبیل ڈاک روان دارم بپاسخ دو صحیفه بازپسین ست نگاشته ۲۱
نومبر و نمزده ۲۶ نومبر که هر دو بهنگام خویش بمن رسیده نخستین چون شوقیه بود جواب نخواهد
و دومین را پاسخ اینست که رقعه مهری کامگار اقبال آثار مرزا عباس طال بقاوه رسید شادمان ساخت
حال وی به بزرگان گفته شد تا شادمان شوند اگر هنوز به وزیرآباد نرفته باشند دعای من و همگنان بوی
رسانند و این نامه بوی نمایند تا جواب نامه خویش یافته باشد دیگر آن نامه که بنام مشفقی رحیم
بخش بود سلمه الله تعالی روز ورود نامه شما بدان ستوده خوی فرستاده آمد شامگاه سوی
من آمد و همراه نگار راه عمره با خود آورد نامه شما را که بنام من بود پیش از رسیدنش چاک کرده بودم
چون دیدن آن آرزو کرد آنچه من دیده بودم اگرچه نغمیده بودم و بخاطر داشتم بوی باز گفتم روز دوم
ورقی بپاسخ نامه شما بمن فرستاد امروز آن را درین ورق فرو می پیچم و بڈاک میسپرم و درین هنگام که

دران مرز و بوم شیوع یافته از بهر شما و عباس بیگ نگرانی میرود و یزدان حافظ و ناصر شما هر دو تن باد
فرا یاد شما خواهد بود که کلهی از پوست بره داشتم حالیا آنرا کرم خورد و سرم بی کلاه ماند اگرچه کله نمیجویم
اما لنگ ابریشمی چنانکه در پشاور و ملتان سازند و اعیان آن قلمرو بسر پیچند میخواهم اما لنگی که رنگهای
شوخ بر نایافته نداشته باشد و حاشیه سرخ نبود و معهذا ابروازهای نازک و طرازهای نغز داشته
باشد و تارهای زر و سیم را دران صرف نکرده باشند و ابریشم سیاه و سبز و کبود و زرد و در بافتن
آن بکار رفته باشد و غالب که دران دیار اینچنین متاع زود و آسان بدست آید بجویند و بهم رسانند
و سوی من در ڈاک روان دارند و قیمت آن بر نگارند تا بها نخواهند نوشت نخواهم شنید
هدیه و ارمغان آنست که ناخواسته فرستند و آنچه خواسته کسی باشد هدیه نمیتواند بود از گفتار
من آن نسنجند که هدیه از شما نپذیرم لا بلکه لنگ را خریدارم و هرچه ناخواسته باشد آنرا پذیرفتار
بهرحال در فرستادن لنگی درنگ و در نگاشتن قیمت تکلیف نکنند و نیز سلام من بشوق تمام
بخدمت سیدی و مولائی مولوی رجب علیخان بهادر سلمه الله تعالی رسانند و الدعا نگاشته
صبح آدینه یکم دسمبر سنه ۱۸۵۳ع چهارم محرم سنه ۱۲۷۰ هجری الضا چشم و چراغ دوده مردمی مردم
دیده من منشی جواهر سنگه جوهر را روز افزونی دولت روزی باد دیر است که ما را یاد نکرده اند
و ما جگر تشنه و خود را بزلال خبری که از کنار نامه موسومه رای چهجمل تراود تسکین میدهیم کار بگرمی
مولوی میر اکبر علی صاحب ساخته باشند چون بسیار نوشته ایم دیگر چه نویسیم نبشته ایم که اینان
را بجای من باید دانست و دانسته ایم که دانسته باشند درین قلمرو که شما را فرمانده ساخته اند
بزرگی دیگر ست که او را هر آینه گرامی باید داشت و بادی چند آنکه در حوصله وقت گنجد نیکوئی
باید کرد [illegible] آن بزرگ مفتی غلام حیدر نام دارد و آموزگار مرزبان زادهٔ جی پور است دیگر
فیروزه های کساگی و رسائی او را از میر اکبر علی صاحب میتوان پرسید مسوده روزنامه روداد اورنگ
نشینان چغتائیه بدست هیرا سنگه روان داشته ایم و هنوز از رسیدنش نشان نیافته ایم اگر
رسیده است بنویسند ورنه از هیرا سنگه باز پرس کنند و الدعا از اسد الله جمعه یازدهم جون سنه ۱۸۵۳ع

ایضاً جانمن نامهٔ شما دیر است تا بمن رسیده است یا نسخ جو نبوده و نه درین روز سیاه نیز نا نوشتن نامه دریغ نداشتمی از روز عید بلکه از شب عید خاقان رنجورست و تا امروز که یکشنبه بیست و سوم شوال ست همان شدت تپ و فواق و اسهال ست تا دیگر چه رو نماید و برمن که در سایهٔ دیوارش غنوده ام چه رود قصیدهٔ تهنیت عید هم خوانده نشد تا به انطباع رسد بهر آئینه فرمان شما بجا آورده و در بند ساختن زین و ستام ست اما حرکات کودکانه وی تماشا دارد میگوید که سرمایهٔ من کیه آن نیز عطیه همین برادرست پیش از ده و دو روپیه نیست و صرف ساختن زین افزونتر ازین ست میتوانم وام گرفت اما چون ماه شوال بپایان رسد مشاهره آموزگار از کجا دهم گفتم چون زین ساخته شود فرد حساب بفرست برادرت زر شدر چه و آنچه از جبسر تو قرار داده ست خواهد فرستاد از اسدالله بنام دو تن از فرزانگان پنجاب آن یکی سپهر مردمی را مهر و آن دیگری ماه یعنی همایون پایه مرزا محمد خان و همسایه مولانا مفتی برکت الله که ستایشگر غالب آشفته نوا بوده اند همانا خود رالصفت درویش نوازی ستوده اند خریداری دکان بی رونق کارنیکویان ست هر چند صفات حسنهٔ انسان را از روی شمار اندازه پدیدار نیست اما عدل و بذل را سر آمد نیکوی ها شمرده اند چنانکه فردوسی فرماید

تو داد و دهش کن فریدون تو ئی + حضرت در بارهٔ قاطع برهان و منکران شیوهٔ داد و دهش ورزیده اند و از راستی و درستی سخن و دهش بخشیدن تسکین من فعتیه تا بدست گیتی خواهد زیست ثناخوان شما و دعاگوی تو نظر منشی جواهر سنگه جوهر که هر آئینه باعث روشناسی من با عزیزان ست خواهد بود + دوشنبه بستم ذیقعده ۱۲۸۱ ہجری غالب بنام محمد آغا حسین ناخدای شیرازی نخابند حدیقهٔ تحقیق + آبیار گل و نهال و گیاه + ناخدای سفینهٔ معنی آن محمد حسین والا جاه + سوی من نا گرفت روی آورده + بسرم گل ز نامه زد ناگاه + رندست و در آستی شعار من ست + مومنم لا اله الا الله + بستودن اگر چه شادم کرد + من همان ناکسم سخن کوتاه + منکه میر نجم از نگه که مرا + در نظر نیست غیر روز سیاه + دیده در آرزوی دیدن اوست + که نگه داشتم بدیدهٔ نگاه +

قلمرو مهر و وفا را دادپیشه داوری آغای نام آور که سخن در ستایش این تباه گوهر بپایه برتری سپرده
است همانا خود را از روی انصاف بشیوهٔ خسته نوازی در ورزش ستائی ستوده است یاد آوری
را قدر دانی انگاشته پنداشته باشم که بر خود گمان کمالی داشته باشم از آنجا که از عز و جاه بهره
و از علم و هنر نشان ندارم هر آینه از آن ناگزیر که سپاس قدر افزائی بجا آرم نگارش خواجه در باره
نکوئی قاطع برهان نامه نگار را شگفت زار انگیخته چه این سواد نامقبول طبایع دانشمندان هند فتاده
است دعوی مرا مسلم نمیدارند و گفتار مرا نمی پسندند و از آن میان یکی که در زور آزمائی و مردم
گزائی شیر شرزه و مار گزنده را ماند بی هنری خیره سری از پارسی ناآگهی و از تازی بیخبری خشم
چنان فرو گرفت که همچون دیوانگان کف بر لب آورد و از آن کف بدان سان که تگرگ از ابر بارد چند
فرو ریخت خواجه سنجیده باشد که چه گفتم و ازین گفتن چه خواستم فرومایه کتابی نوشت و در آن فرو هشت کار
نامه جامع برهان قاطع را که یکی از عوام دکن ست بهمه دانی نام گرفت و غالب را که جز زبان دانی زبان و فرهنگ
پارس گناهی ندارد بزبان خاصه بیاد دشنام گرفت مبالغه نه پندارند و باین اندیشند که چون مخنثان
در ستیزه کف بر کف زنند و از قوم هنود در موسم هولی سوقیان به پلنگ ریره دف زنند گویند
همان گفت بلکه تلخی ناسزا تر از آن گفت حیف که گیتی را بداوری یگانه سخن چون امیر علی شیر مخنثی
و چون مولوی جامی مفتی نیست تا این آدم پیکر دیوسار با دافراه نکوهش بیجا و کیفر نفرین ناسزا
یافتی ناچار بدین مایه خوشنودی که هر گاه هوشمندان سخندان این نگارش بی آرش را خوانند نکته
یاد بردنت آن شعر از شعر نشناس موجب ریش خندی خواهد بود خود را تسلی دادم گله دشمن نی
از دوست همه آن میخواهم که چون رسم نامه نگاری از هر دو سو بمیان آمد دیگر این سلسله از هم نگسلد
و آمد و رفت نفس آسا متواتر و متوالی ماند منشهای یکدیگر مهر گرای و مهر درمیانه هم جاوید پایدار
نامه بنام نامی نواب میر غلام بابا خان صاحب بهادر عالیجاها والا پایگاها درود
قدسی صحیفه دل را توان و تن را روان افزود و الله الله خریداران دکانهای بی رونق چنین
مهیا شند که در دستی گر دستی اند و انگینی گوشه نشینی را به نامه یاد آورند بلی مهر سپهر در پرتو گستری تابش از

ذرّه خاک دریغ ندارد و ابر بهار که گل و لاله و ریحان را پرورد بر شوره زار نیز نگستان بارد
امید که سپس در فهرست مخلصان خالص الاخلاص نبشته شود - سیاح جهانگرد را بند گران بر پای
زمین پیمای نهاده اند چنان کنند که دیگر وی زیر بار تیمار عیال نفرساید و از تب اندوه
آزاد باشد داتم که همچنین خواهد فراوانی محبت برین داشت والسلام بالوف الاحترام و الاعزاز فی
مهر را طالب فلک زده غالب ۱۲ ار شنبه هفتم مئی ۱۸۶۶ع فقط اوڑا جاؤن کیا دیوانہ ہون
لاکھ لاکھ شکر ہے کہ مین آپ کی عنایت سے اور بزرگون کی دعا سے خوش و خرم ہون اور
اپنی عزت و آبرو سے بسر کرتا ہون خدا ایک وقت تمکو یہان لا دے تو سب حال کھل جاوے
زیادہ کہنا زیادہ ہے فقط نامہ بنام نامی منشی نولکشور صاحب مالک
مطبع اوده اخبار بنام نیر دامروز سخن میگوییم باکسی که دیده روشنش نادیده و دل
بمهرش گرویده دیده دیدار جوی اوست و روی دل بسوی او برسر سولو این نامه که از دوست
بمن رسید میان مردم چشم و سویدای دل ستیزه روی داد آن همی خواست که همه او را باشد
و این می جست تا همه بر باید من در میان آمدم و از بر و فاکش باز داشتم تا هر یکی بهره برگرفت و آشتی
پدید آمد دیده را فروغ مبارک دل را فراغ ارزانی + در پارسی زبان لبا سخن گفته ام و سم نامه‌ها
نگاشته اکنون که دل از ناتوانی نگارش بر نمی تابد کار بر خود آسان کرده ام و هر چه می باید نبشت
در اردو می نویسم گوئی گفتار در نامه فرو می پیچیم و به دوست میفرستم حاشا که در اردو زبان
نیز سخن آرائی و خود نمائی آئین باشد آنچه با نزدیکان توان گفت به دوران نوشته میشود مدعا همان
گذارش مدعا است و دیگر هیچ + اینک فرمان شما پذیرفتم و در نامه پارسی آمیخته به تازی سخن گفتم
سه نسخه در نثر دارم پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو شگفت که در لکھنؤ نیز مردم این نامه‌ها نامی
داشته باشند اگر ذوق نگریستن نگارش پارسی دارند چرا این سوادها را فراهم نیارند مرا نیز خوشتر هنگام
آنست که با کافور و کفن کار افتد شصت و پنج سال زیستم و پنجاه سال سخن گفتم اکنون آخر هر آغاز انجامی
۱۲ امر رسیدن اوده اخبار از آن سو در هر ماه چهار بار و رسیدن زر از ین سو در هر سال دو بار گر منظور دارند

منظور است، به اقبال نشان میان دادخان سیاح دعا میفرستم و به دوستی گفته ام تا پارهٔ غزلی چند نوشته دهد همین که آمی آرد بسوی شمار روان میدارم نگاشته و روان داشته چهارشنبه

۱۸ ماه جولائی سنه عیسوی

خاتمهٔ پنج آهنگ

یزدان داند و مدعیان دانش را توفیق دانستن دهاد تا دانند که خاتمهٔ این سیه نامهٔ مسلک دشوارگذار پارسی آمیخته به تازی را کدام ولا و پیرایه رفتار بیهوده است درین شصت و هشت ساله زندگی که ۱۲ جزو در بازی و کل ۵۶ در سخن طرازی گذشت لباس گزین تنها در نثر نظر فروز آمد از دو سال در بند آن بوده ام که نگاشته های گذشته را بهر شیوه به پایان فراهم آورم و دیگر در خامه فرسائی از انداز خود نمائی فرو هلم تا درین روزگار که سنین همایون هجریه به هزار و دو صد و هشتاد در شمار آمد روشندل فرخنده گهر مهر ورز آزرم گستر منشی نولکشور نام آور را به این ویرانه نشان آباد نام گذار افتاد از انجا که درویش نوازی خوی اوست به کلبهٔ احزان من روی آورد و دماغ دیدارش خود را چشم روشنی گفتم مجموعه نثرهای پیشین که این صحیفه یکی از آنهاست از والا ایزد همایون فر نواب خجسته القاب ضیاء الدین خان بهادر آن سپهر عز و جاه را درخشان نیر و آن برج اوج سروری آفتاب فره پرور به دین و دانش و دولت یگانهٔ آفاق + بعم کهتر و از روی تبه مهتر من + اگرچه اوست ارسطوی و من فلاطونم + بود به پایه ارسطوی من سکندر من + بسیج گرفت و با خود به لکهنؤ برد تا این کلام نامطبوع را به پیرایه طبع آراید بر دقیقه رسان هویدا باد که درین عبارت از جزو شانزده و از کل پنجاه مراد است همانا اشارت به قاعده شمار اعداد است و چون دو سال بران فزون گردد هژده سال بپذیرد پنجاه سال فی برگ را به هنجار و مه سرایان پارس به نوا داشته ام اکنون آن روش فروگذاشته ام پس ما فی الضمیر را که بر زبان نزدیک و در عرضه باید داد در زبان اردو و آن هم سرسری و از تکلف بری رقم خواهم کرد تا زندگی آسان گذرد + غالب گر به ما از همه خواهم گزین پس + کنجی گزینم و بر ستم خدا نگهدار فقط

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمان و زمین این نسخه

سنه ۱۲۹۲

در مطبع نامی منشی نولکشور بمقام کانپور بطبع زرین مطبوع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

آغاز هر گفتار که سرانجام آن در اندیشه گزرد و سرانجام هر کار که خرد با آغاز آن ره برد ستایش
دادار داد و دانای بخشش و دارای بسیار داد از برگزیدن راه نگاه دار نکوست که هنجار راستی و پیوند درستی بازگشت
هر گونه ستایشها از هر سو همان بسوی اوست زهی بخشاینده پرتوستان کشاینده مهر نیمروز نماینده
ماه نیم ماه آراینده اگر سخن از بلندی سپهر در میان اندازند اندازه دان داند که آن بلندی آسمانش
مایه نمودگیست واگر مهر را بروشنی انگشت نما سازند ایزدشناس شناسد که این روشنی الفت
صیقل آئینهٔ شهودگیست جبغه جبغه کردن ابروی هلال به پرتوافشانی ستاره های شام از ناز
جهان آرائی مشاطهٔ صنعتش اشاره و گرداب رنگ گردیدن گردون بموج خیزی شفق صبح از زیر انداز
پرکار کشائی نقشبند قدرتش اگر ره سبزه زار آسمان در اطراف روضهٔ کمالش ستاکی تا شگفتی
و شیرمهتان آفتاب بر اوراق مصحف جمالش نشان تمانی و در دشت طلبش از نقش آبله که بر خاک
نشیند جاده رگ ابر نیسان باد او ر گهر سازی و در وادی شوقش از رقص گردبادی
که باد او خاک انگیز و غبار با غبان آسا و نهال طرازی قدر انداز فضائلش را در تقدیر و دختن

چشم بینش به تیر دو کمانه در کمان نی، آتش گیتی سوز عتابش را در تقریر سوختن بنای آفرینش یارای هیچ زبانه
بی زبان نی نظم آن همه و بی همه و با همه + با همه تنها و به تنها همه + بسکه ز خویش آینه در پیش داشت
جلوه هم از خویش فرا خویش داشت + خواست که آوازه به ساز افگند + طرح شناسایی
راز افگند + از رگ آن تار که بر ساز بست + زمزمه چند هم باز بست + نغمه آوازگه دو دلش را
نیست + دیده شناسد که وجودیش نیست + گوش دو صد نغمه ازان پی برد + راه بجلوه گه
نی برد + سامعه از رنگ خبردار نی + با گل و سرو همنفس کار نی + دیده دو صد پرده گشاید
همی + سوی گل و سبزه گراید همی + بوی که نی چشم شناسد نه گوش + دزد جگر شامه انگیخت
جوش + هرچه درین پرده سراسر رود + از ره هر پرده به دل در رود + رنگ نگر بو شمر
آواز گوی + هرچه شماری هم ازین ساز گوی + ترک دوئی گیر که یزدان یکیست + این همه
آثار وی و آن یکیست + سلسله ارادت سنبلستان بخوابهای پریشان سوداز دگانش
بدانسان درست، و پیوند مضمون گلستان + نشیمنهای لخت لخت جگر خستگانش بدان
آئین محبست که اگر ازان گفتار در حلقه دم وازان اسرار بر صفحه رقم زنند + شنوندگان مشام را
در شمیم سنبل و نگرندگان را نگه در معج رنگ گل غلط + کشتگانش بمرگی نمرده اند که اگر بشتاب
آن پرده بر مسیحا بدرند و رازی عمر بیجانه چوب طبیب ندهد + خستگانش از زخم ذوقی نبرده اند
که اگر بفرض آنرا در اندیشه روئیدن تن در آورند یکبتا و شست دوباره چشم خویش از
تمتن سپاس نهند و در دندان دل آزرده او را ازان نی که درین ناخن خورد دو زخمه بر تار
ساز روان و تهیدستان بجود فرو مانده را زان عقده ها که در رشته کار افتد چون دانه های
سبحه از پی یکدگر دوان، هر جا لشکر کف پای واماندگان رهش به خساره فرسای دمسیح بخون را
تنگ شکیب تندخوی او را لفروتنی چاره فرمای، و لامی خوارانش در بزم به سرخوشی گرد از جمشید
برده و نی سوارانش در دعوی همدستی روشنی گوی از خورشید به جاصلانش به بازیچه باور ابیه
سلیمان رهگذر بسته و شوخ چشمانش به شعبده طائران هدهد را شهپر + نظم مناجاتیان به پیش تو در نماز

خراباتیان را بدو چشم باز + اگر مومنان در پرستاریش + وگر کافران نیز زنهاریش + زرش را
زجاجها غباری بلند + غمش را ز خال عروسان سپند + شبستانیانش زمی غازه جوی +
بیابانیانش ز خور تازه روی + اسیرش ز بندی که بر پای اوست + سگالد که بر تخت چین
جای اوست + شهیدش بخونیش از طرب بهره مند + بجز چشم زخمش نباشد گزند + فرزانگان
راهوای حق تیره دهی باد پندار کوشش عقل در سر + و بی خبر که به پرواز مرغ رشته
برپا بر آسمان نتوان پرید و دیوانگان را به سودای خداجوئی ولوله شورش عشق در دل +
و غافل که با ضطراب صید نیم بسمل ره نتوان برید خدائی است نه کدخدائی کبریای الهی ست
به غوغای شناهی چرا نمودهای بی بود به هستی پرستیم و چرا بهزار قبله نماز گزاریم چرا دیده را
بدریوزه نگاه بهر در فرستیم + چرا به پرستش اصنام خیالی روی آریم همانا چون شنیده ایم که
در قانون اشاره از بهر رنگ شکستنی و در فرهنگ استعاره از بهر عهد بستنی است رنگ را بسنگ
شکستن و عهد را به زنجیر بستن اندیشیده ایم نمائش گوناگون بازیهای نیرنگ ازین
پرده خیال و حقیقت بیرنگی ذات کدام رنگ انقلاب ریخت که در اندیشه بیکدگر فرو
خوردن اجزای آفرینش درین نگذرد گرد فتور تواند انگیخت درخشانی فروزنده مهر نه
منحصر دران اشتمال است که از پرتو بر ذره رود نه موقوف بدان تصور است که از آب پیکر حباب
آشکار شود باش تا نهنگ کائنات آشام لا از گرداب اندیشه نفی شرک فی الوجود سر بر کشد
تا ماسوی الله را که با اینهمه آشوب پیدائی جز در اندیشه موجود نیست بدم در کشد مطلع
در عدم پندار پیدائی سلیمان ز هستی + آه ازین عالم گرش در چشم موری جاستی +
همین چرخ به رفتار خاصه خویش از خاور سوی باختر تیز گردد و گردنده گنبدهای دیگر از مغرب
بمشرق راه نوردد و کیوان به دیدبانی سرفراز و مشتری بفرخی دانش آموز و مریخ به سپهبدی
گیتی ستان و آفتاب به خسروی عالم افروز و زهره به ترانه هاروت فریب و عطارد به دبیری
زبان آور و ماه به شیروی سبکتاز آتش بهمان سوز و باد بجان آسائی آب روان پرور و خاک رامشگاه

جماد بالماس و یاقوت در آرایش خلوتکدهٔ معدن و نبات بشگوفه و میوه در آیین بندی قلمرو
شاخسار گام سنجی گور و گوزن بر زمین و بال افشانی تذرو و دراج بر هوا گردش پیمانهٔ آلی در حلقهٔ
بنی آدم و روائی برات دانستن از و آوازهٔ پیدائی برگ و ساز درین قلمرو نازش جهانبانان
فرو ریخت کشور کشائی و لشکر کشی و در زمش پهلوانان پولاد باز و بفن تیغ آزمائی و خنجر کشی جفا شیوه
نگاران بناوک غمزه در انداز جگر با دل دوختن و وفاپیشه جانسپاران بشعلهٔ در بند زمین
تا آسمان سوختن سیه مستان چون حبابی که از شراب و دَه کاسه و سبوی شراب افگنده و حق پرستان
یکرو ار بادی که پر آب دز و سجاده بر روی آب افگنده فرسودن کالبدهای نازنین در نهانخانه
گور و بباد رفتن سرمایهٔ پندار توانگران بمهمانی مار و مور باز آن اجزای فرسودهٔ پراگنده بیکدگر پیوستن
و بصدای صور سراسیمه و سراپا برهنه از خاک بدر جستن قیام قامت اشخاص بوار روزستان
باغ آرزیش پس و پرواز نامهٔ اعمال بکردار مرغان شاخسار از یمین و یسار هر کس بهشت
راجوی شیر و انگبین از هر کنار روانه و نشیمن برکه لبالب از می ناب در میانه حوران
بدلربائی نهالان از باد بجنبش آمده در سایهٔ طوبی برقص و شاد و نشین و رستگاران بشادکامی
طوطیان در شکرستان افتاده بر لب کوثر و رنوشانوش و دوزخ و آن زبانه های خشک
و تر سوز پنهان و پیدا گذار و آن مار و گژدم و نیشهای در دیده و دل رخنه افگن و در روح
روان روزن انداز فرقه را از گرمی خروشش یا لیتنی کنت ترابا + لب پر از تبخاله و طائفه
را البتّوره مویه یومئذ این المفر نفس در گرد فغان و ناله + حاشا که اینهمه انبوهی پندار کثرت وحدت
حقیقی را زیان دارد و هیچ شی از احاطهٔ واللّٰه بکل شئ محیط سر بدر آرد و از عالم اعیان ثابته
تا صور محشور محشر همان ذات واحدست از خویش بر خویش جلوه گر **رباعی** ای کرده باز آرایش
گفتار بسیج + در زلف سخن گشوده راه خم و پیچ + عالم که تو چیز دیگرش میدانی + ذاتی است
بسیط منبسط دیگر هیچ + **زمزمهٔ نعت** روزی از روزها هنگام نیمروز که پایهٔ اورنگ
خسرو انجم محاذی خط استوا بود و به نمایش فرهٔ شکوه خسروی از روی شمار طالع وقت در وتد

عاشورش بها بود بسکه از فراوانی فروغ رازهای نهفتهٔ هفت سپهر بروی روز افتاده ستارگان
گرد آفتاب چون پروانگان پیرامن شمع داد بال افشانی داده تا گاه در جستجوی خضر بدان
سموم خیز دشت راهم افتاد که تا جادهٔ راه در نظر آورم از تف ریگ تفته هزار آبله بر پای
نگاهم افتاد دران بیابان هر و اگر محیطی از گداز زهره خاک موج زن سیلهای خوی اندام
رهروان از هر سو بسوی آن قلزم روان از تاب آتشی که گرم روان آن بادیه از شعلهٔ رفتار در
نهاد خاک پی هم زده اند سایه چون زاغ نیم بسمل در تپیدن و از نهیب گلبانگی که تیزگامان آن
راه و میدم بر قدم زده اند سبزه چون طاوس خائف در پریدن کره نار چون گوئی که در نورد
چوگان بازی بمیدان گم شود دران بیشه خوار افتاده و طبقات دوزخ لعبت خاشاک نمسوزی
که از کاروانیان بصحرا مانده دران راه بر کنار افتاده مرا دران تگاپو بسکه از کوشش قدم بر هر دی
دم گسست بروی خاک در پیچ تو همی از نفس ریزه ها صد بیت ذرات نقش بست خند
تنگنائی از جگر قطره نم بردن ندهد بوادی که مرا بار در گل افتاده است گفتم این مرحله که
هر گرد بادش آتشین روئی را محمل است و هر ذرهٔ خاکش برق جلوه را آئینه اگر غلط نکنم وادی
ایمن است که جولانگاه نگار من است اگر از پیشگاه خرد خرده پیوند دستوری یافته باشم
نفس ریزه های پراگنده را بهم پیوسته حبل المتین تافته باشم که بحبختم دامن دشت رستگاری
چنگ در آن توان زد و بامید استواری دل دران توان بست همانا آن گمین دشت بهشتی نیز
داشت و آن فراخ بیابان را فرخ خیابانی نیز بود خوشا بیابان که رضوان از روضه
جز به گلگشت آن بیابان فرو دنیامده و انیست خیابان که طائر سدره کم از صدره در آن
خیابان فرو دنیامده باغبان در بروی من گشاد تا بچمن روی آورم خضر ردای
خویش بمن داد تا بپای سرو گستردم سایهٔ درخت آرامشجای شد و تنهٔ نهال تکیه گاه پریزادان
راز بصد هزار کرشمه و ناز در نظرم جلوه گری ساز کردند و همدران جلوه گری لب بسرودن راز
آفرینش ترانه آغاز کردند و دستوا که از سوی راست ابری بود که جامه باد نمازی تواند کرد

وهوای برون راز که در بهیشه بادی بود که ابر سیه مست را بالطواف تواند آورد و ابر به گلاب
افشانی خاست و باد بنالیه آمیزی سروش به آن یاد خوانی نشست و من به نخله گری گاه در بسیط
نفس ریزه های سیم تافته پروین را بگلدستگی بر آوردمی و گاه به نیروی تابان بهره از مهر یافته مینو را
به مینا در آوردمی پس از آن که ابر را نم نماند و باد را دم سررشته را لب فرسود و مرا کف شمامه
بدان نازکی و تازگی که پنداری این شمامه همان صورت فردوس است که پیش از ظهور در علم الهی
جا داشت در عالم شهود وجود گرفت و سواد مردمک دیده نگارشی در ستایش ستوده جهان آفرین
مکتوب الیه توقیع و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین بدستیاری کلک عنبرین لباس بر روی صفحه
کافور فام صورت نمود گرفت آنکه طغرای بندگیش سرنوشت انبیا بر توقیع نبوت مقدم است
و داغ غلامیش در سیمای اولیا با نور ولایت توام نظم زهی از نهان پرده برزده + فراز
خدا منبری سر زده + تمنای دیرینهٔ کردگار + بوی ایزد از خویش امیدوار + تن از نور پالوده
سرچشمه + ولی همچو مهتاب در چشمه + جمالش دل افروز روحانیان + خیالش نظر سوز
یونانیان + به پیوند پیرایهٔ خاکیان + به دم حرز بازوی افلاکیان + آب حیوان بر سر شناسی
خاک رهش زنده را زنده جاوید سازد و عیسی همدمی باد دامنش جان در تن مرده اندازد
بطرف چمنی که در آن جنبش به محبوبی نشانده اند خضر سبزه بیگانه و بر شمع انجمنی که در آن انجمنش
بمهمانی خوانده اند ارغنون گوی طور پروانه کودکان کوئیش را از انجم مرغان رشته بر پاست در رو
که همواره در طیران اند و همچنان بر جای مانند جوانان اردوئیش را از افلاک توسنان رام زیر ران
که پیوسته بیک هنجار روند و از خط دائره بدر نروند پویندگان جادهٔ شرعش را سبزهٔ باغ
بهشت چون سایهٔ همای و نخلهٔ طوبی چون خضر پیش رو تا هر قدر که بران جاده عمر بسر
داده باشند بسایه ره بریده و بر سبزه گام نهاده باشند اندازه دانان لآلی پایه جاهش
اگر بمثل آرزوی آرزوی مثال بدان پیوند که هر آینه بآئین پیوند اجزا بسگالند در خیال طرح
عالم رفعتی اندازند تا فوهت را گنجینه قارون نام نهند و تو رفاک را گاوزمین و حوت

ماهی قرار نه دهند بسکه وحشی اندیشه کار از پیش نرود و بنای تصور عالم در عالم تصور تمام نشود پیش از
همه خلق از خدا به تشریف هستی نامدار و بعد از خدا بر همه خلق بخداوندی سزاوار ستمزدگان را بداد دادرس
و غمزدگان را بیاد یادرس آسمانیان آستانیان سروشان سفته گوشان خاک نشینان در از سپهر برترش
منشور فرمانروائی سلیمان را چنان خوار داشته اند که پنداری سطر نقش پای مور دیده اند
حاملان عرش را اندوهی که در عالم فرض محال نیز نشانش نیست اگر هست جز تنگ طاق چشمبان آن
سنگ آستانش نیست نظم مطلع آدم عالم محمد عربی + وکیل مطلق و دستور حضرت باری + بعهد و گرشته
که ز پاک کنار توقیعش + دو دیو تا دل خسرو جراحت کاری + شهنشهی که دبیران درش همیشه
به جبرئیل نویسند عزت آثاری + افاده اثرش بر قوائم افلاک + بشکل رعشه بر اندام آدم طاری +
افاضه کرمش در حقائق آفاق + بسان روح بر اعضای جانور ساری + دو نیمه گشتن پیکر ماه
دو هفته از تنگی حوصله معجزه خواستاران بوده است ورنه در هر سر انگشتش نیروی هم برزدن
روزگاران بوده است مردن آتش در آتشکده پارس و ریختن کنگره های کاخ کسری در صحن
سرای تنیدن عنکبوت بر دهنه غار و بیضه نهادن کبوتر در آن پیچ نیفتادن سایه پیکر عنصری
بر خاک و بدر رفتن حلقه کمربند از میان سخن سرودن سنگ و جماد به بیمودن نخل راز گفتن سوسمار
با صیاد و حرف زدن گرگ با شبان بلند گشتن صدای شیون از ستون و روانی پذیرفتن جوی
آب از انامل سر بسجده فرود آوردن شتر مست و زبان بگفتار گشودن بره زهر اندود و خمیدن
شاخ خرما بسلام و زنده گشتن مرده بدعا از آثار بزرگی صورت آن بزرگ معنی و صورت است
که صورت پرستان را از بهره مشاهده تجلیات الهی در عالم صورت ضرورت است ورنه خود چه
راحت بخشی که جز خدای را نه بیند نتوان دید و جز بدلی که جز خدای را نه داند نتوان دانست و دانایان راز
حقیقت یکتائی ذات که بسوختن خار و خاشاک ماسوی الله آتشی تیز در دل دارند و حدیثی
دل افروز بر زبان تا به چشمداشت گرمی هنگامه درین حلقه دم از گفتار زده اند از تصور بهم
پیوستن دو قوس نقش دائره بگردش به کار زده اند آنچه درین دائره پایه پایه از توحید

ور گرونت نداریست ذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری است برانگیختن انبیا که بمعنی صورت آموزگار
راز داشت در دبستان نظر از تفسیر مصحف وحدت آثاری سرآغاز داشت سپس بهر گزارش
اور آیین انگیز بگزلک زبانی که از حرف وحدت افعالی و صفاتی بهر دو سوی دم و بهر دو روی
جوهر داشتی سطر مکرر شرک خفی و جلی از صفحهٔ اندیشه بیرون استردن برداشتی و میکه شاهد وحدت
ذات بهنگامه پرده از رخ برافکند ساقی خمخانهٔ عرفان راوقی بر زور تر از آن بادهٔ شبانه بساغر
انگبین بجا نا گردش سانگین این رحیق مختوم به دوران بزم آرائی خواجهٔ ماست که بنوشتن خاتمه
اظهار حقیقت ذات و ذاتش بگواهی مهر نبوت خاتم انبیاست آری چون گزارش راز را در
نگارش انجام و بهند دلنشین نشانی از خاتم بر خاتمه نهند نامه به نقش این ایزدی خاتم که در
اندیشه نامه نگار نخستین رقم ست و در نوردنامهٔ راز باز پسین حرف در صحیفه طرازی بدست
صحیفه طراز با قلم و مساز و بپایان نامه قفل در گنجینهٔ راز خیانت سواد و السلام در مکتوب علامت
سلام ست انجام ست در مکتوب ملل ملت فرخندهٔ اسلام همان منزله و السلام ست

نظم

نبی را دو وجه ست دلجوئی خلق + یکی سوی خالق دگر سوی خلق +
بدان وجه از حق بود مستفیض + بدین وجه بر خلق باشد مفیض +
ولی گشته پرتو پذیر از نبی + با نوار حق مستنیر از نبی +
بود در وشتان بر وشنگری + یکیتی پس از مهر نام آوری +
برین جاده جمعی زپویندگان + بسوی خدا راه جویندگان +
شناسای پروردگار آمده + پس از انبیا در شمار آمده +

هر اختر برین آسمان نور دین آفتاب ست و هر گل درین بوستان جگر گوشه بهار همه با همزبانی
کلیم ارنی گوی و همه بهمدمی مسیح قم باذن الله سرای و در وجد پایکوبی سپهر هم آورده و در شور ربابی جلوه
اسرافیل هم آواز یکی چون سیلی که بدریا روی آرد از مستی کف بر لب آورده و یکی چون
آفتاب که در حجاب سحاب ره رود از نظر خلق پنهان رفته دستور العمل ملت احمدی این یک ورق
است که فرد فهرست آثار وحدت حق است در یک صفحه از آن ورق اسرار حقیقت نگاشته اند
و بدرویشان دلریش واگذاشته در صفحهٔ دگر احکام شریعت بنگارش در آورده به شاهان ستاره

سپاه سپرده و در شورش کدهٔ خان بابانگ نی و چنگ و سماع جائز و بهوای می و ساغر پرواز
روا بداد گاه شرع عین القضات همدانی به لغت و بوریا سزاوار و منصور حلاج بردار و چون فرد
در موقف قهرش نگری بر روشش داد + دار و رسن و دره و شمشیر و سنان را + فضای این عرصه
شگفتن غنچهٔ تجلی جمالی را سحر فطرت آن ذروه تافتن نیر تجلی جلالی را افق هو الحق سرایان این نعرهٔ بهارستان
غیب الغیب را نظارگی و انا الحق نوایان این حلقهٔ محیط جمع الجمع را شناور پیشگاه شرع را دانا
سرهنگان اند نفس و آفاق فرمانروای و قلزم معرفت را توانا نهنگان اند و با موجه و گرداب زور آزمائی

نظم گنتش را ابد انگونه شیرازه بست + بدین صفحه نقشی چنان تازه بست + که تا گردش چرخ
نیلوفری + بود سیر جالیش به پیغمبری + **ترانه مدح** از انجا که بعد هر دو ر طوری دیگر است و لبس پذیر
ها انجام سرانجامی جدا گانه در هر عهد عهد سلطنت اسمی دیگر است و در هر وقت وقت کشایش
طلسمی دیگر فرهٔ ایزدی که چندی را بنام آوری شکوه عز و غنا از سیما درخشیدی و اندی را به
نشانمندی فقر و فنا فروغ بخشیدی مظهری کامل و مرآتی روشن خواست تا در ان مظهر ظهور
بهر دو رنگ و در ان مرآت رویت بهر دو صورت یکباره رود هد او رنگ و منبر سنگی شد
دو ساده و سجاده را دوئی از میان رفت و رفتش گاو یانی از عصا در دامنت پذیرفت که
پیدائی من به پیوند این دو جزو باز بسته است عصا در داور فتش را سپاس گفت که درین
صفحه نقش جمعیت ما رسا نشسته است بیکدگر خوردن این دو قلح مجمع البحرینی پدید آورد
و سر بهم آوردن این دو قوس نقش دائره پدیدار کرد از سرچشمهٔ فروغ مهر و ماه بافتند و
و پالودن و رشتن پیکری ساختند و بهر دفع گزند چشم بد از پرده وین برآن پیکر سپند سوختند سرش
را بتاج شاهی افراختند و دلش را بنور الهی افروختند همایون گوهری هوشنگ هوش که چشم
چراغ دودهٔ تمرخانی است پای بر سر گذاشت و فرخ نژادی فریدون فر که شمع دودمان
گورکانی است افسر به سر بنهاد ذره تا آفتاب بوی روشناس و ماه تا ماهی از وی در سپاس
زهی در انجمن خلوت نشین و بپادشاهی کار آگهی گزین پادشاهان در انجمن از ان کار آگاه و به آموخته

دکار آگاهان درخلوت ازان پادشاه فیض اندوخته نظم محیط بخشش و دریا کف و سحاب نوال +
قمر لوای و فلک خرگه و ستاره سپاه + رئیس تاجوران خسرو جهان داور + دلیل راهروان
مرشد خدا آگاه + بفیض آگهی آئین شناس سیر و سلوک + به فر خسروی ارزش فزای دولت
و جاه + دمی مراقبه صورت نمای جوهر عقل + گه مشاهده نیرو فزای نور نگاه + ز حق عطیه
پذیر و چو ماهتاب ز مهر + بخلق بهره رساند چو آفتاب بماه + دعای دوام عز و جاهش قدسیان
را ورد زبان و پروانه التفات نگاهش آفاقیان را حرز بازو صولتش بر هم زدن کشت پندار
سبکسران را ابر سیه تگرگ بار و شکوهش از پا درآوردن بنای تمکین گرانجانان را سیلی ست
تندرو درموکبش پیادگان را به رهروی در شبها از پیه گرده هزبر روغن در چراغ
و در محفلش آزادگان را به می کشی از نه لال کوثر باده در ایاغ عنقای قاف قدرش
از خرمن ماده خوشه چرخ دانه چین خاتم دست قدرتش را رقم شاهنشاهی و طغرای
ظل اللهی بر نگین کارسازی عدل و امان گسترش بسکه ویران و آباد را فرو گرفت ناسازگاری
از اجزای آفرینش آنچنان بدر رفت که اگر صرصر شهر شور انداز چراغ چون لاله بدم باد رنگ
نه بازد و اگر سیل لشکر بدشت راند گردباد چون آسیا بروی آب گردان ماند نظم تیغ از ما
که در احکام طالعش + سهم الظفر خط و پیکر گرفته ایم + جم پایه که از شرف پابوس او +
خود را به کیقباد برابر گرفته ایم + صدره بران بساط در انبوه بندگان + مجمر ز ابجد بچیدن گهر
گرفته ایم + صدره دران حرم بلباس کنیزگان + نوشابه را بدزدی زیور گرفته ایم + گر رشته
کنند قبول زهی آبروی ما + بیعت بنام او ز سکندر گرفته ایم + جرات به عرض خط غلامی وفا
نکرد + پروانه وکالت قیصر گرفته ایم + سلطان ابوظفر که ز نامش باتفاق + مفتاح باب
اسم مظفر گرفته ایم + گردان البرز گروه لشکرش را در ستیزه آویز در زش پهلوانی فلک
مکوکب حریف آب دندان و بسرزنش دعوی همسری در روشنی بارای بیضا ضیائش صبح
برآفتاب خندان لنگر حلمش آنمایه سنگین که اگر بمثل گرانی آن را بروی دل زمین برنهاده رانند

آبخوانش به ته فرو برد که مانند خط کهکشان از انجم گردون تار جاده از میانهٔ گنج قارون گذرد
سکندر که آب حیوان خواستی + و دیر زیستن از بهر آن خواستی + که چون این نعمت را دریابد در رکاب
شاه به شکارگاه نشاط انگیختن تواند + که حیات جاودان یافت همانا از ایزد فرمان یافت که
چون سلطان کشورکشائی لشکرآرای شود پیشاپیش لشکرش رهبرانه رود و اگر نه بدار الخلافت
شمعهٔ ایوانش را بکار آمدی سهیل را در یمن از پرتوگستری بر ادیم عار آمدی گوی جمشید در جشن
روان از رامشش روایتی گوش کرده بود که به فرخی فرجام از جام جم بر آهنش داشت پنداری
دیدی و سکندر از منظرش خیالی در نظر آورده بود که بر آینه در آئینه نگاهش داشت
زهی ای که از راز نهان آگه نه + دم مزن از ره که مرد ره نه + در هزاران مرد مرد یکی است
علم آدمی بسیار آشنا یکی است + در تو حاجی که مرد راه کیست + جز سراج الدین بهادر شاه
کیست + در طریقت رهنمای رهروان + در خلافت پیشوای خسروان + آنکه چون از راز وحدت
دم زند + دفتر کون و مکان بر هم زند + آنکه چون در نی نوا را سر دهد + نی شود نخلی که شبلی بر دهد
آنکه چون شوق آسمان تاز آیدش + تخت چون رفرف به پرواز آیدش + شبلی از منبر دهد آواز
عشق + شاه ما بر تخت گوید راز عشق + عشق دارد پایه هر کس نگاه + منبر از شبلی و تخت
از پادشاه + آنچه ابراهیم ادهم یافتست + بعد ترک مسند جم یافتست + شاه ما دارد
بهم در رهروی + خرقهٔ پیری و تاج خسروی + شاهی و درویشی اینجا باهم است + پادشاه عهد
قطب عالم است + بر دعای شه سخن کوتاه باد + تا خدا باشد بهادر شاه باد + خطاب
[illegible] پس تا آن شیوه خاقانا و خواقین خدایگانا فی سلیمان آبرو سلطانا مصطفوی سلیمانا
بچندین سودا روی آورده ام من از عدم بوجود بسودای گهرسنجی و گهرفروشی بود و کالای بینش های من در جهان سیر
روی روائی ندید + تا گرامی مایهٔ مراد درین بازار ارزش ارزانی نشد ناچار هر چه با خویشتن آورده ام
چون گنج به گنجینهٔ خویشتن بپرم لختی در سفینه ها و پارهٔ در سینه ها میگذارم و میگذرم پس از من آن گنج
شایگان [illegible] اگر همه باد ببرد گو ببرد و اگر همه خاک بخورد گو بخورد سینه آرزوهای جوانمیرا مدفن است لمعه

نگاه گرم چراغ گور غریبان باد نیاگان نامه نگار از تخمهٔ افراسیاب و پشنگ بوده اند و فرزندان
با فر و فرهنگ پس از مردن چراغ هستی نور دیدهٔ تور به باد دادستند کین کیخسرو کیان را روز سیاه
پیش آورد خداوندان اورنگ و دیهیم را ازان برگ و ساز ها جز تیغ گند ناگون بکف نماند گروهی سوی مرز و بوم
بیگانه رو آوردند و بدست مزد تیغ زدن نان خوردند هم ازین نژاد بستان الوانان که
سلجوقیان دیگر باره سر به افسر داد افسر گوهر آراستند چرخ گردنده چنانکه خوی اوست این نامداران را
کاؤس کوس را تیر از پای افگند قطع در شرب با خواهش فردوس بخوئی + در مجمع ما طالع سونیایی
در یادهٔ اندیشهٔ ما وردند نه بینی + در آتشکده هنگامه دود نیابی + از واپسیان این قافله نیاگان من
که در قلمرو ماوراء النهر سمرقند شهر مسقط الراس وی بود چون سیل که از بالا به پستی آید از سمرقند به هند
آمد در دفتر سپهبد شاه نشان ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان توقیع نوکری شاهش نوشتند و
پرگنه پهاسو برات روزی وی و سپاهش نوشتند + پدرم پیشهٔ پدر خویش داشت + و هم در کارزار
جامه گذاشت همانا گلبن ثنای ترا نوا آئین نوا بلبلی همی بایست که مرا زمزمه سنج دوستان سرای
آفریدند رباعی + غالب بگهر ز دوده زادشم + زان رو بصفای دم تیغ است دمم + چون رفت
سپهبدی زدم چنگ بشعر + شد تیر شکستهٔ نیاگان قلمم + خاکم بسر که بفریب پندار ازاده روی بسخن
لاابالیانه پرداختم و اندازهٔ ارزش سخن و پایهٔ والائی گوهر خویش نشناختم + سینهٔ من نفسی داشت روی گل آسا به
آسانی نسیمی که از گستران از روز زبان زدهٔ من که دم جز به نابایست نزدم نهان مرا اقلیمی بود
بدجله یاری ابری که از قبا خیز دمیده گوش سخن که باران شبوره زار فرو ریختم فرد با این فروغ
گوهر درخشانی نهاد + زنیسان سیاه روز کرا کرد روزگار + با فر و فرهنگ بیگانه و با نام و ننگ
دشمن با فرومایگان همنشین و با دو باش همرنگ پای بیراهه پوی + و زبان بی صرفه گوی در شکست خویش
گردون را دستیار و در آزار خویش دشمن را آموزگار + دل پر از خار خار + و دیده نشتر زار +
نه دستگاه خودنمایانه آرایشی + و نه سر و برگ آزادانه آسایشی سرگذشته هر کس همان فرمانهای
امضا پذیرفته سرنوشت اوست و آنچه بر من رفت دوستان را با من چه جای سرزنش

ومرا با دشمنان چه گنجائی پرخاش **فرد** لنگر گسست صرصر کشتی شکست چرخ + دانا خورد دریغ که نادان چه کار کرد + پس از پنجاه ساله آوارگی که تیزی رفتار من از مسجد و بتخانه گرد انگیخت و خانقاه و میکده را سخن گستری آموخت بدان در فرزدم آوردند که تو نیز چون حلقهٔ چشم بدان سرداری و نتوانی که بیکدگر زند بفر فروغ ازان فره ایزدی که فریدون را بفر تاب داد گرمی دل افروخت + دمرا فر هنگ دیده بر دوار + دیوار کاخ والا پایه هما سایه بیدار دل دیده و رقدسی سرشت بر بینی گهر جاده شناس گر راه سیر و سلوک و راه نمائی جادهٔ فقر و فنا محو مشاهد شهود شاهد الیقین مولانا محمد نصیر الدین انارام که هر که بسایه آن دیوار همایون آثار گام زند لشگفت که سایه خویش بر در فردوس افگند آفرینش را آفرینش برزبان بینش را بوی چشم روشن ترانهٔ منصور را گوش حق نیوشش بار نیست زمزمهٔ بایزید با حق گویش حکایت روا شته باشد اگر دیگران می آشام بوده اند خواجه میخانه آشام است آنچه دیگران را خم است او را جام است در همه خلق از همه خلق بر کران + و با همه خلق چون همه خلق در میان تا همسایهٔ ادیم سپهریان در سایهٔ منند + و تا خاک نشین آن درم فرشتگان در رشک پایهٔ منند + در دل و دیده روشنان جای من است + و بر سر ماه ستاره پای من + درین گوشه گزینی و خوشه چینی نخست آیت رحمتی که بر من از بالا فرود آمد + رو دادن خجستگی زمین بوس گیهان خدیو خداداد بود دولت روی آورد و بخت از خواب جست چو چشم روشنی گفت رضوان رضا جوی آمد چرخ از رفته عذر خواست روزگار از گذشته بحلی طلبید **فرد** نومیدی از تو کفر و تو راضی نه بکفر + نومیدیم دگر تو امیدوار کرد + کالبد خاکی مرا چون پیکر گردباد جانی در میان نیست همین یکدو دمی شستگی تماشا دار و مگر عندلیب گلشن لقا و یم + که ببوی گل زمزمه از وی نتواند دمید + یا سبزه جوهر شمشیر که بوی ریاحین باد مستانه نیارد جمید گسستگی پیوند نشاط کهن شد و خون از دل همچنان نچکید نیست تا چقدر پیوند سنتار بود و چه مایه بزور گسسته اند + شبی با دل دیوانه که بلجتی از من هوشمند تر است گفتم که اگر بگفتار نیرو ذاتی به شناه ارم کاره گاه بارگاه عرضه دارم که آئینه راز مرا میتوان دید و بنده سخن طراز مرا بتوان دید گفته ای نادان این سخن از جای دگر بود و هنگام آن گذشت اکنون اگر همینقدر گفتار

بکوی خسته ام مرهم میتوان نهاد و مرده ام جان میتوان بخشید **رباعی** شاها هرچند وایه جوی آمده ام
دانی که چه مایه نغزگوی آمده ام + آنم که محیط را بجوی آمده ام + رنگم که بهار را بروی آمده ام
اگر چنان که به دوران توام بروزگار فرزانه جمشید بودمی + جمشید روزگار را آفرین گفتی +
واگر با فسانه ثناخوان شهریارم فرخ فریدون را ستودمی + فریدون چرخ و ستاره را گرد سر گشتی +
دران انجمن که زردشت آتش افروخت و ترند آورد و اگر من بدین دم آذرفشان جا داشتمی
آذر را از بیم من زبانه نزدی و از دلفریبی بیان من کس شنیدن ترند نپرداختی + من بدین فرخی
بخت که چون تو خداوندگار فرمائی دارم هر قدر بر خویشتن بنازم جا دارد سرت گردم تو نیز بدین
گرامی هنگامه بناز که همچو **غالب** بنده آتشین نوائی داری اگر باندازه هنرداد التفات میدهی
جای مردمک دیده بمن باز گزار و در دل بروی من بگشای **گویند** در عهد جهانبانی حضرت
صاحبقران ثانی بفرمان آن خسرو دریادل کلیم را صدره به سیم و زر و لعل و گهر سخته اند من آن
نخواهم که دیده وران را دستوری دهی تا از نکوهش و کوشش بر سنجند و یکبار گفتار مرا با کلام کلیم
بسنجند **قطعه** بچشم کم منگر گرچه خاک راه توام + که آبروی دیارم درین خداوندگاه + کمال من
که بدین غصه های جانفرسا + هنر نگر که بدین فتنه های طاقتکاه + مربی سخنم من بمایه داری فکر +
ز نطق من بود شش عیش های خاطر خواه + باخذ فیض ز مبدا فزونم از اسلاف + که بوده ام
قدری دیرتر دران درگاه + نزول من بجهان بعد یکهزار و دویست + ظهور سعدی و خسرو
به ششصد و پنجاه + سخن ز نکته سرایان اکبری چه کنی + چو من بخوبی عهد توام ز خویش گواه +
کنون تو شاهی و من مدح گو تعال تعال + گذشت دور نظیری و عهد اکبرشاه + بفن شعر
چه نسبت بمن نظیری را + نظیر خود بسخن هم منم سخن کوتاه + پریشان نوائی من در ستایش گفتار
خویش اگر خود گزاف نباشد + گفتار راست بگستاخی گزاردن هم از انصاف نباشد
آخر نه همانم که همه وقت خود را هیچ شمردمی + و هیچگاه بر خود گمان کمالی نبردمی + سر ستیز
ذوق برگزیدن این دو الانظر که برگزیده قسمت مرا از من ببرد + خامه بی پروا پوی اندرین روش

و آهنگ بنجر امش و رامش آورد + جاذبهٔ عطوفت شاهنشاهی که توقیع اقبال قبول الهی ست درین
روزگار که دانش کیمیاست و دانشور عنقا یگانه را بسوی خویشتن کشیده است که سرتاسر آفتاب
گردش جا بجی و خبیری نتوان گذاشت + و دریگانگی و فرزانگی کارآگاه همتای وی از چرخ و ستاره
چشم نتوان داشت + آنکه چون هوای شکارگاه و رانگیزی بورزش شیوه ادب تگاور را ندبا
است و چون به نیت جهاد لشکر انگیزی بعرض جوهر جانفشانی لشکر آتش پیشتاز + آنکه به نفس گیری
تار جاده اصل سکته خاک دانسته و بمشاهده بشره ماه منشار و دار چرخ دریافته هر چند دیگران
دران سخن نکنند خواجه میداند و گفتن همی تواند که غنچه گل با آنکه خفقانش نیست چرا جامه بر تن بدرید
و نرگس با آنکه از خناق نشانش نیست از چه رو آب به نی میخورد + بسکه از آئینه مردانگی
و پارسائی و دانش و داد نگار خشم و کام زدوده دانشم داد به آئین داد و دانش
جز در آئینه رای وی روی ننموده + مگر این چهار فروزه به فر که مردانگی و پارسائی و دانش و داد
نام بردیم و ازان در لسان عرب بفضائل اربعه تعبیر رود و شجاعت و عفت و حکمت و عدالت گفته
شود چار آخشیج پیکر اوست سپس دهن به آب خضر میشوئیم و میگوئیم که آن فرزانه کیست که این
ستایش درخور اوست + فرخ دستور کارشناس خجسته کیش و گرامی رازدان فرخنده خوی
به ضمیر لوح محفوظ نظیر و بگرانمایگی عقل فعال همال کیوان اندیشه برجیس هوش عطارد نطق ارسطو
قدر افلاطون فرهنگ احترام الدوله معتمد الملک حاذق الزمان عمدة الحکما حکیم احسن الله خان
بهادر ثابت جنگ مسیح که مرده را بدم زنده کردی اگر زنده را خرد دانستی افزود + با این گرانمایه
همه دان توانا نفس همنفس توانستی بود + بازگشت روانهای آزاده از پیکری به پیکری و رسیدن
مایه هستی از یکی به دیگری اگر در شرع روا بودی گفتمی که شاه اسکندر است و حکیم ارسطو همانا بلند نامی
سلطان و بهره آفاق چشم داشت که چون متی را به جادو بیانی شهره آفاقم بر دار گذاری
گماشت من خود ازان رو نه که دل و زبان این بیدار مغز آئینه دار دل و زبان شاه است
دانم که آنچه عمدة الحکما در نیابت من فرموده فرمان شاه است فرد یاد شاهان را ثنا گفتن

بکار گهر پیوست + دیده در شاهی که کار گفتن انداز دهمن + نامه نگار کردار گزار را به تنومندی توفیق
سرانجام خدمت سعادت جاودانی و خاقان را بسایهٔ سواد این نگارش که ظلمات آبحیوان است
حیات ابد ارزانی باد

سبب تالیف کتاب و انداز فتح ابیات

هرچه در مبدء
فیاض بود آن منست + گل جدا ناشده از شاخ بدامان منست + از سواد شب قدرست مدادم
به دوات + آسمان صفحه و انجم خط پاشان منست + ستم سهل مدان و روشم عام مگیر + ناقهٔ نغمم
و جبرئیل حدی خوان منست + جادهٔ عرفی و رفتار شفائی دارم + دهلی و آگره شیراز و صفاهان
منست + خامه گر نیست سروشی ز سروشان بهشت + از چه در مرحلهٔ خاک زبان دان
منست + خامهٔ من همایون هماییست شگفت آور که هم بدستم نگارش پذیرست و هم بفرق
از نوازش سایه گستر همای دست آموز شگفت آور چون نبود همانا هم از همایونی سایهٔ این هماست
که سرم درین خاکساری سپهرساست سپاس سایه گستری همی سرایم و سپاس گذارانه سخن همی
آیم درین زمانه که سایهٔ دیوار حضرت شیخ الاسلام مراین خسته تن را بستر خوابست و
دیدهٔ بیدار این فرو مانده بند پندار روشناس کف پای خسرو هلال رکاب روزی بود فیروز و
صبحی دل افروز باد در وزیدن و سبزه در چمیدن بلبل به نواخوانی و زاهد بسبحه گردانی ره نوردان
بار بربسته و شبگردان پای بدامن شکسته روز از فرخندگی به سعد اکبر نام زد و به پنجشنبه نامور بیست و سوم
شعبان سال یکهزار و دوصد و شصت و شش هجری با چهارم جون سال یکهزار و هشتصد و پنجاه عیسوی
برابر مهر در خرگاه ماه مهمان و ماه از نشیمن زهره مهمان را مهرنگران کیوان بحمل در گام سنجی
و برجیس به سنبله در خرامش مریخ در اسد با ناهید دمساز و عطارد در جوزا به تنهائی شادمان
شهنشاه نشکوهی که پنداری آفتابست در بیت الشرف براورنگ نشسته و من به نشاطی که گوئی
عطاردست در تصمیم روبرو ایستاده کارپردازان شاهی بفرمان حضرت ظل الهی به خلعتخانه
خاصم بردند و قامتم را به خلعت ششپارچه آراسته بسلامگاهم آوردند خداوند دنیا و دین
بدان دست گنج بخشش آئین + که کف آن دست دریائیست که هفت دریا کف است جگر گوشه‌های

معدن یعنی جیغه و سرپیچ بسرم بست و رگ جان ابر نیسان یعنی حمایل مروارید بگردنم آویخت تا بنوازش
فرخ سروش گهرهای تراویده رگ ابر خامه شاه پرورین سپاه بر گوشه بساط بارگاه افشاندند تا لب
سخن سرای را **نجم الدوله دبیر الملک و نظام جنگ** خواندند بدین مهر خوان که از خورشید
ذره پرور یافتم خود را چون گویم که آفتاب هر آئینه با عطارد برابر یافتم توقیع خدمت تاریخ نویسی
تاجداران **تیموریه** بنام من نگاشتند و دبیر چرخ را تا از غصه دلش خون نشود به پیشدستی من گماشتند
کردار گزار را بسیج آن بود و فرمان نیز چنان بود که سرآغاز این خردافزا نامه از شهریار رستم هنگ
حاتم وظیفه خوار دارا دربان سکندر پیشکار را نه سپهر نظر کرده از هفت اختر و شش سوی فرمانروای
هفت کشور صاحبقران روشنگهر **امیر تیمور** نامجوی نام آور که در زنده‌دلی کیوان ایوان و انجم انجمن بود و پس از
هشتن تن کوثر آشخور و مینو نشیمن است بدان آئین سخن رود که شاهنامه فردوسی که قلمش از
دراز دستی پور دستان و اسفندیار است تقویم پارینه و شرفنامه نظامی که صریر کلکش قافله خضر و سکندر را
بانگ درا است کاغذ توتیا شود ناگاه پیش ازان که فرخ سرگذشتهای همایون نیاگان گیتی خداوند
فراهم آرم فرمان رفت که در نامه از آغاز آفرینش سخن رانده و درین پویه هنجار خویش آن وند که
هرچه دانا دستور دانش گنجور **فرد** لفظ و معنی را بدانش داورس + **احترام الدوله** عیسی
نفس + بوی آموز و به باز گفتن آن نازاندوز و داندوخته آن خرداندوز را سرآغاز از آن جنبش
نظر فروز است که بمقتضای حسب طبع راز قلزم نوزاید بدید آمد فرزانه راز طراز را دیدم که کاخ سخن
به بلندی چرخ برین افراخته و در آن صیدگاه شرح راز پیدائی سپهر تا هویدائی آستان سپهر
نشان والی عصر که ما سایه پرورد لوای ولای اوئیم طرح انداخته هر آینه خرد که آفریدگار روان
گویا را به غازه روی رخ افروخت بمن آن آموخت که تا از گریبان اندیشه سر برآرم گزارش راز
را دو بهره بنگارش اندر آرم خواهی آن هر دو لخت را که دیباچه جز یکی نخواهد بود بهم پیوندند و خواهی
جدا جدا شیرازه بندند نیمه **نخستین** از آغاز روزگار تا روزگار جهانگردی و جهانگردی
شهنشاه آسمان خرگاه نصیر الدین همایون بادشاه و نیمه **دیگر** از گیتی ستانی آفتاب جهانتاب سپهر عز و جاه

جلال الدین اکبر پادشاه تا گیتی آرائی این شهنشاه موید من الله که رازدانان از ستایش پیوسته
این فرد بر زبان رود **فرد** بدان نمط که ز آدم محمد است مراد * ز پشت کارتمر خان به تست روی
حکیم * و خداخوانان را در دعائیش دل جز بدین مصرع تسلی نشود **ع** تا خدا باشد بهادر شاه
باد * نگرندگان جلوه را از رابینش افروزی روزی باد که این نامه را بر **پرتوستان** نام آوری
داده نگارش نخستین را **مهر نیمروز** و گزارش دومین را **ماه نیم ماه** نام نهاده ایم و هر جا فصلی
روی خواهد داد از آن فصل باید از جدا شناس به **پرتو** تعبیر خواهد رفت در نیمقام که از مهر پرتو
سخن همی رود جانب فرو گذاشتن نه آئین داد است **فرد** بیراهه اگر گام زنم خرده مگیرید * در عهد
راهم ز دراز نیست به پهنا * نگاه با جاده راه توام است و اقبال بدرقه و همت همقدم از آن
راه که بسیچ جز افزون آگهی نیست درین یکه و جولان ندیم گمرهی نیست * سخن گزار بیشینه که از
گلبانگ آفرین گویان وی گنبد کبود پر صداست آیا امید است که خود توانست نمک گفتار و داستان
طرازی را با شکر شیرینی ادائی جامه سرائی آمیختن و نوائی بدان تلخی که در مغز جان شنیدن آن افزون
از ساز سخن انگیختن * از من که همه عمر می پیموده ام و در آن سرخوشی جز غزل نسروده ام و اگر لختی
بجادهٔ نثر گام سوده ام هم بدان خرامش مستانه ره نورد بوده ام و خیره درین روزگار که دل
دو نیم است و اندیشه نثرند و هوش و ترم و دماغ پنداری خود نیست تن از ناسازی دوران تباه
و روان از رنجوری تن ستوه نگارش اگر همه یک صفحه بیش نبود بیش از آن که انجام گزیند و هم
پیچیدن ورق را هنگام آید انامل هم پیچید و کلک از بنان فرو افتد خون در رگ سوخته و نگاه
در چشم و نفس به لب و مغز در استخوان روزگاران همی خواهد که در فسانه سرائی آوازه ساز مرا
اندازه و اندازه اندازم را از مون برگیرد **نظم** دریغا که در ورزش گفتگوی * به پیری خود آرائی
آورد روی * به برنائیم بودی پیری سیاه * ز مو بود بر فرق مشکین کلاه * کنون نیست ظل همایم
بسر * به پیری فتاد این هوایم بسر * شبابم که تاب تبی بوده است * ز شبهای
هنوز آشبی بوده است * بدانسان که دارم شماری دراز * شب کوته و روزگاری دراز * دریغ

از ترقی معکوس من + که باشد سر من بپابوس من + ز سر باد پندار بیرون شده + سهی سرو من بید
مجنون شده + بود قد خم گشته چوگان من + سخن گوی و اندیشه میدان من + سخن را بدان گونه خواهم
سرود + کزین بیش خوشتر توانم سرود + هان دیده وران بدلفریبی این گزین روش که خامه را
در بنان من است اگر به نیرنگ دیدار روش فرسوده فروتنی داد دیده وران خواهم هم از دیده
وری خواهد بود نه از فزودن سری کالاشناسی نه آن آئین است که نکوئی کالای خویش را نظر انداز
و پیر کارگشائی را نه آن دستوری است که به هر پیکری که خود کشند عشق بنازند مگر مانی آن نقش را
که خود میزد انداز بحکم ناز می شمرد و آزر آن بت را که خود می تراشید نماز می برد یزدان را بنده سپاس
گذار باشم اگر قلم را بهر جنبش آفرین نگویم و از سخن بهر اندیشه سپاس نپذیرم رفتار کبک و
تدرو دل از دست برد و خرام این رعنا لعبت رقاص سرمست نکند حاشا که خرامش کلک
بر ورق اینمایه دلاویز و ذوق انگیز تواند بود تیر ست که به سنبله در حالت سرمستی تقسیم خودنمائی
بنازمی خرامد این پارسی آمیخته بتازی که از زبان چیره دستی عرب بر عجم در گیتی پدید آمد خسروی
گنجینه دربسته بود که خامه من قفل درش را کلید آمد پرویز کجاست تا بنگرد که درین رهروی
کدام ره سپرده ام و بهرام کجاست تا فرا رسد که سخن را از کجا بکجا برده ام فر خسروی باده
درین دور اگر میخواهی پیش ما آی که ته جرعه از جام هست + خوش دستانی فرد هلم و بند پندار
بگسلم + آوخ ازان روزگار که از خوی به ناسازی و از کار به بازی سپری شد و داد ازان
بیداد که در ورزش افزونی خشم و کام بردن و هوشم رفت از کار فرمائی این نگارش سپاس
پذیرم که به پرداختن این نمط که خود را چون سایه با زمین هموار ساخته ام تا پرداخته ام و به انگیختن
این نقش که چشم و دل و نگاه و نفس باهم آمیخته ام تا انگیخته ام + دست از کارهای دگر کوتاه
است و دل از اندیشه های دگر بر کنار نامه نگار که از کردار گزاری بگفتن درد دل روی
آورده بود باز بپای سخن می آید + جاده که نشان داده اند می پیماید نگرندگان همه تن چشم
باشند و شنوندگان سراپا گوش آغاز به توفشانی مهر نیمروز و زر باز نمود پیدائی

طلسم شب و روز بنام آنکه گر نگسست در پیوست ٭ بغیر از وی هم نبود هر چه جز او ست ٭ سخن که
نور دیدهٔ خرد و جگر گوشهٔ روان است به نیروی ستایش فرازندهٔ عرش آنچنان بکرسی نشست که در این
فروزش و فرازش باز به روان و خرد بهم پیوست تا پیوسته بر پیام آور نام آور که رازدان ایزد
داور و آفریدگار است درود و گیتی یارد و یاور است به نمایهٔ درود و پیرایهٔ آفرین فرود آید نگارندگان
را در فن نگارش دستور آنست که پس از حمد و نعت که چشم بنام گزند اهرمن و حرز بازوی ایمان
است نام خویش نشان دهند من که بهتر دانم نقش نام و نشان تیز دستم و آنچه در نورد
سبب تالیف کتب گفته آمد شمارهٔ بخششهای خسروی بود نه اندازهٔ بلندنامی خویش با اینهمه داد
آنست که همه دانند که هیچ قلمی جز کلک این بی نوا ازین دست نقش اگر دلکش است
در ناخوش نتواند انگیخت چرا گویم که معنی این مثنوی از نگاشته و بارید این خسروی آهنگ کیست
فرد **غالب** نام آورم نام و نشانم مپرس ٭ هم اسداللهم و هم اسد اللهم ٭ رنگ آمیزی نام
در رنگ و ذوق انگیزی زمزمه و آهنگ پیشکش یاران یکتا بدان گماشته اند که روداد هر سو به لشکر و
گرد آوران گرد آوریم و شمردن نشانهای گردش روزگاران روزگار سپریم راز سربسته
آفرینش که آن را جز آفریدگار کس نداند در میان نهیم و صورت نمودهای بی بود را پرداز هویدائی
دهیم و آنگاه بدان ادا که نیروی نطق جز بدان اندازه که خوبی از گفتار نرود بکار نرود و مانند طوطی
آئینه هر چه از دیگران شنفته شود گفته شود گروها گروه مردم از دانایان هند و دانش اندوزان
خطا و فرزانگان یونان برآنند که آفرینش را از هر دو سو کرانه پدید نیست از نا آغاز روز تا انجام
نادیده پیوند همین نمایش هم بدینگونه آرایش در کار است نبوده است که نبوده است و نخواهد بود
که نخواهد بود نه تنها بیگانه کیشان این راه روند بلکه هم آئینان ما نیز بدان گروند چنانکه سرچشمه علوم
عارف روم فرماید **فرد** بیشه کی داند که این باغ از کی است ٭ در بهاران زاد و مرگش در دی است
آن یکی از باب مدینه علم نبوی جناب مرتضوی پرسید که پیش از آدم که بود فرمود آدم دگر باره
پرسش رفت همان سرود که فرموده بود چون سیومین پرسش را نیز همان پاسخ یافت پژوهنده

بخود فرو ماند لب جان‌بخشش روان ورزش دمید و بدین زمزمه هوشش افزود که اگر سی هزار بار پرسی همین
شنوی که آدم همچنین از فحوای حدیث رازدان یزدان که خدای از وی نشان پذیرد و پیمبری بوی گران
پذیر است جائیکه میفرماید + ان الله خلق مائة الف آدم + همین صورت روی مینماید امام بحق ناطق
جعفر صادق علیه و آبائه و ابنائه السلام نیز پیش ازین آدم که ما از نژاد اوئیم پیدائی هزار هزار آدم
و پهن گشتن تخمه و نژاد وی درین کهن خاندان نشان داده است همانا طراز آنست که کردگار هستی‌بخش
بحکم تقاضای حب ظهور در سر آغاز هر دوره آدمی و حوائی آفریند تا گیتی از تخمهٔ آنان پر شود و نو پدید آمدگان
جهان را نگهداری و جهان‌آفرین را پرستاری کنند و چون بدان دارائی و هنگامه‌آرائی روزگاری آن
که شمارهٔ آنرا ایزد دانا داند و گویند هشت هزار سال است گذرد و بساط آفرینش در نوردند و آن
نازنین پیکرهای خودآرا از نظر همدگر نهان گردند چراغ آفرینش به تندباد بی‌نیازی فرو میرد و تیرهٔ
شب نیستی جهان را کران تا کران فرو گیرد و پس صبح رستخیز دمد و هنگامه گیر و دار گرمی پذیرد و خفتگان
کنج خاک به نهیب صدای صور برخیزند و به پیشگاه داور روز بازپرس دست بند زنند. دفتر ثبت
هزار ساله هستی اعتباری هر یک پیش نهاده آید و هر یکی را از هستی‌پذیرفتگان آن دور باندازهٔ خوبی
و زشتی کردار از پاداش و کیفر بهره داده آید چون داوری بپایان انجامد نقع آفرینش از سر گسترند
و آدم دیگر بروی کار آورند نظم همدرین فصل که مستانه سخن میگذرد + نکتهٔ چند سرایم ز وجوب
و امکان + صور کون نقوش است و هیولی صفحه + صفحه عنقاست چگوئی ز نقوش امکان + هستی
محض تغیر نپذیرد زنهار + حرف الآن کما کان ازین صفحه بخوان + همچنان در تتق غیب نمودی
دارند + بوجودیکه ندارند ز خارج اعیان + پرتو و لمعه ندانی که بود جز خورشید + موج و گرداب
نسنجی که بود جز عمان + عالم از ذات جدا نبود و نبود جز ذات + هیچ رازیکه بود در دل فرزانه نهان
نتوان گفت که عین است چرا نتوان گفت + صور علمیه گر علم نیاید به عیان + ای آنکه از قدم
و حدوث عالم سخن‌سرائی یکره بحلقهٔ آزادگان درآئی و این راز با بیگانه مبنیان در میان منه
تا دانی که عالم خود در خارج وجود ندارد نوی و کهنگی در میان تو چون تواند گنجید همان ذات

اقدس مقدس که صفات عین اوست و عالم از وی چون پرتو از مهر جدا نیست در هر عالم از اعیان
ثابته تا صور محسوسه از خویشتن بر خویشتن جلوه گستر است نه آخر مقابل نور جز ظلمت و مقابل وجود جز عدم
نیست اگر حق هستی محض ست و حقا که این اندیشه حق ست ما سوی الله معدوم چون نبود فهم
عقل در اثبات وحدت خیره میگردد چرا + هر چه جز هستی ست هیچ و هر چه جز حق باطل ست +
چنانکه فروزه فروزش ابر گوهر آفتاب فزونی نیست صفات نیز جز ذات چیزی دیگر نتواند
بود تو و یزدان که فروزنده مهر و ماه و ستاره از ناهید شام و پگاه است شبها که ستاره روز
در نظر نیست همی توان گفت که خورشید هرگز نیست یا همی توانی دانست که زیر زمین است و پرتو اند
جدائی گزین ست فی فی خورشید دور و دیده خفاش کور همان نور است و همان ظهور همان لمعان
همان نور بامدادان که هر ذره تابد و نگرنده در هر ذره تابشی جنبشی بیند گاه از دیده ناز
کرد که پرتو از مهر گسسته است و با ذره پیوسته هشدار که هستی ذره جز پندار نیست هر چه هست
تاب آفتاب است و بس + دریا را هر کجا روان بینی هر آینه موج و حباب و کف نیز در اسپه
عیان بینی آیا آن طراز صورت اصلی دریاست یا به یک از آن پیکر هستی … باد ها
اعتبار … دانی همه اوست ورنه دانی همه اوست + الا نکته بی پرده گویم که … زبان …
گوئی من است از دائره ترجمه عبارتیکه کار فرما میفرستد بیرون رفته ام که بر من خرده نگیرند
گفتگوی خردی بود هر نکته را بجای داشتن لختی از دیده دریافته خویش نیز گفته ام مطلع
غزل نظیری که در سخن با من همنفس است عذرخواه درازنفسیهای من بس ست مطلع
سخن درست گران بود فراوان کردم + جان به بیعانه بیارید که ارزان کردم + پس
از نقل سخن میرود و پیداست که عقل در نقل نگنجد در هر گونه گفتار خواهی از زبان بیگانگان
رود و خواهی بلسان شرع گفته شود جز ترجمه نخواهم سرود … خوانان نوشته نخواهم
خرده گیران را زبان بیچاره بر من دراز مباد هر گروه را در چگونگی آفرینش گفتاری است
بیگانه حکما که جنبش افلاک و انظار انجم را نقشبند این نگارخانه شمارند و سپهر و ستارگان

جاوید پای اگارند تا نسگالند که هرگاه کواکب ثابته که آنها نیز خرامانند یکدور را بنجا مانند چو بان هم
خورد و چرخ تیز گرد پیکرها و نمودارهای جهان آخشیجی را فرو برد چون اجرام علویه که قبا بر قامت پوشش خو
بهم پیوسته در جولانند و هیچگاه از رفتار باز نمانند دوره از سر گیرند از روی پیکرهای خفته و نمودارهای
نهفته پرده بر گیرند باستانی کیشان هند که درین دیرین دیر از دیرباز در صومعه پرستی سیه مستی میکنند
مدت بقای عالم را بر چار دور نهاده و از انجا که دور را بزبان این گروه جگ خوانند هر چهار دور را
ست جگ و ترتیا جگ و دواپر جگ و کلجگ نامیده اند و گویند ست جگ خوشترین
ادوار و نقش دلاویز مرقع روزگار است زمانه تا هفده لک و بست و هشت هزار سال بدین
نام نام آور ماند زمانیان درین مدت فرخیده گفتار و پسندیده کردار باشند و صد هزار سال
عمر یابند و ترتیا که دومین دور است روزگار تا دوازده لک و نود و شش هزار سال این
نام گزیند و عمر طبیعی پرورش یافتگان عهد این عهد ده هزار سال است درین فرصت نیکی
با بدی آمیزد اما فرخیدگی را بر نکوهیدگی افزونی بود دوره سوم که درازی آن از هشت لک
و شصت و چار هزار سال برنگذرد دواپر نام یابد در عرصه آن مردم از هزار سال بیش نزیند و زشتی
بر خوبی و کاست بر رسته چیر بود پذیرندگان این دستور و نویسندگان این منشور آدم و نوح
را از ته جرعه آشامان خمخانه این دور شمرند در کلجگ تا چهار لک و سی هزار سال گنبد گردنده
بیک هنجار رود مرگ درین هنگامه این هنگام مردم را فروتر از صد سال امان ندهد کیش و منش
دگرگون گردد و دانش و خوی برگردد از نیکی نشان نماند و از نیکان جز نام اینک درین وقت که
از هجرت شفیع الوری حضرت خاتم الانبیا علیه التحیة والثنا یکهزار و دو صد و شصت و شش
سال گذشته است بدانست آن فرقه از دور کلجگ چار هزار و هفتصد و سی سال سپری گشته است
دیگر آن سرایند که دادار دادگر نخست چار آخشیج آفرید و نخستین پنجسم که بزبان اهل هند
آکاس نامند بر پیدائی چار عنصر افزود و عوام از آکاس آسمان را خواهند و فرزانگان این اندیشه
را نپذیرند و گویند آکاس جز آسمان است و ایزد آن را نه ازین منشها آفریده بلکه از چیز دیگر

هستی بخشیده سخن از سخن میخیزد گروهی ازین انبوه آسمان را نابود انگارند و هرچه نگریسته میشود آنرا
باد و پندار دانند ستارگان را روانهای روشن یزدانیان شمرند که پس هشتن تن بفرازگاه آبرده
در کالبدهای نورانی درآمده اند + اندی هیچگاه ازان پایه نگسلند و به فرودین نشیمن نگرایند چندی
را دگرباره درین پست لاد خرامش روی دهد پایهٔ خویش فروگذارند و به پیوند خشیجی تن فرو
دارند + آفرباد نخست برهماست که مظهر کامل صفات کاملهٔ یزدان تواناست این شخص بدیع
که گنجور گنجینهٔ ابداع تواند بود بر روی غنوده گان شادخواب نیستی آب زد و کران تا کران آفرینش
را در نمود آورد و از امیان انسان را به سروری گزید و کارسازی و هنرطرازی موالید سه گانه بو
سپرد تا با خویشتن در نهم آمیخته نشوند و راه گم نکنند و هریک از پایهٔ خویش برتری نتواند جست این
گروه را چهار انجمن کرد و هر انجمنی را نامی دیگر برنهاد نخستین انبوه برهمن نام یافت و آیین
خداپرستی و ایزدپژوهی بدینان حوالت رفت ۲ دومین رده را چهتری خواند و سپاه آرائی
و کشورگشائی و مرزبانی و قهرمانی مرانیان را ارزانی داشت ۳ سیومین صف را بیس نامید و
بکشتن و درودن و رشتن و بافتن و اندوختن و فروختن گماشت ۴ چارمین فرقه بنام سودر شناس
آمد این مردم به پرستاری مرد و زن و پاکاری کوی و برزن فرمان یافتند همین کارفرما
که تنها برتن ها فرمانروا بود بید نام کتابی آشکار کرد و بفرمانبران گفت که از سپهر
فرود آمده است همه به فروتنی پذیرفتند و بنای دین و دولت و آساس نام و ننگ
برآن نهادند ایدون نیک هنود را بران همان کیش و همان آئین است بید خوانان برهما پرست
را به درازی عمر برهما و کهنگی جهان بدانسان سخن گزرد که اندیشه اگر صد هزار پر در راند و بجایی
نپرد و هرچند آن شگرف کارگزار را عمر از صد سال زیاده ندهند و هر سال را چون سنین قمریه
متعارفه بر سیصد و شصت روز اساس ننهند اما آن روز و شب که درازی آن چندان
بیفزاید که از سفیدهٔ صبح تا سیاهی شام و از سواد شب تا بیاض روز هزاران سال متعارف
به طریق غیر متعارف بگذرد و عقیده آنست که هزار برهما هستی گزیده و هر یک ازان هزار برهما

صد سال بدان روزهای سرزدن و شبهای ناپیدا کنار در میان مانده تپیدن ندانی نیز
هزار و یکم است که در عالم آثار به پرکار انباز چرخ و انجم است یاد ندارم که در کدام کتاب دیده ام
یا از که شنیده ام که امروز این عنقا همسایه هزار و یکمین فرد مانده بلند پایه از عمر عزیز سال نخستین
وار سال نخست روز نخست از آن روز دل افروز جانشکاه است تا آفتاب بوسط السماء کی رسد
هنگامه نیمروزی فراز آید. باز نمود پیدایش نخستین بنمود و سرآمد و قسمت است که از نص حدیث سخن پایه آید
پرسنده آنکه آفریده نخست نشان می جست بفرمودن کلام فرخ فرجام اول ما خلق الله نوری
در گهر بلکه اختر بجیب بخشند و همین یک توقیع وقیع در سه بار بطغرای نحوای اول ما خلق الله روحی و اول
ما خلق الله العقل و اول ما خلق الله القلم + سه گونه طراز یافت تفرقه معنی از میان این هر چهار توقیع
بدین صورت بر می توان برد که پایه های یکتایی ذات احسب الوجه چهار است که از آن هر چهار به توحید
ذاتی و صفاتی و فعالی و آثاری تعبیر کنند و آن ذات یکتا را در گوهر خویش حقیقی است سرچشمه
شیون که هم سرچشمه بزمگاه ظهور است و هم چراغ خلوتکده بطون همان نور است که الحمد در
درازنای طلوع نیر هر دو رتبه نامی دیگر یافته است ها تا آن هر چهار اسم را مسمی یکی است و آن
حقیقت محمدی است علیه الصلوات السلام همچنین حدیث دیگر که اگر حدیث سابق را شاهد فرض
کنیم این بمنزله زبور است نظر را فروغ خرد را نیرو همی فزاید چنانکه خداوندگار فرماید انا من الله
والخلق کلهم من نوری هم از روی آن پیشرو که بتازی مقدمه گویند و توفیق معنی چهار گونه توقیع
را است بسه قرار داده اند و هم از روی این رهبر که در عربی دلیل نامند و مفهوم حدیث دویمین را
دلیل گرفته ایم چون مهر نیمروز پیدا است که نخستین برتری یعنی اولیت و اولویت جز خواجه را
نیست آفرین بر روان آن که گفت ع بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر + درخشانی جوهر
لولاک لما خلقت الافلاک را نازم که در شبستان سویدای دل صد هزار شمع و چراغ
افروخته تا هر که او سپید بخت است ازین شبستان نگاه بر باید که این همه آتش بزم را یکجا
از کجا است ... گلبست مرغ سحر خوان خامه نگارنده این نامه برنشاط ...

لغت بمناسبت مقام عربی میسر آید پرده های چشم و گوش به دیدن و شنیدن چون آراسته گردید رنگین باد

غزل

حق جلوه گر ز طرز بیان محمد است + آری کلام حق بزبان محمد است + آئینه دار پرتو مهر است ماهتاب + شان حق آشکار ز شان محمد است + تیر قضا هر آینه در ترکش حق است + اما کشاد آن ز کمان محمد است + دانی اگر بمعنی لولاک وارسی + خود هرچه از حق است از آن محمد است + هر کس قسم بدانچه عزیز است میخورد + سوگند کردگار بجان محمد است + واعظ حدیث سایهٔ طوبیٰ فرو گذار + کاینجا سخن ز سرو روان محمد است + بنگر دو نیمه گشتن ماه تمام را + کان نیمه جنبشی ز بنان محمد است + در خود ز نقش مهر نبوت سخن رود + آن نیز نامور ز نشان محمد است + غالب ثنای خواجه به یزدان گذاشتیم + کان ذات پاک مرتبه دان محمد است + یکی از راستان گفتار دل درست کردار از زبان وحی ترجمان خداوندگار روایت کند که فرمود + کان الله ولم یکن شیء غیره وکان عرشه علی الماء وکتب فی الذکر کل شیء ثم خلق السموات والارض همانا رنگی کز این آیه وفی الهدایه درخشان است بر عارض حدیث و هو الذی خلق السموات والارض فی ستة ایام وکان عرشه علی الماء گلگونه می نهد پرده داران شاهد راز از فتح الباب آفرینش این نوید رسیده اند که دران دم که مکان و زمان نبود و هنگام و هنگامه وجود نداشت ناگاه ازان آب که عرش بران بود موجی خواست و ازان موج در اوج بخاری سر بر زد و کفی پدید آمد و آنهمه کفهای پدید آمده جاییکه اکنون کعبهٔ معظمه دران جاست فراهم گشت ازان بخار که دود گشت و ازان گفتار که هم پیوست زمین نقش بست و هستی پذیرفتن گیتی و سرشتش روز بر این شمار است که هستی بخش دو گیتی در یکشنبه و دوشنبه زمین گسترد و سه شنبه کوهسار افراخت و چهارشنبه سرخ ثابت و سیاره افروخت و پنجشنبه رستنی را دمیدن و جنبیدن بخشید و روز آدینه افلاک را بگردش اندر آورد عبارت از استعارت گزیر ندارد + حق آنست که نه آب بلکه همان حقیقت محمدی بود که عرش را تکیه گاه میداشت و کلک هیچ آنچه نقش بر صفحهٔ ظهور نگاشت و نیز در اینجا این سگالش است آنچه ائمهٔ اخبار [illegible]

گوهری از خویشتن پدید آورد و در آن فراوان شد و فروغ گوهر پیه فرنگریست گرمی نگاه ناز گوهر را گداز آورد
تا آب گشت و روان شد و فر ز آن جوش گسترده آمد بالجمله چون این بسیطها تمامی مقرنس ساختند
یعنی علم هویدائی افلاک افراختند فراز چارمین سپهر از یاقوت احمر یا درة البیضا جایگاهی که زمینیان
آنرا بیت المعمور دانند و آسمانیان ضراح خوانند آفریدند هر روز هفتاد هزار فرشته بدان همایون
مقام آیند و یزدان را نماز برند و جبین به سجده فرسایند انبوهی فرشتگان و بسیاری سرشتگان از ینجا اندازه
میتوان گرفت که تا روز [illegible] و [illegible] الی تمام و [illegible] که گفتم بیایند [illegible]
[illegible] دران نیایشگاه دوباره اتفاق در [illegible] دیگر ز پیدائی یافتگان برین جهان
سدرة المنتهی است که [illegible] شاخ و برگ و بارش [illegible] از نور [illegible]
از یاقوت احمر است گویند درخت کنار است گویند نه ازین جنس است بلکه نخلی است که برگش همی بگوش
پیل ماند دیگر لوح محفوظ است که از درة البیضاست صفحاتش از یاقوت
احمر و رقمهای صفحات چون انگشتکهای پرتو آفتاب [illegible] به درازا پانصد ساله
راه و به پهنا باندازه آن دوری که از خاور است تا باختر و جایگاه آن محاذی جبین [illegible] اسرافیل
علیه السلام [illegible] آنکه از حوادث کونی هرچه بمشیت الهی بروی کار آن تعلق گرفته باشد
چندان [illegible] از بهر آن هنگام معین است بر لوح نمودار گردد نخست آن سروش روشن بینش
بنگرد [illegible] دیگر آگهی بخشد [illegible] فرمان است کار کنند دیگر خبر است که چون قلم سر برگ
[illegible] فرمان [illegible] تا باز پسین روز [illegible] گیتی گذرد بر لوح رقم زند
و این گرانمایه فرمان [illegible] کاتب بود و بنده فرمان پذیر [illegible] تا گران راز به صفحه
فرو ریخت مگر [illegible] کرده باشد [illegible] گاه [illegible] ناز کرده باشد [illegible] خودبینی
[illegible] از روی [illegible] اشاره پاک [illegible] آنکه جنبش قلم در آن راه
گردانگیز و آن نقوش [illegible] داشت و باز محو ساخت و باز با [illegible] گوئی
[illegible] که جگر [illegible] قلم را [illegible] هم ازین جاست که [illegible]

مداورا به خود نهی پذیرد و در دانی وی بر ورق که نگارش باز بسته بدان است نمودار شود نمی‌گیرد چنانکه
آیه یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب آشنایی است که این مقام افق شهرتی آن
جوهر نورگستر است و دیده وران را حقیقت لوح محو و اثبات که لوحی دیگر است در رای لوح محفوظ
هم ازین مقام در نظر است ازینجا سخن در چگونگی عرش می‌رود و تا نخود را بدین فرخ پایه سپهر فراز برد
تواند کرد نظم زهی نامور پایه شهر شاه راز سرایرده نیلوفستان راز بدان سرشته تا از شش پرده
و چند به پیوند هستی بدان پایه بند و گیتی نمایش ز بخشش همی و آن سپهر فلک
شبنمی ز ایزدی پرستان بهر سر زمین بود سجده آنجا چو سر بر زمین گو نه هنر باز آباد که عرش
را فرازش و بلندی را نازش با وست سقف بهشت هشتمین است نشینندگان آن همایون
زمزمه تسبیح و تهلیل سروشانی که عرش را بر دوش دارند بسر هستی قرب صد گونه خروش دارند نشنوند بدان
گلبانگ‌ها انبساط و رزند این ایزدی اورنگ را که نمایه از یاقوت درخشانست هفت هزار کنگره از
کنگره تا کنگره دیگر از هفتصد ساله راه در میان ست توانا سروشی که هفت بازو داشت و با ندازه
هفتصد فرشته نیرو داشت از یزدان خواست که گرد عرش گردد خواهش پذیرفته شد و نشنید
به پرواز آمد هفتصد سال گردید و راه به پایان نبرد و ستوه آمد و یاری جست پروردگار نیروی
و بالا کرد هفتصد سال دیگر بال زد و طواف را انجام نتوانست داد و فرو ماند و رتاب و توان
فزونی طلبید ندا شنید که اگر هم بدینگونه توانائی میفزوده باشم و تا رستخیز شمار گردش بکار رود
طواف تمام نشود کرسی که و السماء ذات البروج در شان اوست حکما از وی بفلک ثامن تعبیر
کنند و کواکب ثابته را در نفس این فلک مرکوز دانند و صور شمالی و جنوبی و منطقه ازین سپهر
فرا گیرند و این نگارش مضمون آیت فروزان رایت بیگانگی ندارد و لسان شرع بدین
شخص فیض گستر است که سپهرهای هفتگانه در میان کرسی و کرسی با هرچه در آنست در جوف عرش
اعظم چون نقطه بدائره اندر است اکنون گاه آنست که سخن از آسمان بزمین فرود آید تا
تنگ‌تنگیهای کارگاه خاک در نمود آید چون زمین را چنانکه گفته آمد بر آب گسترد ند خشبی در روی

روی نمود گوئی نتوانست به آب ایستاد. کوهسار آفریدند و تنش را به مسمار بر دوختند تا استوار شد. خاک رنگ آن ریخت که سو بسو چشمه‌ها روان شد و گوناگون رُستنی سر از خاک بدر آورد و جگر دارو نیها و روان پرور خورشها سامان پذیرفت. خرد چاره در سنگ و گیاه و رنج با پایان بود پیش از آن که مهمان در رسد این همه مهیا کردند. مائده آراستند و خوان گستردند و تا از آن بار خورند پرندند و از آن خوان نان خورند. معده و امعا را هستی دادند و بران مائده جملا زوند گوئی نخست روزی پرور روزی خوار آورد از مرغ و ماهی و جن و انس بشمار نوع و بهر جنس گرد آمد توانا داور گیهان هرگاه از آمیزه چار عنصر پیکرها ساخت و دران پیکر روان نهادمید و زین نوع خاص که آدم نام اوست خاک به سرشت آمیخت دیگر بیشی گرفت و پارهٔ فزونتر از سه جزو دیگر آمیخته شد ناگزیر آدم را خاکی نژاد گفتند. بلند گفتست که آفرینش های دگر باشد به افزونی آب و بیشی آتش و بسیاری باد از یکی پری جهان است که ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون از وجود آن نوع گواهی دهد از آن رو که در پیکر این نوع جزو ناری از اجزای دیگر بیش است جن را آتشی نژاد خواندند و کوتاهی سخن آتشی نژادان را در قلمرو خاک فرومانده ساختند و یکی را ازین گروه که جان نام داشت و ناحیه‌های دیگر نیز مثل و سهیا و ابو عیسی و طار طوس برگزارند سری و برتری دادند از آنجا که شیوهٔ آتش سرکشیست آتشزادگان دیر از فرمان امینی داور گردن پیچیدند سرکشان را سخت گرفتند و بزندان زمهریر که آتش مینو پیکران را دوزخ همان تواند بود باز داشتند اما طلبان و پوزش آوران را به آب تازه راه نمودند و چلپانیس نامی را از نکوکاران آن زمره منشور سلطانی و فر تابانی بخشیدند. دگر باره در رگ خون گرفتگان خون جوشش زد و چون شعله سر کشیدند و یکبارگی رفتار یکسر در ... رو نهادند و از نهاد خاک بر آوردند فرشتگان کارگزار از فرمان کردگار از تقاطر زدن آب بر آتش ریختند تا فرو نشست. این بار بلقیا نام پسندیده منشی جهانبانی یافت و جا گرم ناکرده به شراره فشانی بر خاست. سرهنگان بارگاه جلال بدائرهٔ خاک روی آوردند برنا و پیر را در ... کشتند و نارسیدگان را به بند اندر آورده بر پیمان بر آسمان بردند تیر هوش

کودکی عزازیل نام ازان گرفتاران نکوهیده فرجام بر سپهر مینا فام به نیایشگری گرم نشست و یزدان را آنمایه پرستید که بسرا پرده قرب جا یافت و بهدستان را آموزگار آمد مگر ایشان را بروی زمین با نژاد پندار در سر افتاد و همدگر آویختند و فتنه انگیختند معلم الملکوت که هم ازان قوم بود گوشمال قوم بعهده خویش گرفت و سپهبدانه با سپاهی از فرشتگان راه زمین پیش گرفت ایلچی ازدر درین قلمرو یکی از خویش سرکشان فرستاد تا آشتی پدید آید و ستیزه آویز روی نماید تبه رایان اندرز نپذیرفتند و دریکبار دو ایلچی را که پی‌هم قدم بر نقش قدم رسیده بودند کشتند و از بهر صلح جا نگذاشتند فرستاده سومین که یوسف ابن تاسف نام داشت بگریز از جنگ بدخواهان بد بیست و فرستنده را از گمراهی و شوریده سری آن روز برگشتگان و درتیه عصیان سرگشتگان آگهی داد چون آشتی صورت نداشت و هر آئینه جنگ همیبایست کرد از یزدان رخصت خواسته آمد و هم همت + خداوند بیدریغ بخشش نه تنها رخصت و همت بلکه فتح و نصرت نیز بخشید بدین پیروزی پندار فزونی گرفت و چنان در دل فرود آمد که ایزد را در آفریدگان از من فرزانه‌تری و فرهمندتری نیست تا نهال این اندیشه چه بر دهد و کار بکجا انجامد + همانا فرشته چند را از روی خطوط لوح محفوظ که چون خطوط شعاع شمس روشن بودی چنان در نظر جلوه کرد که درین نزدیکی یکی را از نزدیکان پیشگاه عز و ناز بخواری همی رانند و بگرانباری طوق لعنت ابدی بر خاک همی نشانند غمین گشتند و غم دل به آموزگار باز گفتند و درباره خویش دعا خواستند گفت ایها القوم دیر است که من این نقوش می نگرم و آسان می شمرم یزدان را آفریدگان بسیار و پنهان از چشم ما و شما در جهانهای دیگر سرگرم کاراند تا ازان میانه درخور نفرین که باشد و زبانه خشم خداوند کرا سوزد شما را چه باک و مرا چه پروا برین نکوهیده سرشت صد هزار نفرین که بشادی آن پیروزی سپاس ادا نکرد و از نهیب آئین سرزنش پروا نکرد + هم ازینجا گفتار بحکایت آدم می پیوندد که ناگاه کوس خلافتش بنوای هوش فزای انی جاعل فی الارض خلیفه بر بام آسمان بلند آوازه شد فرشتگان را در امر خلافت از روی خلاف سخنها رفت

و بزمزمهٔ اتجعل فیها من یفسد و یسفک الدما و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک خروش بر داشتند تا آنگه گفتار
قهر آثار انی اعلم ما لا تعلمون مهر خموشی بر دهان گستاخ نوایان نهاد جز عزازیل که در کجروی قدم استوار
داشت همگنان پوزش پیش آوردند و بفروتنی نیایش ساز کردند نگارنده این نو آئین نامه و روان
داشتن خامه گرمی آن کهن هنگامه را بیش ازین تاب نیاورد و هر بیدار دل دیده ور که خواهد بسراپای
آن رویداد گزارد نخستین مجلد ترجمهٔ عجائب القصص که فراهم آورده کلک معجز نگار ارسطو جاه
دانش و داد دستگاهی نواب احسن الاسم حضرت احترام الدوله بهادر است بنگرد پرتو مهر
نیمروز در نموداری **نشان هستی آدم** رازدانان آفرینش بران رفته اند که
چون به جبرئیل امین فرمان رفت که مشت خاکی از زمین فراچنگ آرد تا خمیر مایهٔ کالبد آدم و منشا
پیدائی خلیفهٔ اعظم تواند بود سروشان سالار فرمان پذیر تیز رفتار از گنبد دوار بدین تازه مرغزار
آمد چون خواست که خواهش را روائی دهد و خاک را مالش بزور آزمائی دهد خاک وسوسه ناک بدان
سوز درون فغان بر آورد و گرد از زمین و دود از آسمان بر آورد و آئینهٔ رازش را جوهر پدیده ساخت
را آهنگ این که سرکشی های آتشی پیکران و وزیدن تند باد خشم ایزدی بران آشفته سران نه عبرت آور
نهیبی است که چون خواهند از من پیکری بر بندند لرزه هفت اندام مرا از هم بگشاید حاشا که به آفریدن
آدم از نمودنش خشنودی تن در دهم من از بلند پایگی در گذشتم تو نیز مرا درین پستی بگذار و از من
که خاکم و بخواری خرسند دست بردار فرخ سروش پوزش نیوش بران دل بدرد آورد خروش
بخشود و از گناه های ناکرده ترسیدنش را دست آویز آمرزش انگاشته نیایشگرے
خاک پیش یزدان پاک عرضه داشت عجز پذیرفته نشد و گوشمال تاب آن مصلحت ناشناسش
به عزرائیل حوالت رفت تا رفت و کف خاکی از همه زمین گرد آورد و در میان مکه و طائف
نهاد از ان کف خاک پس از آنکه روزگاری دراز از تراوش باران رحمت نم خورد و اجزاے
پراگندهٔ وی از ان نمناکی بهم خورد پیکری چنان که من و تو داریم آراستند چهل سال هم بدان
نموداری بپایهٔ گلابه نگاه داشتند گروها گروه فرشتگان از ان راه میگذشتند و بران پیکر

نغز و فریب نظر میگماشتند همه را دلنشین آنکه چون درین نمودار روان دمیده آید از بهر خلافت
برگزیده آید گاه گاه آن فروزش فراز آمد روزیکه اکنون از آن روز به وهم محرم تعبیر رود در آن
کالبد روان فرو فرستادند و دیدن روان و اجزای پیکر همان بود و گوشت و پوست و ناخن و
استخوان نقش بستن همان + سپانادن مغزی و دلی و جگری بدرون آن ایزدی طلسم از پیش ساخته
باشند تا روان را در آن نهانخانه سه نشیمن بداگانه فراز آید که در آن سه جایه نفسانی و حیوانی
و نباتی نام پرداز آید پیکر روان یافته که بروائی تاب و توان یافته و از دل و دماغ نشان
یافته بود عطسه زد و الحمد لله رب العالمین گفت و هم از رب العالمین که ارحم الراحمین است
یرحمک الله یک بار پاسخ شنود و پس از آموختن اسمای ذات و افروختن نظر بجلوه شیون و صفات
آدم نام یافت و بفرمان آفریدگار در بهشت آرام یافت همدران خجسته آرامشگاه حوا را از پهلوی
چپ آدم برآوردند + و به ترانه یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة اندوه از دل بدر بردند
چون فرشتگان را فرمان چنان بود که آدم را نماز برند و بپیشش سر بسجده فرود آورند همه فرمان
خداوند بنده وار پذیرفتند و بنده برگزیده خداوند را آفرین گفتند مگر اهرمن که از حلقه فرمانبران
بدر زد و از سجده آدم سر بر زد تا گزیر به بند خشم خدای والا گرفتار آمد و گردنش بطوق لعنت سزاوار
آمد دلش از آن طلسم آب و گل گرفت و کینه آدم خاکی نهاد در دل گرفت آرامش آدم در بهشت
عنبر سرشت فارغ از تفرقه پردازی چرخ و انجم و انجامش آن عز و ناز نخوردن دانه گندم
همیدانست و نمیدانست که چون کند تا بی پدر و مادر زاده ناز پرورده را از خانه بیرون کند
بهشت را بروی وی در بسته بودند و او از هر سو رخنه همی جست تا به کار آدم اندازد فرجام کار
به رهنمائی طاوس و همپائی مار به مینو درآمد + و حوا را بسخنهای دلاویز فریفت تا گندم خورد و
ذوق آنرا بدان ادا به آدم باز گفت که خود را از خوردن گندم نگاه نتوانست داشت هنوز
گندم از گلو بشکم فرو نرفته بود که حله بهشت همچون کتان که به پرتو ماه از هم پاشد بی آنکه دریده
باشد بر تن هر یک پاک شد و برگهای گل پژمرده مانا دردم فرو ریخت و دانی که چه مایه زهر آب

غم بی برگی نوشیده باشند که شرمگاه به برگ درخت انجیر پوشیده باشند پس ازان که بدینگونه رخت
آتش کردند بدان زودی از بالا بزیر افتادند که آدم تا به خود جنبد و سنجد که چه افتاد خود را فراز
کوه سراندیب یافت و حوا را بیش ازان که فرا رسد که چه رو یداد در جده پای بزمین آمد
برهم ایشان دو صد سال و بروایتی سه صد سال نامرادانه درجهان زیسته اند و از درد دوری یکدگر گریسته اند
سرهنگان قدسی بارگاه بفرمان ایزدی شهنشاه بهر دلجوئی آدم بیت المعمور را بر نشانگاه کعبه از آسمان
بزمین آورده اند و آن رهرو دشت ناکامی را مناسک حج تلقین کرده اند گویند آدم چهل بار
از کوه سراندیب تا مرز یثرب پیاده ره سپرده و آن گرامی بنیاد نیایشگاه را طواف بجای آورده
است سخن گزاران قامت آدم بدرازی شصت گز نشان میدهند و دوری میانه هر دو گام
در رهروی گروهی پنجاه فرسنگ و جمعی سه شبانروزه راه می نهند ابوالبشر یکهزار سال عمر یافته و
بیست پسر و نوزده دختر که نتائج این سی و نه تن به چهل هزار تن رسید پس باز خویش درگیتی
گذاشته است بهم پیوستن آدم و حوا بعد از سیصد ساله یا دو صد ساله جدائی در عرفات
رو داده و پیکر پذیرفتن نسل با پسران و نازنین دختران چنانکه گفته آمد هم دران جا اتفاق افتاده
آئین چنان بود که حوا در هر بار یک پسر و یک دختر توام زادی و آدم دختر توام یکی را در
کنار پسر توام دیگری نهادی حکایت پدید آمدن پرخاش میانه قابیل و هابیل که پارسیان
آنرا چلمیس و تلمیس نامند و کشته شدن هابیل بر دست قابیل به رهنمونی اهرمن هم ازین مقام میخیزد
شمارهٔ آسمانی نامه ها که بر آدم از یزدان والا فرود آمد و همه تجربه های منشی و سود و زیان
وار و گیاها در رام کردن و توبیری آموده بود بروایتی چهل است و بروایتی بیست و یک هنگام
بازگشت به آغاز جاوده و تخمهٔ خود را گرد آورد و مهین پور خویش را که شیث نام داشت
به جانشینی خویشتن گماشت و او را بفرمان دهی و دیگران را بفرمانبری فرمان داد و ازین کهن سرا
که دران روزگار نو بود گذشت و جهان بجهان جویان گذاشت حوا پس از آدم اندے
گویند یکسال و چندی سراید هفت سال زیست و به پهلوی مزار آدم یار پسین خوابگاه یافت

امّا اندرین باره که مزار حضرت صفی الله کجاست فراوان سخنهاست جماعتی در سراندیب دانند
و فرقه در کوه ابوقبیس گمان کنند و بازنمود گروهی آنست که نوح استخوانهای کالبد آدم در کشتی
با خویشتن آورد و چون خاک آب طوفان را فرو برد و زمین را خرامشگاه کشتی نشینان شد
بزمین فرخی آیین بیت المقدس یا به برز فراوان از نجف اشرف بخاک سپرد + فرزانه
یگانه شیث ابن آدم علیه السلام که بزبان سریانی - اوربابای اوّل نام دارد و نام آوری
بود خرد اندوز و دانش آموز گوناگون خردهای ارجمند و کنشهای خردپسند پدید آورد و از راز سپهر
و ستاره سخن راند چون بیت المعمور را بعد جامه گذاشتن آدم بسپهر بردند این گرانمایه مرد یزدان
دوست بهر بان مقام خانه از سنگ و گل ساخت تا محراب طاعت خداپرستان آن عهد
تواند بود بقولی نهصد و دوازده سال و بقولی هفت صد و بیست سال در جهان ماند گفته اند
که انجشتینه پیکر شیث را خاک سارستان او ده مدفن ست + از گفتارهای دلنشین اوست
که هیچ جرعه تلخ‌تر از مرگ نیست و ناچار همی باید چشید هیچ جامه زشت‌تر از کفن نیست و ناگزیر
همی باید پوشید + هیچ راه سخت‌تر از گذرگاه گور نیست و هر آینه همی باید رفت **انوش**
ابن شیث + بعد از پدر وساده آرائی و فرودستان را کارفرمائی آمد گویند بزبان سریانی ا
گوی را انوش گویند و گویند مادر انوش حوری بود از حوران فردوس که آفریننده حور و فردوس
آنرا به شیث بخشیده بود فرجام والاخردی و فرهنگ نیز هوشی داشت و در روائی فرمان و
افزونی شکوه سخت کوشی داشت + نخل خرما که ثمرش سراپا نوش ست پدید آورده دست
نشان انوش ست میفرماید هر کرا فره ایزدی یاوری کند پیرایه روی این منش های فرخنده فراهم
آید یزدان را به یگانگی فرشتگان سپهری و سروشان زمینی را بفرزانگی شناختن در هر کار
اندازه نیکی و بدی نگاه داشتن + شاهان دانشور دادگر را بداد و دانش بداد فرمان بردن بحق گزاری
پدر و مادر بنده وار روی آوردن + با دوستان در مهرورزی دل با زبان یکی کردن + غم
بینوایان و اندوه تهیدستان خوردن + بهنگام فرخی و فراخی نعمت سپاس گزاردن در سختی

به تنگدستی جوانمردانه شکیب ورزیدن + گفتار را از راستی پیرایه دادن + کردار را بدرستی پیرایه
به داد ستمزدگان رسیدن + از مهر دبرگ هستی که سرمایهٔ هستی است باندک خشنود بودن + از آنچه
نه خشنودی خداوند در آنست دوری جستن + بروی رهروان از راه نوازش در گشادن +
گدایان را به بخشش مالامال زدن + وقت ذبح جاندار جان آفرین را به بزرگی نام بردن و بجان
آفرین هم ستودن + عمر این خسروی آموزگار بقول یهود و نصارا نهصد و شصت و سه سال
و بدانست ابن جوزی نهصد و پنجاه سال و بعقیدهٔ قاضی بیضاوی ششصد سال و بروایت
یکی از روات نهصد و دوازده سال است + پس از انوش قینان ابن انوش جای
پدر گرفت روشن روان بیدار بخت همایون خوی کسی بود اسم سامیش لفظی است که آنرا
ترجمه لفظ غالب توان گفت ساختن باغ و بستان و افراختن کاخ و ایوان + از آثار رای
جهان آرای اوست بروزگار سروری این ستوده آئین درخور آفرینش مردم بیتی
گرفت و آفریدگان انبوه شدند ناگزیر خود با گروهی از گرانمایگان تخمهٔ شیث در مرز و بوم
بابل آرامش گزید و دیگران را بزیرکی و کاردانی در گیتی پهن کرد علی اختلاف الروایتین نهصد
و سی و شش سال یا ششصد و چهل سال لوای کامرانی افراشت پایان کار از جهان
ناپایدار گذشت مهلائیل در زبان آن مردم بمعنی ممدوح است ممدوح این ستوده
مرد فرخنده بخت در سرزمین بابل که پدرش از بهر ماند و بود پسندیده بود دلگشا شهری
ساخت و آنرا سوس نام نهاد بروایت طبری نهصد و بیست سال یا هشتصد و چهل سال
زیست و فرزند و فرهمند خویشتن یرد ابن مهلائیل را اگر پدرش اندرزهای آگهی فراگنجور گنج
راز ساخت گنبد کارخانهٔ خسروی بوی سپرده خود حلقه بر در هستی زد این ایزدی کارگزار
یعنی یرد نیکبخت رسمهای خجسته نیاگان برپای داشت بلکه آنمایه در دانش و داد افزود
که پنداری از گذشتگان قدم پیش گذاشت جویها از رودهای بزرگ برید تا برگشت
دماغ و بیشه و راغ گذرد هم رستنی را نیرو بخشد و هم رهروان جگر تشنه را روان

پرورد و در نهصد و شصت و دو سالگی یا در نهصد و هفت سالگی دل از جهان بر کند خاتم شاهی
و شاه نشانی را نام نامی **اخنوخ** نقش نگین شد همانا آن جهان دانش قهرمان روی زمین
شد کاین نه ورق درهم پیچیده را نورد از هم کشاد و از هر پرده خبری باز داد و هر گونه دانشی
که آنرا جواهر سرمه چشم بینش دانند و هر گونه بینشی که آن را چراغ راه دانش گردانند پدید آورد
این دانشمند بینش ور است از آنمیانه جامه دوختن و نامه نبشتن که اکنون صنعتی و حرفتی
بیش نیست هم از مخترعات این فرزانه هنرگستر است مردم را بهفتاد و دو زبان که یکی
از آنها یونانی است گویایی آموخت و صد شهر که کوچکترین آنها ارها است اساس نهاد گوهری
راز دل خاک بدان صورت آشکار کردنی آرزوهای دیرینه زمین بود که بدینسان برآورد
چون به نیروی پیش بینی خرد بواقعه طوفان فرا رسیده بود و بیم آنست که جهان را کران
تا کران آب فرو گیرد سوریدن نامی را که در بهره آموختگان و بهره اندوختگان بیشی دانش و فزونی
هوش داشت بدان گماشت که به مصر رفته دو گنبد که بر روی زمین نمونه گردون تواند بود
طرح انداخت و دانشنامه ها دران نهاد + گویند که آن هر دو گنبد که در سال یکهزار و دو صد
و چهل هبوطی پیدائی پذیرفت بسیلاب طوفان از جا نرفت و هنوز از هستی نشانمند و بنامش
بد اهرام مصر در جهان بلند است + سخن کوتاه رسائی دانش و روائی نقد هنر را بدان پایه
برد که در آسمان **ادریس** نام یافت و زمینیان **هرمس الهرامسه** نامیدند + حکیم
اسقلینوس الهی نیز پرورش آموخته این آموزگار است فرجام کار از روی شگفت آوری ماجرای
که میانه وی و عزرائیل رفته و من که نگارنده این نامه ام باز نمودن آن ماجرا را بدین نامه های
پیشین حوالت میکنم از مرگ امان یافت + همانا بفروغ فره دانش که آبحیات انسانی است
زندگی جاودان یافت + بروایتی یکصد و پنجاه سال و بقولی یکصد و بست سال بر رهنمائی
و آگهی فزائی پرداخت + و چون سیصد و شصت یا سیصد و پنج یا چهارصد و پنج یا سیصد
و شصت و هشت سال درین دایره آبخور د کرد در سال یکهزار و چهارصد و شصت و هفت

هبوطی بفراز گاه وروی آورد خجسته کیشانی که از وی یادانش و داد همی آموختند یکسره بداغ جانگداز
جدائی سوختند از آن همه یکی را غم دل آنچنان تنگ گرفت که ترک خورد و خواب و نام و ننگ گرفت نه بروز
آسودی و نه بشب غنودی پیکر دساده دلداده که در بود و گری همیدانست صورت ادریس
در نظر داشت پیکری بصورت ادریس از چوب ساخت و نهانی بدان تندیسه عشق همی باخت زاویه
را از زوایای خانه چنان وانمود که پرستشگاه ست آن پیکر چوبین را دران زاویه نگاه داشت
هرگاه آرزوی دیدن روی ادریس بر دل زور آوردی تنها بدان حجره رفتی و در از درون
فرو بستی و پیکر دوست را در آغوش گرفتی و درد دل باوی گفتی چون برون آمدی قفل بدر زدی
و کلید در جیب نهفتی خوش گفت آنکه گفت مصرع ع به لیلی هرچه ماند عین لیلی ست چون این آدم زاده
که نه صورت پرست بلکه از می محبت مست بود بمرد اهرمن که ابلیس و عزازیل و شیطان نیز اوست
از کمین بدر آمد و غمگسارانه بحلقه ماتمیان در آمد مرده را به رازدانی ادریس و شناسا وری کیش
و فروغ گستری فرهنگ ستود و از راز آن کلبهٔ در بستهٔ قفل بر در زده پرده برداشت و گفت نیز یکی
خانه اوست گفت هان بگشایند و خاک این حجره توتیای چشم جهان بین کنند در گشودند و تمثال
را دیدند و سجده گزار نمودند ابلیس که بر روی از جهان آفرین نفرین باد قوم را بدان فریفت که ادریس
این تمثال را می پرستید و آن دانشهای سودمند که شما را همی آموخت هم ازین پیکر بیجان
فرا گرفت و هم از نیروی کشش نهانی این پیکر است که با تن خاکی از زمین گسست و به سپهر پیوست
این آزاده مرد که در ماتم اوئید از لب پیکر پرستی ها ز ادریس آموخته بود چون شما را در بلندی
پایه با خویش انباز نخواست این راز بر شما نگشود و همی از سخن سخن میخیزد دگر خامه پیرایه روباش
و سخن از جای دگر در میان آور هنگامیکه نمرود مردود که بندگی فرامش کرد و پشه مغز سر شوریده
وی خورد ابراهیم علیه السلام را در آتش انداخت و موی بر تن هما یونش نسوخت بینندگان
بشگفت زار افتادند فریبنده بهانه جوی همانا همان اهرمن زشت خوی بصورت دلفریب
روشناس خلق شد و در سویدای دل بیخردان افگند که آذر بدین روشنی و تابناکی فروغ ایزد است

وخاکش بدهمن که گفت ابراهیم ابن آذر رامی پرستید و این چهر فروغ آموده فرستاده
خویش را هم درین جهان و هم در آن جهان نمی سوزد ابلهان بگفتار بی سر و بن دل نهادند و گرامی
بود و بزرگ داشت آتش پیشه گشت تا آنکه نیرنگ سازی و جادوگری زردشت نام هنرپروری
بروزگار جهانداری گشتاسپ از پرده برون آمد و ترندا استاد او را زمردم راسوی خود
خواندی و گفتی که من فرستاده یزدانم و یزدان آفریدگان خود به پرستیدن آتش فرمان داده است
و ترند که قانون احکام آتش پرستی ست برمن از سپهر فرو فرستاده ع تعالی شانه عما یقولون
تا گزیر آتش پرستی کیش شد + گروها گروه مردم بدان کیش در آمدند + این حکایت خود نمودی
ست از خصمی دیو با بنی آدم که اگرچه بجای خود بود تقریباً بزبان قلم رفت اکنون ازین مهرزه
نوائی میگزرم و سر رشته سخن از جائیکه فرو هشته ام باز بچنگ می آرم او ریسیان فریب ابلیس
خوردند + سود خویش در زیان خویش پنداشته بصورت پرستی روی آوردند هر یکی پیکر از
چوب و سنگ تراشیده قبله خود ساخت لاجرم بیت بندگی دو تن پرستی روائی گرفت و
دین و دولت و کیش و ملت بهم خورد بنی آدم را داستان طراز و شعبده باز و دشمنی که در کمین ست
گروهی را بدان صورت از راه برد و انبوهی را بدین هنجار به آتش سپرد + یزدان مارا و هم ایشان
مارا از شعبده دستان دیو سراپا رنگ و ریو نگاه دارد + دگر باره او بلندی نشیمنگیر او ربس
سخن همیرود بو که افسانه هاروت و ماروت درین نورد گفته شود + دستوری یافتن این
فروهیده فرهنگ به آرایش جاودانه در مینو قدسیان را بدین ترانه در خروش آورد + که آدم
با آنکه بتر بینی گهر و آزاده بی مادر و بی پدر بود + و آنگاه دیدن چاک گندم بگو یا ناموس همی دانست کی
باز دارش خویش از گندم که با میوه های بهشت بود و جو نیز زد نتوانست تا از ادریس که مر تن را
از آمیزش خونابه مرد و زن آفریده اند و بر روی زمین ناف بریده اند چه آید و درین جایگاه
جاودان چون باید خرم بهشت جای آزادان ست نه مقام خاکی نهادان یزدان این اندیشه را
پسندید و خواست که این بیچاره بر آدم بیچاره زده اند هم بسوی خود بینان گرداند به نوای که تا از زبان خرد

خطاب کرد که ای بآزادی خویش نازندگان و به پندار فرازش گردن فرازندگان عالم هموستر نه
بدان رنگ و بوی آفریده ایم که سروشان را دل از کف نبرد + و در جوهر خاک نه آن کرشمه نهفته ایم
که رهروان را پای نه لغزد اینک گوی و اینک میدان گرانمایه چند از خویش برگزینید تا توقیع آن
خلعهٔ خاک بنام ایشان نویسیم و بهمان رنگ و بو فرستیم فرشتگان قرعهٔ فال بنام سه فرزانه یگانه
زدند خواهش پذیرفته آمد و فرمان رفت که فرو روند و گیتی را فرمانروا شوند فرهنگ فرزانگی
و آئین گیتی آرائی این ست که بیگناه را خون نریزند و با زن شوهردار نیامیزند + و از باده هوش
ربا پرهیزند گماشتگان اندرز پذیرفتند و پیمان بستند که جز راستی و درستی کار نکنیم و این سه کار
نکوهیده زنهار نکنیم باری یکچند بدانسان که همی بایست فرهنگ ورزیدند و داد گستردند بر بست آن بود
که روز در گیتی کار کردندی و شامگاه ببال توانائی اسم اعظم بر بام آسمان بر آمدندی و نیز بهنگام نزول
درین دیر خراب منش های آدمی از خشم و کام و آز و آرزو در نهاد می یافتند و چون بفرازنا باد گرایش
رفتی آنهمه نقوش از صفحهٔ پندار سترده میشد یکی را از آن سه روشنگهر در نیکار ملال رویداد و رستگاری
جست و دیگر بخاکبازی فرود نیامد آن دو آزاده که هاروت و ماروت نام داشتند
همچنان گرفتار آز و آرزو ماندند مگر روزی زهره نام پری پیکر زنی بادائی که گوئی در ستایش وی
گفته اند ع خود میکند خرام و خود از دست میرود + نزد هاروت آمد و از ناسازی و دل آزاری
شوی داد خواست قاضی بیچاره را دل از کف رفت و حق این است که حق بجانب وی بود فرد
حسرت روی ترا جور تلافی میکند + از تو آخر چه امید شکیبا باشم هشیفتگی خویش با داستان
گفتاری درد دل با جانانه که هم دل برد و هم فرمان میتوان گفت غمزه غمزده را بافسونگری
فریب جگر گستری داد و گفت شبانه بشبستان من آئی و کام دل برگیر شوی زهره اگرچه گفتار
نشنیده باشد هم از انداز و ادای وی رسیده باشد که دل قاضی ربوده زن مرد افگن است
داوری پیش هاروت برد تیغ ناز را به خستن یکدل دم عمر و ترنخته بود و کرشمه همان یک
تیر در کمان نداشت که ماروت جان بسلامت توانستی برد همان گفتگو از دو سو

بزبان و همان وعده پیشینه بمیان آمد قضا را هر دو فاحشی اگرچه زنهار رفته بودند شبانه در کاشانه
به نحو صیغه تثنیه جمع آمدند هر یکی بحلقه یک زلف گرفتار و از زن بی یکدیگر شرمسار دانی که فرشته
را رشک و حسد نبود دل از اندوه پرداختند و از آن رو که تثلیث نظر مودت ست دو مرد با یک
زن درساختند **فرد** ذوقیست همه بالفغان نگزرم ز رشک * خار رهست بپای عزیزان
خلیده باد * زن فریبنده از ادای خود گسل لوا گفت تا پای شوهر در میان ست خمار از دست
بر من نرسد نخست دشنه بر گلوی رقیب باید راند پس کام دل گفتند زنهار بیگناه را تیغ نکشیم گفت
سر بسجده بت همی فرود باید آورد تا پیوند یکیشی پدید آید گفتند چگونه تواند بود که سر و تن پیش پیکری
که آدم زاد ساخته باشند جبین سای معشوقه چون دید که ولی دانش اندیش و هوشی اندازه سنج دارند
فسونی تازه در کار شیفتگان کرد و آبگینه و جام آورد و دو پیمانه از آشام باده گلفام چشمک زد جنبش لب
ساقی سیم اندام بدین ترانه ولرزه موج می از باده در پیمانه از هوش و خرد نشان نگذاشت و تا دم
تیغ خواهش بر دوان زدند پیاپی رطلهای گران زدند زن ساده پرکار کارفرمائی از سر گرفت
آستین در نوردیدند و آماده خون ریختن گردیدند تا پس بکار دگر گرایند سخن گستران پیشینه
را درینجا دو سخن ست یکی آنکه پس از خوردن می جز آمیزش با زن هرچه زن گفت همان کردند و
چون خواستند که با زن آمیزند و چون خون شوهرش آبروی خود نیز ریزند امان نیافتند و بند
و آوردبرگیر سخت گیر گرفتار آمدند * سخن دیگر آنکه هیچگونه تردامنی روی نموده است تا دست فراز
کرده اند که از کف ساقی ساغر گیرند موکلان قهر را فرمان رسیده است که بعنوان مواخذه پرده
از روی کار برگیرند **غالب** سیه نامه را اگرچه آئین مدهوشان دارد اما سری بسوگیری سرخیان
دار و گفتار نخستین فرو گذاشت و دومین سخن باور داشت یزدان بر آدم و دیو و پری و فرشته
فرمانرواست با هر که هرچه خواهد کند ما که کف خاکی بیش نیستیم سپهریان را چرا بپوستین افتیم انجام
کار پس ازین گیر و دار لقبولی پیوزش گستری ایشان دو بزه مند و بروایتی بشفاعتگری ادریس
عذاب عقبی را که جاوید پیوند است فرو گذاشتند و بعذاب دنیا که زود گذرست در شکنجه داشتند

در غار کوه بابل به چاهی تنگ سرنگون آویخته اند تشنگی بر ایشان گماشته و چشمهٔ آبی پیش نظر در آن
ساخته نه چنان دور که از هم گسستن و بهم پیوستن موج نگه را تماشا آب نه بیند و نه چندان نزدیک که
لب تر توانند کرد زبانهای از دهن برآمده را با زبان موجهٔ آن زلال بیش از درازی یک زبان
فاصله درمیان نیست هر روز بام و شام دو فرشته از آسمان فرود آیند و این و اژدونه انجمن
را تازیانه زنند و تار و زر ستیخیز همین سرزنش دار دیر خواهد بود این داستان چنانکه ما سروده ایم بسیاری
از داستانها هم بدین روش بر زبان رفته است در از گویان دیگر که امام رازی و قاضی بیضاوی از آنانند
این داستان را هیچ نپذیرند و هر آینه بر آنند که بفحوای غلط زدای آیه واتبعوا ما تتلوا الشیاطین علی ملک
سلیمان و ما کفر سلیمان و لکن الشیاطین کفروا یعلمون الناس السحر دم نهاد و حسب الانقیاد آیه
و ما انزل علی الملکین ببابل هاروت و ماروت و ما یعلمان من احد حتی یقولا انما نحن فتنة فلا تکفر
فیتعلمون منهما ما یفرقون به بین المرء و زوجه جز این در اندیشه صورت نمی بندد که این دو
فرشته جادو همی دانستند و به نیروی جادو کاری که نه خشنودی خدا در آن است کرده اند تا بدین
روز نشسته اند و در چاه تا دنگان مانده میگویم و ازین گفتن گزیر نیست که هیچ و گفتار چه؟
آویزگاه هاروت و ماروت در آن بابل است که به دامنهٔ کوه و ماوند آباد آن است نه در
بابل که نزدیک کوفه نشان میدهند آبدون عنان توسن قلم ازین رهگذر بر تافتیم و برای رو
بمنزل دار دستان فتیم و چون آن نشانگاه را از روی تیزروهش کافتیم ادریس را بر آسمان
و پسرش متوشلخ را بر زمین یافتیم که همچون پدر به خجستگی دانش و فرخی داد جهانبانی و شاد
نشانی داره هشتصد و هفتاد سال زیست و فرزانه فرزندش لمک ابن متوشلخ را البشری خلق
گذشته روی در نقاب عدم نهضت این جهان ندارد ادگستر که هم لمک و هم لمکان و هم لامخ
گفته میشود جهان را بدانش آباد ان و جهانیان را بداد و شاد ان داشت و کماهیش هفتصد
سال زیسته چار بالش عز و ناز به همین پورش سکیت که نام دگرش نوح علیه السلام
است و در خشوری و پیام آوری ارجمند و بلند نام است گذاشت در چار صد و هشتاد سالگی

فرمان پیغمبری و آیین اکبری یافت مردم را بخود خواند و بخدا راه نمود گویند نهصد و پنجاه سال یکتاشناسی را
اینکار کمر بست و افزون از هشتاد تن به بند بندگی در نیامدند تیره درونان که خدای را بخدائی نپرستند فرستاده
را به افسون و دستانی دروغ چون فرستند فرزانه را که خدیو بشر بان کرد گفتار سخن بگفتی دیوانه همی شمردند و دشنامش را
به بیچاره و تنش را بشخار خاره می ارزند چون هزار سال کو پنجاه سال کم باشد ستم کشید کار از آن گذ
که دیگر دشنام را تاب تواند آورد ناکام بهش فرستنده بنالید و هلاک قوم و مرگ انبوه بدنها خواست
نگر ریشه نهال دعا به تارمار همی مانست کز آرزوی این نوای بیرو فزای بگوش خورد که درخت
ساج که آزاد هند بوم بهالا مند بیابید نشاند و چون باندازه بالیست بیالد از ره چه باید راند
کشتی ساخت هان حق پرستان او شناس اندازه بخشش و بخشایش خداوند از اینجا میتوان گرفت
روزگاه بالش ساج چهل سال است که هرگاه اینمایه روزگار بر آن رستنی رود در خور آنکه سفینه توان ساخت
شود تا کودکان نو پیکر پیرامن هنگام برنائی فراز آید مگر آفریدگار را شناسند و از خشم خدائی توانا
هراسند ورنه بیگناهان را بادافراه فرونگیرد و اتمام حجت حق بر خلق صورت پذیرد چهلسال
سر آمد و کودکان جوان و جوانان پیر گشتند هیچکس اندرز نه پذیرفت و بر جاده آگهی گام نزد نگفتم و البته
بگفتن ارزد که دران چهلسال که درخت سال ببالید هیچ زن دران گروه بار نگرفت و هیچ
دانه ریشه بر نیاورد نوح به اره و تیشه در درودگری و زورق سازی پیر و جوان از روی طنز
و فسوس نگاه بازیچه و بازی تا دو سال دیگر دران کار گذشت کاشانه چوبین بدرازی یکهزار و دوصد
گز و پهناوری ششصد گز و بلندی سی گز دو گیرنده به سه اشکوب پیراسته گشت فراز این پایه
به پرندگان دادند و اندرون میانین نشیمن رخت خواب آدم زادگان شد و فرودین خانه
چارپا را آرامشگاه شد پرنده را به بلند آشیان فرود گذار و چرنده را به پست آشیان فرو هل
و شمار اینها از نامه های دگر جوی آدم زاد خود از هشتاد تن فزون نبود از آنمیان حام و
سام و یافث سه گرامی پور نوح و هفتاد و هفت دگر از تخمه شیث کوتاهی سخن
همگنان بدان آشیبه سری که دانی در کشتی نشستند و چون ناخدا نداشتند دل بر خدا بستند و آگاه

از تنور پیرزنی در آن گونه که تافته اند و خبر است که تا نخ تنور بند و آب جوشش زد و جوی بجوی بلکه
رودی بر روی خاک روان گشته روانی روایت این ماجرا را هنجار و آشنایان فن گزارش یاد در سرگذشت
طوفان گفتار هست که چهل شبانروز نه کوبنده بر هم زدن ابر از اشک فرو ریختن ایستاد
و نه یک نفس خاک از آب بر بودن و دادن آرام گرفت سیلی که از زمین خاست آسمان را
در خویشتن شناور یافت آبی که از هوا بارید خاک از زیر پای گاو زمین بدر برد تا چنان شد
که از کوه های بلند نشان پدیدار نماند نی زمین خود کجا بود تا گوئی که کوهسار نماند کشتی از
جایگاه خویش که گویند کوفه بود بر رفتار آمد و قطعه زمینی را که اکنون کعبه در انجاست هفت بار
گرد بر گشت و سپس سرتاسر زمین را که در بلباب آب نهان بود کران تا کران پیمود و بعد از پنج ماه
گردش که یکدم از رفتن نیاسود چون تیر از کمان جسته روانی داشت بر کوه جودی
از تیزپوی باز ماند کشتی نشینان روی خاک دیدند از کشتی فرود آمدند و نیایشگرانه روی
سوی آسمان کرده زمین بوسیدند ؛ در دامنی کوهی خرم دهی موسوم به سوق الثمانین
که بازار هشتاد کس ترجمه آن تواند بود آبادی پذیرفت ؛ جا گرم ناکرده آتشی بی زنهار یعنی
هوای ناسازگار به رمیدگان آرمیده روی آورد ؛ و با جانگزائی و جانستانی کرد جز نوح
و حام و سام و یافث و زنان این چهار آزاده مرد از مرد و زن نام و نشان نگذاشت
این خجسته وخشور ربع مسکون را سه بهره کرد و هر سه پور هنرمند را بمرزبانی هر سه قلمرو بنشاط بهره ور
ساخت ؛ شام و فارس و خراسان و عراق سام را فراچنگ آمد و حبش و سند و هند
و سودان و دیگر شهرهای باختر سو نامزد حام شد و بر کشور چین و سقالیه و ترکستان
لوای شوکت یافث سایه گستر ؛ سخن گستران دیرینه مردم این هر سه آباد بوم را از نژاد این
هر سه تن شمرند ؛ در چندی و چگونگی عمر عزیز شیخ الانبیا حضرت نوح نجی الله که آدم ثانی نیز
اسمی از اسمای اوست همسخن نیز بمناسبت عمر درازی اند ؛ از انجمله نگارنده جامع التواریخ
یک هزار و چهار صد و شصت و شش بدین شمار که در یکصد و شصت و شش سالگی

کوس پیمبری زد و نهصد و پنجاه سال مردم را آئین یزدان پرستی آموخت و سیصد و پنجاه سال
پس از طوفان زنده ماند نشان همی دهند که پیرهم بدین فرق از پیمبران که تا کجا زیسته ام مردن
بر زود میری خویش خون گریست چون جانستان فرشته درآمد که هنگام است جان شکر
و سپاس کرد که ای دراز عمرترین پیمبران نه یافتی گیتی را چه گونه یافتی گفتا خانه‌ای با دو در که از یک
درآمدم و از در دیگر بیرون رفتم ؛ نامه نگار که از درد دوری آغاز نگاه و تنهائی خویش در بین
راه بیقرار وجود غمزده و خود غمگسار هست مر آنان را که جاوید زندگی یافته اند ماتم دار است تا
در چه کار اند ؛ و بکدام رستگاری بخشش امیدوار اند فرد دل مایوس را تسکین بمردن میتوان
دادن ؛ چه امید است آخر خضر و ادریس و مسیحا را اله غالب دردمند بجود آی
و بدانش گرامی و سخن از یافث سرای چون پدرش بسوی قلمروی که بوی بخشیده بود سبیل
کرد دانادل بیداربخت از پدر خواست که دعای بوی آموزد که بخواندن آن دعا باران فرود
آید سنگی که بتازی حجر المطر و بپارسی سنگ یده و بترکی جده تاش گفته شود
از پدر یافث هرگاه هوای باران سنگ را در کار آوردی هوا اگرچه نه موسم باران بودی ابرهای
دریا بار آوردی محمد اسحق شوکت بخارائی که از باز پسین نکته سنجان است در مقطع غزلی این
زمزمه خوش می سنجد فرد شوکت از سنگ لبهای تو گریه که چو ابر گرمی با طلبش از آتش
سنگ یده است ؛ پانصد و پنجاه سال به ابر گرد آوری و عشرت گستری درین کاخ
ششدری روزگار بسر برد بروایتی یازده پسر و بقولی هشت که به هنجار هر دو گفتار ترک بزرگترین
آنان بعد از وی یادگار ماند و بعد از پدر بفرمان دهی کام دل راند تا اینجا همه نامه داران بوده اند پس
نامداران خیز ندانستی که چه گفتم همانا ازین گفتار آن خواستم که توقیع پیمبری رفت اکنون همان
عنوان سروری است ؛ روشن خردان هرگرانه و سخن پیوندان زمانه دانند که کلتتا می کارکیای
و سرچشمهٔ دانش دین و آئینهٔ شیوه و آئین آدم است که بروی از جهان آفرین جهان جهان
آفرین باد ؛ انگاه از آدم تا یافث ابن نوح نوبت به نوبت هر یکی را از ایزدی پیشگاه منشور

کشوری بتابنده یکی در آیین شناسائی و فرهنگ شناساگری پیشوای جمهور انام است نسبش به ترک
ابن یافث تا این دم که از آدم هفت هزار و دو صد و از هجرت حضرت خیر الانام علیه التحیة والسلام
یکهزار و دو صد و شصت و شش و از اورنگ نشینی روزگار خدیو چهارده سال فرخ فال و خواه این
و چهار سال را بشماره ستارگان سپهر اسبا ماه و سال بنیاد نسبت درین دوده و دودمان خداوندی
رجاهمندی را اندازه پدیدست و سپه سالاری و شهریاری را آوازه بلند امید که این شهریار فرزانه
که من چند لیسه بهارستان اویم از عمر دراز و نعمت ازآنمایه برخورد که به بیگاه باز پسین ایام حضرت
صاحب الزمان علیه السلام کار سپهبدی و لشکر سروری از پیش برد تا بلند نامی فیروز فرجامی این
دوده از آدم بخاتم گراید و شمار شاه نشانی این سلسله هم بروز شمار سرآید قطعه من و دعای
بقای تو و ندرین دعوی * بمهر خاتم آل عباست محضر من * جهان بعرصهٔ دهر آنقدر که ذکر دعا *
در انجمن شنوی از زبان داور من * پرتو مهر نیمروز از دارائی ترک ابن یافث
تا قهرمانی منگلی خان * نظم جنبش تانگری بشاخ نهال * طوطیان زمردین پر و بال *
گاه مرجان و گاه از منقار * گه زبرجد فشانده از پر و بال * همه آهنگ ساز و زمزمه سنج *
همه بستانسرای و پرده سگال * زان مسیحا دمان خضر لباس * زان بهشتی وشان کوهستان
نشنوی یکه ترانه کس نبود * شور گلبانگ دیگر از دنبال * گفته دن ساز کرده برگ درخت
* رقص آغاز کرده باد شمال * طوبی و طوطی و لوا و هوا * نبود جز ترنم اطفال *
نی کلک من آن نهالستی * وین معنی طیور فرخ فال * گفته باشی که خامه رقاص *
خشک بی پاره ایست هیچ مبال * نغز گفتی و تن زدم آری * نتوان جست کار ریشه زنال *
نظم انداز نخلبندی کرد * رشت سروی بسبز زمین خیال * دیده جهان بین جهانیان از مهر
نیمروز به پرتو دانش بدینگونه فروغ پذیر باد که ترک ابن یافث نشان جهانداری یافت و ترکان
این و الا شکوه را از آن رو که بترکی شهریار جوان را اوغلان گویند یافث اوغلان
گفتند داد و دانش آیین داشت و درین هر دو شیوه و شهای گزین داشت خانی و مرزبانی

را فرهنگها پدید آورد و فرماندهی و فرمانبری را اندازه برنهاد و نشستگاه سیلوك با پایه
را که چشمه‌های روان و گل و میوه فراوان داشت از بهر آرامش گزید از فی تعلیق و چوب
و گیاه نشیمنها افراختی و لوپت دام و دد را کوشش تن ساختی گویند نمك بروزگار وی پدید آمد
ورنه ازان پیش بره و گوشت نخچیران بی نمك همی خوردند ترکان شمشیرزن را بفرمان فرزانه
شیرافگن برنهاد و قرارداد آن بود که ازان همه برگ و ساز که از مرده مرد باز ماند جز شمشیر به پسر
ندهند و همه به بند بار بازگزارند که هر آینه تیغ جوهردار فرد فهرست گنجینه سیم و زر بلکه کلید فتح ملک و کشور
است اگر برین بلارک الماس گون دسترس است صدر را دستمایه ناز بس است بالجمله این رسم و آیین نهاد
و پایان کار پس از دویست و چهل سال به بیداری بخواب عدم سر بر زمین نهاد بزرگان و وده پس از وی یافته
اوغلان بفرزند بخت بلندش ایلنچه خان چشم روشنی گفتند کله کج نهاد و در راستی پیشه گزید
پیرامون دلش نگذشتی و با بدان هم تابان نگشتی آزاده رو بود و دل بیاد یزدان گرم داشت
تاج و تیغ و نگین در زندگانی خویش به نوباوهٔ باغ کامرانی خویش دیباقچی خان جوان بخت
نوجوان سپرد و خود ازین خارزار دامن برچید و به آفرینشخانه که تو آنرا صومعه گوئی آرمید
دوصد و پنج سال پارهٔ به نموداری اقبال و پارهٔ به پرستاری ذوالجلال در جهان گذران ماند
و هنگام ناگزیر در گذشت دیباقچی خان که هم در نظرگاه پدر اورنگ آرای بود اورنگ خسروی را بمنطق
تازه آراست امابدان دانشوری و دادگری که جز دانش نه جست و جز داد نکرد در روزنامه
عمرش این رقم یکصد و هشتاد و شش سالگی پذیرفت در نوشتند و باز نامه گلکی گردن کشی بنام پسر
فرخ اخترش کیوك خان نوشتند ستوده ستایش در خور یکار آگاهی آبروی پادشاهی افزود
و یکصد و پنجاه سال از جهان یافت فرزانه تا از شاهنشاهان گیتی جهان را بخوشی و خشنود
و جهانیان را بهره وار از رهگذر نگاه داشت سرانجام کار جهان و جهانیان به فرزند خویش النجه خان
گذاشت ابر دستی دریاکف و به بید رنج بخشی ابر کردار به دهش بار برداد بهشتی داد و فردوس
را به دهش از خواهش بی نیاز ساخت سبکسران به باد سر و دست از جا رفته و از

دائرهٔ کیش و آئین بدر زدند آرامش داد که سکون‌نشین ترجمهٔ انتظام است کنار گرفت و بت پرستی
صورت پذیرفت بانوی این فرمانروای بابرگ و نوا دو پسر توأم زاد و اورنگ‌نشین یکی را مغلخان
و دگری را تاتارخان نام نهاد هر دو را بناز پرورد و چون به برنائی رسیدند قلمرو خویش را
دو نیم کرده نیمه به مغل و نیمه به تاتار نامزد کرد و خود یکصد و بیست و هفت سال در گیتی درنگ ورزیده
پی رفتگان برداشت الله الله این انیز چون روز فرو رفتگان دگر روز فرو رفت فرو ریزد
آن برگ و آن گل افشاند هم خزان هم بهار درگذر است + گرد آورندهٔ جامع التواریخ زبان
خامه چنین حرف میزند که از تاتارخان تا سونج خان که هفتمین کس است سلسله از هم نگسست
و پی به پی یکی رفت و دیگری بجایش نشست پس آن قلمرو که تاتارخانیان داشتند تور گرامی پور
فریدون فرو خانی درون گرفت مغلخان که کشور بخشیدهٔ پدر بکف آورد کران تا کران بساط امن و
امان گسترد و هم رعیت آسوده و هم کشاورز توانمند و هم سپاه خشنود چهار پسر فرخ گهر داشت
قراخان و اورخان و کرخان و اوزخان هر چهار گوش و بازوی شاهد دولت از زیور و پیکر اقبال را عنصر
قراخان که هر سه را مهین برادر بود چون پدر ساز کافور و کفن کرد بر وسادهٔ سروری تکیه زد دیگر
مغلخان را در دل فرو ریخته بود که پشت قراخان معدن رخشنده گوهریست تا که در روشنی
گوی از ستاره روز تواند برد الحق هم قراخان بگرامش و بزرگ داشت جهان تا آمده زود
آینده گرایش دادی اندرز پدر به عمری چشم براه داشت تا چشم بدیدار پسر روشن کرد گفته اند که آن
از مادر جدا شد سه روز پستان مادر نمکید و لب بشیرین شیر نیالود و هر شب بخواب مادر درآمد و بدینسان
بسخن درآمد که تا صورت پرستی نگذاری و صورت آفرین رو سوی نیاری شیر تو بر من حرام است
گو خون من به تو حلال باش سر حلقهٔ مشکین مویان مشکوی نهان از خلق بخدا ایمان آورد کودک
سه روزه شیر خورد و مادر و پدر را دل بجای آمد ترکان را آئین چنان بود که تا فرزند یکساله
نشدی نام ننهادندی تا مام آور بی نام چون دوازده ماهه شد سلطان قراخان را از نامداران قوم
درباره نام شرو هش رفت کودک از آغوش پدر بلبی که شیر از وی همی ریخت بسخن درآمد که نام من

اغوز پرست شنوندگان زمزمه در ستائش رخ روشش آمدند و هم بدین نام نامی که با خویش آورده بود نام
آورش ساختند یعنی نام آور و مفهوم نام از همین تواند بود که نام خویش با خویش آورد و خود در خود
نام نهد یعنی از پروردگار و بصورت از پدر پرورش می‌یافت چهارده ساله شد و در خوبی و در خوبروئی
از ماه چهارده گوی برد قراخان دخت کرخان را بدان آئین که ترکان داشتند همخوابه وی ساخت
یزدان پرست بیدار دل بهم بستری آن خفته خرد صورت پرست تن در نداد گوئی زن را از صورت
دیبا باز نشناخت پدر را بر تنهائی پسر دل سوخت و خلوتش را بشمع رخسار دختر برادر دیگر افروخت
اینجا نیز سامان دور باش در نظر بود لاجرم صحبت زن و شوی درنگرفت هر دو دختر تیره اختر را دوشیزگی
بجای ماند و جوانمرد خداشناس همچنان همی ساخت که عرب غرب گوید مگر اغوزخان همی ساخت که از وی بجا بمرد
غرب تعبیر رفت نیمروزی از شکارگاه نه بیگاه روی آورد هوا گرم بود و خانه سیومین اوز در پیش
اوزخان در راه آسودگی جست و از بارگی فرود آمد و دران کاشانه رخت و سلاح از تن کند و آب
و نان خواست اوزخان نیز دختری داشت دوشیزه و به منش و روش پاکیزه مائده گستر و خوردنی
پیش آورد خانه خدا در میان نبوده باشد و جز این دو تن بر خوان نبوده باشد خسروزاده به نازنین
گفت که اگر خواهی خاتون من باشی بکیش من در آئی و گوی دولت ربائی اختر در گذر بود
و دختر انجمت راهبر نهانی با خدای جهان گرویده و بتان را از طاق دل فرو افگند اغوزخان
چون شکاری چنین بفتراک بست شادمان بخانه باز آمد و بدستوری پدر پریچهره سیومین را در
آغوش کشید و کام دل جست آن دو زن پیشینه بوادید خونگرمی این دو تن و روز افزونی مهر
مرد و زن از اندوه کاستند و عروس نو را به لابه‌های مادم و دمدمه‌های پیاپی آنچنان فریفتند
که راز باز گفت و ندانست که این هر دو اگرچه خواهر باشند اما مر او را انباغ اند و از تاب آتش
رشک داغ اندر رفتند و نخست جدا جدا با پدران خویش و سپس بهمزبانی همدگر با عم بزرگوار
خویش قراخان باز نمودند که دین و دولت و کیش و ملت بر گشت اغوزخان که جانشین تست خدایان
ما را نکوهش میکند و خدای نادیده را همی پرستد قراخان خونگرفته سترگان قوم را فراهم آورد انجمن

راز گوهی چاره جوی آمد گر آهست چاره دران دیدند که بیگانه کیش را از میان بردارند روزی که اغوزخان
بشکار رفت و هیزده سواران شیر شکار خواستند که عنان برعنان تازند و نخچیر سنان برسنان
شیر مردی ریزند زن شوهر دوست سکروی را از همرازان بسوی شوی دوان داشت تا رفت و
ازانچه همی رفت آگهش کرد فرزانه با همرهان پیر و خویش کار آگاهانه از شکارگه بیکار گرائیدند و تیر و تیز
بهدگر افگندند و تیغ کین دریکدگر خوابانند قراخان را دران نادر وزور سرآمد و اغوزخان را دولت از در
درآمد کالبد خسته از روان پرداخته پدر بخاک سپرد و بجای پدر بسریر مهی نشست فرودستان را
نکو داشتی و خشنودی خدا در آسودگی خلق پنداشتی همه را از راه ناراست عنان برگرداند و به
یزدان پرستی رهنما آمد فرخنده بختان کیش فرخ پذیرفتند و دل از بت و بتخانه برکندند مگر آنانرا
که اهرمن آموزگار بود اندرز سودمند نیامد سوی تاتار گریختند و از خاقان چین یاری خواستند
خاقان لشکری گران و سپاهی ازگند اوران با آشفته سران گسیل کرد تا در قلمرو اغوزخان گرد فتنه
انگیزند این نظر کرده هفت اختر خود از پیش در پیش آن بخت برگشتگان تاخته بود و بسوی چین لوای
عزیمت افراخته در عرض راه هردو سپاه بهم پیوستند چینیان نازپرورد که گوئی نظامی
درباره آنان فرماید نظم شبانگه هیولی خوش انگیختن * سحرگه بشربت برآمیختن * گر افتد
برایشان سر سوزنی * دهن را گشایند چون روزنی * ستیزه ناکرده گریختند و جائیکه خون
دشمن همی بایست ریخت آبروی خویش ریختند و خسرو یزدان پرست فیروز بخت بر کشور
چین و آن تاج و تخت دست یافت و بر مغل و تاتار فرمان راند کیش خداپرستی دران گروه راهی پذیرفت
سپس بدو رار رود که ماوراء النهرش خوانند سپه راند و بخارا را گرفت گویند خراسان و عراقین
و مصر و شام و روم و افرنج نیز فراچنگ آورد نامه نگار گوید آنکه آئینهٔ دل را پرتو از آگهی بهره
افسانه بی سروبن چرا دل نهد از تاریخ تاجداران عجم که جام جهان نماست تا بنامه جهان آرائی
توریان و ایرجیان بدان فروزه پیداست که نگرنده را چشم خیرگی کند و دریابند که آموی بن
برخیزد کیومرث بکاف مفتوح و یای مضموم و واو معروف و میم مفتوح و را و تا زده بمعنی مرد بزرگ

شکوه است چه کیو بسخت شکوه را گویند و مرت همان مرادست بدال بی نقطه و این نخستین کسی است
که بروی زمین به گیتی خدیوی نشست گفتارطرازان عرب ازان رو که کار و بار این خجسته کردار را
به کرد و گفت آدم مانا یافته اند مپندارید که پارسیان آدم را کیومرت دانند و او نیست
که گمان بیگانه بر بیگانه راست نیاید و بهره دروتان پارس کیومرت را فرزند پاسبان انگارند
و گویند که دور از آبادانی در کوه و دشت گشتی یزدان را دیدی و از ستارگان فروغ
اندوختی و با سروشان سخن گفتی چون بلند پایه **یاسان** به آغاز جا خرامید کار
جهان بر هم خورد و مردم ددی شیوه دیدی آئین شد داور دادگر کیومرت را به پیمبری
و سروری گزید و از دشت به کلگشت فرستاد از خلوت به انجمن آمد و مردم را بخدا خواند و
فرهنگ آموخت ازین بود که او را پدر خوانند سپس **سیامک** و **هوشنگ**
و **تهمورس** دیوبند **جمشید** پشت به پشت پادشاه بوده اند جمشید را **بیوراسپ**
که بتازی زبان ضحاک نام دارد زبون کرد و به اره دو نیم زد روزگاری ایران بلکه روی
چند جهان را به ستم داشت و فرجام کار بدست فرخ **فریدون** جامه گذاشت فریدون ابن
آتبین ابن جمشید هفت کشور را سه بهره کرد و به سه پسر روشنگهر خویش که **تور** و **سلم** و **ایرج**
اند سپرده تور و سلم بهمدستی و همداستانی یکدگر ایرج را کشتند منوچهر مانا بمهر بخون خواهی
ایرج کمر بست و از سلم و تور انتقام خواست تا آنکه کیخسرو ابن سیاوش نیای خویش شاهنشه
افراسیاب ابن پشنگ ابن زادشم ابن تور را در جنگ کشت و ملکی که تور و سلم داشتند بچنگ آورد
چنانکه شاهنامهٔ فردوسی طوسی و نثرهای پراگنده دیگر ازان آویزه های جهان بر هم زن نشان
دهد کیخسرو افسر و کشور به **لهراسپ** بخشید دارا نام آزاده از نژاد لهراسپ در کارزار
سکندر رومی بدست دو سرهنگ نکوهیده آهنگ کشته شد لاجرم میتوان گفت که جز ضحاک
و سکندر هیچ بیگانه در کشور دست نیافته است بلکه پارسیان ده آک را که ضحاک معرب آنست
نیز از نژاد سیامک و اسکندر را از تخمهٔ داراب ابن بهمن شمارند همدرین نورد گفته میشود که

اطلاق لفظ ترک جز بر تخمهٔ جهاندار افراسیاب خجسته گهر و ایراد لفظ مغل جز بر نژاد مغلخان نامور
بر دگران مجاز است نه بتحقیق بالجمله الا نژاد اغورخان و ترکمانان النجه خانیه چنانکه در
توران افراسیاب و در ایران کیخسرو هشتاد و شش سال پادشاهی کرد و ایلها جداگانه پدید آورد و هر گروه را
نامی دیگر نهاد المغیوره قانقلی قارلیغ خلج قبچاق از انمیان الغور که افادهٔ معنی بهم آمیختن
میکنند نام گروهی است که در ستیزه پدر و پسر جانب اغورخان گرفتند راستی آنست که اغورخان
آن گروه را از خود شمرد و بنام خویش نامور کرد قانقلی که بترکی زبان گردونک را گویند اسم طایفه
ایست که از بهر برداشتن مال یغما گردونک ساختند و نوع آنرا بر گردون و شترگاو نهادند قارلیغ که آنرا
قارلیق نیز گویند بمعنی برف است لقب جماعتی است که در سفر زمستان با آنکه خاقان اغورخان
فرمان داده بود که کس از لشکریان پس نماند تاب خنکی برف و سختی ژاله نیاوردند و ره نبریدند و هم در
رهگذر به پناه جا خزیدند خلج که صحیح قلاچ است صیغهٔ امر است از گرسنه بودن یعنی گرسنه باش و
این نام فرقه ایست بلکه اسم مردیست که در سفری از اسفار از اردو جدا شد و بره ماند همانا چون
زنش دران راه بار نهاده بود و از گرسنگی راه رفتن نتوانست شوهرش شکار را دیر کبکی را بدین
گرفته میدود اسپ را پی آن اشتغال تاخت و کبک از دهنش ستد و سوزی آورد و
کبک را بسیخ کشید و آتش افروخت و کباب نیم پخت بزن داد تا خورد و تاب و توان یافت و نوزاد
را شیر داد زن و مرد ره پیمودند و به لشکر پیوستند سپهبد بشوهٔ دیر آمدن پرسید پس سرگذشت فروخواند
از روی خشم و آشوب گفته باشد قلج هر آینه آن نام بران مرد و تخمهٔ وی ماند همچنین قبچاق در
میان تهی را گویند یکی از ترکمانان لشکر در پیکار بمردی و مردانگی جان داد زنی داشت باردار و
دران ره نوردی همسفر پس از مردن شوی همچنان بر اشتری سوار بودی بوی همیرفت و در عرض راه
درد زه زور آورد و جای جست تا کجا بار نهد کهنسال درختی دید آن از هم شگافته خود را در شگاف تنه درخت
گنجاند پسری از وی جدا شد لشکر سالار داد جانفشانی پدرش داد و پسرش خواند و
قبچاق نام نهاد تخمهٔ وی بدین نام بلند آوازگی دارد دیگر این فرمانده یکتا یعنی اغورخان شش

پسر داشت گون خان و آی خان و یلدوز خان و کوک خان و تاغ خان و تنگز خان
روزی این شش تن که در مهرورزی یک دل بودند یک کمان و سه چوبه تیر در بیابانی
یافتند برداشتند و نزد پدر آوردند کمان به سه پسر بزرگ بخشید و هر سه تیر به سه پسر کوچک
ارزانی داشت کمان را شکستند و سه پاره کرده هر تن یکپاره را بقبضه خویشتن در آورد و آن سه
دلاور دیگر یک یک تیر در ربودند لاجرم سه تن نخستین را بزوق خواندند و بر آن غار سیاه
به بزرگترین آن هر سه حوالت رفت و سه تن بازپسین را اوجوق نامیدند جرانغار [illegible]
این سه کس تعلق گرفت تا دانی که برانغار میمنه را نامند و جرانغار میسره را بزوق کمان را
گویند و اوجوق تیر را در کیش و فرهنگ ترکمانان کمان را بر تیر در پایه فزونی دهند و سر [illegible]
که کمان فرگفت پادشاه دارد و تیر اندازه ایلچی همچنین دست راست را از دست چپ
بجنگ بیش هست و مهین برادر از کهتر یک گام بیش بدین فرز بود کلانان را کمان داد
و کلانتر آنان را سپهبدی میمنه خردان را تیر بخشید و نخستین کس را از آن کس سرلشکری
میسره کوتاهی سخن از این شش نهال بیست و چهار شاخ رست و شش سوی جهان را فرو
گرفت گفتار جهانبانی اغورخان به بازگشت وی از شهرهای در دست کی سود دیرین
بنگاه دل را همی به نشاط از جا برانگیزد تا در انجا رسید خرگاه زرد و زر به پیشیمی خورشید گیتی فروز
برافراخت و شیلان فراخ کشید و قوم را مهمان خواند و جشنی کرد که طوی داد و از فرمانبران
به نگاهداشت هر گونه راه و آئین پیمان گرفت گون خان را که مهین ترین شش پسر و از آن سه
تن که کمان یافته و بزوق گفته شده بودند نخستین کس بود بجانشینی خویش نشاند گویند
در آن طوی شاهانه نهصد اسپ و نه هزار گوسپند کشته بودند آری لشکری را میزبان بودن و
سپاهی را صلا زدن جز بدین مایه فراخ دستی صورت نه بندد فرجام کار گون خان را که فرمانروائی ام
خود شکوه افزائی در جهان گذشت و از جهان گذشت گون خان را اورنگ آمد و پای بوسید چتر آمد
و گرد سر گذشت شهریاری بود خردمند و خلق را به هش و داد بخش و خود را بدانش دل افروز

از نام ستم لرزیدی و جز داد نورزیدی بناوک اندیشه موشگافتی و از دل ز بیم مردم ربا تافتی
از قبیل خواجه نام فرزانه که گنج خرد را گنجور بود مرا این خرد دانش دوست بیت رادتور بود گفته باشد که خاقان
جهان ستان اغورخان شش پسر داشت و همیدون از آن شش یگانه هر یکی چهار پسر را پدر است
آئینی توان انگیخت و طرحی توان ریخت که باهم در نیفتند پیوند خون از هم نگسلد و این بیست
و چهار کس را زبان و دل و روان یکی گردد زر و سیم و گله و رمه و غلام و کنیز را بر شاهزادگان قسمت
کردند و هر یکی را مایه و پایه جداگانه دادند روزگاری دراز آن بر بست و بر نهاد در میانه تخمه
و نژاد اغورخان ماند و روز افزونی رونق مرزبانی و خانی را بکار آمد با آن تا التسگالی که بهنجار
دیرینه پس از گونخان مهین پور او را قهرمانی دهند هفتاد سال کارکیائی کرد و کهین پور خویش
آی خان را بجای خود نشاند و خود از میان رفت آی خان در دانش و داد افزود و بیچید جهانبان
بوده در عمر هفتاد و چهار سالگی یلدوزخان را که از همه کهتر بود بر همه چون خود مهتر ساخته رخ
بپرده خاک نهفت یلدوزخان رسم نیاگان بر پای و اندازه های پیشین بر جای داشت چون شصت
و شش سال که سالی چند از آن همه مدت بفرتاب گنجینه سری و در بزم هستی باده آشامیده آبگینه
بر سنگ زد و ته جرعه بخاک فرو ریخت پسرش منگلیخان سر سبو کشود و پیمانه بگردش
اندر آورد و پیر دیر سخن حافظ فرخ فن نکو میگوید ع هر کسی پنج روز نوبت اوست؛
چون از خم عمر شصت و هفت ساغر زد و خمار مرگ از هستیش گرد بر آورد تنگزخان پسرش را
همان می نوشینه بجام کردند و چون یکصد و ده سال زیست ناگاه از پای در آوردند ایلخان
که در عهد پدر از پدر فرمان جانشینی داشت بعد از پدر بسکه رخ ز آراسته در این زنگار
چرخ دور تنگ را هنجار آنست که چون دولت دی گرداند بزم آرایان بساط انجمن در نوردند
تا دگر باره از سر گستردنی در میان گنجد فرد غم چو بهم در افگند رو که مراد میدهد؛ دانه
ذخیره میکند کاه بباد میدهد؛ پرتو در فراوانی وجود ایلخان تا فرشهود با لیتغرخان
دانش آرایان بینش اندوز هم از نخستین روز از دوازده خرد و نه سپهر و هشت بهشت و

هفت ستاره تیزگرد زود در رو و درشتی سوی سخنها بمیان انداخته اند و نامه ها بر ساخته تا ازره
آمدگان این کهن دیر هر کرا بنجر نرده زندگی بدانش آموختن گذرد و میگرا از چار آخشیج فرجام سازگاری
برخیزد و سه روان توانا از کار فرو ماند روان گویا که رازدان دو گیتی هستند و یگانه داور آنرا که
بیگمان مان و جاوید پایی آفریده سپس گسستن از تن نا بینا یا نه براه گام نزند دانی که
جز تیزگامان را بدین راه نگمارند بمرگ غالب راهی هست هر آینه پیش آیی و گذرگاهی سست
ناگزیر گزار هشدار که جاده های جداگانه را سر منزل یکی ست و پویندگان بسیار گروهی را بفر
فروغ آگاهی دفتر باب تاب اندیشه مشعل در پیش ست و پای نیرومند هر آینه زمین پیمایانند
بلکه آسمان نوردند و خرامان و برچیده دامان ببانگ جرس منزل رس گردند دیگر این کاروان
را کاردان مردم اند که بیامردی همت عصا دهد می صوت سروش تازان نازان راه روند
و دور شبگیر به پرتو ماه روشناس رفتار شوند اندیشه راست بین درست آهنگ اگر از ستاره دم زند
و اگر از ستاره سخن راند هم براستی و درستی اندیشه همیتوان یافت که روشنی عقل چراغ راه است
و نور شرع مهتاب شبگیر هر دو گروه را در چگونگی سرانجام روان پاینده آزاد سخن یکیست که
این گوهر بیرنگ را بهر رنگ در جهان پایدار ازینجا در گردش چاره نیست تا داده اند هم بدان
جاده هم بدان فرجام تواند بود مدار تیرگی و روشنی آن جهان بفرهنگ عقل تیرگی زشتی و خوبی خوی
منش ست و بقانون شرع بنکوهیدگی و نکویی کردار و کنش امید که فرزانگان آزاد دل توانا تن
از روی عقل و شرع به پیراستن خوی و آراستن کار درون زدای و برون آرای باشند ما تنها چون یاران
سیاه کار که نه عصا در دست داریم و نه نیرو در پای و نه مشعل فرا پیش و نه شبگیر در ماهتاب
و نه زمزمه درای و آواز فرشته در گوش ازین هولناک راه و سهمگین گذرگاه چون گذریم فردا تنها
رفتن بر ما چه رود کاش آمرزیده باشند پیش از آن که پرسیده باشند فرد کام نبخشیده گنه
چه شماری ؛ غالب مسکین بالتفات نیرزد ؛ پنداری ایلخان فراوان شکوه را جام دو سینی
بگردش بود و چشم بد در کمین تا تاریان به تور فرزند هور ابن فریدون فرخ منشور پیوستند

شهنشاه زاده آزاده زنهار خواهان را بسایهٔ پرچم مهر پیکر علم جا داد و رستخیز اثر لشکری آیت بگریخت
و بر بنگاه مغل فرو ریختی تا ازین سو تیز دستی به تیغ زدن فراز بود و دم تیغ بخون ریختن تیز سیمت اندوانی
خون کشتگان بدانگونه جیحون شد که پنداری چرخ کبود ساحل آن دریای خون شد سپه سالار ترکمانان
را روز بسر آمد و از اردوی فیروزی جمعی تور و تاتار آوازهٔ کوس و دف و بسنج برآمد کردارگزاران باستانی
این کارزار را بعد یکهزار سال از وفات اغورخان نشان میدهند گویند درین ستیز داوری و کشش و
کوشش از اغورخانیان و همگهران اینان جز قیانخان ابن ایلخان و تکوزخان ابن خال وی و دو همخوابهٔ
نازنین این هردو تن کس از مرد و زن باقی نماند بروشنی روز خود را در کشتگان انداختند تا نیستی
را سرمایهٔ هستی ساختند شامگاهان که چون گم کرده راهان برون تاختند در تکاپوی دو سه روز
که شب از روز نمیشناختند تا رجادهٔ راه تره دامن کوهی گشت و دشت نوردی گران پذیرفت سینه
و بازو بر کوهسار سایان اژدها کردار شکم راه رفتند و فرازه کوه که از زمین باندازه بلندی سپهر دوری
داشت دم گرفتند آن سوی کوه زمینی دیدند سرتاسر سبزه زار چشمه های آب زلال روان و
درختان برومند بر کنار هر چشمه نوان سبزه بر زمین بهین و نخچیر در سبزه زار انبوه شاخ و برگ
درختان بدانسان تنگ در زکه سایه نشینان را نه در تابش روز از گرمی آزار رسد و نه در
بارش از تگرگ و ژاله گزند باری دران جایگاه که بیاری سی بان کمر کوه و تیرگی از کنه چون گویند
اندیشه به آرامش ره شناس آمد سایهٔ نخلستان و گومه و کازه که از نی و علف بر بستند بنای
جای بود و میوه و گوشت شکار خورش و پوست دام و دد پوشش او تخمهٔ این دو گرد دلاور که
قیان و تکوز باشند آن مایه مرد و زن هستی پذیرفت که دران دره توانند گنجید والاگهران قیانیه
بسروری و سروری نشستند و نکو محضران تکوزیه به بندگی و فرمانبری کمر بستند لاجرم از بهر نشانی
که جاودان ماند تخمهٔ قیا خان را قیات نام نهادند و دودهٔ تکوز خان را درلکین نامیدند
ازان رو که دران نهانخانه از گیتی برکرانه بیگانه را از بازرگان و سپاهی گذر نبود و دستگان
قوم آئین نبشتن ندانستند یاد داشتند و پند سپس و چگونگی روزگار در رنگ و پیرایهٔ

نام و ننگ نه نگاشتند کس نتواند گفت که چه مایهٔ مدت دران نورد بهار پرورد بسر بردند و چگونه
باهمدگر زندگانی کردند مگر آنکه چون از دره برآمدند و سرگذشت با جهانیان گفتند رقم سنجان سرگرد
را دستمایهٔ نگارش دست بهم داد آنچه شنودند بزبان خامه سرودند و سنجیده گمان و اندیشهٔ
خویش بران افزودند چنانکه به وادی سگالش پیشینیان مانیز آن همی سنجم که کما بیش دو هزار سال
دران کوه روزگار بسر برده باشند و پایان فرماندهی پادشاه دادگر انوشیروان به بیرون آمدن آهنگ
روی آورده باشند گویند چون آفرینش فراوان شد و آفریدگان بهم و جا بر آرمیدگان تنگی کرد
خواستند که از گوشه برآیند پیرامن بیشه چهار سو کوه بود و رهگذر ناپدید بهر سو که رفتند سر بسنگ
خورده راه بردن نیافتند و بجود فرو ماندند تیمور تاش نام والاشکوهی که از تخم قیات
و نژاد قیاخان تمغای سروری و سرلشکری داشت هنروران را گرد آورد و چارهٔ کار جست
همانا دران کوه کان آهن بود همه فراهم آوردند و از چرم گور و گوزن دمه‌ها ساخته درافروزینه
آور زدند و بدمیدن دمادم افروختند از زبانهٔ زود آهن بگداز آورد تا سیلی از ریم آهن
روان گشت و جادهٔ راه در نظرها سیاهی کرد از تنگی جای بستوه آمدگان بدر آمدند و به فراخنای کام
زدند رهنمونی بخت و گرمخوئی شوق بی آنکه دانسته باشند که این چه بدترین هنگام مغلیان
که اکنون تاتاریان داشتند باز آورد چون شیر گرسنه که بر خیل آهو دود برآرمیده درون تاتار
و نازپروردگان پرواز تاختند و خانه و کاچال به یغما گرفتند پس از پیروزی و چیره دستی
دانستند که این مرزبوم از ماست و درین سرزمین خداوند تیغ و نگین بوده ایم کهن نامه‌های
نیاگان پیش نهادند و فرو خواندند که مغول و تاتار دو برادر از یک پدر بوده اند و ما از نژاد مغلیم
ناگزیر از بهر بلندنامی خویش قیات و درلگین را مغل خواندند بالجمله تیمور تاش خان در جهان فراخ
آزاد و دلشاد زیست و مغلیان رنگ جسته بروی کشور آب فتنه بجوی باز آوردند از ان
باز آئین آن شد که روز آتش افروزی و آهن گدازی و گرمی هنگامهٔ نشاط اندوزی و بردن تازی
بدفتر نبشتند چون آن روز دلفروز فراز آمدی دمه و آتش و همه ورگال فراهم آوردندی

و آتش افروختندی و همه گر را چشم روشنی گفتندی و آن روز را خجسته تر از نوروز شمردندی پس
از تیمور تاش پسرش منگلی خواجه کلاه گوشه بچرخ برین سود و سپس یلدوز خان که منگلی خواجه
را مهین فرزند خدارا بنده ارجمند بود بر بنده های خدا خداوند آمد فرجام کار او را نیز نگذاشتند
و کلاه و کمر به فرزند فرهمندش جونیه خان ارزانی داشتند این پادشاه فرزانه و شهریار یگانه
آرزوی پسر با خویش برد و نهال امیدش جز یک دختر فرخ اختر بار نیاورد نظم چه دختر
خوشتر از هفتاد فرزند ❊ نکوروی و نکوخوی و خردمند ❊ جم و اسکندر آیینه و جام ❊ سراپا مردمی
النقوا نام ❊ شهریار شهنشه نشان جونیه خان با برادرزاده خودش پیوند زناشویی داد تا آنکه
خاتون روشن رای روشنک سیما از شوهر والاگهر دو پسر زاد چون پدر از جهان رفت و شوی را نیز
تار و پود هستی از هم گسست بانوی نامجوی دو گیسو را که از دو سو بر بناگوش فروهشته بود بهم پیچید
و در دیهیم نهاد نه سر با فسر بلکه افسر با سر آرایش پذیرفت و نامش بجهانداری در جهان رفت ناگاه
همدران کارگیائی و جهان آرائی خاتون بلقیس پیکر سلیمان لشکر مریم آسا آبستن شد فرمانبران
چون فرمانروا را چنان دیدند از خشم بر خویش پیچیدند شور در انجمن افتاد و گویه در مرد و زن
افتاد ابروهای پرگره زن کاروان را دل بهم بر آورد ناگزیر چشمکهای نهانی را به آشکارا پاسخ گزار
آمد که ای گرفتاران پای بند رسم و عادت آلوده دامنی را بر من نه بزنجیر نتوان بست اندیشه نگاهداشت
لشکر و کشور که همه و دست پروری و دشمن شکری خواهد جای آن نگذاشته که هوای دیگر در سرم
پیچید با این همه اگر همچنین پاسبانی کار ملک و دولت سرسری گرفتمی و یکی را از شما که همه
همگهران منید بشوهری گرفتمی حاشا که زیر دستی مرد بیگانه تن در دهم و در شهریاری
اینچنین خواری بر خویشتن نهم روزهاست که شبا هنگام شبستان من ناگاه بدانسان که پنداری
صد هزار چراغ افروخته اند روشن میگردد و فروغی به بازند ستاره تابناک مینگرم که در کام و دهان من
همی فرو رود هر آینه از خود همی روم و چون بخود همی آیم دیده همی مالم جز آن شمع که در شبستان سوزد
روشنائی دیگر نمی بینم دیده وران را دل در بر تپید شبانه پاس داشتند و چون ستاره چشم

بر هم نزدند تا آنچه ماه خرگهی گفته بود دیدند و بپاکدامنی او گوئی گردیدند کوته نظران بیش تابی
نگر را که بوادید شگرفی کار لب پر از خروش ست از ناوژرگی درون و ناسرگی نقد و هوش است
ورنه درانجا که آدم بی مادر و پدر پیکر پذیرد و حوا بی پیوند مادر طراز هستی گیرد و اگر النقوا خر آمیزش
مرد پسر زاید نابینایان بینا نمای را چه شگفت نماید و شیره دران گونه که با مریم همین ماجرا رود
و جهانی به روا داشتن آن گونه هستی هستو شود و دانا دلان کار آگاه باور گشتن مریم ثانی را
ظهور مهر و فر تاب آفتاب شمرند چون گفته اند که انصاف بالای طاعت ست هر آینه ما را
در ثبوت دعوی هم بدین یک گواه قناعت است که هرگاه دم فیض توام روح القدس که
بیگانگی و دوری وی از مایه آب و گل پیداست بطن مریم را لعبوت مقدس مسیح انباشته باشد
چنانکه دادار در آسمانی نامه گفت اگر پرتو سراسر رو خورشید که تصرف آن در آب و خاک
از انگاره لعل در کان و نظاره میوه در شاخ هویداست در مشیمه النقوا پیکر توام نگاشته
باشد چه شگفت **فرد** عالم آئینه راز است نه بازیچه کفر + عارف آن به که به نظاره محو غا ماند
نگرندگان سیر و اخبار از روی نگارش کردار گذران راست گفتار فرا رسیده باشند که خاور
سوی گیتی جزیره ایست که دران ادراک همه زن خیزد و زنان شوی نادیده دوشیزه بی پیوند
مرد زایند و همه دختر آورند همانا دران سرزمین چشمه ایست آبشخور آن گروه که چون از بهر
شستن تن بدان چشمه در آیند و در آب نشینند ذوقی از اندازه افزون در خویش
یابند و اندام بر زمینی که در ته آب ست سایند و شغب ناگاه بر خویشتن پیچید و انزال کنند
و بارور گردند و پس از نه ماه دختر زایند همچنین در سیر المتاخرین دیده ام و دانم که خرزانه گزاف
بنافد جای دیده باشد تا نبشته است که بپیشگاه خداوند تاج و سریر شهنشه نورالدین جهانگیر
یازده ساله دختری آوردند که پسری دو ساله در کنار داشت و شیر همیداد گفتند در هشت سالگی
بردن زانکه مرد با وی نزدیکی کند پسر آورده است اینک دخت آزاده و اینک پور نوزاده
دانش اندوزان فرازبود چونی را در پنجا بارای خرده گیری و چاره جز بسخن پذیری نیست آخر

این هشت پدر و چهار مادر چه سکینند گردش افلاک بروی خاک از بهر چیست تا سوی سبو رستن نهالهای
خودرو که گل و میوه بار آورد از کجاست گوئی قطره‌ها به نیسان است که در صدف نقش بست
نگوئی آن نیرو چه خاص که قطره را صورت مروارید دهد کدام است شیمه کان نطفه از کجا در زدید
سر خود را حامله چنین یافت یا قوت یافت فرد هفت اختر و نه چرخ خود آخر بچه کار اند بر قیل من
این جریده را بار روا نیست، هان غالب گوشه نشین گر بر بناشی و سخن دراز و ستیز بساز
نکنی اگر دل دانش گر نیست هست کارها به فرگاه چرخ و ستاره فرو گذار و اگر دیده یگانه بین داری آفرینش
را با آفریدگار سپار ندانی آزادانه برفتار بگذر و دگر ره بدان جاده بپیمای خاتون خجسته که امین و روشن
درون و بانوی ماه مانند بر وی روی پرید که به پیوند مهر آبستن بود و به فروغ دیدار هنگامه ماه و مهر
بر هم زن پس از نه ماه بار نهاد و سه پسر فروزنده اختر یکبار زاد و یکی را بوقون قیقی و دوبین را
سالی بوسقین و سومین را بوزنجر نام نهاد هر چند آن دو دیگر نیز خداوند تخمه و نژاد اند اما بوزنجر
خانیان همه خاقانان با فر و شکوه شاهان با دانش و داد اند بوزنجر خان هما سایه همایون فرخی
سپس روز فرو رفتن النقوا سو زنامی آوازه شاهی دمید و مرزبانان هر سویه در حلقه بندگی
خویش یکدل ساخت سرکشان قدمگاهش را ببوسه رفتند و کشور خدا را قاآن گفتند بر چشم گشائی
علم این کیان شیوه شهنشاه در عهد ظهور ابومسلم مروزی صورت بست تا آنکه در سال یکصد و
چهل هجری از بند تن برون رسی جهان گرد آوری است و گرانمایه فرزند از خدیو هنرمند در جهان ماند
مهین به بوقاخان نام آور و کهین به توقاخان نامور از توقاخان جز این نشنیده که پسر داشت
نامش باجین هما نا تخمه وی در گیتی بهین نگشت یادگاری نگذشت و بگذشت بوقاخان که سپهر
نامش جز به شکوه بزرگ خود آن قهرمان جهان ستان است که هشتمین نیای چنگیز خان و قراجار نویان
است همچنین گرامی پورش دوبین خان که همچو پدر جهان را قهرمان است جهانجوی و جهانگیر و
جهان پهلوان است همخوابه دشت منولون نام بهم نه پسر زاد دوبین خان در هنگام جوانی خود
کودکی فرزندان چشم از تماشای جهان پوشیده ناگزیر خاتون که نه پسر زاده اما در بود بجا نشینی

شوهر و پیشکاری همین بیسپر کشور را کار فرمای و هرگونه فروبستگی را گره‌گشای آمد مگر پراگندهٔ چند
از قوم جلائیر پیرامن هنگاه این دوده و دودمان گرد آمده بودند نامرادانه میزیستند و بدستمزد چاپه کندن
و کاه درودن و هیمه آوردن نان همی خوردند زن فرمانروا با گروه بیگانه آشتلم کردی تا دورتر
روند و بزمینی دیگر آسایش گزین شوند چون گرسنگان از جان سیر و فلک‌زدگان بیزار خاش و لیر
باشند دور نرفتند و زود نه دیر روزی یکسره بر کاخ و رواق ریختند و تیغ دودستی زدند از
زن و مرد و دایه‌زاده و شاهزاده و کنیز و خاتون نشان نماند مگر قایدو خان نهین آن
هشت سلطان‌زادهٔ بخاک و خون افتاده که پیش از پدید آمدن این آویزه نزد عم خویش باچین خان
رفته بود حرف هستیش از صفحهٔ دهر سترده نشد آری هوای جنبش پرکلاه در سرش بود و همین هوا
از بهر پدر جستن از بیمگاه سپهرش بود باچین خان را از آنچه رفت خبر دادند بدانگونه رخ از خشم
افروخت که بینندگان را نگه در چشم سوخت خواست تا لشکر کشد و آدم پیکران دیوسرشت را
بخون درکشد دران رازگوئی که با انجمن رفت با فرستادن ایلچی دانادل زبان‌آور صوبت گرفت
وستمزدگان دوده جلائیر فرستادهٔ گرامی داشتند ناآگهی و بیخبری دست‌آویز بود و پوزش و فرزند
دستمایه از آشفته‌سران هنگامه هفتاد تن بشمار آمدند که بی آنکه با همسران باز گویند و از سران
دستوری جویند شبگیر بیرون تاختند گروه سالار فرمان داد تا هفتاد دار زدند و دیوساران
را بردار کشیدند زن و فرزند و گاو و گوسپند در رمه و همه آن به بادافراه کشتگان به ایلچی داد آمد تا
با خود آورد و بخداوند سپرد و باچین خان خونبها به خونخواه گذرانده پدر رود کرد جوانمرد ره‌نورد را
دگرباره به زاد بوم گذر افتاد خونهای بیتیم ریخته از در و دیوار شست و خانه را از نو سیم گل کرد
دیبه‌ده‌ها آویخت و سائبانها بست و بساطها گسترد و جشنی که مغل آنرا قرلتای نامند ساز داد و کوتاه
سخن قایدو خان در سپهبدی و همزبانی شکوه شاهی و شاه‌نشانی داشت از رود خانه جوی
برید و در قلمرو روان کرد تا کدیور کشاورز را دستگاه فراخ گشت و زمین را باغ و کشت
فراوان مگر مغل هر جوی را جبرالوم نامند یا خود آن جوی را بدین نام خوانند یزدان یگانه بجهانیان

فرزانه سه فرزند بخت بلند بخشید بایسنغر خان که صاحبقران امیر تیمور گورگان از تخمهٔ اوست
و جرقه لنکوم که سلسلهٔ قوم نایجوت بدو پیوندد و سومین خاجین که زهرهٔ سنجوت را بو الاباست
کلاه و کمر و تیغ و نگین پدر به بایسنغر خان داد و رسمی فرمانها راند و دربندها کشود و آئین ها
انگیخت هم خرد را نیرو افزود هم داد را پایه بالا گذاشت در نبرد ها از این نوادارد که خسرو بایسنغر خان
در سال سیصد و هفتاد و چهار هجری پیکر پذیر زیست در ماه شعبان سال سیصد و نود و هشت که هنگام
بست و چهارم مرحله از مسیر عمر گران پیموده باشد شمار گشتهٔ خدا بیامر گرفت پنجاه و یکسال در جهان
فرمان راند و پایان ماه ذیحجه سال چهار صد و چهل و نه هجری دستش از کار خاتم و شمشیر فرو ماند
پیرتو دیگر در بلندی رایت اقبال تومنه خان تا عالم آرائی جهانیان بر تابان نهاد

نظم

باز باطراف باغ آتش گل درگرفت ۞ مرغ بر سم مغان زمزمه از سر گرفت ۞
سبزه ها بر اندام خاک حله ز مخمل برید ۞ مهر بدیدار باغ آینه در زر گرفت ۞ گلبن افسرده را
روح بقالب دمید ۞ سبزهٔ پژمرده را نامیه در بر گرفت ۞ دشت به پیکار باد طرح صنم خانه ریخت
باد بر اطراف دشت صنعت آذر گرفت ۞ سرو به بالای سر طره ز سنبل فکند ۞ گل بتماشای
گل دیده ز عبهر گرفت ۞ قامت رعنای سرو پرده ز گلبن درید ۞ عارض زیبای گل دل
ز صنوبر گرفت ۞ گرچه گل از هر زمین تختگهی بر گزید ۞ لیک بسر هنگیش سبزه سراسر گرفت
بسکه نیاید فرو سر بگهر گشتنش ۞ قطره ز بالا دوی هیئت اختر گرفت ۞ مهر بسودای تاک لمعه
ز کان باز چید ۞ از ره اصفر گذشت بادهٔ احمر گرفت ۞

چون روزگار دورنگ با شهریار
بایسنغر خان نیز آن کرد که با دگران کرده بود دادگر پسرش تومنه خان بر اورنگ
نشست سرکشان پیش وی گردن فرود آوردند و شاهان بوسه بر پایهٔ سریرش زدند مر آن
شاه ستاره سپاه را از یک خاتون هفت پسر بود و خاتون دگر دو پسر توام آورد یکی را قبلخان و دومین را
قاجولی بهادر گفتند قاجولی بهادر در آغاز برنائی شبی در خواب دید که فروزان ستاره
از گریبان قبلخان سر بر آورد و به کبودی آسمان رسیده می چند پرتو فشانی کرده و فرو رفت

ناگاه درخشنده اختری دیگر فروغ گستر دو در اندک مایه درنگ از نظر نهان گشت تا گرفت روشن
کوکبی دیگر درخشید و ناپدید گردید چهارمین بار فروزنده نجمی این فروزش و تابناکی که جز
مهر نیمروز و ماه نیم ماه را نبود هم ازان برآمد گاه سر برزد و گیتی را خورشیدستان ساخت چنانکه پس از
فرو رفتن این نیر جهان فروز نیز جهان همچون روز روشن ماند نگرنده را از
فراوانی فروغ که بدیده درآمد نگه در خانه چشم نتوانست گنجید چشم باز شد لختی از دیده بدل
راز گفت و درین اندیشه که این چه نیرنگ بود که من نگریستم از خفتن گروه در خواب نمودند
که از جیب خودش هفت بار هفت ستاره همی تابد در هشتمین فروزش که ازان هفت برتر
پیشین بیش است پس از نهان گشتن ستاره های بزرگ و ستاره های کوچک که هم ازان
چشمه نور در نمود آمده اند جهان را روشن نگاه میدارند بامدادان پیش پدر رفت و
از نیر تومستان که در خواب دیده بود داستان راند شهریار هوشیار شاهزاده قبلخان را
دران خلوتکده خواند تا گفتار برادر بشنود مگر در پردازش خواب اندیشه بکار رود تومنه خان
را در سویدای دل افگندند که از تخمهٔ قبلخان سه تن شاهی کنند و چهارمین شهنشاهی و از
نژاد قاچولی بهادر هفت کس بخسروی رسند و هشتمین به کیخسروی رسد که این خسرو گیتی شکوه
را که ازان خسروان هشتمین باشد هفت کشور فرمان برد و چون از کشور و لشکر و سریر و افسر
گذرد از فرزندانش هر یکی بر اقلیمی فرمانروا و هر فرمانروای در اقلیم خویشتن خداوند برگ و
نوا ماند خلوت را انجمن کردند و آئین نهادند که قبلخان خسرو باشد و قاچولی بهادر
سپه سالار فرزندان هر دو برادر هم برین آئین روند هیچگاه پیوند شهریاری و سپهسالاری از هم
نگسلد آنان بخسروی دیهیم و گاه ارزش فزائی کنند و اینان به سپهبدی خیل و سپاه را
کارفرمائی پیمان نامه بخط الغوری نبشتند خان پیشانی بر زد و دیگران بر کنار نامه نام رقم
کردند و بگنجور سپردند تا آیندگان را از رفتگان دستوری باشد [illegible] منشور گویند
همدران عهد این عهد بر لوح آهن نگاشته آمد و آن لوح در گنجینهٔ خانان [illegible] نگاهداشته آمد

واین دو یگانه برادر دوئی دشمن یگانگی دوست از کودکی تا برنائی در نام آوری و بزم آرائی یکدل
و یکروئی زیسته اند و در جوانی باندازِ جهانستانی بادائی که گره در ابرو نفتد پیمان از سر بسته اند دیگر
مرگ روزنامهٔ عمر تومنه خان از هم درید و آن پس از بست و نه سال و ده ماه و هیژده روز دارائی
و کام روائی بود بروز هیژدهم از ماه ذیقعده سال چهار صد و هفتاد و نه هجری توقیع دارائی
قبلخان روائی یافت این هوشنگ هوش فریدون فر را **النجیک** خوانند نگارندهٔ ظفرنامه
بر آنست که النجیک ترجمهٔ رعیت پرورست و دگران سرایند که نیای پدر را بدین نام خوانند همانا
درینصورت نیز افادهٔ معنی مهرگستری و رعیت پروری در نظرست ❊ درین زمان خان ختا
با خویشتن سنجید که با فرمان قوم مغل مهر ورزد و مهر انگیز نامه وان دو سه تن گزیده روشنی را بنامه بری
و میانجیگری بگماشت فرستاده آمد جهان پهلوان قبلخان را زمین بوسید و نامه سپرد و پیام گزارد
صرفه در آشتی بود فرو نگذاشت **قاجوئی بهادر** را بجای خود نشاند و بهنامی نام آور نوئین
تیزگام سوی ختا راند فرو مانده آن کشورستان لشکر را بپذیره فرستاد و قیمان را بخوشترین
نشیمن فرود آورد و دو پادشاه سپهر بارگاه بر یک خوان نشستند و نان خوردند و دروا آشامیدند
مگر خرد پیشه قبلخان را در اندیشه گذشته باشد که مبادا ختائیان زهره بباده آمیزند بدین رنگ
خون مهمان بریزند در هر بزم پس از اندک مایه درنگ به بهانه آب تاختن برون آمدی و به ستم
شگوفه کردی و خورده آشامیده از دهن فرو ریختی چون به بزم اندر آمدی گرباره ساغر گرفتی
و خوردنی از سر گرفتی ختائیان بشگفت فرو مانده که یارب این چه نیرومند زورآور کسی است
که از ما بیشتر می خورد و خورش را بروی گرانی نیست می از ما فزونتر میکشد و هشیارتر از ما است
میکشان دانند که چون باده پر زور دمادم خورند هرچند هر بار بشگوفه اندازند نه آنست که
مستی روی ندهد و تاب می و زبونی تن منش را بهم بر نزند شبی باده بر خرد زورآور قبلخان ریش
دارای ختا که التانخان نام داشت گرفت و بسوی خود کشید و ناسزا گفت میزبان خشم
فرو خورد و نزدیکان خود را که بهم در آمده بودند از گستاخی باز داشت بامدادان مهمان آهنگ

بازگشت سره و میزبان که از بدمستی دوشنبه گران بود چنانکه میزبانان آیین مهمانی و داد از دست
ندهند و آرزوی دیر ماندن کنند نکرد کلاه های گوهر آگین و کمرهای زرین درخشنده نگینهای بیش بها
بر بسته های پرنیان و دیبا پیش کشید و بدرود کرد هنوز رهرو دور نرفته بود که بدآموزان التانخان را
از جای بردند و بران آوردند که قبلخان را از راه برگردانند و بدرگاه آورند و کالبدش های بدشنه و خنجر
از هم فرو گشایند سخن بنرمی گزارنده ستاره از سپهر فرود آرنده بدینکار کمر بست و قبلخان را از راه در یافت
و به باز آمدن فریفت سپیده رام نشد و از راه برگشت فرستاده تنها باز آمد و بفرستند خیم داد
بگروهی انگردان و یلان فرمان رفت که جلو گسسته شتابند و هر کجا یابند اگر بشتابی و رادی نیاید بخواری
و زاری آورند مگر قبلخان راه براه دوستی بود از دوده ستوده سلجوق بکاشانه وی فرود آمد تا دمی
از بهر آسایش آهنگ و سه روزه آبخورد داشته باشد خطائیان شوریده مغز در آن ده رسیدند
و خان را در ان خانه دیدند سخن بدان لابه ساز کردند که خاقان فریب خورد خوست که سوی خطا گرد
خانه خدا که خرد از مهر فزون داشت نهفته بادپایی پیش کشید و گفت کارها دگرگون است رفتن بختا
خو بهیچ روی روا نیست تنها بدین گروه میاویز و برین بادتوسن نام برنشین و سوی ایل و اولوس
مگریز ناگزیر بهمچنان کرد و جان گرامی به تیزگامی برد خطائیان روی بازگشتن نداشتند پی میکاره
تکاپوی خویش برداشتند خان سپهر آستان نخست به آرمش جا رسید و خطائیان سپس با قلخود
مادر فرزانگان لشکر سگالش رفت که چه میباید کرد انجام کار بتهدید یکدیگر بدخواهان گشتند
تا از تخمیکه کشتند چه درو ند شهریار دشمن شکار قبلخان از یک بانوی نکو دیدار که از قوم قنقرات
بود شش پسر داشت که اگر هر یک به جهتی از جهات گیتی فرمان روا آیستی نخستین و مهین به
او کین برقاق و قوبله خان نام آور دیگران بنامهای دگر روشناس و از نخستین این دو
برادر نام آور ناگاه به شکارگاه از همرهان جدا همی ماند و راه گم کرده هرزه همیگردد تا تارخانیان
که غارتگری پیشه داشتند و بپیرامن قلمرو مغول همواره راه میزدند با این شهسوار پریشان به فتار برخوردند
و چون دیدند که کیست باسیری همی برند و به التانخان خطائی می سپرند خان که دلی بر داشت

فرمان همی داد که شاهزاده را بر خر چوبین بمیخهای آهنی بر دوزند و تن نازنینش از روان پردازند خداوند
مغولستان را که از پیش رنجور بود جگر تابی این پیام درد افزود **فرد** بسم ز جانگرانی خواهش
نجات داد ٭ درد مرا بداغ دوا کرد روزگار ٭ چون دانست که ناکام همی باید مرد و همین
پسر خویش قویله خان را به جانشینی گزید و بکشیدن انتقام خون برادر وصیت کرده چشم از تماشای
جهان پوشید ٭ شیر ژیان قویله خان تا نگین سلیمانی بکف آورد به فراهم آمدن سپاه فرمان نبشت
فرمانبران و کینه خواهان از هر سوی به تختگاه روی نهادند نظر شهنشاه دانادل و دیده ور که چون
لعل بودی سراپا جگر ٭ بران شد که لشکر فراز آورد ٭ بسوی ختا ترکتاز آورد ٭ ز مردان و
گردان و کند آوران ٭ به جنبش درآورد کوهی گران ٭ ازان رو که با بیست خونریز شد ٭
منش ها بخون ریختن تیز شد ٭ دلیران ز دشمن کشی دم زدند ٭ ز دم باد بر روی پرچم زدند ٭
ز تاتار تا گرد انگیختند ٭ بنگاه خان ختا ریختند ٭ التانخان دل و دست عنان و سنان بکار
در آورده خود را با سپاهی از ستاره بیشمار افزونتر بپیکار در آورد و کوشید و کوشیدن سود نداشت
رقم فیروزی بنام قویله خان کشیده بودند شکیبائی گسست شکستی بر ختائیان افتاد علمها واژگون
شد و اندیشه بگریز همعنان ختائیان التانخان بگریختن جان برد و تنهای خسته و دلهای شکسته
از میان بردلشهر اندر آمد ٭ هر برزن سپاه کینه خواه بیست ٭ قویله خان لشکریانش نه آنمایه برگ و ساز
به یغما ربودند که در اندیشه گنج سپاس گزاری حریف و اخته گشتند و گرانبار و سبک عنان برگشتند
پادشاه به چشم روشنی پیروزی سپاه و رعیت را اصلا عشرت اندوزی داد و هنگامه جشن
گرمی پذیرفت و بزم سور آرایش یافت ٭ خواهی هنگامه گرم کن و خواهی بزم آرای مرگ را نه
آن خدنگ بکمان است که خطا کند قویله خان را نیز هنگام خویش ناوک بر نشان خورد چون
پسر نداشت برتاران بهادر جا بپدر از برادر گرفت بسکه دلیر و مردانه بود نامش از خانی به بهادر
در جهان رفت بروزگار جهانداری این شهریار دلاور برق اجل خرمن هستی قاجولی بهادر بسوخت
و پسرش ازدوجی برتلاش بر سر لشکری رخ افروخت نهفته نماند که قبلخان نود و سال و یازده ما

و چهار روز دارائی و خود آرائی کرد و قوبله خان چهارده سال و نه ماه و بیست و سه روز فرمان
راند و برتان بهادر سیزده و یازده ماه و هفت روز بشاهی شادمان ماند پرتو مهر نیمروز از فروغ
گوهر ییسوکا بهادر تا درخشندگی جوهر تیغ چنگیز خان بلبلان دستان سرای
بستان سرای سخن تا به پرتو مهر بال فشانی آغاز کرده اند زمزمهٔ جهانگیری و بلند آوازگی قهرمانان
ترکمانیه بدین هنجار ساز کرده اند که تا روزگار سلطان برتان بهادر و سپهبد قاجوئی بهادر سر آمد
ییسوکا بهادر مهین پور برتان بهادر را الشهر تایبه و خسرو و سوغو و جیجین گرامی فرزند ارد مجی
براس را سپاه سالاری و پیشروی نام برآمد کشور خدیو بلند پایه لشکر خدیو گرانمایه باز بر تاتار لشکر کشیده
و خانمان تاتاریان تاراج و مار کرده مالی از اندازه بیرون به یغما و دو تن از نامداران انجمن دستگیر آورده است
هنگام باز گشت ازین سفر پیروزی اثر بانوی خاقان تا مور که اولون نام داشت و آبستنی بود پسر زاد خط
سرنوشت جهانستانی از سیما مانند جوهر از تیغ پولاد آشکار و فره جهانسوزی نگاه از چشم همچون رنگ می
از آبگینه نمودار تا هر دو دستش را که هنگام زاد فرو گشته بود از هم گشادند افسرده خونی چون زر دست
افشار در مشت یافتند دانستند که این نوپیکر پیرزاد در خونریزی دستی ست از ل آورد و در پیروزی
شکوهی ست خدا آفرید از آنرو که دران سال تموچین فرومانده تاتار را روز فرو رفته بود ییسوکا بهادر
به چشمداشت نگاهداشت نشان فتح خداداد پسر را تموچین نام گذاشت گوینده درخشیدن این
فر و آن فروغ ستاره از افق گاهواره در سال تنگوزئیل بیستم ماه ذیقعده سال پانصد و چهل و نه هجری
در طلوع جزوی از اجزای میزان که هفت اختر درین کاشانه جا داشتند رو نموده است نامه نگار
پوزش می گسترد و پس از خواستن عذر دراز نفسی همیگوید که درین گزارش خطائی رفته است
و نمی تواند بود که به بیستم ذیقعده که ماهی از شهور قمریست مهر و ماه در یک برج بوده باشد
مگر از ذیقعده بیست و هفتم یا بیست و هشتم نهند و اگر همان بیستم ماه است و مهر در میزان ماه را
در جوزا و سرطان نشان نهند نه در میزان کوتاهی سخن تموچین را بناز پرورده و آئین فرهنگ آموختند
بروزگار کودکی شبی در خواب دید که هر دو دستش دراز ست و در هر دستی تیغی ست از دست

درازتر که دنباله یکی به خاور رسیده است و سنان دیگری به باختر بامداد به پدر گفت که شبم در خواب
چنین نموده اند نوید جاودانی داد و پیوند سوخت این پادشاه دولت یار بخت بیدار که تموجینش
گفتند در روزی فراز آید که چنگیز خان نام یابد برادر پشت جوجی قار نام پردل و شیر اندام و
پولاد بازو گردن بدرازی انگشت نما و سینه بفراخی روشناس و آنکه کمری چنان باریک که پیوسته
از گرانی بار سینه و گردن بر خویشتن لرزیدی آورده اند که چون خود را گرد آوردی و تن در خویشتن
دزدیدی از حلقه کمان بدانسان که زه بجنبد برون رفتی تا دانی که هر کرا دست و دل و پایه
پایه آنچنان دهند برادر نیز چنین و هند ماه چهارده را شماره سنین عمر از سیزده نگذشته بود که
ییسوکا بهادر بر تخت پشت یازد و بر تاج دست و رازدانان روزگار رفتن و مردن چراغ
هستی این روشن گهر شهریار پس از آنکه بیست و نه سال و شش ماه و شانزده روز جهان افروزی
کرد در سال پانصد و شصت و دو هجری نشان داده اند بهرام رام آفتاب تاب تموجین فیروز بخت
پس از پدر بجای پدر تاج بر سر نهاد و پای به تخت. نگفتم و میبایست گفت که همدران سال ییسوکا
بهادر بن برتان بهادر بن خسرو قبلخان را ابد بیدار یوسف جلوه مهمان عزیزی رخ افروخت و
سوغوجیجن بن اردمچی برلاس را رخشنده گوهری از غیب بجیب ریختند همانا برین صفحه نقش
پیدائی قراچار نویان انگیختند شهنشاه روزبین چنگیز خان تموجین پس از کشورکشائی
و فرمانروائی که باستانی نگارشها از آن گزارشها نشان داد و ما نیز بختی از آن خواهیم گفت در آن
رنجور که دیگر از وجان بنزد چغتای خان گرامی پور خویش را در ماوراءالنهر و ترکستان بر تخت
خانی و جهانبانی جا داده است و پیمان سرلشکری و سروری قراچار نویان را با بستن عقد
زناشوئی میانه وی و دختر چغتائی خان استوار کرد گوئی خدنگ اندیشه دو یکتا برادر یعنی
قبلخان دلاور و قاچولی بهادر که در مستقبل سر کارگشائی نقش نیمرخ یکدلی بودند اینجا
بر نشان آمد که لوح آهنی عهدنامه پس از این روشنگری در کارگاه روشنگری آئینه صورت تمام
صاحبقران آمد ندوا که شهریاری و سپهسالاری بهم آمیزد و خسروی و سپهبدی را تفرقه

از میان برخیزد افسر و اورنگ و تیغ و ژوپین را یک کس آیینه روائی آید و خرگاه و سپاه و قلم و علم را یک
تن کارفرمائی آید چون سپهبد بدامادی چنگیز رخ افروخت ازان رو که ترکی زبانان داماد را گورگان
خوانند مژده گویان قراچار نویان را گورگان خواندند و بر حلقهٔ نگین نام وی و اولادش گورگانی نگار
نشاندند و اینکه جهانداران تیموریه را چغتائیه گویند نیز از اینجاست که نیاهای دری این منوچهر پروران
فریدون فر چغتای خان است * گهرشمارندگان گفتار را درین نورد شمار آن است که جهان در عهد
ییسوکا بهادر بهم خورده بود یکی که تنها برتنها فرمان راند در میان نماند و بهر سو مرزبانان بر سویه
پدید آمده چنگیز خان که در کودکی از سر یافت کار از پیش نتوانست برد هرچند بهمدستی قراچار نویان تیغ دو دستی
زد از ستیزه طرفی نه بست و در آویزه کاری نگشود ناچار سپهبد فرزانه قراچار در اونگخان گریخت و
بکارفرمائی اقبال و دولت آساید امنش آویخت بلندی پایه و فراخی سایه خداوند اونگ جهان
داور آونگ که مانا شنیده فرو میگذاریم هم از اینجا میتوان سنجید که همچون چنگیز خان شرزه شیر بیشه بوی
پناه برد با ییسوکا بهادر برادرانه زیستی و همگر را بجنبش مهر نگریستی آن خواست که پناهنده را
چون جان گرامی داشتی و دیده و دل جا دادی شیر مرد ناسود که از روزگار امان یافتی و در روزگار
از آسایش نشان یافتی چون تیغ زدوده جوهر آشکار کرد برادر اونگخان را که از فرمان برادر
سر می پیچید گوشتابی داد و گردنکشان گروه مکریت را خاک مال از کشایش کارهای فرو بسته
و درستی لشکرهای شکسته خان را منش بمهر رهنمون آمد و جهان پهلوان را الیپه خواند آوارگان
قوم تایجوت و سلجوت و قنقرات و جلائر و تاتار که از پیش چنگیز خان را دشمن داشتندی بلکه هم از ناسازگاری
دلآزاری این گروهها گروه کینه وران بی شکوه آزرده و دل خسته به اونگخان پیوسته بود هستی
و درازدستی خان نه پسندیدند و انجمنی آراسته با هم پیمان بستند که تا چنگیز خان را نکشند نیاسایند
اسبی و گاوی و قوچی و سگی آوردند و کشتند و کار سوگند در انجمن بسر کردند دانی که ازین گفتن چه خواستم
آیین آن بود که مغولان چون بکاری گرایش میرفت و سخن از پیمان می آمد به نیرش خون این
چهار جاندار شگون همی گرفتند که هر که پیمان شکند روزگار همچنین بنجاک خونش فکند پیکار جویان پس

خوردن سوگند از جان سیر شدند و خونها ریخته بخون ریختن دلیر شدند تاختن گرگ سوی رمه از بهر
شکار است تا شتافتن رمه بسوی گرگ از بهر چه کار است گرد آمدند و رفتند و یکایک جستند و همت
یافتند پدید آمدن فرزند این فیروزی که بیایزد و دستیاری یکدیگر بود میانه و آزادمرد مهرافروز سنگو نجان
ایسنر آونگخان را چه پند بیگانه باید بود شو اتحاد چون لشت که کار افتاد از کین توزی بد آموزان شست
و بهم بانی سران سپاه با آونگخان سرود که چنگیزخان بداندیش فرمان راست هم از اینجا نهانی با تینگ سنجان
بزم سخن آراست هوای سری در سر دارد و میخواهد که ما را از میان بردارد خان باور نداشت چون بسیار
گفتند و تنی چند آزاد در ان جمع برادران چنگیزخان را گواه آوردند دلنشین شد و سگالش رفت که فردا
بامداد پیش از آنکه روز پرده در و بر سراپرده چنگیزخان ریزند و خان را در رخت خواب گیرند مجلس برگشت
و هر یکی راه خانه خویش گرفت یکی از ازدران در شبستان با همخوابه گفته باشد که فردا اینچنین کار پیش پا
است تا چه پیش آید دیگر دو کودک از پس پرده آن خیمه همی شنیدند رفتند و شنیده را بخان باز گفتند
بتهدید قراچار نویان همدران شب تیره توسنان را بزین درکشیدند و سواره از خیمه گاه بدر رفته
بکوهی که نزدیک آن دشت بود پشت داده به پشت گرمی اقبال پشت بر کوه ایستادند خیمه ها خالی ماند
و جا بجا آتش افروخته گونه بردران هنگام سپاه خان از چهار هزار و ششصد سوار در نمیگذشت
کودکان در وعگوئی نبودند آمیزه آهنگ دشمن گزاف نبود آونگخان با سپاهی گران شبگیر فرود آمد و بجای
خان تاختن به چشمه اشت کشتون جوی خوان زرگ خفتگان تیرباران آغاز نهادند از ستیزندگان هیاهو
بگوش خورد و نه از گریزندگان رو دار و روشناس چشم گشت بخیمه های خالی در آمدند و پشت دست
بدندان گزان آمدند پرده آزرم برخاسته و آشتی را بهانه و فرو گذاشت آنگاهی نمانده ناچار
پی رمیدگان گرفتند و چون روز روشن شد و بر بنمائی نشان سم ستور راه رفتند کمین داران
دامن کوه به آمد آمد کمانداران انبوه و رسیده پیشدستی کردند و سنان بر سنان و عنان بر عنان
با جنگجویان در آویختند دامن کوه از بسیار خستگان ارغوان زار و بیشه از روانی خون و خوی
نیزار آبدار شد لشکریان آونگخان را آنمایه جوی خون از سر گذشت که آن لشکر بیشمار

در شمار با سپاه چنگیز خان برابر گشت سنگوخان زخم خورد و آونگخان شکست خورد دانی که در خستگی شکستگی
از گریز گزیر نیست ناکام گریختند ارومی خان فیروز بخت را پس ازین پیروزی تنگ آب چشمه فرود آمد
بجای شد که خاک نمناک میفشردند تا آب همی خوردند ناچار آن آبشخور را یاد خور اگذاشته دشتی چند در
نوشتند و برلب رودی که از کوه فرو میریخت فرود آمدند درین آبخور دیگر ده تن فراسته پیام آشتی فرستاد
و یکدلی صورت گرفت و راندیشه گذشته باشد که با آونگخان هرزه ستیز بدگمان گر باره بهم بپیچیم
تا بیم شبخون از میان برخیزد و این هر دو لشکر یکی گردد سنگوخان نگذاشت که مهر پدید آید خشمناکانه
بران لشکر ریختند و گرد کین انگیختند بر شکست خوردگان دگرباره شکست افتاد و جز اشتو نینگ خان
هیچ جا نتوانستند دم گرفت آونگخان را سران سپاه آن مرزبان کشتند و سنگوخان را پس از
گریزهای پی در پی در کاشغر روز سر آمد و این ستیزه آویزه و بهار آونگخانیان را برگ ریزد رسال
پانصد و نود و نه هجری روی داده است هم درین سال جهانستان چنگیز خان در چهل و نه سالگی
نام شاهی بر خویشتن نهاد و از فراخنای گیتی آن مرز و بوم را که آونگخان داشت کشور خدا شد
تا یانگ خان را در دل افگند که باندیشه راندن بیگانه از بیم سایه خود را بر دم تیغ زند از هر
کشور سری و از هر سراهی سپاهی فراهم آورد و با شهنشاه آویخت فرجام کار خسته از رزمگاه
گریخت و فراهم آمدگان را تار و پود گسیخت پسر شکل آشیمه سر از میان رفت و او خود در آن خستگی زود از
جهان رفت جهانیان را کشوری دیگر و لشکر بیگرافزود و بخشید میفزود تا بدانجا رسید که
شمردن را جا نماند و گفتن را اندازه ریگ بیابان و قطرهای باران توان شمرد دلیران +
سپاه چنگیز خان و کشتگان تیغ و سنان آن سپاه گران را شمار نتوانکرد نامه نگار را تا اینجا
دل بسوی دل قراچار نویان بود و زبان بسخن از بهر دمی سپرد اکنون هنگام آن آمد که زبان
ازین گفتار پیوندگسل گردد و در سخن همان گر دل گردد پرتو مهر نیمروز در وزیدن نسیم
نوروزی به جنبش پرچم لوای جهانکشای سپهبدی قراچار نویان تا
زرین کلاهی و شهنشاهی صاحبقران اعظم امیر تیمور جم حشم

دیگر بدان اداکه وزد در بهار باد + دارد به بویه کلک مرا بیقرار باد + وقتست کز تراوش شبنم
زجوش مهر + گوهر فشان شود به بر سبزه زار باد + وقتست کز شگرفی آثار نامیه + بندد حناز
لاله بدست چنار باد + وقتست کاورد زره آورد نوبهار + بی جام و آبگینه می بی خمار باد + با محتسب
بگوی که مستی گناه نیست + زین پس بجای باده خورد باده خوار باد + از گونه گون شقائق و از
رنگ رنگ گل + زد نقشهای بوقلمون صد هزار باد + سنبل چرا ز غصه نه پیچد بخویشتن +
کش جز به سبزگی ننهد در شمار باد + بنگر قماش سبزه که با قدردای خضر + بی آنکه بود در ابهم
آرد به تار باد + نی باد بلکه خود دم جان بخش عیسویست + نامش نهاده اند درین روزگار باد +
زان روکه چار سوی جهان را فرو گرفت + ماند به پرچم علم شهریار باد + گل سرسبد این گلستان
چشم و چراغ این دودمان همایون گهر صاحبقران امیر تیمور گورکان در توزک خویشتن از زبان
ستاره فشان پدر بزرگوار امیر طراغای نامدار بزبان کلک سخن گزار چنین حرف میزند که
درین دوده نخستین کسی که بفروزه فرخی دولت روزافزون فرمان فرخندگی اقبال به یزدان
پرستی و دخشور پذیری روی آورد و بهمداستانی ایل و همزبانی گروه و هم آهنگی دل و زبان
بحلقه اسلامیان درآمد قراچار نویان فرخ نهاد هست که روان گویای کالبد دانش
و داد است هم در کاسه خانه وی الکوس کوس کزد بهرام چوبینه چوبک زن و هم در موکب
شاهانه وی نوشیروان روان وار دادوان جهاندار را از سپه سالاریش صدگونه طراز بلکه
سپه سالاریش را بر جهانداری صد رنگ ناز سرزمین دلکش کش که اولوس برلاس بود
تابدان فراوان ارزمرز طرح اقامت انداختند و کاشانه برساختند همدران گلزمین
بطرف خیابان مرادش سایه گستر دگل افشان نهالی رست + سایه نشینان بچشم روشنی گفتن
گهر شستند و آن شیر شرزه را ایل لغیان گفتند وی بروروائی و فرماندهی اقبال قبول
داشت و به خشتان و کاشغر و اندجان و درشادمان رینول داشت پسرش امیر ایلینگیز
بروزگار سپه سالاری خویش فراوان دژها کشود و به پیروزی چیره دست آمد با آن همه فراخی

نعمت از ناسازگاری ترکمانان دلتنگ بودی و از دلبستگی که بجان قوم داشت دلش از کشتنشان تنها
نه گشودی پس پشت هشتن تن جاهی خویش به امیر برگل گذاشتی تا نظر بکار شاه سپاه و ایل
و الوس گماشت آسایش وران دید که در آرامشگاه کنش بکنج فراغ سر بر بالین نهد به سری
الوس قناعت گزیده آز شوخ چشم را گوشتاب دهد گاو و گوسپند و اسپ و شتر و سلاح
و سلب و زین و ستام و شاطر و شبان و کشاورز و کدیور و داد و غلام فراوانش بود و از تره
و گیاه و گل و میوه و سایه و سرچشمه و نخل و کشت آنچه در خیابانها نگنجد در آن بیابانش بود و بیشترش
طراغای را در یزدان پرستی و ترک پندار هستی پایه دیگر دادند درین ایرمان سرای دو در
سر لهو بازی نداشت و جز با خدادانان روشندل دمسازی ندیشتی فرهمیده فرجام امیر تیمور
که فرزند فرزانه دلفروزش بود بشب از خوبی ماه نیم ماه و بروز از روشنی مهر نیمروزش بود در رنگ
بستن انگاره صورت شکوه و گهر گشتن قطره ابر نیسان جاه در سال هفتصد و سی و شش هجری
روی نمود این نو پیکر ندیه که هنوز از لبش بوی شیر مشام زدی خسره بر فریدون گرزه گاوسار
گرفتی و چشمک بر جمشید و جام زدی در صیدگاه ورزش جالشگری دشمن داشت
و در دلبستان درس روان پروری دوست با بوان دانش اندوزی از سربزرگی
نوآموزان را آموزگار آمدی و بمیدان رخش تازی از کوچکدلی گمکرده راهان را رهنمای
گاهی که از نیزه سخن گفتی بنوک سنان در سفتی و چون که از جام دم زدی نه خم نیلگون را بهم زدی

نظم
هردم سخن از نبرد میگفت ÷ از ناصیه حال مرد میگفت ÷ نظم آیین تیغ در نظر داشت ÷
از راز نه آسمان خبر داشت ÷ میکرد به لهو ترکتازی ÷ میجست به تیره سرفرازی ÷
آوازه ننگ و نام میجست ÷ از شاهد ملک کام میجست ÷ شایسته پسند و نغز گو بود ÷
آزاده رو و خجسته خو بود ÷ در تیغ زنی و نیزه بازی ÷ میکرد به تیغ و نیزه بازی ÷ حرف از زره ناپدید می زد
بر قفل سپهر کلید میزد ÷ بر یافتن سریر شاهی ÷ میداد دلش همی گواهی ÷ زانگونه
که دل بران توان داشت ÷ از بخت نوازشی گمان داشت ÷ هرچند بهنگام گرمی هنگامه کار

کہ اندیشہ در گرو حال خجستگی فال صاحبقران اکبر بود ظفر نامۂ ملا شرف الدین علی یزدی نیز در نظر بود
مرا آن خوش آمد کہ بدلہ بندی سخن از خوان نطق ولی النعمت دستمایہ آبرو اندوختہ و لفظ گہرہای راز بتراز وی
گفتار خداوندگار سنجیدم بزرگی از صنادید عرب کہ خود را ابوطالب حسینی میگوید توزک تیموری
را از ترکی بپارسی ترجمہ کردہ و بخشیدہ ہشت ہمنفسی من ساز آن زمزمہ کردہ ست چشم بسواد آن
کتاب دوختم و چراغ گویائی از شمع نطق آن فرزانہ افروختم و این از بہر آن گفتم کہ اگر ناگاہ گفتار
مرا درین سرہ گزارش با نگارشہای دگر اندک مایہ اختلافی رو دہد دیدہ وران دانند کہ جواب
بعہدہ ابوطالب است نہ بذمۂ اسد اللہ غالب سخن کوتاہ سخن گزار سخن چنان ہمی گزارد
کہ روزی از روزہا با آہنگ زیارت حضرت شیخ زین الدین تائبادی بخانقاہ آن خدا آگاہ
شتافت شیخ را شرف اندوز تلاوت مصحف مجید یافت قضارا دمیکہ سلطان جوان بخت
در صحن خانہ پا گذاشت خواجہ آیۂ الم غلبت الروم فی ادنی الارض بر زبان داشت ہنگامی کہ
از وی ہمہ مہر تراود نگریست و گفت **ادغل** در آئینہ سیمای تو می بینم کہ ہر آئینہ بنگاہ سکندر ترکتاز
آری و نازنینان روم را از خود آرائی و خود نمائی باز آری لیکن از آن رو کہ برہنمائی فحوای ادنی
الارض حرف آخر ارض ہمان ضاد ست کہ فرزانہ آنرا در موقف شمار اعداد بیا ہشتصد
نہادہ ست نشگفت کہ چون در سنین ہجریہ صدۂ ہشتم بشمار آید نہال آرزو ببار و شاہد مدعا
بکنار آید ع ہم آخر چنان شد کہ فرمودہ بود شیخ از ربودگان کشش کمند آگاہی ست و ستایش
لوامع سحر گاہی در انتہای شکار را از نظر گاہ التفات مولانا نظام الدین بہرہ اندوختہ و چراغ بینش ہای
نہانی بخلوتخانۂ دل از دم گرم شیخ ادریس افروختہ برہبری نویدی کہ از مزار شیخ الاسلام
احمد جام یافت باندازِ زمین بوس روضۂ امام علی موسی رضا علیہ التحیۃ و الثناء بمشہد مقدس
شتافت آنجا کار ش تمام کردند و رحیق مختوم مفہوم الفقر اذا تم ہو اللہ بجام کردند در
توران زمین از گروہ جغتا قازان سلطان نام صاحب شکوہی بود کہ خانی و خدایگانی ایل و
دارائی و فرمانروائی قوم داشت بیداد گری آشفتہ سری ناساز گاری ستیزہ جوئی زبادۂ پندار سیہ مستی

بجنگ آهنی چنگی و به ستم دراز دستی که جز به بیداد کار نفرمودی و مال از فرودستان به یغما ربودی
امیر قزغن که نیز از سران الوس چغتا بود از ترکمانان لشکری فراهم آورد و با سلطان پیکار جست
نخستین بار کاری نساخت شکسته دل و خسته تن و سوده رکاب و فرسوده جلو برگشت چون
دگر باره بر قرشی که بنگاه و آرامشجای قازان سلطان بود تاخت بیاوری یزدان بر اهرمن
ظفر یافت نظم هنوز از غباری که بر جسته بود + بسا ذره بر خاک ننشسته بود + که در جنبش از چرخ
آرام یافت + ز دادار پیروزگر کام یافت + امیر قزغن پس از آن فیروزی و بهروزی که
رو نمود قزان سلطان را بند و زندان ساز داد و زرهای به یغما ربوده و سیم به ستم کشان باز
زده باز داد پس از چند ساله گرفتار سلطان که اهمدران بند بزاری گشت + لاجرم ماوراءالنهر را
فرمانروای و گوشه کلاهش آسمان سای آمد مگر روزی میانه امیر قزغن و امیر طراغای ساره
اولوس و قشون سخن میرفت و فرزانه فیروزی فر امیر تیمور دلاور با پدر همزبان بود پدر از گفتار
باز داشته خود بشگرفی سخن همرای شد و بدان هنجار زخمه چند بر تار گفتار زد که امیر قزغن در آن شیوه بیانی
دگر فشانی بمهر دل بست و آفرین زبان بر گشاد سخنگوی فرو هیده را دلبسر خواند و دختران بزم را دختر
ترکان خواهر امیر حسین نبیره خویشتن را به آئین دین و قانون شرع بوی سپرد تا خرمی انجمن بشادی
افزاید و آمیزشی چون شیر و شکر در میان آید امیر جهانجوی پس از آن ... با امیر
قزغن در بزم همنشین و همدم و در رزم پیشتاز و پیش آهنگ بودی از نبرد آزمایان هر اولس
و دلاوران چغتا هر که آن دست برد نگرستی شگفتی فرو ماندی و دست مریزاد گویان بر آن دست
و بازو آفرین خواندی همانا آن خیل و حشم که فراز می آمد از دریای لشکر صاحبقرانی جویچه
که منجاست و آن گوناگون پیروزی که رو مینمود از آثار نوید جهانبانی نقشی بود که می نشست
پس از امیر قزغن که دامادش تغلق تیمور ناگاه در شکارگاهش کشت جهان پهلوان تهمتن توان
به تنها دامن همت والا گرفت و در تیغ زنی و خصم افگنی کارش بالا گرفت رباعی هر چند که
زشت و نا سزائیم همه + در عهده رحمت خدائیم همه + در جلوه هم چنانکه مائیم همه + شایسته

نفقت و بوریائیم همه ÷ برادر زن صاحبقران همانا امیر حسین نیز بوی پیوست و عهد بست که هرچه از ملک
و مال و برگ و ساز گرد آید بر یکدگر بخش کنیم و با هم جز مهر و با قوم جز از رزم و با خلق جز داد نورزیم
بخونگرمی این دو گرد دلاور و دو شیر مرد هم که هنگامه گرمی پذیرفت و گزین دستگاهی و سترگ سپاهی
فراهم آمد صاحبقران نه از سادگی بلکه از آزادگی دل با زبان یکی داشت و امیر حسین همواره در کمین آن
بودی که انباز را از میان بردارد و به یکتائی علم دارائی افرازد از دیده وری شبگالشهای آن نژند اندیش
ناراستی پیشه پی بردی و از فرزانگی و مردانگی هیچگاه بر رو نیاوردی فرد ستم بجان کج اندیش
میتوان کردن ÷ خجل ز راستی خویش میتوان کردن ÷ روزگاری دراز از رشته طول امل ها ملوک طوائف
در کجدار و مریز و ستیز و آویز گذشت همگنان چشم براه و گوش بر آواز داشتند تا پیل سفید یار
نیرو را از کدام سو چشم زخم رسد و شیره امیر حسین که خبر بود غر بود در رنگ و نیرنگ کار میکرد
در انبازی و دمسازی فتنه پردازی و شعبده بازی شیوه داشت نیرنگسازی اقبال
عدو مال صاحبقران کشورستان را نازم که هم آن گروه بی شکوه را سبو سبو با سنگ خورده
و هم این گروه بی دستبرد را جابجا دست از کار رفته صدره اتفاق افتاده است که این
نفاق پیشگان خرد دشمن خون گرفته را از نژاد چغتا خان دست گرفته بر تکیه گاه خانی و مرزبانی
نشانده اند و نه بود و نه دیر شمشیر بر سرش رانده اند تنهای پیلتنان را سهند و نطع از پی هم مهیا بود
و سرهای سروران را نه از بالش خشت گور از پس یکدگر آماده نظم سیر ستاره و روش چرخ نیلگون
+ اینها کند هر آئینه در مذهب حکیم + اما من آن نیم که پسندم طریق وهم + ز اختر چه شکوه چون نبود
جز به حکم قسیم + نبود بجز ظهور صفات و شئون حق + صلح و نبرد و فتح و شکست و امید و بیم + توقیع
معنوی است گر انصاف در ستم + تشریف خسروی است گر اطلس و گر گلیم + از حق بود افاضه هستی
به هر صفت + جز دایه نبود آنچه لب با هل دهد کریم + همچنین بارها امیر حسین را از درماندگی و زبونی
کار سخت افتاده است و سلطان سام هم آورد افراسیاب همتا بر لابه گری وی بخشود و بیاری
و یاوری اش نهاده است کینهای نهانی امیر حسین آشکارا بود و همه میدانستند و خدیو همه دان

از همه فرزونتر میدانست دانم که در ضمیر حق پذیر آرزم ناگزیر میگذشته باشد که مگر این شست مهر خویهای
زشت کردارها نکوهیده بگذارد و جهانداری را دگر بناراستی و جهانیان را سپیچ در آرزوی نیاز آردان
ناجوانمرد را فرهٔ ایزدی کجا که بخشم و کام نگردد و راه دانش و داد رود در آرزون دل آرزم نداشت
و در برون ز شکیب و در کشتن خلق پروا فرو تو پارسا طلبی عاشق من آن رندم ؛ که می بحلقهٔ
او باش آشکار کند ؛ پایان کار لشکر پایانش از ناخوشی ستوه آمده آن جوانمیر خداگیر را با هر چهار
پسرش گرفته آوردند به خداوندگار سپردند دارای نبرد آزمای را آهنگ عاجزکشی نبود و
خونگرمی پاداش نداشت میخواست تا بخشودنی بخشودن گناهان نابخشیدنی بخشیدن از نهاد
اهل بزم خروش برخاست خاصه شاه محمد مرزبان بدخشان و شیخ محمد بیان سلدوز و امیر کیخسرو
که ریشهای نو ناسورهای کهن داشتند زخمه تیزتر زدند و به نواهای خونچکان خونابه فشان فغان برآوردند
که ما قصاص خونهای ریخته میخواهیم نه انتقام فتنه‌های انگیخته که والی ولایت آنرا اجل توانگرد ناگزیر بدین
گفتار فرجام گیر و دار بشرح حالت رفت کارآگاهان دانش بنیاد خون ریختن فرمودند و سادات
و علما بکشتن فتوی دادند پنداری چنین گرفته اینها شنیده باشد در دل اندیشیده باشد که خود
را بدویدن از هنگامه بدر برد و پیش رزا و یه گمنامی که همسایهٔ نیستی است روزگار بسر برد از انجا که
سلاح و سلب نداشت سراسیمه از جا رفت و از خرگاه بدر آمده بجنگ سیلی و مشت راه گریز پیش گرفت
خون خواهان بجونگرمی در او آویختند و خونش را که بدویدن گرم شده بود گرما گرم بر زمین ریختند
نظم تو ابی ندیم که مانی ز تازه روی خویش + ببین که سر از طرف جویبار کشد + فریب مهر زگردون
مخور که این بی مهر + دهد فشار کسی را که در کنار کشد ؛ هوای تاج شهی هر کرا بود در سر + سری
بمدفن شاهان تاجدار کشد + از هر چهار پسرش دو تن که سعید سلطان و لودر سلطان نام داشتند
همدران غوغا جامه گذاشتند جهان ملک و خلیل سلطان که بگریختن جان بردند چنان رفتند که از
رهگذر گرد بر خاست و از نام آن ناکامان در گیتی نشان نماند پس از انکه خس و خار از ساحت
ملک رفته شد و سنگریزه ها از شاهراه برچیده آمد خانان و مرزبانان و کدخدایان و لشکر آرایان

به تهدید یکدیگر خواستند که فریدون را بر مسند جم نشانند و چتر شاهی گرد سرش گردانند. شاه محمد والی
بدخشان امیر کیخسرو داماد کدخدائی ختلان شیخ محمد بیان سلدوز که باد پندار سری و سرفرازی و آرزوی
شاهی در دل داشتند اگرچه نخست بسرکشی گردن افراختند آخر کار بکیفر مخونی سران همسر و رهنمونی بزرگ
زادگان مرتضی گهر که سید ابوالبرکات پیشرو آنهمه و پیش آهنگ این زمزمه بود بزم شاگی گردن نهادند
و بفرمانبری تن دردادند روز چهارشنبه دوازدهم ماه صیام سال هفتصد و هفتاد و یک هجری که روانی
فرمان صاحبقران در قلمرو سنین عمر بمرحله سی و پنجم قمری رسیده بود آسمان بطریق جلوس پیکر تخت درآمد
تا شاه آفتاب سایه بران گذشت و آفتاب بسبیل بروز بصورت تاج برآمد تا خدیو آسمان پایه
آنرا بسر برنهاد زحل در حلقه مشائخ بدانگونه که کسش نشناخت مژده گوی آمد مشتری در زمرهٔ
سادات بروشنای و آشنا روئی چشم روشنی گرفت مریخ از بیم آن که مبادا از سرکشی ترکان شوریده سر
پرستش رود هم از دو زانو زود ربست چون رستمان بر آستان استاد زهره در تهنیت بدان کرشمه
غزل سرود و عطارد در روزنامه اقبال بدان ادا فرو خواند که آن بدائره خنیاگران بزم درآمد و آن
توقیع دبیر خاص یافت ماه که پیک آسمانی ست خود از دیر باز درین کار بود که هر روز مژده فتح از
منزلی همی آورد و میرفت تا از منزل دیگر نوید فیروزی آورد نظم طرب در بزم عیشش بمژده حوران را
بر قاصی + کرم بر خوان فیضش خوانده رضوان را بمهمانی + فروزش را ابرویش سازش بیمان یکرنگی +
نوازش را بخویش نازش بپیوند روحانی + بالیمش گدا نتوان بره دیدن نایابی + بدیهیمش گهر
نتوان شمردن از فراوانی + نهان در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی + عیان بر خاطرش آثار
توقیع سلیمانی + سر بر راهش سپهر آورده قیصر را بدرویشی + بدرگاهش قضا بنشانده دارا را بدربانی
+ دلیران سپاهش را بهنرها جمله بهرامی + فرازستان جاهش را بناها جمله کیوانی + همش با خلق گوناگون
نوازش در حق اندیشی + همش با خویش نگارنگ نازش در خدادانی + هان ژرف نگهبان
تنگر و کاری اقبال ازل آورد نگرستن دارد آنان که دیروز چون شهنشه خواستی که پای تخت
و تاج بر سر نهد بر روائی خواهش خرده میگرفتند و میبردند که خلاف عهدنامه چون کنیم و سپهبدزاده

را خسرو چون پسندیدیم این سر مغفر درخور است نه بتاج و این دست بخنجر سزاوار است نه بنگین امروز
جان‌سپارانه زانو میزنند و خاکسارانه زمین می‌بوسند شاه دریادل گنجینه‌فشانی و ناسنجیده گهر پاشی
بدانسان کف گشاد که گنج شایگان رایگان رفت و باد آورد با خوانان بردند تا بازیافت سادات
و مشایخ و امرا چها خواهد بود + روز آدینه که پس فردای این روز فرخی اندوز بود در مسجد جامع بلخ خطبه
بنام خاقان اکبر خواندند و گلهای جاوید بهار دعا بر فرق فرقدان سای افشاندند لطف فداران بهر زبونی
یرلیغهای نوازش آمود فرستاده آمد و با سایش سپاه سواری و بافزایش امیدوار داده آمد شهریار خرد پیشکار
نوئین نو آئین شیوه **مراد بهادر** را بکارگیائی بلخ گماشت و لوای نصرت هوای عزم بسوی سمرقند
افراشت دران شهر خرمی بهر نیز بخطبه دم سرفرازی منبر و به سکه نقش آرایش سبیکهٔ زر زدند از روی
روائی فرمان جهاندار جهان آرای باره بلند بارو بدان بارو بدان سرفرازی که چون گردون سپهر در
گردش از ان سوگند شتی سینه سپهر ورزی ماه و مهر فگار گشتی فرونه فرازش گزیده والا پایه فراخ
پیشگاه مسجد جامعی که در صحنش دو جهان و در گنبدش هفت آسمان تواند گنجید آساس پذیرفت و ملایک
بستره گاه خانقاهی که پنداری زیر آسمان آسمانی دیگرست یا خود اندرین جهان جهانی دیگرست بنا نهاده آمد و همچنین
در بیشه‌ها و هامونها بهر رهگذر رباطی و بهر منزل کاروانسرائی درانشا زمین به پیدائی نام برآورد و نظم
از شهر نشین چهار ایم که جوش گل و رنگ شفق بکنگرآن شارسان جهد + معموره که آب و هوایش
ز خرمی در عهد گل ثمر بکف باغبان دهد + دراز سخن بپیشکش **سمرقند** را با فراختن بارگاه و بارگاه
و ساختن کاخ و مشکوی پرداختن طاق و رواق نمونه چرخ هشتمین کردند نشیمنگاه نام نهاده از
بهر آرامش گزین کردند جهانیان بهرام رزم ناهید بزم که بکشورهای دور دست ترکستان آوردی بعید
فیروزی بهر عشرت اندوزی روی بدین شارستان باز آوردی در هر طوی خواسته‌ها با ناخواسته
به بیناهندگان بخشیدن آئین بود و در هر جشن گنجینه‌ها در بسته بخواهندگان سپردن شیوه از شهسوار
فلک رخش و شهریار جهان بخشش دو جهان بهائی و دربند کشائی و شمشیر زنی و شیر افگنی بخشش و بخشایش
و کوشش و کشایش داستانهاست بس دراز و نشانهاست بس دور بر بدیهه خامه نگاریده

بیابان نبرد و پیکر اندیشه را از انبوهی راز جامه بر تن همی درد فرد بگذرم از داستان خواهم نشست
آنچه در ظرف بیان گنجد همی چو رفتن فرمان طلب ژنده چشم و از راه بردن امیر موسی آن فرزانه
رفته روز برگشته روزگار را و گام دزدیدن وی از جادهٔ فرمانبری و گرفتار آمدن آن درشم کردار
بسمرقند و دیر ماندن وی در بند و رسیدن ایالت شبورغان به بیان تمر پسر اقبوغا لشکر
کشیدن شهنشاه بسوی خوارزم و فتح قلعهٔ کات و رعمز راه و گرد گرفتن خوارزم و در نشین گشتن
حسین صوفی والی خوارزم و همدران در نشینی رستن وی از بند تن و بجایش نشستن برادرش
یوسف صوفی و گرگ آشتی ورزیدن وی با هنرپروران بیشهٔ کارزار و برگشتن وی از پیمان پس
از بازگشتن شهریار و مسخر شدن خوارزم بفرجام کار و برون راندن مردم از آن شهر و دیار
و از پا فگندن خانه و کاشانه و در و دیوار و کاشتن جو در آن خارزار و باز آباد گشتن شهر در آن
ویرانه بفرمان خداوندگار و آویزشهای شاه و انگیزشهای سپاه باندازهٔ خاکمال گروه جته
که قمرالدین سر دفتر آن وارگان بود و شکست خوردن وی و راه گریز سر کردن وی و همچنین چند بار روداد
این ستیز و گریز از هر دو سوی و پوزش گستری توقتمش اوغلان فرمانده دشت قپچاق و
بنظرگاه رافت خدیو آفاق و فرزند خواندن وی بزرگ و ساز بخشیدن خداوند مراد را و روان
داشتن وی به اترار و سیرام و در آویختن لشکر ارس خان با لشکر گران بر سر وی و جان دادن
آن دلاور بزخم تیر دگر آویختن توقتمش خان از سپاه بی سپهبد و سرفرازی جستن بزمین بوس
داور سپهر گیر و رسیدن ایلچی ارس خان به پیشگاه همایون سر بر آهنگ باز خواست توقتمش
اوغلان و روائی نه پذیرفتن خواهش فرستاده و گرائیدن خسرو گیتی گیر و فرستادن بیاز و سامان
نبرد و مردن ارس خان و پسر بگیرش و بی هم نبرد گاه و بدست آمدن دشت فرام گشتن آن
رمیده دلیو مردم سپاهیان گر او دادن فرمانروائی آن بیشه توقتمش خان را و جنبش
موکب جهانگشا بجانب ایران زمین و آهنگ آمدن قلعه فوشنج بجنگ و مسخر شدن هرات
بهمانچ و کشایش دیگر شهر و فتح قلعه سیستان و قتل و تاراج سیستانیان و پویه اردو گیهان

پوی از رهگذر دشت قبچاق به آل و ساری و قلعه ها نه سپرو گهی گشتن لشکر دران مرز و بوم بخرابی
قلعه تاراج و یغمای مازندران و راندن سپاه رزم خواه به عراق و فارس و کشودن سفید دژ
که راه های دشوار گذارش بود بآسانی و امضای حکم قتل عام در اصفهان پس از فتح بکیفر
گستاخی و بیراهه روی آن قوم و بشمار آمدن هفتاد هزار سر از روز فرو رفتگان اصفهانی گرمی
هنگامه پیکار با شاه منصور و پاک سوختن خرمن هستی وی آل مظفر دران آتش بی زینهار
مظفر و منصور آمدن شاه بستردن نقش نام و نشان منصور و مظفر از صفحه روزگار گرایش
قهرمان توران زمین بدار الخلافت بغداد و دست یافتن بفتح و تسخیر آن خجسته سواد از پا افگندن
در تکریت و خون ریختن بیگانه کیشان گرجستان بروائی فرمان جهاندار ترکتاز جهاندار زمین نورد
آسمان پا انداز بر اولوس جته چی و کشور اهوس کشودن او فوج جیحون موج و گرفتن قلم شکوه
ازان مرادی لبسوی جیر کش البرز کوه خرامش صاحبقران با گروهی از یلان و گردان و سخت کوشان
بعزم فتح هند از ترمذ و حلم و غزنین و سمنگان و اندراب داد خواستن اندرابیان از
بیداد سیاه پوشان و گذشتن شاه و سپاه از سران تیره درونان سیاه و مانند آتشین سیل
خروشان و دود اندود گشتن ننگاه خرمن سوختگان چین رسته بازار زرکال فروشان ستانه
خرامیدن فوج ستاره شمار آسمان جنبش از کابل و آب سند و کشادنید یرفتن گویا گوچهار
و صوبر گرفتن خونریز گفتار بهر مقام فی بلکه رودادن فتحی تازه و فتوحی بی اندازه بهر گام
و جا یافتن سامانه و کیتل و پانی پت در چشم سپهر دل سپهریان بنام آور مهتر او تا خیام و
آراستن سلطان محمود والی هند با پیلان کوه شکوه بیستون توان و یاری نکردن اخترش دران
داوری و گریختن وی از پیش کنداوران توران فتح و تسخیر سواد اعظم دهلی و سربلندی و نومندی
منبر مسجد جامع بخطبه آزاد سروده لاهور دوران و چیره دستی سپاه سپهر خدنگاه بر حصار میرت و قتل
و غارتگیران دران ناحیت و افزایش نیروی خداداد به لشکری فتح پس از فتح فرخی
فرجام ترکتاز سرگونگل به برهم زدن صنم خانه ناد خون ریختن بت پرستان و تن قبله وهمچنین جو نریز

هنود در سواد الک و تاختن و تاراج جمون و لاهور و پس از رخ افروزی فیروزی در سواد هند روی
آوردن به تختگاه از راه آب سند بسمرقند رسیدن و جا گرم ناکرده یورش هفت ساله ایران
ساز کردن و هم در نوردیدن آن ناورد به هنجار جهاد بر گرجستان ترکتاز کردن و راندن لشکر رستخیز
نهیب بر کشور روم و انگیختن شور محشر دران مرز و بوم و پیکار گرفتن قلعهٔ سیواس و با زمین هموار
ساختن آن و ترخارا آساس و بهترین یورش که روی سپاه کشور روم بود از روی فراهم آمدن
دواعی و اسباب بر تافتن عنان توسن ازان راه و تافتن ماهچهٔ علم جهان پیما پرچم از سواد شام و
دمیدن سفیدهٔ صبح ظفر به فتح الباب و عینتاب و حلب و بعلبک و دمشق نیایش نیاوردن حاکم بغداد
بستن در دروازهٔ شهر بند بر روی اردوی او و یورش پسین و زبانه زدن آتش خشم و بر آمدن فرمان قتل عام
پس از در آمدن در شهر به نبرد و به خون خفتن سکان و خاکمال گشتن مساکن دران نورد به روم شتافتن
و بر قلعهٔ کماخ و لوهاک به دلیری و دلاوری دست یافتن و چیره گشتن قیصر با سپاهی از ریگ بیابان
بشمار افزون تر و به باد رفتن نام و ناموس آن سپاه از دستبرد این لشکر چون پراگندگی اجزای
خاک از آسیب صرصر و گرفتار آمدن ایلدرم بایزید و زود نه دیر سپری شدن روزگارش در فروبستگی
آن قفل ناپیدا کلید و ورود موکب فرخ کوکب بقلعه ازمیر که بر لب رود نشان پیدائی داشت
و در آمدن ترکان بر زده امن آمیخته تیغ افراخته پای در حصار و به دریا راندن جوبهای خون
از خون درنشینان به هر دو آزار و برابر کردن آن مرحله از پستی و بلندی و فراز و نشیب و فرود
انداختن سنگ و خشت و چوب در رود آمد شد نام آوران نام آور از جانب مصر و نماز بردن
والی مصر از دور و روی آوردن وی بقبلهٔ دعا و ارزش افزودن نیاز و درم به طراز نام نامی
و اسم سامی شهنشاه و پاس داشتن کشت زار خود از ابر تگرگ بار به پذیرفتن باج و ساو و خواستن
زینهار اینها و آنچه در هر نوردی از آشتی و نبرد و رزم و بزم و غارت و عمارت به هر هنگامه و هر هنگام
در نمود آمده بگزارش فسانه سرایان نیرنگ تاج و تخت که ظفرنامه و مطلع السعدین و حبیب السیر
و روضة الصفا و ز آستین در آرند حوالت میرود و فی بی نوا هم از دم گیرای آن غنودگان بیدار بخت

بدین هنجار زمزمه سنج میشود که صاحبقران جهانستان پس از آن که چون دور آسمان جهان را کران
تا کران فرو گرفت با انبوه دو صد هزار سوار که هیونان لگام خا زیر ران داشتند و نیزه های قاف
شگاف در کف تا آشوبی که زمین را بلرزه و چرخ را برعشه در آرد بسوی چین و ختا آهنگ ترکتاز
کرد تا رخت هستی تردامنان بسیلاب فنا دهد ناگاه هم از سر منزل اترار بگیران سپهر جولان را
ازان وادی جلو تافت و بدان راه که بیغوله و مغاک و میل و فرسنگ ندارد و پویه گام درم و آرام
در هر ورده انجام نخواهد بمرغزار مینو شتافت بسایهٔ طوبی رخت هر روی از تن کند و سر و روی به اسلسبیل
شست و از کوثر آب خورد و در آن بهارستان بخیزان فرمان آرامش جاودان یافت همانا در
اندیشه صورت این عالم آشوب سرگذشت که عالمی را سیل سرگشتگی از سر گذشت به رنگ
آمیزی استعارات و شورانگیزی عبارات بدینسان است که سلطان را در آن نا خجسته مرحله کالبد
سوز تپی و جگر بند گسل فواقی زور آورد که دارو نه پذیرفت و چاره نگزید و درمان بر نتافت شب
چهارشنبه هفدهم شعبان سال هشتصد و هفت هجری که هفتاد و یک جام از باده تنگ
و نام پیمانه ایام زده بود و سی و شش سال دم از دارائی و فرمان فرمائی توران و ایران و هند
و حجاز و روم و شام زده بود کار جهان را انجام دهنده با آغاز جا رفت قطره طوفان انگیز ند بدریا
پیوست تن ناز پرورد و پیکر زیبا به پرنیان و دیبا پیچیده در تابوت نهادند و بشکوهی که جنازه
پادشاه و آنگاه اینچنین پادشاه را سزد بسمرقند فرستادند و فرود زمین بفراز آسمان جا دادند فرد
شاه انجم سپه گوهر پاکش صد حیف + وینکه ناچار سپرند بخاکش صد حیف + یکتا ایزد بسیار بخش
بیشمار بخش خداوند هفت کشور را چهار فرزند فرزانه فرو هیده فر بخشیده بود هر یکی سرو نو خاسته آسیا
و ماه ناکاسته بانا از میان غیاث الدین جهانگیر میرزا و عمر شیخ میرزا نوبت بنوبت عمر خویشتن بپدر بخشیده اند
و هم در زندگی صاحبقران به پاینده گیتی رهگرا گردیده اند جلال الدین میران شاه
امیرزاده شاه نشان شاهرخ میرزا از جهاندار یادگار مانده اند و درین جهان که چون با جنات
کسی وفا نکرد آزرم هیچکس نگه نتواند داشت کام دل رانده اند چون نیر خود فروغ آمود و الی عصر

صلب جلال الدین میران شاه میرزا افق شرقی ست شیوهٔ اخترشماری شب زنده داران گذشته گذاشته دل در لوامع سحری می بندم و جلوهٔ شاهد را در آئینهٔ حال جهان داور ظهیر الدین محمد بابر پادشاه گیتی طراز ابن عمر شیخ میرزا ابن سلطان ابوسعید میرزا ابن سلطان محمد میرزا ابن جلال الدین میران شاه میرزا می پسندم تا سر رشتهٔ دارائی هند در هیچ دور از هم نگسسته باشد و این سلسله به آئین تسلسل حلقه حلقه بهم پیوسته باشد نظم ما بجامی که زجم ماند قناعت کردیم ÷ به سکندر بهند آنچه ز دارا ماند + سخن از پیشروان ماند همانا زین پس + ما نمانیم و بگیتی سخن از ما ماند + پرتو مهر نیمروز

در رونق گردانی داستان جهانگردی و جهانگیری خسرو مریخ سلاح مهر کلاه ظهیر الدین محمد بابر پادشاه

نظم بیا ساقی آئین جم تازه کن + طراز بساط کرم تازه کن + به پرویز از می درودی فرست + به بهرام از نی سرودی فرست + بدور پیاپی به پیمای مے + بشورده دم بفرسای نی + قدح را به پیمودن می گمار ÷ نفس را بفرسودن نی در آر + نکیسا دمان را برامش در آر + سهی سرو را در خرامش در آر + بخشم از بلای زیاران بگرد + بکام دل شاه خواران مگرد + زهر کس فزون می بسنجد که من + ز شاه می آشام رانم سخن + پیوند آئین نشان نگزارش داستان جهانگشائی جهان آرای خدیو هنرمند هنرپرور سخن‌دان هست که موی در میان تواند گنجید اگر خامه رقم سنج شماره شاه نشانی آبای کرام اوست همان نمودار اختر دولت ازل آغاز ابد انجام اوست زهی پدر بر پدر جهان پادشاه پشت به پشت جهانبانان پناه فر فرزانگی و شکوه مردانگی نگر این خاندان را خانه زادستی و این نام آوردوده همانا دبستان دانش و دادستی روز افزونی جاه و رهنمونی اقبال جهان داور صاحبقران اکبر بر اندازه گفتار فزونی کرد که عذر نارسائی بیان کوتاهی سخن خواسته آمد سپس جلال الدین میران شاه میرزا که نیر ظهورش را وجود صاحبقران اعظم خاور است و هم در عهد پدر بفرمان پدر پادشاهی داشت سپهر سلطنت را تابنده ماه بود و عراقین و آذربایجان و دیار بکر و شام را فرخنده پادشاه در سال هشتصد و ده هجری در پیکاری که با قرا یوسف ترکمان در سواد تبریز روی داد به گلگونه شهادت

بر خسروی جای بماند و رخت سلطان محمد میرزا که فرزند ارجمند اوست با همین برادرش پیش
خلیل سلطان میرزا که اورنگ نشین توران زمین بود بهمسازی و همرازی بسر بردی و سر لشکری یا
روزگار بسر آورد پس از آنکه این فرخ تبار بمرگی که کس را از وی گزیر نیست از این گذرگاه درگذشت
دیهیم شاهی بر فرق سلطان ابوسعید میرزا که همایون گهر فرزندش بود نهادند این تاجدار ستوده فر
خویی که در بیست و پنج سالگی از کارگاه قضا منشور جهانداری یافت هیجده سال ترکستان و بدخشان و
کابل و غزنی و قندهار را فرماندهی کرد و پایان عمر عراق نیز گرفت فرجام کار در سال هشتصد و
هفتاد و سه از بیداد چرخ تیزگرد که گاه پیکر نازپرور جمشید را به اره می‌سپرد و به نیم سازد و گاه جگرگاه
دارا را بدشنه سرهنگان فگار و در جنگ شکست خورده به بند اوزن حسن افتاد و به تیغی که یادگار میرزا نبیره
شاهرخ میرزا بر سر گوهر افسرش راند سرداران سنداز بند تن رست و چار بالش مهی تکیه گاه بپسر دیگر
به خلف الصدق خویش سلطان عمر شیخ میرزا گذاشت این بزرگ خرد سترگ شکوه که از آرامش
قهرمانی روی زمین دشت اندجان و فرغانه و سکندریه و شاهرخیه و سیرام زیر نگین داشت تا بکار شهر
و سپاه و افسرگاه پرداخت اخسی که شهری از شهرهای هفتگانه توران است تختگاه ساخت گویند
در آن شهر جسری بلند بفراخی فضای سپهر ساخته بودند و بر روی آن جسر کاخها عیوق پایان نشیمنهای
پرویز پیرا افراخته شهریار دران شارستان که بهارستان بوده بود و به نیروی دانش بلند پایه داد
تا بدانجا که دگر نتوان فزود فزودی روزی بفراز آن فراز آباد سرخوش نشسته کبوتران بوقلمون
بال دلکش خرام را همی نگریست که ناگاه سستی در قوائم جسر آن آسمان اساس را بجنبش آورد تا بشیوه روداد
این زلزله از کجا فراز آمد فرود آمد و تا فرا رسند که این جنبش از کجا خاست فرو نشست بنا با چرخ
برین برابر زمین زد و شیشهٔ ناموس آفرینش را به سنگ تن نازنین آن جهانبان شکست و روان
آزاد و نژاد فرخی کیش وی تهمتشه یادش داد و پیکر بفراز ستان روی نهاد و این آگهی رستخیز که هنگام
خویش بود روز دوشنبه چهارم ماه روزه در سال هشتصد و نود و نه آشکار شد نظم
بهار از نهال گل گل بهر خیابان که فشاندی فلک برادر پرویزن چه اوفتاد که از خاک گردید

چه روی داد که از خشت باشد تن بالین ÷ گوئی آن شهر و شهریار بهم بر زدن و شاه و بارگاه بیکدگر زدن
آن می‌خواست که سپس سکه شاهی روی زمین بنام نامی خسرو دیگر زنند و کوس شکوه خسرو نو
در قلمرو دیگر زنند ÷ فردای آن روز که آشوب گسستن پل به پیدای پیوست جهان ستان گیتی
آرای روشنگر فروغانی رای دادرا فروغ افزای و ستم را تاریکی زدای بهر اندیشه از راز سپهر آگاه
و از هر شیوه به والای نهاد خویش گواه اختر پایه اورنگ و آسمان سایه بارگاه ظهیر الدین محمد
بابر بادشاه در ده و دو سالگی با سر بر افسر و مساز و دران روزگار که دیگران را هنگام نی
سواری است شهسوارانه در ترکتاز آمدنشان را فره افزودند و کوس را آوازه و سپاه را نیروی
و فیروزی را اندازه نخستین بهروزی که بروی کار آمد و کشاورز بخت را جای زمین جستن و دانه
افشاندن در شمار آمد آن بود که سلطان احمد میرزا برادر سلطان عمر شیخ میرزا که سمرقند تختگاهش
بود و سلطان محمود خان برادر زن سلطان عمر شیخ میرزا که در سکندرآباد شاهنشهی کوس خانی
و خدایگانی میزد به بریدن پیوند خون و گسستن بند آزرم تیزدستی کرده بودند و به بیگانگی خویشی
و به نفاق اتفاق ورزیده با آهنگ ستیز از دو سو بسوی اخشی روی آورده بودند اگرچه این دو رو
لشکرکشی و دو سو به کین گستری که در هم گوهری و برادری ناروا بود هم در زندگی عمر شیخ میرزا
بود آه ازان بزرگان کم آزرم بیش خشم که بر شهر و سپاه کار افتاده و در یتیم از دریا بر کنار افتاده
نبخشودند چندانکه بیچاره سکالی صلح کوشش و در کارسازی آشتی پوزش رفت و هم مهر و وفا که بروای
گیرائی درخور بود در نهاد عم جنگجوی و خال ستیزه خوی در نگرفت فرد گردهم شرح ستمهای
عزیزان غالب ÷ رسم امید بما نه دهان بر خیزد ÷ جگر گوشهٔ خویش را آماجگاه ناوک بلا
میخواستند یزدان نخواست که بد اندیشان را خدنگ اندیشه های پریشان بر نشان خورد
در اردو تمی آن وبا افتاد و این را رنجوری هولناک روی داد ناگزیر نه بمهر بلکه بقهر بساط کین
در نوشتند و به سر گشتگی برگشتند نگرندگان نگارش را به بهانه مژده این آگهی آفرین سرای
خویشتن میخواهم که با وجود فرفرماندهی و شکوه شاهنشهی که لفظ امیر با اسم سامی صاحبقران قرین

بوده است همانا مخفف امیر المؤمنین بوده است که طغرای عنوان خلافت ست و تمغای فرمان
شرافت سپس همایون فرزندان سایه کردگار را میرزا گفتند که مخفف امیرزاده تواند بود درین دودمان نخستین
کسیکه شاهش خواندند و پس از فرو رفتن روز فردوس مکانی نبشتند همین شاه فروزنده گوهر
فروغانی فرهنگ است که برازش تاج و نازش اورنگ است بالجمله جهان داور نام آور ناموس
پرور را تا یازده سال در قلمرو ماوراء النهر با مرزبانان ختای و خانان اوزبک پیکارها رو داد و
در هر بار شکست بر بدسگالان افتاد چون کوس فتح را آوازه بلند تر از آن سپاهیست و پرچم
لوای شاهی سپهر گستردن سایه میدانی فراخ تر از دائره محیط است همانا که سروش آسمانی و فیروزی
یزدانی است بدان پیروزیهای ناسودمند بنیاد و بخت و بدان چیره دستیهای ناپایدار دل نهادن
نپسندید باد دامن زین شقه پرچم علم را همواره به جنبش بیقرار داشت و ناوک اندیشه از هر چه پیش آید
اگر همه سد سکندر و کوه قاف بودی گزار داشت همطرحی تابنده مهر که از مشرق بسوی مغرب
رهگرای گردد جهان را بدین پویه و هنجار نوردد و ابتذال شیوه جهانگیری شمردند و در ره نوردی
و جهانگردی از باختر به خاور روی آوردند سر آغاز تنگ و تاز که خسرو جهانجوی را اندیشه کشایش
بدخشان از دل سر بر زد آسیب سم بادپایان دشت پیمای کوه فرسا به نوردی و پویه های پی در پی اجزای
کان را آنچنان بیکدگر زد که موج خون یاقوت سواران را از زانو گذشت و پیادگان را از کمر خسرو و
شاه طرفدار بدخشان چون سایه سپهر تو مهر درخشان تن بزبونی داده سواد دیکه دشت شبهر باریز و
و با چند شتر بار متاع گران ارز شاهوار که بیرون آن دستوری یافت خود را از میان بدر برد
رازدانان روزگار را سزد که خسرو شاه نامه سیاه منشور شاهی بسواد درو سیاهی دشت تا بایسنغر
میرزا را براندن دشنه بر گلو تن از روان پرداخته بود و مسعود میرزا را بکشیدن میل در چشم نابینا ساخته
با آنکه هر دو تن از ابنای اعمام سلطان بلند مقام بودند آن دژخیم اهرمن منش را دیده درین هنگام
که نتوانستند تنش را بیجان کرد بعوض آن دو ستمدیده گرامی برادر که یکی کشته تیغ جفا بوده و دیگر خسته
نیش ستم نابیناست گشت آزرم گستری و مهرورزی شاه آزاده را میرم که از باذخ است خون

درگذشت و خون گرفته را فرو گذاشت و همچنین در سال نهصد و دوازده میکه سلطان حسین میرزا از جهان واپسین غنوده توسن اقبال بسوی خراسان پوییه سر کرد به تیزی گام همایونان صرصرتگ ره بریده و بدان انجمن رسید اعیان السلطنت بدیع الزمان میرزا و مظفر حسین میرزا را به دارائی و فرمانروائی برداشته بودند و از بهر این گرانمایه میعاد جان گذاشته خود آن هر دو تن را احوال دگرگون بود و منشها بکژی و راستی رهنمون پرویز بهرام صولت از دولتیان بی دولت روی گرداند و عنان بارگی بسوی کابل تافت در عرض راه آگهی رسید که کورنمکان در کابل شور افگنده اند که فرزندان سلطان حسین میرزا جهاندار گشته اند ناگزیر فتنه برخاسته است و خان میرزا نامی از میرزایان تمریه بر چار بالش خسروی نشسته دل باعتماد یاوری بخت قوی کرد و در رهروی تیزروی تا رفتار سپاه ظفر تکیه گاه از زمین سواد کابل غبار انگیخت اساس جمعیت سیه کاران چون انبوهی تاریکی شب که در لمع سحری از هم پاشید بیکبار فرو ریخت ازان اوباش که بپرخاش فراهم آمده بودند هر کس از هنگامه بدانسان کنار گرفت که پنداری خود در میان نبوده است در معرض بازپرس ترکتاز سپاه سمان گرفتند و کاری چنین دشوار را بر خود آسان محمد حسین میرزا را که سر حلقه آشفته سران بود در آغوش کشیدند و خان میرزا را دست نوازش بر سر سودند و شهان صاحب نظران کارآگاه حسبةً لله هنگام غلبهٔ خشم فرو خوردن و خطاهای حوصله برهم زن نااندک شمردن کار هر کس است رهروان سر منزل بندگی بدین جاده گذرند و یزدانیان نیز هوان را بدینسان سپاس گذارند نظم زهی در پادشاهی دانش آئین ÷ خداجوی خدادان و خدابین ÷ خجسته فرهنگ بخشش آرام سنج ÷ که هم جان بخشد و هم جرم و هم گنج ÷ بود در تاجداران زمین شاهنشاها ÷ نه بفرقش گوشهٔ تاج آسمان سا ÷ جوانمردان چنین باشند آری ÷ که جان بخشند و زر پاشند باری ÷ خدارا بندگان برگزیده ÷ دو عالم دل به سیم و زر خریده ÷ اگر در جانستانی تیزدستند ÷ بجام مهربانی نیز مستند ÷ چون آرامشگاه بدخشان از خسرو خان بخشش و بخشایش فراخنگ آمد خسرو گنجینه و خوی را دران ملک خداداد از بهر روائی آئین دادیکسال

در رنگ آمد سال دگر که باندازِ گشایشِ کابل لشکر انگیختند بر کارگشایان قضاداران دائرهٔ نقش
فتحی دیگر انگیختند محمد مقیم پسر ذوالنون ارغون که کابل را داشت بروی کشورگشا در بست و در نشیمن
گزیده بگرد آوردن سامان کارزار کمر بست فرجام کار زشتی فرجام سرکشی در نظر آورد و منظرگاه
التفات باز میخواست از آن پس که حق سجود بر آن آستان ثابت کرد بپاداش پرستندگی زنهار
خواست پوزش پذیرفتند و تیر بادش گفتند ظفر یافتن فرمانده دهر برین هر دو شهر در سال نهصد
و نه و نهصد و ده پی هم در نمود آمد و آیت فتح بر خداوندگار درین دو سال دو بار فرود آمد و گزارنده
سرگذشت اگر از گزارش ستوه نیاید خسرو جم شکوه جا با سپه دانش را کوشش و گشایشهای شایان
و فرخی و فیروزیهای نمایان فراوان است سه بار لشکر صور آوازه رستخیز نهیب بسمرقند رانده اند
و شیبک خان و دیگر ازبکان را چون خیل مگس از پیرامن قند رانده اند و یکبار پس از آن که در
سرزمین بدخشان و مرز بوم کابل بساط نشاط گسترده اند در سال نهصد و هفتده بعد مردن
شیبک خان از کابل تاخته آن شارستان مانا به نگارستان را بدست آورده اند اما هر بار
آن نگار چون رنگ حنا از دست و آن دیار چون ماهی از شست رفته است آری از انجا که
بتوقیع شاهی جاویدیه مداد سواد هندوستان و برات گلچینی امید برین بوستان نبشته بودند
شاهد مراد در آیینهٔ ماوراءالنهر چگونه رخ نمودی و هر آینه نبایستی که چنین نبودی رصد بندان
سیر ستارهٔ اقبال رفتار موکب جاه و جلال را بجانب هند بر بیخ و در آساس می نهند و صدا دادن
کوس نصرت و پهن گشتن ظل علم فتح را در پنجمین نوبت نشان میدهند من که سر روزنامچه نگاری ندارم
و در کردار گزاری بقانون تجار زره میسپارم زوائد فرو خواهم گذاشت و سرگذشت فتح هند که
مبدا افتتاح صورت ظفر و منشا انکشاف حقیقت والی عصر و ولی نعمت من سلطان همایون
نژاد ابوظفر است خواهم نگاشت نظم داور سلطان نشان آید همی + سرور گیتی ستان آید همی +
داور و سرور چه میگوئی بگوی + والی هندوستان آید همی + لشکری آید که پندارند خلق + نوبهار
بیخزان آید همی + بادشاهان نکته دانان بوده اند + بادشاه نکته دان آید همی + بادشه بر خلق باید مهربان +

بادشاه مهربان آید همی + بادشاهی با جوانی خوشترست + بادشاه نوجوان آید همی بهمعدلت
ره منصب مشاطگی است + زینت افزای جهان آید همی + لاجرم اهل زمین را ز اسمان
مژدهٔ امن و امان آید همی + هم به نیروی روانیهای حکم + چرخ تیغش را فسان آید همی +
هم بفرمان فزونیهای زور + قوس تیرش را کمان آید همی + سلطان صاحبقران برق سنان
که بخت فیروز بر درش شب و روز پنج نوبت میزد + نوبت پنجم در سال نهصد و سی و دو بروز
آدینه غرهٔ صفر که پارسیان را آذر ماه بود و تاجدار چارمین سپهر بخانهٔ کمان درآمده بیت الشرف
خویش را بچشم مهر می نگریست با سپاهی که سپاهی آن در شمار پیاده سوار از اندازه دوازده
هزار نگذشت بسوی سواد سند روان گشت میرزا کامران را که بتوقیع رعیت پروری در
قندهار گذاشته‌اند به آئین دادگستری بر کابل نیز گماشتند شاهزاده جوان دولت پیر خرد
سلطان همایون میرزا را که هانا از همایونی سایهٔ همان نشان داشت در هندوستان خود
از آن وی و فرزندان وی بود از روی آگهی همرهی گزیدند و گرد فتنه فرو نشانان و خسک
بر رهگذار دشمن افشانان بعد گذشتن از آب سند و چناب و بهیون لسیت و بلند خاور سوی
پنجاب به پانی پت که همه را انجا جهانبانیان را ریزش خون جهانبانیان را دولت روز افزون روی
خواهد نمود رسیدند نظم ورود لشکر نصرت اثر دران اقلیم + چنان بود در
بینندگان معنی یاب + که گشته است هانا برای خلعت ملک + زمین حریر منقش ز نقش
سم و داب + گویند این سفر فرخ اثر فرخش سخن میرود بگرمجوشی و سخت کوشی دلتخان
لودی بود آن تیره درون خیره رای تا از سلطان ابراهیم لودی برگشته و بشرف
بساط بوس جهانجوی بهره ور گشته در اثنای سخن راندن از هند رعیت را بنامردی ستوده
و سپاه را بدم سردی خاقان پیشرو لشکر ساخت و پیش از جنبش موکب خاص برفتن گسیل
کرد آن فرومایه که هوش در سرش نبود و خرد در رهبرش نبود اگرچه آن راه بفرمان شاه رفت
اما همه را ان راه زود از راه رفت قلعهٔ بلوت را حصار عافیت پنداشت پیدا را ز اسوار پاره بارد

پشت بر کوه داشت یلان دلاور و ترکان نامور یکسر بران دژ ریختند و از اساس قلعه
گرد و از دمار قلعگیان دود انگیختند بیچاره چون دید که پای در یک کفش است و دو دست در یک
آستین نه کار را در میانه گنجائی و نه رفتار را عرصه روائی اگر بماند پناهی نیست و اگر برود گریزگاهی
نیست ناچار با گردن از مو باریکتر در انجمن باز آمد و چنانکه دیروز با کلاه و کمر رفته بود امروز با تیغ و
کفن باز آمد به سخت گیریش گوشتاب دادند و به بند سختش بر نهادند سختی بند را تاب نیاورد و هم دران بند
به سختی مرد دیگر از ان فیروزی که در عرض راه از شگون بهروزی نشان داد کشایش فیروزه
حصار است یکوشش شاهزاده همایون بخت فرخ تبار شاه حصار فیروزه را بسوی شاهزاده
فیروز برگرداند و صد هزار تنگه لشکرانه فتح بر سر رخشنده افسرش افشاند کوتاهی سخن چون سلطان
سکندر چاوش خضر رهبر چنانکه گفتم در پانی پت فرود آمد سلطان ابراهیم لودی نیز با یکصد هزار
سوار گودرز طرز و هزار پیل ارجنگ تجک از دهلی رسیده در سواد شهر پانی پت خیمه زد دانی
که دران مقام هر صبح و شام روز خونی و شبیخونی بمیان میرفته باشد تا خود چه مایه گرد دود از
زمین به آسمان میرفته باشد هرچند دران نورد شهاتوسنان این لشکر از پیلان دیوچهر رم همی خوردند
و صفهای سواران بآئینی که هوشیاران دانند بهم همی خوردند لیکن ترکان نام آور نامجوی را همت
آسان گزار بود و اندیشه دشوار پسند روی از پیکار برنتافتند جنگ می جستند تا فتح یافتند هم دران
روز وغا روزیکه دشمنان را سیاه و دوستان را روشن بود اگر از من پرسی نوروز تیغ و خنجر
و روز بازار مغفر و جوشن بود یارب آفرینش دهان روز کداین فتنه در نهاد نهان داشت که اثر
فتنه بر سیمای بینش بدان نشانه نشان داشت که تا نبرد آزمایان هر دو اردو باوردگاه
روی آوردند خیمه ها دو رویه از بیم قالب تهی کردند نظم بستند از دو سو دو سپه صف بعزم جنگ +
بر خویشتن دمیده فسون دلاوری + دلها ز تاب کینه چنان گرم شد که کرد + هر قطره خون بمجمره
سینه اخگری + از شعله برق تیغ و باد باران تیر آتش کارزار بدانسان در گرفت که روزگار را
جنگ دانده و یخ مانند سپندی که از مجمر جهد از یاد رفت زخم هر دم تیغ بدهان بی زبان از دهان

زخم دگر بوسه ربای دو پیکان هر فی تیر زبان بی دهان در عذر مقدم پیکان دگر زمزمه سرای
با هر پیکر از بسیاری زخم حساب ثمر با نخل آشکار و با هر حلقهٔ زره از انبوهی ناوک شمار مژه با چشم
پدیدار به باد بروت شیران شرزه جوهر تیغ چون پر کاه دراز و صدای تیرهٔ تند خروش آفت تار و پود
پردهٔ گوش جلوهٔ پلارک برق شرارهٔ ماهتاب کتان نظاره بسکه ذوق دلیران رزم دوست که
هر یک از دشمن کشیهای خویش حکایت داشت بروائی فرمان شهنشاه صفدر صفت در ذات اسلحه
سرایت داشت نه تنها کمان بزور بازوی تیر انداز کشش می پذیرفت و تیر بصفای شست
کماندار گزارش بود بلکه تیر نیز از اشتلم خود را چون مژه بر هم میزد و کمانها هم بسان ابرو جنبشی در نهاد
آشکارا بود هر که در تیغ زنی خنجر در نیام داشت گوئی ماهی در دام داشت کمند چون کام اژدها
آدم آهیخ و مردم ربا ستان ناخن چون زبان مار دمادم بجنبش بیقرار تشنه بخون تشنهٔ تیغ
در برش بیدریغ سوزن که هم از اجزای آهن است تا کس از لشکر نالش خوار شمار و چشم بر
زخم خستگان دوخته فرصت بخیهٔ مصیبت تا نخلیدن جوهر بهر عرضه دار در رخنهٔ هر تیر که بال گرفت
بر سپهر خوردی چشمی بود در راه خدنگی که بر جگر خوردی **نظم** شکم در پشت دزدید آسمان از
از نیزه در گردش ∴ زمین را خستگی رو داد از نقش سم توسن ∴ هیونان را ز گرمی خوی
فرو بارید از اعضا ∴ سواران را بجوی خون تراوید از رگ گردن ∴ بسنجاک افتاده سرها
هم کله بیکار هم مغفر ∴ بخون آغشته تنهائی زره پیدا نه پیراهن ∴ ز گردی کز تگ و تاز سپه
ذره فراهم شد ∴ زمین سرمایه گرد آور هوا هنگامه بر هم زن ∴ دران خونگرمی کوشش که
بود از راه کین خواهی ∴ ز تیغ و خنجر و گرز و سنان مغفر و جوشن ∴ گداز آهن از تنهای گردان
ریخت چندانی ∴ که پیدا گشت در ناوردگه کوهی ز ریم آهن ∴ اجل در جانستانی
نائی مصیبت از یزدان ∴ که بیش از عرصه می جوید بهر کشتگان مدفن ∴ دران هنگامه
کز غوغا برستاخیز ماننستی ∴ همانا مرگ هم ز اندیشهٔ مردن نبود ایمن ∴ صدای نای و کوس
فوج دشمن موج خون میزد ∴ که خیزد بار دیگر در لباس مویه و شیون ∴ از کشته هزار پشته

وازخسته صد هزار رسته چون هر گوشهٔ دشت از نعش آنچنان پر گشت و هر پارهٔ تن از زخم آنچنین
جای تیر در ترکش خالی بود و جای سوار در خانهٔ زین بر کنار آن کشت که به داس اجل در آن
دشت به درود آمد هر کرگس بهوای طعمه از هوا بر روی خاک فرود آمد لیکه در آنچنان عمر دراز
بهمن خوانی بدین برگ و ساز یاد نداشت از بیخودی فی وقت هوای در زمین پرواز و پروای
دمسازی باز نداشت از بخت برگشتگان هند آنانکه باقی ماندند چون دولت از خویش
خود از ترکان تیغ زن رخ گرداندند و گرمتر از آن که لبتیر آمده بودند راه گریز پیمودند فتحی
چنان که در حوصلهٔ آرزو آرزو نتواند گنجید دست بهم داد اقبال آمد و بوسه بر کاب خسرو
بهرام عزم مهر علم داد مردان مرزشناس که به فرّ و هش بیگانه و آشنا شناختند سپهدار
لودیان را با تنی که جان نداشت و هیچ عضو نبود که از زخم نشان نداشت بمیدان یافتند
از اسپی که به پویه گرو از باد می برده باشد بخاک فرو افتاده و کما بیش پنج هزار نقش
از وفا پیشگان قوم گرداگرد نعش او افتاده فرد سرهای شان شکسته بچوگان بی
تنی ٭ تنهای شان فتاده بمیدان زبی سری ٭ خدایگان حق شناس حق پرست بگزاردن
حق پرستش خداوند پیروزگر زبان بزمزمهٔ لک الشکر و پیشانی بسجده فرسود و دهلی را
که در هند تختگاه دارایان و شاه نشین اورنگ آرایان همانست بروانی رود در رود آبرو
افزود پایهٔ منبر بدلنوازی آوازهٔ نام نامی در خطبهٔ بلند نامی اندوخت و سبیکهٔ زر بروشنایی
تازه اسم سامی در سکه رخ بر سامی افروخت ٭ دبیران دفتر شاهی به آبادان کاری قلمرو
دهلی و کارسازی هر گونه مردم از سپاهی و کشاورز و پیشه ور فهرست بند کشاد در ورتا جمع
و خرج از سواد آن شهر خواندند نقد دانش به سکهٔ داد روایی پذیرفت و آسمان نشینان را بانهی
چشم روشنی گفت به پویه پر رخ پروین غبار افکنان و گور و گوزن به تیر و نیزه در رهگذار افکنان
آگره را فرود آمدن جای لشکر ساختند و بر بهم خوردگیهای روزگار را اگر لختی شکستگی انجامیده بود
بفرستادن مومیائی و اگر صورت خستگی داشت بنهادن مرهم چاره پرساختند گنبد آبنهای آن از

گنجهای ناسخته که شهریاران بروزگاران الفخته بودند و همیدون سلطان ابراهیم آن زرا گنجوری میکرد
از فزونی حرص در آبادی آن میکوشید والی ولایت بستان بفراخنگ آمد گنج خانه‌ها را در کشادند
و عامه مردم سپاه را صلا دادند تا هرکس آن مایه که در برداشتن تاب برد برداراد ازان گرانمایه گنج
بردارد و خاصان خود دران صلای عام به صله‌های رنگارنگ ارجمندی یافتند و بافزایش
پایهٔ جاه سربلندی از آنمیان هفتاد لک تنکه و یک گنج خانهٔ دربسته نامزد شاهزاده همایون
گردید به کابل و قندهار از بهر خسرو زادگان سکندر آیینه دار و خاتونان روشنک پرستار
و نوئینان فرخی بهره گوشه گزینان زوایای شهر و نازنینان مشکوی و خاک نشینان کوی
از گنجهای تازه بدان اندازه ارمغانها روان داشتند که سنگینی بار بختیان مست استوه
آورد و هجوم قافله در هر مرحله جا بر رهروان تنگ کرد آری شاهان آزاد و خسروان راد که
خداوند تیغ درخشند هرچه بزور بازو ستانند هم بسر تازیانه بخشند مادر سلطان ابراهیم با دبانی
از بینائی زیر زبر و زبانی در زنهار خواهی چاک چاک از درون سوخت را نفرین گوی
و از برون سو شاه را آفرین خوان بدرگاه آمد بپاس ناموس از بهر نهفتن وی و موی
گره بر بند زده و گروهی از پسران بی پدر و بیوه زنان خونین جگر پیرامنش دست بند
زده از گله در دل داستانها اما همه فراموش همه را در دهن زبانها اما همه خاموش
هر ناله فراموش اگر از نفس زمزمه پیوستی مرغ از هوا فرود آوردی و هر زبان خاموش
اگر بیم راه سخن بروی نه بستی بخون دل چون ماهی بجله شناور بودی به سپاس فیروزی بخشودن
و بخشیدن فرخ پنداشتند و از هرگونه لباس و اساس و خانه و خزانه و از هر دست پیرایه
و سرمایه و کاچار برگ و بار که آنان را بود هم به آنان فروگذاشتند جگر تشنه نوازش را
آبحیات دادند و گرسنه چشم پرورش را به هفت لک تنکه سیورغال برات دادند پیرزن
بمشاهدهٔ آن خوی نرم و روی گرم منش را به شکیبائی بیالود و از لای بالای اندیشه لای
بردن ریخت و با دل از زنگ کینه صاف بتقاضای انصاف بصفت لطف و انصاف

قطعهٔ الماس ناهید فروغ که هشت مثقال سنگ و هفت گنج پرویز ثمن داشت پیشکش شد
دانم که درین حق گزاری از روزگار آفرین شنوده باشد و خود را بامانت سپاری نزبان اهل
روزگار همانا ناستوده باشد کردگار بخشنده آنجو هر درخشنده برا جه بکرماجیت بخشیده بود
واز باز ماندگانش به سلطان علاء الدین خلجی باز مانده از گنجینهٔ علائی بدست سلطان ابراهیم
لودی افتاد تا بدین روش دست بدست با سکندر ثانی حضرت فردوس مکانی رسید
تا درین روزگاران گهر نایاب در کدام گنجینه نشان یابند نظم گفتم لئیم نیست فلک
چون بر آسمان ✽ دیدم که مهر نور به ماه ارمغان دهد ✽ تا که ذنب چو مار به پیچید و حلقه زد ✽
تا در میانه این ببرد هرچه آن دهد ✽ هان غالب کوته نظر که باعتبار هوش و هنگ هیچے
چه بدین پاره سنگ بیچی از جام جمشید سخن نگوئی که کراست واز درفش کاویانی نشان
بجوئی که کجاست خاتم که هیچ جزو آفرینش از حلقهٔ اطاعتش بیرون نبودی چه شد و آن
سر برکه چون بوی گل بهوا رفتی کجا رفت از جام و درفش و خاتم درگذر به سخن در پیوست
که آن جم فرزانه را که جام ساخت و آن فریدون فرخ را که علم افراخت و آن خداوند خاتم را که
بر هوا تاخت چه بر سر گذشت و چه پیش آمد و چه روی داد تا اگر دادگزاری شهریاران کما اشتها اند
نه نیشمردن آثار روزگاران سخن تا بدینجا رسیده است که شهر پایه در دهلی و آگره پس از نسخ
آنچنان بیداد دل بست و این چنین بدهش کف گشاد که از ستم جز در کشور حسن نشان نماند و جز
خزانه هیچ خرابه درین و شهر ویران نماند با این همه فتنه ها در کمین بود و خارها در راه آب موج
میزد و آتش زبانه هندوستان نز شور خانه جنبش مزرفته آشفته سیمانست هر سو پراگندگان
گرد آمده و بشور انگیزی غوغا جها نزا بر هم زده افغانان هنوز از جنگ سیر نیامده بودند واز بالای
اسپ بزیر نیامده بودند نهادی چون شعله سرکش نخستند و تیغ بر فشان و تیر در ترکش داشتند
دیو ساران لوهانی خدا گانه بکوشش کمر بسته ند و فرقه فرقه در قنوج بهم پیوستند سنان و عنان
و تیر و تبر در کار بود قماش فتنه را از تیغ و دشنه تار و پود همانا کرم پیله با آنکه لعاب خویش

بر خویش تند و خود را دران نورد به بند افگند بدان زهر آب کینه که در سینه جوش میزد بهر سو که
سراسیمه می شتافتند دام گرفتاری خویش میبافتند حسن خان مرزبان میوات که با جماعتی
از سلحشوران بهر گوشه سنگ بر آتش افگندی و هنگامه طلبان را با فسون و افسانه نعل در
آتش افگندی دست در فتراک راجه سانگا زد و آن ساده دل را اهرمن آسا بدمدمه دوستان
در رگ و پی فرو رفت فسون خواند تا سرون اندر انگیخت تا لشکر انگیخت طرف گشت تا تلف گشت
نظم غنیم و لشکر منصور خاک خفته و باد * حریف و فوج ظفر موج شعلهٔ خس و آب *
زبانه زد بزبان و فرو نشست بدم * زجا دوید بلند و زپا فتاد شتاب * ز سعی طرف
نه بند خس فرومایه * ببال گرچه زند فال جستن از گرداب * ز تشنه جان نبرد
گوسپند قربانی * به شاخ گرچه کند قصد جنگ با قصاب * بدا کمان گرانمایه سرگذشت
خسان * همان حکایت نخل ست و پیچش لبلاب * دود ولیک نگیرد غزال جای پلنگ *
پرد ولیک ندارد تذرو بال عقاب * به پیش تیغ سر سرکشان فرود آمد * که ناگزیر بود
سجده درخم محراب * از گسستگان لشکر شکست خورده سلطان ابراهیم و دیگر افغان آواره
گردیرستان تار و لوهانیان کین توز کین جوی و راجه سانگا و همرهان بیراهه روان گمراه
هر کرا گفتن نام برند و بشمردن یاد آورند یا سر داد یا گردن نهاد گر نخچگان را خوار گشتگان
شمرده ایم اگر به تیغ نمردند بدریغ نجز شناسند شهنشاه بیدرنگ سنان بیدریغ بخشش نهاد
به پناهندگان داد و مال نخواهندگان ملک بر شاهزادگان و سران سپاه قسمت پذیرفت
شاهزاده همایون که در جهان ستانی با جهانیان بحکم کوشش و اعتبار غلبه شریک غالب بود
بفرمانفرمای سنبهل فرمان فتح یافت رسید و پایه آن زمین بآسمان رسانید دران مرز و بوم بهر گشت
بجای دانه گهر چیدند و بهر دشت بجای گیاه ریحان میرویدند آب و هوای آن ناحیت با مزاج
همایون نساخت پس از ششماهه آرامش آرام رام خورد و تبی گرم بدانسان که سموم بر
نهال وزد در بر سراپای نازپرورد زور آورد و گردران گرمی هنگامهٔ ایثار عطا به بستر رنجوری دولت بیدار

داده بودند که خسروزاده با تنی چون خرمن گل بران دیر خفت گزند روزافزون بود و رنج گرانپایی
چاره بی اثر بود و دارو ناسودمند هواخواهان را دست بر آسمان بود و پزشکان را دیده
بر زمین و پیکان تیزرو فرستادند و مهر را از کاستن ماه خبر دادند تاب غم در دل حق‌شناس
آورزد دخلهٔ اندیشه جوی خون از چشم جهان‌بین کشاد فرمان رفت که فرمان برند و آن
بیمار را که در پیکر حسن بجای چشم است به دهلی وار دهلی براه دریا به آگره آورند مگر نظارهٔ موج
و آب گرداب تف از دل ببرد و گزند ناسازگاری هوا به بهانهٔ آب گردش برخیزد فرمانبران
رفتند و فرمان ده بفرمان شوق در رود برکنار رود نگران نشست و تا کشتی بساحل
نرسید از جای برنخواست و چشم از دریا برنداشت نور دیده را دید و جبین بوسید و دعا کرد
و دوا جست چاره‌سازان را سگالش درمان بود و دوا اثر نداشت نظارگیان چه شناسند
که این بیچارگان را جبین بعرق سعی نمناک است یا به خوی شرم سود نه بخشیدن دوا اندیشه را
بسوی دعا گرایش داد سخن از صدقه بمیان آمد کارشناسان گفته باشند که آن پارهٔ الماس گران ارز که
تمنای یغما دارد بر چشم و چراغ شاه که چشم زخمش مرساد فدا میتوان کرد تا فدیهٔ بلا نگردانند فرمودند
که خون جگر گوشهٔ معدن از خون فرزند سرخ‌تر نیست که در ایثار این نثار درنگ روا داریم ما آنها
می سنجیم که سنگی بدین سبکی صدقهٔ همایون چون تواند بود مگر خویش را بر جگر بند خویش فدا
کنیم این بگفتند و دست به دعا نی غلط گفتم از خویش برداشتند و فرزانه فرزند را سه بار بر
گرد سر گردیدند تا از پای نشستند فرا رسیدند که درون برهم خورده است و اندام گران گشته
از شاهزاده شیر و هش رفت که ما چنینیم باری از خود گوی که چونی پاسخ یافتند که گرمی به سبکی
روی داد و گرانی به سبکی بر زبان معجز بیان گذشت که خوش باش و شاد زی که بار ترا برداشتیم
و جای خود را تو گذاشتیم دیده‌وران بشگفت در افتادند و ندانستند که سر این رشته در کجا
بند است کما بیش یک هفته دمبدم از تب و تاب و سوگداز و رنج و کوفت هرچه از شاهزاده میکاست
در شاه می افزود ناگاه آن از بستر برخاست و این ببالین سر نهاد آن قبا خواست

واین جامه گذاشت روزیکه شهنشاه بسیاربخش بسیاردان ازین کهن خاکدان بجهان جاودان
رفت ششم جمادی الاول بود و سال نهصد و سی و هفت و در دوازده سالگی به توران زمین
بر چاربالش خسروی تکیه زد و در چهل و چهار سالگی در بند هندوستان کشود و پنج سال درین
کشور بدارائی و جهان آرائی بسر برد و در چهل و نه سالگی درگذشت و سه فرخ دخت و
چهار فرخنده پسر به یادگار گذاشت نخستین وارث تاج و تخت سلطان همایون فیروز بخت
دودمین شاهزاده شاه نشان میرزا کامران سومین ماه دو هفته سپهر سروری میرزا عسکری چارمین
ستارهٔ آسمان اقبال میرزا هندال قدسی پیکر دوران نادر را در چارباغ که بر لب دریا
اساس نهاده شاه آزاده بود بخاک سپردند و چون مدتی که از بهر ماندن امانت معین است
سپری شد به سبیل نقل و تحویل به کابل بردند * کاماسار تنگ نگار را آفرین که با گنجیدن این
نقش نو آئین بر من ازمن سپاس نهاد امید که اگرنه عمر جاودان دهند خود این قدر امان
دهند که این شهری مرقع بینش فزای را در نوردم و از صورت حال نامه دارای دهر که هم شهریار
است و هم مرشد و هم خداوند هم کارکشای گردم نظم کیست کز کوشش فرهاد نشان باز دهد
مگر آن نقش که از تیشه به خارا ماند * پرتو مهر نیمروز در نمودار حال فرخی فال
جهانبانیان جنت آشیان نصیر الدین محمد همایون بادشاه غازی نظم
مغنی دگر زخمه بر تار زن * گل از نغمهٔ تر به دستار زن * بپروازش آن گل افشان نوای *
نگویم غم از دل دل از من ربای * دل از خویش بردار و بر ساز نه * هم از خویش
گوشی بر آوازه نه * زگنجینهٔ ساز بردار بند * درین پرده نقشی بهنجار بند * برامش به زاد درهم
آواز شو * به آهنگ دانش نوا ساز شو * که دانم ز دستان سرای چنین * دلاویز باشد
نوای چنین * روشنگران آئینهٔ خسروی و دارائی که عبارت از روشنان گنبد مینائی است
همانا کارپردازان کارگاه کبریائی بروائی فرمان گیتی آرائی مردم چشم هستی و چراغ بزم
خداپرستی پیشدادیان را در شاهراه داد پیشرو و جهان کهنه را فرزانه فریدون نو شهنشاه بلند

بارگاه قبلهٔ رستان خاقان آسمان آستان را با بهاد و فرّخ و تختی خجسته و رسمی مبارک و آیینی
همایون در سال نهصد و سیزده چارم ماه ذیقعده شب سه شنبه چشنی که در دعوی روشنی بر روشنائی
روز از انجم خنده و ندان نما داشت و ماه تا به پشت گرمی بسترش مهر دولت دل افروز روز افزون در
قفا داشت از فراز آباد بفرودین انجمن فرستاده اند و در سال نهصد و سی و هفت
بروز نهم از جمادی الاول در تثلیث نیرین در بیست و چهار سالگی که بر جبین دوازده نشیمن
هشتمین کاخ راد و بار پیموده بود فراز تخت شاهنشهی جا داده اند خسروان بر کف دریا دل همدران
سال روزی با فزودن آبروی دریا کشتی در آب انداختند تا به سفینه پای بهند یک نه ورق زر ناب
بر فرق سالکان ساحل نشین افشاند چنانکه تاریخ پیدائی از آوازهٔ خویشتن پا دید پیدایست و سال
سریرآرائی از زمزمهٔ خیر الملوک پدیدار روز مانه زرپاشی ۹۱۴ از گلبانگ کشتی زر هویدا بنداری
جهاندار ابر بهاران بود که به بخشش بدریغ عیار افزای روزگاران بود گل را غازه بر عارض
نهادند و سنبل را شانه بگیسو زدند سبزه از سرو گذشت و سرو سر بسپهر سود لشکریان نیرو بازو
پرورشناسی پایهٔ گیو و طوس رخ افروختند و نوئینان آرش ارزش به نازش شکوه بهمتنی
و فر بهمنی گردن افراختند در کابل و قندهار با ستواری دستور پیشین میرزا کامران
را حکمران گذاشتند و فرمان فرمانروائی سنبهل بنام میرزا عسکری نگاشتند میرزا هندال
منشور مرزبانی الور برد و میرزا سلیمان توقیع ایالت بدخشان یافت درین حق ناشناسان
و ناسپاسان که همه همگوهران و برادرانند ماجراها خواهد رفت و هر یک از کثرت اندیشه تباهی رای
کاری خواهد گرفت آنکه ناچار تن به بند بندگی خواهد فرسود از بهر ناخوشی و سرکشی بهانه اندیش
و کین جوی خواهد بود و آنکه به آشکارا از عصیان دم خواهد زد به فتنه انگیزی جهان را بهم خواهد زد
و خیره میرزا کامران که خدا دشمن و خلق بر بهمن کسی بود و سر پرشوری داشت از آشفتگی به طره خم در خم مهوشان
همانست در بیوفائی خوی روزگار داشت همیدون درین نامه از نظر فروزی جمال جهان آرای
یوسف سخن همیدون تا گفتار بکردار برادران کی پویند پادشاه مهرپیشگاه سپهرپیشگاه بعد از

ششماه که بر بساط شادمانی بگردش جام بادهٔ ارغوانی گذشت عنان و سنان را بجنبش در آورد تا غبار راه لشکر از پای قلعهٔ کالنجر سر بر آورد سواران کار آزموده توسنان تیزرو را عنان گرفتند و از خانه های زین فرود آمده دژ را چون نقطه در میان گرفتند دژبان کالنجر بیش از یکماه تاب و نیرویش نیاورد خواهی نخواهی زنهار خواست بیش از آنکه کار از دست رود دم بانگشت زنهار گشایش عقدهٔ کار خواست بفرمانبری از قلعه بر آمد و بحلقهٔ فرمانبران در آمد نشانمند داغ بندگی همدران حصن بحصار عافیتش گذاشتند و گذشتند سپاهی کردن قلعهٔ چنار در نظر دگر باره خون در رگ دلیران بجوش آورد مؤتمن الدوله شیخ ابوالفضل در اکبرنامه نشان میدهد که آن بارهٔ بیستون نمونه را سلطان ابراهیم داشت و جمال خان نام دلاوری را از استواران خویش بپاس داشتن آن باز داشته بود چون حرف هستی سلطان ابراهیم از صفحهٔ دهر بگزلک عربدهٔ بابری سترده شد و جمال خان تیر جهان گذران را گذاشت فرید حسن افغان که بروزگار سلحشوری بچشم روشنی کشتن شیر به شمشیر از سالار خویش شیرخان مهر خوان یافت و پس از آنکه سکه و خطبه بساز داد و دم از خسروی زد خود را شیرشاه نامید نیرنگها بکار برد و دامها گسترد تا زن جمال خان را که از روی جمال جمیله بود و پریچهر بود بهم بستری گرفت و قلعهٔ چنار را که به وانمود مثال اساسی است جگر گوشهٔ کوهسار بسپر ورزی کام روا آمد تا اینجا اشارت از شیخ است و عبارت از من بار بهر دو لشکر کشورگشای در حوالی حصار و لوله در نهاد ستوده هوشمند افگند بمیانجیگری رازدانان چرب زبان در آشتی زد و به خس و خاشاک پیمانها استوار سیل بی پروا خرام را راه بست صرفه در پوزش پذیرفتن دیدند و آهنگ گوشمال افغانان که بایزید نام بدنامی نام بردار آنان بود بشرق شتافتند بر عارض شاهد اقبال از هستی بایزید سپند سوزان و سلطان جنید برلاس را غازهٔ حکومت جونپور رخ بخت افروزان بدار الخلافت باز آمدند در سال نهصد و چهل قلعه را که خاور سوی شهر دهلی بر ساحل دریا ساختهٔ باستانی بادشاهان و افراختهٔ پیشین کارآگاهان است و اندران روزگار از کهنگی بدان

پایه رسیده بود که اگر یکچند همچنان ماندی عجب که بگیتی از وی نشان ماندی عمارت کردند و
آرزوی دیرینهٔ زمین بدلپذیرترین صورتی برآوردند همدران عهد محمّد زمان میرزا و محمد سلطان
میرزا و الغ میرزا از عهدهٔ عهد وفا بیرون نیامده بمقابله خداوندگار در وادی دشمنی قدم زدند و در
صورت تثلیث از شومی تربیع دم زدند یادگار ناصر میرزا بفرمان شاه رفت و هر سه گم کرده راه
را گرفته آوردند و دو تن را میل آتشین در چشم هیچ مبین کشیدند و یک کس که محمّد زمان میرزا باشد
پاسبانان را فریفته از بند بدر جست و بگریز ره بریده به سلطان بهادر آن والی گجرات پیوست
میرزا کامران را که در قندهار بر چار بالش کامرانی به تن آسانی می غلطید بوی غلط کار از راه برتافت
از جای جنبید و به لاهور آمد شهر انگاشتگان شهریار با بله فریبی دوستان طرازی گرفت و تا
کنار رود ستلج قلمرو خاصهٔ خویشتن شمرد و به شهنشاه عرضه داشت که آخر درین مرز و بوم
یکی را از فرمان بران بفرماندهی خواهند گذاشت اگر آن فرمانبر فرمانده من باشم سود نیست و
شهنشاه را زیانی نیست فرد اگر نه بهر من از بهر خود عزیزم دار # که بندهٔ خوبی و خوبی خداوندست
داور رازدان دران روز از درس ورق راز از راه رازداری در ورزش روش
آزرم روی آورد و از زدودن داغ آرزو آرزو در دل زار آن دوره را دارو
دروان آزرده او را آرام داد آری ره رو را دور وادی داد از آزاده
روی دم زد و در راه دادورزی ارزوی رادی ورای آزادی درارم زد
صنعت الفاظ بی‌نقطه پیشکش درین بار از کنیز کاستند و بدلجوئی و خواهش پذیری برادر لاهور
بر قندهار و کابل افزودند نگرندگان فرامش نکرده باشند که درین همایون نامه از در رفتن محمّد زمان
میرزا بگجرات سخن رفته است هم ازان سخن این سخن میخیزد که حضرت شاهنشاهی هوش افزا نامه
در گیرنده بدین خواهش که محمّد زمان میرزا را که از بند ما گریخته است و بنده گریز پاست بند دار
بدرگاه فرستد به سلطان بهادر فرستادند آن بیدولت که از پیش پس کوچه گرد شهرستان
بیگانگی بود و پیوسته در بزم با آهنگ رزم زره زیر قبا داشت بفرمان شهریار نمی گردد و نیز

بدآموزان بدانش بدانش میفزایند که وفا شیوهٔ مردانست و وفا شیوه مرد آنست که هرگز از نهادهٔ
زنهار نبد هر روز برگشته چون می نگرد که پرده آزرم از میان برخاست در از از روی بروز برگرد زر و زور فتنها
و گنجینه فراوان داشت و سپاه انبوه و سپهداران بهم گروهی را به سپهسالاری صاحب شکوهی بسوی
و چندی را بسر کردگی بار چندی بسوئی همچنین سوی بسوئی روی بروی لشکرها روان میداد و هر سو
گرد فتنه انگیزند و خون میریزند و ره میزنند و شور می افگنند تا تارخان نام گرانمایه سری فی سیکری
با چهل سوار به آگره روی می آورد و بگرفتن بیانه آبی که زود از رویش فرو خواهد ریخت بجوی
می آورد قضارا خاقان قدر قدرت دران هنگام که هنگامه گرم سازان در بیانه این آتش
دوزخ زبانه افروختند شرق روی آگره جولان جهانگیری داشتند شنیدن این خبر باز بشهگاه
عز و ناز باز می آیند و میرزا هندال و میرزا عسکری و یادگار ناصر میرزا را با تنی چند از سپهداران
نامدار و هیژده هزار سوار شمشیر زن شیر شکار بدفع فتنه نامزد میفرمایند گماشتگان چیره دست پرهنرورز
ره یکدل و یکرو بطلم گزین شهسواران عنان بر عنان + همین نیزه داران سنان بر سنان +
به پیچش زجرمی عنانهای سخت + زحل را به دلو اندرون پاره رخت + به جنبش زرخشان
سنانهای تیز + بروی هوا نور خور ریز ریز + ناگاه به بنگاه غنیم میریزند تا تارخانیان بختی
به هوس می ستیزند و یکدگر را خیر باد ناگفته تخت تخت میگریزند پنداری از خاشاک آتش زده
دودی در نمود آمده بود که بباد از هم پاشید یا از زمین جسته غباری جسته بود که بباران
فرونشست همین شکست که بر پایه لشکر افتاد چون نقش موج که یکدست بر اجزای آب
روان دود بر پراگندگانی که جا بجا بگردن کشی گرد آمده سر شورش داشتند بهین گشت کینه
دراز کمینی که داشت باوجود جگر تشنگی کینی که داشت نه بدعوی قرار بلکه از روی قرار
برخاست و در راهها از کمینگاه ها غبار برخاست گریزندگان فتند و ستیزندگان دم گرفتند
خسرو نو جوان بآئین خسروان بخشش و بخشایش را در گشاد و برامش و آرامش دل نهاد
سپس سپاس گزاری داوری و پیروزگر از روی دلاوری با سلطان بهادر آهنگ داوری کرد

و با سپاهی از قطره باران بیشمار افزونتر و از برق جهانسوزی گرم خوتر باد پائی که باد بر سبزه زار وزد و مهر بر شبنمستان تابد براه گجرات پیش گرفت سلطان بهادر با لشکری گران و انجمنی از گردان و گندآوران بر قلعه چیتور تاخته و بران حصن حصین جنگ انداخته بود چون پیش خبر دادند که شاه کینه خواه از پردلی قالب تهی نکرد و در کشودن قلعه سخت تر کوشید بزور بازوی مردی و نیروی مردانگی بران بارهٔ دشوار کشا دست یافت و هم ازان خیمه گاه باستقبال موکب ماه رفتار مهر کوکب که لشکر گیر را ایوار ره مینوشت شتافت در نواحی مندسور گرد راه هر دو ابر دو بر هوا تتق بست و ذره ذره اجزای غبار از دو سوی از روی آمیزش بلکه از راه آویزش بهم پیوست لشکریان هر دو سپاه را پس از رجزخوانی جنگی چنان که دانی بمیان آمد بهوشمندی و دانادلی خود را گرد آوردند و چین بر جبین دگره دهابر روز دیگر هم فرود آمدند از بسیاری او تاد خیام که دران سرزمین کوفتند سرگاو زمین شاخ شاخ و از انبوهی بن نیزه که در خاک فرو بردند مغز قارون نشترزار باد از تنگی جا دران دائره ره نداشت که هیچگاه گرد از جایگاه بدر جستی اگر ناگاه تند بادی چنانکه ادای اوست از گذرگاه دگر گردیره آورد آوردی از تنگ درزی خیام و اعلام بر زمین نیفتادی و همه بر پرده خیمه و شقه علم نشستی سلطان بهادر توپخانه دور دور بر دور لشکر فرا چید و حصاری که اگر آهنی دانند بجاست و اگر آتشین خوانند نیز رواست بران بیابان انگیخت باد هر دم از دود آن آتشخانه ابری سیاه انگیختی که ازان تیره میغ بجای قطره باران شراره فرو ریختی داستان سرایان داستان آورد گاه آورده اند که روزی محمد زمان میرزا را هوای خودنمائی و دستبرد آزمائی در سر افتاد تا بنوک نیزه از هالهٔ ماه حلقه رباید و فرق فرقدان بگوشهٔ مغفر ساید با جوانان کارآموخته پیکار آزموده از حلقه برون آمد و نمکسائی غبار راه شود در نهانیان رزم خواه افگند شیر دل کمین نشین شیر کمین بدم شمشیر کین پیوند آرامش بریدند و با فروختن آتش خشم باد دامان زبون سواره از کمین جا بها بدر دویدند حیله سگالان و باده فن باندازه کجدار و مریز جنگ گریز سر کردند

وچون هژبران شیر اوژن را بدم توبهای اژدر دم آوردند خود از میان کنار گرفتار گرفتند پنداری
کاری داشتند که تا از پیش بردند پس رفتند یک برق درخشنده جابجا چشمک زد و یک ابر بارنده
سوبسو تگرگ فرو ریخت و را سرمایه درنگ که کس مژه بر بهم زند از اسپ سوار خبر و دود و غبار نشان
نماند بمشاهده پروانگان بال و پر سوخته پای شمع انجمن را عبرت روی داد دیگر از نبرد آزمایان گریزپای
و رزم سازان هرزه تاز فریب نخوردند و باستواری گرد آمدن و پاوازی از جا رفتن گوی از حریف
بردند رای جهانیان جنت آشیان به پیرایه سازی پیکر پیکار بران قرار گرفت که چون بداندیش
در میدن گوشه نشین و در بیابان حصاری ست بمدرین گوشه توشه از وی بازگیرند و بستن
راه روزی بمدرین حصار فشار دهند تیزبینی کمین داران هوشیار در نگاه بانی به آن آستم کرد.
که مور دانه کش حالی در حوالی آن دائره راه توانستی برد چون روزی رفت و روزی نیز نماند
و قحط و با پدید آورد و گرسنگان نه نان بلکه از جان سیر آمدند و جنگجویان نه بخون ریختن بلکه بگریختن
دلیر آمدند سلطان بهادر را از بیچارگی خویش و غمخوارگی سپاه درون بهم بر آمد و چون سراسیمگیان
آن همه سرهوشی که نداشت گم کرد به شبی از شبهای اواخر سراپرده خوابگاه را به آگهی شکاف
داد و از راه شگاف پرده پنهان از پرده داران بارگاه بدانسوی که مرگش راه نمود بشتافت بامدادان
که سپیده چینان بهر ستت لوامع سحر می آمیخت چشمی پرده دری پیرایه شاهد تجلی بر بدن شب می بستند
و آسمانیان از کشتهای آفتاب آبگینه بر جگر سنگ می شکستند در سپاه بی سپهدار شور نشور بر خاست
و هر یک باز بهر آن که روی براهی نهد آشفته از نزدیک و دور بر خاست پیکر اقبال سلطان
بهادر را دو بازو در نظر اندازه سنجان دو پله یک ترازو یعنی صفدرخان و عماد الملک چنانکه
همتای یکدیگر بودند همپای یکدیگر بسوی مندسور روی آوردند و بیست هزار سوار با این دو تن
همرهی کردند و محمد زمان میرزا با جمعی از پریشان روزگاران پای همین پیکار از خیمه تا رجاده لاهور
ساخت تا از آن تار آسیبش این زخمه کدام نوا خیزد + سلطان بهادر به چشم داشت پی کور
کرزن فرسنگی چند راه آگره پیموده بالا دوی ره گرای مندسور گشت بنه و بار در بارگاه و وثاق

و خیمه و خرگاه و گردک و چارطاق و دیگر پیل و اسپ و اشتر و استر و همچنین آلات خور و پوشش
و گستر هرچه دران مقام بجا ماند همه بتاراج رفت یغمائیان بسرهنگان لشکر فرو گذارم هر یک
از هرگونه رخت و کالا رزمه ها بربسته باشد و اگر از سلطان بهادر پرسی پیداست که در
عرض راه یا بمنزلگاه به صفدر خان و عماد الملک پیوسته باشد در سرگذشت قافلهٔ اقبال از
طاوس زرین بال که اسمش علم است و از مهر دوستان از همایونی هما مایه دارد و برای دشمنان
تارک سا سایه دارد سخن بمیان می آورم که از بلندی خویش گردون را چون بیضه بال گرفت
فرو دوید و بر در ساحت مندسور عرض دراز دستی اقبال گرفت سلطان بهادر و دیگر گریختگان
بدان روش که سروده آمد دو سه روز پیش از ورود اردوی خسرو هفت کشور بجنگ آور
به مندسور رسیده از حصار بزندان نشسته بودند و بگشودن جای آسایش تا گمرهی پیچ
کنند آن آهنی قفس را در فرو بسته بودند ازین سوی محاصره روی داد و در قلعه گیری اهتمام
تمام بکار رفت هنوز بر محاصره آشنایه روز نگذشته بود که درونیان را اضطراب و بیرونیان را
ملال پدید آمد که ناگاه بی آنکه سخن از آن حلقه برون رود دویست گرد پرخاشجوی هنرور بروز در
قلعه را پیموده و جای بسیج کار به تماشامندی دلنشین ساخته بنیم شب سه پاره از فرود آمدن جای نیز آمدند
بارگیان را بر در باره گذاشتند و یکباره بران جایگاه که در نظر داشتند در آمدند نردبانها برافراختند
و کمندها بر کنگره های قلعه انداختند تا بپایمردی نردبان و دستیاری کمند از گشایش حصار
نشان جو آمدند برون سو از نشیب بفراز رفته درون سو از بالا بپائین فرو آمدند بخت بیدار
یاور دو پاسبانان بنخچیر تیغهای بی نیام و اندیشه خون آشام از بام قلعه فرود آمدن همان بود و در
در گشودن همان بر توستانی که شاطران بر در قلعه به بالا آهنگ نگاه داشتند بر نشستن
همان بود و تیغ در قلعگیان غنوده بخت خواب آبدان همان سلطان بهادر دران غوغا بیتاب
از رخت خواب برخاست و بچشم نمیاز بر تگاوری که شاهان را درین چنین روزها شبانه
بر در خوابگاه نگاه دارند فرا نشست و هم عنانی بیست سوار از ان در که نه بردمی دی و نه برای

وی گشوده بودند بدر رفت و تا دمیدن سفیدهٔ صبح نه آشنایی نوشت که از نظر دور بینان سیاهی
تواند کرد هنگامیکه صبح بجهان کشائی در آفاق دم زد و خسرو انجم بر افق خاور علم زد خسرو انجم سپاه مهر علم را
از جانبازی سپاه انجم شمار و سرفرازی علم مهر پیکر خبر دادند خدا را سپاس گزارد و سپاه را آفرین
خواند و سپاس گزاران و آفرین خوانان بقلعهٔ مونگیر راندند نخست از آن برگشته روزگار گویم که چون
بگریخت از کجا بکجا رفت و بر سر شوریده وی از چرخ گردنده چها رفت و به مونگیر میرود و از آنجا
به جانب پتنه نیز میدود و گروهی را به دربانی جانب پتنه بر میگمارد و خود جا گرم ناکرده و کشتیها بآب روی
می نهد و بر کنار بر دریا سوز چشمه و خرگاهی که نداشت میزند و درین تنگنا از هر گوشه و کنار سر
بر می آورد و مرغ نیم بسمل را ماند رقصی سر میکند از ناآگهی زمین نورد و بحر پیمای و قضا باد بدین
پیغاره ترانه سرای فرد دوری ز روز درمان نشناسی هشدار + کز تپیدن دل افگار بهم برزند +
پایان کار بازگشت و همی همان ابرهی دیب بست نامداران فرنگ که فرمانروای بنگ و آداک و
قهرمان آن آب و خاک بودند می پیوندد و هم نخستین دید که داد بیداد نداشت و از مهر و سوز ورقها
در آب انداخته به سفینه بزم آرائی بودند کار بر هم نخورد و ستیزه در آشتی روی میدهد و چون قلم
بدان رفته بود که جگر تشنه در آب میرد خود را از کشتی موج خیز می افگند اندیشیده باشد که شنا
از عنار رهد حیف که گمان برد و جان نبرد و پس از یک دو آغوش در آب فرو نشست فرد
غرقهٔ بحر یم ما را در دیار ما مپرس ؛ لقمهٔ کام نهنگیم از مزار ما مپرس ؛ آن جوهر فروزنده که
بیاقوت گداخته ماند و هر کس آن را خون نامد شنیده باشی که روان را رخش است و تن را مایه بخش
هرگاه از روانی بگسلد ناگاه فدر روانی اندازه فرو هلد دانایان از نگاه داشت خون پرهیزند
و خواهی نخواهی به نیش از رگ برون ریزند همچنین هرکجا پیوند خون نه در خور افتد آمیزش از
خویشان و خویشاوندان بر افتد چون هر یک از برادران بدست آویز خسروزادگی
بانگیز خسروی پردهٔ شرم از میان بردارد و دودمان خدیو و شیرهٔ خسرو و خسروزاده کیفر چون
فرو گزاردگی شهنشاه زاده که شهنشاه را جانشین است همچون بدیلشیت لشپت خداوند

روی ازین هست در آئین جهانش داد از پزشک رگ زنی و از شاه دشمن افگنی گناه نیست تا دانی
که در سرزنش برادران گناه از جانب شاه نیست همه را بمهر پروردی و به آزرم دلجوئی کردی
هر یکی را جداگانه بر کشوری فرمانروا ساخته و با فزودن دستگاه خداوند برگ و نوا ساخته بود
ناسپاسان آوارگی آئین آسایش بهم زدند و از فزودن سری بگردن کشی دم زدند آهنگ
آنست که ازین جاده های پریشان که در نگارش می سپرم زود گذرم و از ثمر فشانی آن نخل که
سایه نشین اویم سخن گویم ازین ناسازو ناسزا گویه جز آن مایه که در نورد گزارش داستان
خسروی بخواست بر زبان رود زمزمه روا نخواهم داشت همه گفتار خسرو خواهم سرود همه کردار
خسرو خواهم نگاشت سررشتهٔ حکایت بذروهٔ این روایت بندست که کشایش قلعهٔ مندسور
صورت بست سلطان بهادر از قلعه چون شرار از سنگ بدر جست ذوق و بنالهٔ تازی آهوی
رم خورده لغل توسن شاه هنرپیشه کار در آتش نهاد خبره آزمای اکبرنامه که به پیچیدن پای لواهای
پریشان میزند در نمیقام رخنه بر تار گفتار بدینسان میزند که بادشاه ناخجسته کینه خواه به تیزبینی و
تیزروی گریختگان را تا کنبایت پی بر داشت چون صید را نیافت شهر را آتش زد و لشکر را بتاراج
صلا داد و به پرسش دیدار کشتن بستن نخچیر از راهی که می پیمود برگشت فرد طالع البسمل من بین که
کماندار زپی ؛ پاره پر اثر خون شکار آمد و رفت ؛ راز پژوهان فرا رسیده باشند که سلطان
بهادر را که الصید و نخچیر تعبیر میرود به پایان کار بدریای ناپیدا کنار آب از سر گذشت تا بدون سرگذشت
آن سرگشته نه بگزارش در خورست و نه پرسش ارزنده لشکر کش کشور کشای و کشور خدای لو
لشکرآرائی دران بازگشت به جاپانیر آمدن دلیرانه ورزش که از بارو بباره فرود آمد در از درون
بگشایند تا بیرونیان درآیند چنانکه در مندسور بمیان آمده بود درین بار دو باره روی نمود صورت
بستن کشود قلعه را پیشکش دولت ره آورد اقبال شمردند و به مسازی و اقبال بسوی احمد آباد
روی آوردند عماد الملک که روی از قبله بر تافته بود به نبرد پای افشرد جز آن که سخون بگناهی
چندین پلسمازی بکرد و گریخت کار از پیش نبرد گجرات به میرزا عسکری سپرده آمد و از دو فی

دوروزه پوی را به مالوه گزار افتاد درآن سرزمین که فرخی آب وهوا و فراخی برگ و نوا داشت
آب خورد کردند همانا روانهای آشوفته و تنهای کوفته را برامش و آرامش همی پروردند تا پروای
جهانداری و ناراستی جهانیان و دورنگی بخت و دوروئی اختر کارهای نیم ساخته را برهم زد میرزا عسکری
اگر راست پرسی کج باخت و گجرات را گذاشته از راه خلاف بدار الخلافه تاخت بشنیدن
این خبر از آرامشگاه بدر باشتافتند و میرزای بادیه نورد بادپیمای را در عرض راه دریافتند روی
برخاک نهاد و شرمسارانه نیایش ساز داد روئی که براه آورد بوسیدند و از آنچه رفت چشم
پوشیدند تا شاه فرشته سپاه رونق افزای تختگاه شد و ساحت تختگاه فرودآمدن جای سپاه شد
به اندیشان باندازه شادمانی بوسه بر پای اورنگ زدند و بدسگالان از اندوه پشیمانی سر بسنگ
زدند بخت را تا به خجستگی نگران گردد دمادم بر رخ گلاب افشاندند و فتنه را تا خوابش گران
گردد بر سجان برخت خواب افشاندند اینجا همان آئین شادی و شادخواری ست اما سرخوش اند
نه سیه مست گوشی که بدان داد شنیدن بانگ نی وچنگ میدهند بفغان دادخواهان و گفتار
کارآگاهان نیز می نهند فرد منازگر همه موج گل از کمر گذرد + زخویشتن بگذر گرچه می ز سر
گذرد + شیرخان که اندازه کسائی وی گفته آمد وازرسائی اندازه وی سخن رفت ناگاه از
کمینگاه همانا از قلعه چنار برآمد و بجهانگیری و کشورکشائی کمر بست قطب خان کهین پور
خویش را در قلعه به نگاهداشتن بارو و بنه و بار گذاشت و سبکبارانه با سپاهی گران بر بنگاله بر نصیب
شاه فرمانروائی آن قلمرو ریخت شهنشاه کارآگاه که از پیش آهنگ گرفتن بنگاله داشت
از پس شیرخان که بوی بوی بدانسو میرفت روان گشت در پهنائی راه از گرفتن قلعه چنار
شگون فیروزی روزافزون گرفتند هم درین مقام نصیب شاه والی بنگاله خسته و دژم
گسسته بدرگاه آمد و به بهانه انتقام خستگی خویش منش خسرو را بخونریز بداندیش تیزی
افزود برفتار تیز ره بریدند و بادکردار از دشتها و دریاها گذشته به بنگاله رسیدند سرزمین
بنگاله رودبار است و در آن خاک رودها و جویها بسیار هان ای همنفسان جان من و

جان شما تا نام بنگاله بزبان قلم گذشت قلم که از نازپروردگان آن قلمرو است از نال تار بربسته آ
بست و ناله ساز داد نامه نگار را بفرمان آتشخوار اتفاق ورود بدان سرزمین افتاده و سواد بنگاله
چون سویدا دلنشین افتاده کران تا کران هر ریگزار سبزه زار و سرتاسر هر کف خاک آبستن تاک
نه تنها نخل بنمایش سرو برگ میزبانی از گرانی بار سینه بزمین میساید که ثمر نیز آرزوی مهمان نوازی
و مسافرپروری دیده بپای سروان آنکه بزمین میساید اگر همه کودکی بخاکبازی زمین کاود چشمهٔ
آب از خاک برون تراود غریق رحمت آن مرده که آن خاک طربناک مدفن او ست تماشای جنت
آن زنده که آن دیار همیشه بهار مسکن او ست آبهای برنده تن پرور و بادهای غم برنده روان
آسای بر دستها کشاورزان رنج و بینوایان اگومه و کازه از نی قلم سهت سخن دراز میگردد
واز مقصود باز میمانم اگر بهشت نیست ارم است **رباعی** هر چشمه بحر همعنان است اینجا + هر خار
بنی ثمر فشان است اینجا + از حاصل مرز و بوم بنگاله مپرس ÷ نی خامه و همه خیزران است اینجا +
شیرخان مگر بدان سنت خویش مهرهٔ حریف در ششدر انداخته باشد و کار پیکار را هنگام دگر انداخته
باشد جنگ ناکرده باختر سوی بنگاله گریخت و شکست ناخورده پیوند آسایش گسیخت چون
بهارستانی چنین که گفتم و هنوز زبان لب تشنه گفتن است بی آنکه رنج برند و از سیلاب خون گذرند
بدست آمد لبه خوشی آب و هوا بزم شادی برگزیدند و بدان آئین سور و سرور که در مالوه داشتند
از سر گرفتند آری هوای کشور طرب انگیز بود و کشورستان طرب دوست سر آئینه با مزاجش جوشان
نساختی بهر ثمر که از روی ذوق بجا ما فشته بدمی نوشیدن چه هر گل که از راه لهو بکف گیرند ساغر یاقوت
لبساط بزم را مخمل سبزه آستر و لوای سیاه را موجهٔ گل پرچم **فرد** حریص جلوه نگه در هجوم لاله و
گل ÷ چو آن گدای که دنبال کاروان گیرد ÷ سرود بهو ترزبا مست و باده خرد گسار خواهش
راهزن است و شاهد دلفریب سستی و می پرستی از سر انجام کار ملک و دولت باز داشت از دشمن
فد و است بیخبری و ناآگهی بدان پایه انجامید که میرزا هندال بی آنکه دستوری جوید از بهم
دوری جسته جمازه سوی آگره راند و تهدید بدر گوشی چند خطبه بنام خویش خواند میرزا کامران

را نیز هم از دوی دربسته خواهش خسک نیچه را با بیا جند لاهور بر آمد و تا به میرزا هندال پیوسته از
رهروی نیاسود شیرخان از آن گریزپا راه جهانگشا پر پی سپر کرده به رهتاس آمد و قلعه را از راجه
چیتامن بدم و دمدمه گرفت و بنارس و جونپور را بنیروی ترکتاز بستد کرد بارحی این فتنه از هرگوشه شوراز
به کنار برخاست خسرو پیروزمند همیرزا هندال پرستار از نشکار خواندن بیچاره برخاستی و بستان از شاهزاده
اخلاص و تافته و دشمنان به ستیزگری هم نیرو یافته سوی بنگال ع دانی که برشگال بنگاله چون
است شبانروز بارش باران بنیاد هیله و دمادم تابش برق نظرسوز ابرهای سیه پیوسته بهم
چیده روز آفتاب ناپیدا و شب انجم ناپدید رهگذرها فراهم آمدن جابجی گل و لای و بیابانها کارگاه
موج و گرداب لختی میل بمیلی و میلی بفرسنگی فرسنگ آدم و چارپا ابزور آورسی گام زن
و به شناوری راهرو خاقان چنانکه در آرایش بزم سخت کوشی داشت بگرایش رزم نیز
سخت کش بود از بسیاری دشمن و دشواری راه پروا نکرد و بدان سوی که سرکشان هجوم داشتند
روی نهاد در نواحی چوسه پور که بر کنار گنگ آباد است بهم پیوستن دو دریای لشکر چون
زمین آب خیره و خاک از نظر پنهان بجای غبار چار موجه از رهگذار برانگیخت جنگجویان هر دو
از دو نگاه در برتگاور زدند و نیزه در نیزه یکدیگر افگندند برادران تن بهمراهی ندادند و کار تنها بر
شهریار افتاده سپاه اندک و بسیار کوفته و منصور کوشش هر روزه که روان از روی فرسودگی
نپذیرد و بسیار و اندک آسایش که جانداران از آن نگریزند نایاب فتحهای گذشته را گزند چشم بد
از پس و جنگی چنین که کردارگزاران بر روزگار ازان سخن رانند در پیش فرو خسته
چشم زخم خویشتنم ناوکی بر نشان نمیخواهم شیرخان را دل دگر بود و زبان دگر بلابه گری
و فسون گستری پیام آشتی در میان انداخت تا چنان که هیچکس را ستیزه در اندیشه
نگذشتی ازان گل و لای که در راه بیموده بودند روز و شب از رهروی نی از شناوری
نیاسوده بودند پیاده آزرده پای بود و سوار فرسوده اندام و ستور پشت ریش فریب
دوستی از دشمن خورده گان دست از غارت و تاراج غنیم کشیدند و دم آسایش غنیمت

تیمردندپا یا بسجاده زه دامن آشنا شد و پیکرها چون صورت دیبا به بستر پیوند پذیرفت همه
از بالش برنمیخیزد تا کلاه و مغفر را چه کنند پیراهن حریر بر تن گرانیست تا چلقد و جوشن کجا نهند
نمناک بود و ابر رشحه فشان تیغ در نیام زنگ بست و نمد زین بر بارگی گران گشت سینه همی
که تیرگی تار میغ جهان را فرو گرفته بود هنگامه سازان هنگام جوی یکسره بر غنودگان شبخون ریختند
شگرف سراسیمگی پدید آمد و طرفه هراس در لشکر افتاد کلاه از کمر و پا روم از افسار نشناختند
از رخت خواب جسته و بر اسپان بی زین نشسته پراگنده هر طرف تاختند گروهی هرچه
باداباد گویان سواره خود را بدریا زدند و شناوری چند ساحل جویان بشنا دست و پا زدند
تا کدامان بزخم دم تیغ و کدامان بلجم موج رو مرده باشند و کدامان از طوفان این دو آب
جان بسلامت برده باشند شهنشاه بحر و بر نهنگ دشت نورد دریا شگاف از فراز ساحل
در آب افگند پای از رکاب و عنان از دست و اسپ از خم ران بدر رفت و شاهسواری که
شاهان هنگام سواری بوسه بر رکابش میزدند غوطه در آب خورد نظام نام آزاده از آب
کشان لشکر که نهان از خویش اقبال را چشم براه و گوش بر صدد داشت با خویشتن درین اندیشه که
از بحر چون گذرد بر ساحل جا داشت هواخواهانه بدان جستی که گوئی گوهری دولت برد خود را
آب در زد و یاری بدالنست آشکارا بنیان سقای سخت کوشی بود و بوالا دید معنی آشنایان
فرخ سروشی بود که جهانبان را از گرداب بدر آورد و بر جهانیان جهان منت نهاد
همانا این هولناک ماجرا که خیلی آب بمیرد نهم صفر بسال نهصد و چهل و شش روی داد از بس
خوردگان لشکر در هیچ رساله و هیچ سفینه نشان در میان نیست که تا از هم گسستند دیگر
کجا بهم پیوستند از شهنشه جز این قدر نمی سرایند که تا از دریا بکنار فراز آمد به آگره باز آمد لاجرم من
که گفتار من از زبان دیگران هست خود از کجا گویم که چون آمد دانم که هیچ آشنا روی جدا بر دگوی را
در عرض راه ندیده باشد و پنهان از نظر دشمن و دوست به آگره رسیده باشد گسستگان
لشکر شکست خورده گروهی از راهی و انبوهی از گذرگاهی پس و پیش یکدگر چندی پی هم و اندی

باهم آمده باشند و مانند ذره های بیدست و پا که به پرتو آفتاب نمودار شود منظر گاه مهابطان فراهم
آمده با میرزا کامران و میرزا هندال و میرزا عسکری که در آگره بودند به سه تن نیاز تا چه جبین سنجی بسنگ
فرسودند نه در دل از مهر نشان نه در دیده از شرم اثر از آن سوی قطع پیوند و ازین سو قطع نظر هوا
تیغ زنی در سر جا گرفته بود و همت به دشمن شکنی آویخته از پیاده و سلاح و سلب خیمه و خرگاه آنچه
در حوصله وقت گنجد فراهم همی آوردند تا گونه جمعیتی که هر آینه روکش پریشانی تواند بود صورت
گرفت در سال نهصد و چهل و هفت دگر ره هم بدان خونریز گاه خرامش رفت شیرخان
که به بنگاله رفته و آن قلمرو را دوباره گرفته بود به پذیره شدن سپاه کینه خواه رخ آورد در حوالی
قنوج هر دو سپاه را مرکز پرگار هم پیوست و ساحل گنگ خیمه گاه شد بدران میدان که میدانی
رستخیز آشوب بایزدی بمیان آمد و شکیب گسل شکستی بر لشکر افتاد در آن جاده که منهی از خاک
محو نشده بود بسوی آگره گام برداشتند اگرچه زود رسیدند اما دیر نیارامیدند پندارم درنگ
در یک جا فرخ نه پنداشتند ناگزیر از آگره به لاهور و از انجا براه ملتان به بهکر و ٹھٹھه رفتند
و در بازگشت اوچ و بیکانیر و جوده پور را پیموده در امرکوٹ دم امن و امان گرفتند
در ان خجسته سرزمین از افق سپهر آرزو ستاره سیاره دمید و بر طرف خیابان مراد خرامنده
گلبنی رست دانسته باشی که از تافتن اختر چه یافتیم و از رستن نهال چه جستیم در سال نهصد
و چهل و نه شب یکشنبه پنجم رجب شاه فرقدان جلوه گاه را مظفر و فرخ رخ فرزندی
بخشیدند که شهنشه جهانگیر تاریخ رخ افروزی اوست خسرو جهانجوی بدین فال همایون
نوید جنگی فرجام یافت و شاهزاده بزبان شهنشاه نامور محمد اکبر نام یافت زنگی که
جهاندار جهانگیر درین سرزمین ورزید بهوای ثمر فشانی نخل این آرزو بود فرد بسوی گنج گزیدم چرا به
ورنه جنون ÷ بهرزه ذوق دلاویزی سکون ندهد ÷ جاده راه قندهار در روشنی روی
نور دیده بسر منزل مقصود رسیدند میرزا عسکری که از جانب میرزا کامران قندهار را داشت
آشکارا لوای مخالفت افراشت و رهروی گرانمایه مهمان نپسندید و کیسوانشتی ره نبرده به نبرد

میان بست جنگ با کهتران ننگ شمردند و وقت نیز گنجائی درنگ نداشت آهنگ پیش
کردند و خود در پیش آهنگی از همه پیش رفتند میرزا عسکری بر بنه و بار و سراپرده و پردگیان
تاختن آورد و شاهزاده زرینه مهد گوهرین گاهواره را از میان بردو به میرزا کامران که در
کابل بود سپرد در دوری آنچنان جگربند خاصه با این چنین گزند که چسان بردند و کدام کسان
بردند و با این همه چاره در میان نگنجد ناچار میباید گذشت و میباید گذشت و آنگاه دران
گذشتن صدره در اندیشه گذرد که چون از سر ننگ و ناموس گذرند دل دو نیم و جان حزین را
کجا برند دانی که چه مایه جانگزا و روان فرسا خواهد بود فرو خوردن اینگونه خشمهای هیجانی
تاب آوردن این چنین غمهای بیحساب زهرهٔ هر مرد نیست حدیث درازی راه کوتاه به
چشمداشت یاری جستن از دارای گیتی آرای ایران که دران روزگار سلطان مصطفوی
تبار صفوی نژاد **شاه تهماسپ** فرخنده نهاد بود بسیج راه عراق کردند نخست بسبب راستی
راه ایران که بسوی تختگاه هم از آن شهر میرفت به هرات رو آوردند کشور خدیو عرضه جوهر
مردمی داده بود و از پیش بهر شهر جداگانه فرمان فرستاده بود که این همای فرخ فال
که سایه بالش سواد منشور سرفرازیست بهر کجا که روی آورد پرستشگرانه نماز برند و شهر
جشنی و بهر منزلی نزلی ساز داده بساطهای خسروانه و سماطهای شاهانه گسترند فرزانه فرزندان
فرهمند به پدری برگیرند و خاصگیان ملک و دولت و عامه مردم از سپاه و رعیت بخدایگانی
بپذیرند لاجرم اگرچه شاهنشاه از سبکروحی و آزادگی خود را جز میهمان نشمرد اما خواهی نخواهی
بدانسان که شهریاران در قلمرو خویشتن خرامند ره سپرد بهر کجا که رسید هر کرا دید بدان فروتنی
فرمان برد که دانست از بندگان اوست و بهر کجا که بزم آراست هرچه خواست بدان خورسندی
آوردند که پنداشت هم از آن اوست دراز نفسی پیشکش بدین فر و شکوه جام و مشهد مقدس
و نیشاپور را پیموده روزی که میخواستند به تختگاه رسید سه آن سپاه بفرمان **شاه** تا دیروزه
منزلگاه باستقبال رسیدند و نثار افشانان و چشم روشنی خوانان در جلو دویدند جانشین کیان

؛ فرخم و شکوه کی از شهر بدر آمد و بدوستگروهی شهر والا میهمان را دریافت بدیدار هم دیده روشن کردند
و بدستبوس یکدگر پیمان مهر بستند و دران خرامش مغان و شهریاران شهر باز آمدند نظم
خود آهسته رو بود در رده زپیش ؛ فرستاد فرمان بدستور خویش ؛ که فرمان دهد تا بهر گونه بهر
به بندند آیین شادی سپهر ؛ نمطها به آراستن نو کنند ؛ پرستاری بخت خسرو کنند ؛
بهر جا که بایستی از شاه راه ؛ بایوان خرامد خداوندگاه ؛ هم از شام مشعل برافروختند
امیمنان بکوشش نفس سوختند ؛ بمهتاب شستند پهنای خاک ؛ فشاندند پروین
به پهنای خاک ؛ ببازارها سو بسو صف بصف ؛ به پیرایه بندی گشودند کف ؛ زبهر
نقشی برانگیختند ؛ بهر گوشه چینی درآویختند ؛ بدانگونه آیینه ها ساختند ؛ که
بینندگان چشم و دل باختند ؛ چو گیتی کشا موکب خسروی ؛ قدم سنج اندازهٔ رهروی ؛
بشهر اندر آورد از راه روی ؛ رسیدند گوهرکشان پوی پوی ؛ بدان جاده گوهر
برریختند ؛ بمغز زمین رنگ و بو ریختند ؛ رنگها بروی هم ریخته و نقشها بهمگوی
انگیخته شهری چون نگارخانهٔ چین برنگ و بو آراسته و به آراستگی از مانی و بهزاد ربوده
[illegible] خنیاگران بهنجار نغمه سرائی هوشمندانه در دف زدن و تماشائیان از روی
[illegible] افزائی بیخودانه در کف زدن بهر سو که بوی نسرین و نسترن پی سپرد بهر طرف که
[illegible] موجهٔ گل تا کمر میهمان [illegible] تا را در ثریا بساط منزلی و پروین جلوه نشینی فرود آوردند
[illegible] میهمان سرتی را [illegible] سر و پیش بردند [illegible] نادران انجمن که این خسرو
[illegible] نشین باید گرو بودند [illegible] عرض ناز گرفته باشد که ناهید را در سرود سرائی آواز
گرفته باشد و چندان بکارسازی سرگرم بوده باشد که ماه را در تیزگامی پای فرسوده باشد
هزاران صحبت رنگین و بزم نگارین که موج رنگ لاله و گل از سر و اندیشه شاهان گذشت
یکپارهٔ الماس سهیل فروغ و دو صد و پنجاه قطعه یاقوت [illegible] از جانب فرمانروای هند
به [illegible] شاهان گذشت ؛ نامه نگار که دارد گزارش آن همی سگالد که اگر ستاره هم [illegible] و مهر

دیدار ماه پیشکار به فراهم آمدن جای مهر و ماه خواسته باشم هر آئینه یکی را به پایه افزوده و دگری را
به پایه کاسته باشم و اگر خود از همنشینی اسکندر و دارا سخن سروده باشم پیداست که
اندازه دان و مهر و کین و صلح و جنگ نبوده باشم چرا نگوییم که ایران را یکچند هر روز به دو رخشنده
مهر هنگامه گرم بود و هر شب به دو تابنده ماه دیده روشن و ورزش پذیر فرهنگان سیر سیر و اخبار
که نوردِ روزنامهٔ شاهان روزگار از هم گشاده‌اند در هیچ عهد میزبانی چنان و مهمانی چنین و آگاه
بزمی بدین آئین نشان نداده‌اند **نظم** اساس کاخ امل بر گذار سیل فناست ✦ مجو
هر آئینه جز نام نیک کان باقیست ✦ نماند رنج همایون و پرسش طهماسپ ✦ ولی
حکایت مهمان و میزبان باقیست ✦ پویندهٔ راه سخن و سرایندهٔ زمزمهٔ گفتار تا از درازا به
پهنا نگراید به رامش و آرامش یکسالهٔ آب خورد قلم و ایران را گفتن ساز نتواند داد با اینهمه
پویندگان را جاده‌ها نمایان است و سرایندگان را سازها بلندآوازه آئین ادب خود آنست
که درخور کوتاهی سخن نیز سخن درازی نپذیرد ✦ بازگشت **شهنشاه** جم پایگاه بسوی
قندهار از راه اردبیل و تبریز اتفاق افتاده است و از پیشگاه خسرو کیخسرو فر ایران خسرو زاده
مراد میرزا با جمعیت ده و دوازده هزار سوار فرامرز رزم سام پیکار توقیع هم آهنگی و همرهی
یافته همانا جهانبان جنت آشیان در سال نهصد و پنجاه و یک مهمان خانهٔ ایران تشریف ورود
ارزانی داشته در سال نهصد و پنجاه و دو با سپاهی گران از قزلباش و ترکمان به هند روی
آورد و هم درین سال دولت روزافزون بصورت فتح قندهار و کابل اندر در آمد هم چشم و چراغ دودمان
اقبال شاهزادهٔ بزرگ دانش خردسال را دیدند و از سواد مردمک دیده تا شبستان
سویدای دل آئین شادی و شادمانی بستند ✦ این سه تن که برادرانند و چون با شاه
در گوهر و نژاد انبازند چون گوییم که بدگوهران آری دَژَم خردان [illegible] گردان نابکار
پیشتر یعنی میرزا هندال و میرزا عسکری و میرزا کامران فتنه‌ها انگیختند و آبروها [illegible]
ریختند تا پایان کار همه را چشمه‌های چشم داشت روانی کار و روائی آرزو [illegible] شده

و ازان شاه نامآور جز نام نکو پدید در جهان نماند هندال را در سال نهصد و پنجاه و هشت
در هنگامهٔ شبخونی که میرزا کامران با گروهی از افغانان خلیل و مهمند بر سپاه شاه آورده بود روز
فرو رفت میرزا عسکری را گرفته بند بر پای نهادند و به بدخشان نزد میرزا سلیمان فرستادند
تا از راه بلخ به کعبه فرستد به بدخشان رسید و به حجاز روان گشت همدران راه روزگارش
سر آمد فرو خفتن پای این بیراهه خرام را در آن راه روی در سال نهصد و شصت و دو نشان
داده اند میرزا کامران پس از آنکه رنگها آمیخت و فتنهها انگیخت و صد ره گریخت و هزار بار آویخت
گرفتار آمد و چنانکه دل باخته بود دیده نیز باخت چشمی که جز روز سیاه هیچ نبیند و مرگ ناگاه
سیاه پوشد و از مردمک رشتهٔ ماتم اندیشد به کعبه گسیلش کردند گویند خاقان را هنگام
وداع سیل سرشک بر رخسار و دیده در ره خود بهابهای گریست و بر سر و روی خویشتن زد
باری به نیایش جاروب سیده به نیت حج گزارد و در سال نهصد و شصت و چهار به نزار خواب ابدی غنود
و همدران خاک پاک خوابگاه یافت اکنون در خور آنست که سررشتهٔ گفتار شیرخان
از آنجا که از کف گذاشته ایم به کف آوریم و رشتهٔ پیوند آن تا روان کنیم تا گسستگیها باهم پیوند پذیرد و زمزمه
بهنجار دلپذیر صورت بندد و آن جنگجوی فرزانه پس از آنکه برادر گیتی داور شکست افتاده
او را بیاوری بخت فیروزی روی داد هندوستان را از بنگاله تا آگره و دهلی بچنگ آشتی
و رزم و آزرم گشاد و پائی که درین یورشها دلیرانه بر رکاب فرموده بود بر اورنگ نهاد
تاج بر تارک ماند و چتر گرد سر گرداند عنوان نامه بطغرای شیرشاهی آرایش گرفت و نامش
بخسروی و جهانداری در جهان رفت و داد آنست که شیرشاه در ره مردان آزادمردی و در
باغ سروری آزاد سروی بود و سروی بلندی گرای دو دستی تیغ آزمای داشت هم بدان
فرهٔ ایزدی که با خویش آورده بود توقیع توقیع جهان خسروی از پیش آورده بود تا
بار نامهٔ شاهی یافت کارنامهٔ آگهی فرو خواند از آگره تا مندو و از بنگاله تا آب سند درازا و پهنا
پل و چاه و مسجد و رباط و کاروانسرای ساخت و سرتاسر گذرها دو رویه نهالها برنشاند پانزده سال

سپهبدی و لشکرآرائی پنج سال قهرمانی و دارائی کرد و هشتم ربیع الاول در سال نهصد و پنجاه و دو
بپای قلعهٔ کالنجر در آتشی که تند باد خشم ایزدی برافروخت با همدمی چند بدمی چند بسوخت
چنانکه **ز آتش مرد** تاریخ واقعهٔ جانگداز از دست که مین پسرش جلال خان بعد از گذشتن
پدر به پنج روز که خود هستی جهان را پایندازه در اندیشه راز دانان هست و بود از اندازه این مایه
در رنگ در نگذرد شیر مردانه بر سریر شاهی جا گزید و خود را **اسلام شاه** نام نهاده بخطاب
سلیم شاهی زبان زد همگی گردید گویند هشت سال هند را بدادگری داوری آبادان کاری شهریاری
کرد در سال نهصد و شصت از گیتی رخت بربست بچراغ رسیدن این مه و نام آور بروزگاران
بدرخشیدن برق در ابر بهاران ماند که تا مژه بر هم زنند از فروغ نشان نیابند سران سپاه
و بزرگان کشور **فیروز خان** فرزند دوازده ساله سلیم شاه را که اگر یکچند ماندی بماه دو هفته
مانستی و چون چنین نشد میتوان گفت که طالع چراغ سحری داشت بر تخت نشاندند مبارز خان
برادر زن سلیم شاه آن کودک بیگناه را بیش از سه روز امان نداد و از تاب جگر تشنگی جام خون
جگر بند خویش آشنا میداد خواهرزاده را تیغ بر گلو راند و خود لقمه از تخت برآمد و با آنکه از عدل و عدول
کرد خود را **محمد شاه عادل** نامید و سپس به **عدلی** شهرت یافت در دون پروری پرورش
آموختهٔ روزگار و گرامایه شاگرد این کهن آموزگار بود دانایان را برانداخت و نادانان را
نواخت هیمون نام نا همایون هندوی از آن قوم که در هند جو و گندم فروشند و در شمار سے
دوکاندار آئین ارذل بحسب اتفاق نه از روی استحقاق در عهد سلیم شاه بزمرهٔ منصب داران
درآمده بود هیمون درین فرمان دون نوازی به نوازش یافتگان روزگار سر آمد و در آن طوفان
بی تمیزی دکانش آسیا آسا که بآب گردد بگردش اندر آمد در رفته رفته به محمد شاه عادل عدلی از شاهی
و شاه نشانی جز نام نماند و هیمون بر لشکر و کشور فرمانروا شد بازیچهٔ طالع هیمون همیون فتنه
را لولیانه بچار سوی ملک برقص اندر آورد و بهر پی توشه از هر گوشه لختازی و دستبازی
سر بر آورد و ابراهیم خان نام افغانی خود را **ابراهیم شاه** خواند و احمد خان نام آشفته نوائے

هم از انطالنه تا انه دعوی سکندر شاهی دم زد همدرین روزگار که روزگار از درون
سوی دیوانگان پریشان تر و از بیرون سوی فرزانگان بی سامان تر بود جهان کشای
درون بدانش افروز و برون به بینش آرائی سپهر بگذر تن خصم و بساط بزم افگنان و بهر نور لشکر
دشمن و طرف کلاه خویشتن شکنان از راه لاهور و سرهند بنازش گاه هند باز آمد و گرباره
آن قلعه را که افراشته خدایگان بود و دین پناه نام داشت آرایشگری کردند و برگ و ساز
نامی و نوش را گرد آوری کردند تردی بیگ خان منشور ایالت دهلی و سکندر خان اوزبک توقیع
طرفداری آگره و علی قلیخان سیستانی فرمان مرزبانی سنبهل یافت نگفتیم که حضرت جهانبانی
چون از سهرند بسوی دهلی علم افراشته اند سکندر شاه را در ان مرز و بوم همچنان لشکر آرای و
پیکار جوی گذاشته اند الحق بعد از فتح دهلی و آگره شاه ابوالمعالی را به فرونشاندن گرد آن
فتنه گماشته اند و شاهزاده سپهر پایه مهر همسایه محمد اکبر را با سپاهی دیگر از دنبال وی روان داشته اند
خامه تقدیر پیکر این شاهزاده اندرین ره عالم افروزی را در سال نهصد و شصت و دو پیکار کشای
آمده است چنانکه شمشیر همایون تاریخ فتح هندوستان را آئینه صورت نمای آمده است
بالجمله حضرت جهانبانی در سال نهصد و شصت و سه بتاریخ هفتم ربیع الاول شامگاه ناگاه
از زینه دین پناه هنگامیکه از فراز بام کتابخانه فرود می آمدند شنیدن بانگ نماز شام
بر زینه بپایه نشسته اند تا به خیزند و بر زینه دگر پا نهند به لغزیدن پای و پیچیدن پای بدامن
و بیرون رفتن عصا از کف فرود افتاده اند سخت آسیبی بسر مبارک رسیده است
و قطره های خون از گوش چکیده است و چهار روز دگر برنجوری بستر آرای مانده اند و
پانزدهم ماه هم هنگام شام سر به جنت و تخت آستین افشانده اند تا دانی که این فرزانه
نازپرورد بر بینی جهان را از آن پنجاه و یک سال که درگلگشت این ششدر بوستان
گذشته است بیست و چهار سال بفرماندهی و شاهنشهی کابل و هندوستان گذشت و در دهلی نغز
که اکنون کهن است خوابگاهش ساخته اند و این گنبد که سر بستاره می ساید بقول

صاحب تاریخ فرشته در سال نهصد و هفتاد و سه افراخته اند سیه مستی علی و هرزه گردی قحبانان
دیگر و دیگر بار از سیه مویی هنوز برجاست تا در عهد پادشاه جوان دولت جوان سال از انها چه سخن رود

همانا پرتوفشانی مهر نیمروز در پرتوستان انجام یافت
امید که زود نه دیر هنگامهٔ تابش ماه نیم ماه گرم شود

تاریخ انطباع مهر نیمروز فرو ریخته کلک پروین فشان نواب سپهر جناب آفتاب تاب
امیر ابن امیر والا جاه محمد ضیاء الدین خان بهادر که با حضرت غالب دامت برکاته
اخوت و تلمذ دارد و در نظم فارسی به نیّر و در اردو به رخشان روشناس اعیان روزگار
اند همانا هم از ضیای اسم و هم از هر دو تخلص چون مهر نیمروز هویداست که ذات منور صفات
این فرزانهٔ یگانه آسمان را مهر جهان آراست

تاریخ

بحمد الله که این دری صحیفه ÷ سماوی نگشه غیبی لطیفه ÷ چه نامه گلشنی با برگ و سازی ÷
بهشت آئینی و مینو طرازی ÷ مضامین شگفته نوبهارش ÷ کلام نغز و شیرین برگ
و بارش ÷ معانیهای تازه رنگ و بویش ÷ روانی عبارت آب جویش ÷
جلا افزای چشم دل سوادش ÷ گل و سنبل ز شنجرف و مدادش ÷ ستایم نخلبند
این چمن را ÷ چمن پیرای گلزار سخن را ÷ یگانه خان والا شان غالب ÷ سمی شیر یزدان
خان غالب ÷ به نثر و نظم در گیتی یگانه ÷ وحید عصر یکتای زمانه ÷ ذباب خوان او شیرین
بیانی ÷ می ته جرعهٔ او ترزبانی ÷ درین فرخنده آغاز خوش انجام ÷ بپایان آمد از
امداد ایام ÷ بنامیزد کتاب پرتوستان ÷ بذکر خسروان یل خسروستان ÷ ز بدو خلق
تا این روزگاران ÷ دران جمع آمده از نامداران ÷ بسا فرزانه دستوران نامی ÷ بسا گیتی گشایان
گرامی ÷ بسا فرماندهان کشور آرای ÷ بسا اسپهبدان لشکر آرای ÷ بویژه سروران ترک و تاتار
÷ بلند آئینان نوئینان سپهدار ÷ نیاکان شه با فر و زور ÷ از آدم تا همایون پور بابر ÷

درآموده همه دراولین قسم ✦ که بروی مانده مهر نیمروز اسم ✦ دوم بخشش که ماه نیم ماه
هست ✦ ز اکبر تا گه این پادشاه است ✦ شده عنوان این مرفوع روشن ✦ بتوقیع شهنشاهی
مزین ✦ شهنشه ابوظفر شاه مظفر ✦ غضنفر فر فریدون جم افسر ✦ نگین خاتم دولت طرازی ✦
سراج الدین بهادر شاه غازی ✦ بفرمان ولیعهد جوان بخت ✦ سزاے
افسر و شایستهٔ تخت ✦ مهین شهزاده فتح الملک سلطان ✦ جهانگیر و جهاندار
و جهانبان ✦ به بزم اندر کفش ابر گهربار ✦ به رزم اندر دستش برق شرربار ✦ گران ترتیب یافت
در فخر المطابع ✦ بربیع دومین از روز شائع ✦ بامر صاحب عالم پناهی ✦ فلک جاهی
خلافت دستگاهی ✦ نماید نیر رخشان گزارش ✦ که سال طبع این روشن نگارش

بدان باعث که طرزش جانفروز است
حیات افروز مهر نیمروز است
۱۲۷۱

دعا

بود تا نور گستر اختر روز ✦ فروغ اندوز از وی ماه شب افروز ✦ جهان افروز چون خور پادشه باد
✦ ولیعهدش فروزان همچو مه باد ✦

تمت

فرہنگ

آفتاب گرش	آمیغے	آنجورد	اوژگان	اندرسنائی	بیغازه	پروار	پزیره	پی کور کردن	پالاہنگ
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
آودر	انباغ	آداک	الفغم	الفخته	پاغوش	پاردم	[illegible]	تندسیه	تارومار
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	•	[illegible]	[illegible]
ارتنگ	انیت	ب	باختر	برکه	تنگ شکیب	توویژدان	تیر دو کمان	تندر	ج
[illegible]	[illegible]	•	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	•
بوار	بسیچ	بختے	بدا	برش دیه	جامه نمازی کردن	جامه گذاشتن	جداشناس	چ	بچشم روشنی
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	•	[illegible]
بزه مند	پرسیت	باد افراه	برنهاد	باره	چاوش	چامه	چلقد	•	خ
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	•	•
بارڈ	برید		پاداش	پاسخوان	خاور	•	د	دُزوازی	دستوار
[illegible]	[illegible]	•	[illegible]	[illegible]	[illegible]	•	•	[illegible]	[illegible]

درشم	ذرخیم	ر	رده	رخت آتش کردن	گ	گنج شایگان	گسیل	گومه	ل
[illegible]	[illegible]	.	صف	[illegible]	.	[illegible]	[illegible]	[illegible]	.
راد	.	ز	زچه	زاد اشم	لجن	لاد	م	منداور	مردری
[illegible]	.	.	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	.	[illegible]	[illegible]
س	سفته گوش	ساتگین	ساد	سیم گل کردن	مهرخوان	ن	نبا	نیاگان	نترند
.	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	.	جد	اجداد	[illegible]
سخبة	ش	شیلان	شوه	شگوفه کردن	ناآغاز روز	شگفت	نمک بر آتش افگندن	و	وخشور
[illegible]	.	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	.	[illegible]
شید ستان	شکرد	ف	فرتاب	فروزه	وشیره	وایه	ه	هنور	هستو
[illegible]	[illegible]	.	[illegible]	صفت	[illegible]	[illegible]	.	[illegible]	[illegible]
فرگفت	فرزبود	فلک مکوکب	ک	کزلک	هیون	ی	یازند	+	+
[illegible]	[illegible]	[illegible]	.	[illegible]	[illegible]	.	[illegible]	+	+
گنونه	کارکیا	کاچار	کمر سیج کردن	کیفر	تمت				
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]					

به عون صانع مکین و مکان و خلاق زمین و زمان

سنه ۱۲۹۲ هـ

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند پیروزگر
مه و مهر ساز و شب و روزگر

توانا داور نه سپهر فراز هفت اختر فروزو دانا خدای روان با تن آمیز دانش و داد آموز که این
هفت نه را بپایه و هنجار فراز آورد و کارهای آسان و دشوار را روائی و بندهای سست
و استوار را گشایش بخشش و کوشش اینان باز بست اندازه این بربست و برنهاد نه بدان
اندازه بست که این کالبدهای باهم ستیزنده از یکدگر گریزنده بهم آمیزنده و روان اندا
باشد و ورفته ماندهی از فرمانبری گشتان و ورگرایش و درایش از نخست پاس فرمان
نداشته باشند ۲ ز راز اختر و گردون چه دم زنی که هنوز + هی ز هم نشناسی
ستان و دردارا + مشو ستاره پرستار گاغتابی هست + فروگرفته فروغش نهان
و پیدار ا+ ز او روز او ش را در پیمودن سود و ملت و بهرام و کیوان را در آمودن زیان

دستگاه اگر هست گویاش دانا داند و شناسا شناسد که خجستگی و خستگی را مایه از کجاست
ستارگان سرهنگان داورند و سرهنگان دادگاه با آنکه هیچگاه از چنبر داد سر برون نیارند منش و
روشش با هم انبازی و کار جز کارسازی ندارند اگر یکی به درشتی و درستی کار خواست دیگری
بنرمی گرمی هنگامه روا داشت همه پیراستن و آراستن است نه سخت گیری و فروگذاشت لب ۲
چیرگر که زخمه زخم بر چنگ زند + پیداست که از بهر چه آهنگ زند + در پرده ناخوشی خوشی
پنهان است + گازر نه ز خشم جامه بر سنگ زند + در آمیغ فروغ هر فروزه به بهشتی
نوید بخشنده هستی است هر آینه هر چه از آرام و آزار برتری و پستی است از آن رو که رایگان
بخششی و تردستی است همه سود و بهبود فرو بارد و همه شادی و شادمانی بار آورد + توانگر از پس
و سیم و پرنیان و گلیم هر چه بدرویش دهد دهش و داد است و خداشناس خوب و زشت
فلک و بخشش پندار و سهو داد است و آیا درباره این نمودهای بی بود که پیوسته در نیستی هستند
اینمایه بخشش بس نیست که هستند سخن از اندازه دید و دانست خفته خردان گذشت و سخنگوی
را با خویشتن برد ناچار پایه چند فرود آییم تا همان گفتار پیشین سرائیم گشتن آسمان به گشتن آسیا
ماند دانی که آسیا را بگردش آوری است چرا ندانی که آسمان را داوری هست بتار و پود پیمانی
که از نگاه مهر و کین ستاره بچرخه چرخ رشته اند پرده چند بافته بر روی روزگار فرو هشته اند
و این دران نشان شناس که از آفرینش به آفریدگار ره همی برند کارفرمائی و فرمانروائی
نیروان از پس هر پرده مینگرند لب ۱ چون جنبش سپهر بفرمان داور است + بیداد نبود
آنچه بما آسمان دهد + زهی بود و بخشش نابود ربای و داد و گستر بیداد زدای هم بداد توانا را نیرو گاه
و هم بمهر ناتوان را زور افزای گوییم که بخاک و خون خفتن آشفته سران پیل سوار به آسیب
سنگریزه پرستوک + و جان سپردن نمرود بزخم نیش پشه از چه روست همانا که این نشانهای
روشن همه باز نمود نیرو کاهی و زور افزائی اوست ورنه من نیای که این دو گونه خستگی
که هر یک هنگام جداگانه بود ندانم که نگاه کدام اختر ستم گستر را نشانه بود لب ۳ ده آگ

از جم اورنگ و افسر برده سکندر جگرگاه دارا دریده برده یزدان پرستان انگشتری که بفنجی گردان
دیو و پری + نه پادشاهی دانی نه پیغمبری + سرائی بمان چه سمرغ و اختر همی + آری خداوند چنانکه نیست
راه هستی داده است هستی پذیرفته را نیست ساز نیز تواند بود و آنکه همه را دریکدم به نوید بشنوید
آورد اگر در دم دیگر به نوای میباش هم زند زهره آن کو است که از چون و چرا دم زند درین
روزگار که هر زمزمه را هنجاری و هر همه را رفتاری و هر کجا سپاهی بود از سپهدار سخن میرود بگذار
و بگوی که خود در روز و روزگار برگشت اختر شناسان سپهر پیمای برآنند که دران روزگار که بزم ناز
به یزدجرد شهریار پارس آراستند و تازیان بهم خوردن کیوان و بهرام در خرچنگ انجمن آرای و همراز ماه
بودند اینک همان پایه سپهر و هم از خرچنگ همچنان بهم پیوستن گاه بهرام و کیوان است و این
شورش و پرخاش و جنگ و ستیزی و خونخواری و رنگ و نیرنگ نمایه آنست و انا بدین
گفتار کی گرود و آن تاختن لشکری دیگر بود از کشوری دیگر و این برگشتن لشکر است از خداوندان
لشکر چنانکه از داستان باستان پارسایان پارس هم نه ماندن این دو ستیزه آویز
هویدائی دارد و دران بار که سخن در کیش بود ایران ویران نشده و فرهنگ کیش نو فرجام
آبادی و از هند آوردگی آزادی یافت درین بار که گفتار در آئین است هندیان بخشمند
کدام آئین تازه شادمان باشند پارسیان رخ از آتش تافتند و به سوی خدا راه
یافتند هندیان دامن داد گران از دست دادند و بشکنجه دام همدمی دوان افتادند
نمی بینی که از دامن داد تا دامن داد تا دو جهان دوریست داد آنست که از آتش خبر دراین
انگریز از اینهای دیگر چشم و دشمن کوریست زخم تازیانه تازیان از خوبی آن کیش فرخ مهر
داشتست روزگار در نورد این خستگی اگر میداشت پارانده از دوش لهای
هنر ند به میداشت اگر در اندیشه راز داستان بهر دانش و داد ازین پس پیش آمدنی
هست بمن نشان دهند و بر دل اندوهگین همناک سپاس نهند جهانیان را جهانبانان ستیزند
ولشکریان خون لشکرآرایان ریزند و آنگاه شادی زنند و بر خویشتن نلرزند هان

ای دانندگان فرزیود و شناسندگان زیان و سود این هنگامه به آتش خشم خداوند گرم است
ورنه کارزار پارس نخچین امیدسوز و آرزوگداز نبودی زخمه بر تارم پریشان سرود +
کاین نواهای پریشان هی‌زنم + تا دانی که ستاره را بدین روشنی و گردون را بدین بزرگی
بی فروغ و کارگزاری برهمنیان را دروغ پندارم یا از نزدیکی این گردنده وژم هرچه
در هزاره پیشین گذشت همان گونه اکنون چشم دارم این رنج بدرمان و درمان آن همی
پسندد که بیچاره برهمنیان که نه خرچنگ را دیده اند و نه از بهرام و کیوان جز نام شنیده
انداز نادیده و ناشنیده سخن بیارند و چنان انگارند که روزگار که رازهای رفته و آینده
در سینه اوست و آبی کردن کار نیکوان آئین دیرینه اوست از ردن فرهنگیان نافرهنگ
به دستبرد سپاه بیگانه روا نداشت که لشکرهای هرسوی این گزند بر این گروه گماشت + نگرنده نگارش
دریابد که منکه درنامه از جنبش خامه گهر فرو میریزم از کودکی نمک پرورده سرکار انگریزم
گویی تا در دهن دندان یافته ام از خوان این جهانستانان نان یافته ام هفت هشت
سال ست که اورنگ نشین دهلی سوی خودم خواند و کردار گزاری جهان جویان تیموریه
بدست فرزدشش صد روپیه سالانه از من خواست خواهشش پذیرفتم و بدان کار پرداختم پس
از چندی که کهن استاد شاه را مرگ فراز آمد آموزگاری شیوه سخن نیز بمن بازگشت پیری و
ناتوانی وانگاه خو پذیرد گوشه گیری و تن آسانی با اینهمه از گرانی گوشش بار دلهای دگران بودن هرچه
در انجمن سخن گوید سوی لبش نگران بودن ناکام در هفته یکدو بار به ارک رفتمی و اگر شاه از مشکوی
برآمدی لختی به پیشگاه ایستادمی ورنه به ریختانه دمی چند نشستمی و باز آمدمی و هرچه درین درنگ
رنگ نگارش یافتی یا خود بردمی و یا فرستادمی پیشه و اندیشه و کار و بار من این و چرخ
تیزگرد دوربین درین اندیشه که به نیرنگ نیرنگی دیگر زند و این آسایش بی آرایش پاک
از آلایش هم بر زند یعنی بنام آنکه گرد دشمن و گرد دوست + فگار تیغ بی پروائی اوست
درین سال که شماره آنرا به آئین برآورد از رستخیز بی جا برآورند و اگر آشکارا پرسی یکهزار و

و دو دویست و هفتاد و سه ۱۲۷۳ اشمرند بچاشتگاه دوشنبه شانزدهم ماه روزه و یازدهم مئی سال هزار
هشتصد و پنجاه و هفت تا گرفت در و دیوار باره دهلی بجنبید و آن جنبش زمین را اگر
سخن در زمین لرزه نمیرود در آن روز جهان سوز بخت برگشته و سرگشته چند از سپاه کینه
دهلی و میرٹ بشهر در آمدند همه بی آزرم و شورانگیز و بخداوند کشی تشنه خون انگیز دیدبانان
دروازه های شهر که برون از همگوهری و همپیشگی نشگفت که هم از پیش هم سوگند
نیز باشند هم پاس نمک و هم پاس شهر گذاشتند مهمانان ناخوانده یا خوانده را گرامی داشتند آن سواران سرگران
سبک جلو و پیادگان تندخوی تیزدو چون درها باز و دربانان را میهمان نواز یافتند
دیوانه وار بهر سو شتافتند و هر کرا از فرماندهان و هر کجا آرامشگاه آن مهان یافتند تا زار نگشتند
و پاک نسوختند روی از آن سوی برنتافتند مشتی گدایان گوشه گیر از بخشش انگریزی توشه گیر که نان
باتره و دوغ میخورند و در شهر دور از یکدگر پراگنده جا بجا روزگار بسر میبرند همه تیر از تبر ناشناسندگان
و از غوغای دزد در تیره شب هراسندگان نه پیلارکی در دست و نه خدنگی در شست اگر راست
پرسی این مردم بهر آبادی کوی و برزن اند نه برای آنکه بآهنگ پیکار دامن بکمر بر زنند با اینهمه
از آن رو که راه آب تیز رو بخاشاک نتوان بست دست از چاره کوتاه دیدم هر یکی در سرای
خویش بماتم نشست یکی از آن ماتم زدگان منم که در خانه خویش بودم چون غریو و غوغا شنودم
تا از تیره هوشی دم زدم در آن مایه درنگ که قطره بهم زدم آوازه بخون غلطیدن صاحب
ایجنٹ بهادر و قلعه دار در ارک و دویدن سواران و پیاپی رسیدن پیادگان
در راسته و بازار از هر گوشه و کنار بلند گشت هیچ مشت خاکی نماند که از خون گل اندمان ارغوان
زار نشد و هیچ کنج باغی نبود که از بی برگی مانا بدخمه نوبهار نشد های آن جهان داران داد
آموز دانش اندوز نکوخوی نکونام و آه از آن غمانوانان پریچهره نازک اندام با رخی چون
ماه و تنی چون سیم خام و دریغ آن کودکان جهان نادیده که در شگفته روئی به لاله و گل
میخندیدند و در خوشخرامی بر کبک و تذرو و آهو میگرفتند که همه یکبار بگرداب خون

فرو رفتند اگر مرگ اخگر بار زبانه برگ که مردم از دست وی روی بناخن کنند و جامه در
نیل زنند بر بالین این کشتگان به مویه خروش شده و درین سوگها سیاه پوشند رواست
و اگر سپهر خاک گرد و فشرو ریزد و زمین سیماب آسا چون گرد از جا بر خیزد بجاست سزاست
ای نوبهار چون تن بسمل بخون بغلت + ای روزگار چون شب بی ماه تار شو + ای آفتاب
روی بسیلی کبود کن + ای ماهتاب داغ دل روزگار شو + باری چون آن روز تیره بشام
رسیده گیتی تاریکتر گردید سیه درونان خیره کش هم در شهر جا بجا رخت تن آسانی انداختند
و هم در ارک باغ خسروی را آخر اسپان و نشیمن شاهی را خوابگاه خویش ساختند رفته رفته
از شهرهای دور دست آگهی رسید که شوریدگان هر سپاه در هر شهر و در آمدنگاه خون
سپهبدان ریخته اند و چنانکه رامشگران را نوا از پرده ساز خیزد کوردلان از ناسپاسی
بی پرده شور انگیخته اند گروه گروه مردم را از سپاهی و کشاورز دل یکی گشت و همه بی آنکه
باهم سخن رود دور و نزدیک یکدست بر یک کار کمر بستند و انگاه چسان بر زور کمری و چگونه
استوار بستنی که جز به جنبش جوش خونی که از کمر گرز دگشاد نیز پنداری این لشکرهای بی مرد
و جنگجویان بیشمار را جاروب وار کمر بند یکی ستیزی رفت و روب هندبوم بدانسان که آرایش
و آسایش اگر جویند باید از ذره گاهی کاهی نیابند همچنین جاروب گیتی آشوب همی خواست
اینک هزار لشکر دیگری همه بی لشکر آرای آراسته و بسا سپاه دیدی یکسره بی سپهبد از بجنگ برخاسته
توپ و گلوله و ساچمه و بارود همه از خانه انگریز نه آورده و با گنجینه داران روی بستیز آورده
بزد و در زش بیکار همه از انگریز آموخته و رخ بکین آموزگاران افروخته دل است سنگ و آهن
نیست چرا نسوزد چشم است رخنه و روزن نیست چون نگرید آری هم بداغ مرگ فرزندان باید سوخت
و هم بر ویرانی هندوستان باید گریست شهرهای بی شهریار پر از بنده های بی خداوند چنانکه باغها
بی باغبان از درختان نابرومند رهزن از گیر و دار آزاد و بازارگان از
تمغا خانه ها ویرانه ها و کلبه ها خوان یغما گمنامان تنها بنگانه نشین تا خویشتن را آرایند

خویش بهر دم نمایند رده رده چون مژه خنجرها آخته و نیمه‌ای زان آسودگی گزین و میکه برفتار آیند تا از
خانه ببازار آیند هراس را جا سپر انداخته و دزدان بسکه در روز سیم و زر دلیرانه ربایند شبها از برهنگان
دو دیبا لبستر خواب آز ربایند روشنگران را از روغن نماند که شبانه بکاشانه چراغ افروزند همیدون
در شبهای تار چون تشنگی زور آورد و بدرخشیدن آذرگشسپ چشم دوزند تا بنگرند که کوزه کجا
نهاده است و پیمانه کجا افتاده بی نیازی را نازم و ناروائی را بیرم خسانی که بردن زن از بهر فروختن کالا
زمین میکاویدند در خاک خرده زر یافتند و کسانی که بشب در بزم می از آتش گل چراغ می‌افروختند
در کلبهٔ تار بداغ ناکامی سوختند زیور و پیرایهٔ لولیان شهر چرا نمایه که در گردن و گوش زنان و
دختر شبگرد دست همه در کیسه شبروان سیه کار تا جوانمرد است نیم نازی که بدان نازنینان
باز ماند گدازادگان نوتونگر بردند تا سرمایه نمانمای خویش سازند اکنون مهوشیگان تازی
که از خوبان بایستی کشید از بدان همیکشند هرناکس ازان رو که بادپیدا سری در سر آورده است
تا اندازه اندازوی گیری بپذیری که خویشتن را به پیکر گردباد در آورده است و هر سبکسر از آنجا
که بنا نه هر دم از جا همیرود چون بدبدنش لختنانی دریابی که خس بر روی آب میدود و آن یکی که
او را خردی روشن و نامی بلند بود خاک کوئیش به آبرو پیش گل گردد و دیگری را که نه آب است
و نه گهر آب از انداز و برون رفت و گهر در شمار از ریگ دریا فزونی گرفت آنکه پدرش
گوی بگوی بادپیمودی باد را به بندگی میخواند و آنکه مادرش از خانه همسایه آتش آوردی برایش
فرمان همیراند غرور دایگان کار از آتش و کام از باد میخواهند و نه مازان خستگانیم که دم سازیستی
نوید داد میخواهند بیت درد دلم که پیش تو افسانه بیش نیست + چشم ستاره را مژه
خون چکان ببد + پیرافتادن آیین یام کار را از روائی وا داشت هر کجا پیکی بود در ره بریدن
و نامه بردن تن در نگذاشت در سررشتهٔ یام پیام نگنجد آمد شد نامه آن نیست و بس خود این کارگاه
راز رشته دیگر نیز در گره بندیش زخمه هماتا زخمه جنبشی که از خویش انگیختی جهان جهان پیام از درون
بیرون ریختی اینک در پاسپرستیش آیین از سنگ سخت تری از داد مگو بیداد مگوی که بهم خوردن

این بربست وبرنهاد وببادرفتن گنج بادآورد خداداد به مویه نیز زد و نارواییِ نامه و تاآگهی آبستن درد
ماتم را نشنزد و ترسیدن دلیران از سایهٔ خویش و فرمان راندن سهمگنان بر پرستاران و در رنجش
دریغ را نشاید و دیده ازین درد روان آزار زار نگردد و برین مویه سرزنش و برین نکته پند
و برین دریغ چشمک و برین گریه خنده روا باشد و بیزاری ازین زاری و جگرخواری درین غمخواری
سستی کیش و نادرستی آیین شمرده شود ۲ چه دل نهم بگهر یا نشی سخن چو مرا + بزاریها پر دل
بود دگر می آه + ز کار رفته دل ز دست من چنانکه مرا + نمانده شادی یا دانش و رنج باد افراه
باد این خسته نشتر بستر از اندوه اندوزی سرنوشت گذشته سرگذشت همی نویسد نخستین بار
که آن بهیده ستیزان چنانکه گفته آمد آمدند گنجی که آورده بودند بگنجور دادند و سری که از سران
پیچیده بودند بر آستان شهریار نهادند زود و نه دیر روزگار از هر سر راهی سپاهی و از هر کنار
لشکری و از هر سوئی اردوئی گرد آورد و بدین سرزمین روان داشت چون شاه سپاه را
نتوانست راند سپاه فرود آمد شاه فرو ماند ۳ شاه را در میان گرفت سپاه + در پی زن گرفتن
بود گرفتن ماه + ماه تو هیچ گه نمیگیرد + جز مه چارده نمیگیرد + شاه ماه گرفته را ماند + نه که ماه دو هفته
را ماند + نگفتم که گفتنی بود که این آویزندگان آوازه جوی از هر جا که پوی پوی براه روی
نهاده اند زندان را در گشاده اند و زندانیان را سر داده کهن گرفتار تو رهائی یافته آمد و در پیکار
رنج انجاک سود و کارکیائی سرزمینی خواست بنه گریزپای از خداوند و تافته آستان تو رسید و
فرمانروائی آباد بومی جست کس نگوید و من نیز ندانم که هر خواهنده را بار و هر پناهنده را زنهار
چرا میدهند شگرف کاری روزگاران و روزگار شگرف کاران ست اکنون بیرون و درون شهر دهلی
کما بیش پنجاه هزار پیاده و سوار فراهم آمده گاه است فرماندهان فرخ فرهنگ فرنگ را ازین
مرزبوم فراخ جز کوهچه که باختر سوی شهر از شهر نه آنمایه دور است که نزدیک توان گفت گریزی درد
نیست هنرمندانه بهمدران جای تنگ دمدمه ها ساخته سنگین و تری استوار پیرو آخته اند چندتو
اژدر توپ تندرخروش تفته بر گر داگرد فرو چیده در پی آرامی از روی بیداری آرمیده اند لشکریان

شهرنشین نیز از ان میگزین که ازین شهر فراچنگ آورده اند توپی چند فراز بارو برده خود را در
ناورد با سران هم آورد شمرده اند و دود توپ و تفنگ زیر این گنبد پیروزه رنگ ابر تگرگ بار را ماند
و شب و روز از هر دو سو گلوله بسان سنگچه از هوا همی ریزد و تابستان مئی و جون است و تابش آفتاب
روزافزون دانی که خورشید در گاو و دو پیکر چه آتش می فروزد که پنداری خود در میان
همی سوزد و نازپروردگان پرواز بر دروازه بپایگی آفتاب میخورند و بشب دران سنگهای
تفته تافته از خشم پیچ و تاب اگر اسفندیار درین رزمگاه بودی از هراس زهره در تن
رویین‌تنش گداختی و اگر رستم دستان این داستان شنودی با همه تهمتنی از بیم جگر باختی شمشیرزنان
اردوی گردآمده از هر سو هر روز پس از ان که پرتو خور جهان را فراگیرد به نبرد شیرمردان
میروند و زمین همی نوردند و پیش از ان که چراغ مهر فرو میرد در روی میسگر درآیند و بر میگردند
درین روزان دشمنان که روداد هر روزه بیرون شهر است سرگذشت یک روزه درون
شهر نیز شنیدنی دارد بیت ۳ در رگ ساز من نوائی هست + که بمرغوله اخگر اندازد + زین نوای
شررفشان ترسم + کاتش اندر نواگر اندازد + سرگذشتی است بر زبان که زبان
که زبان + بر من از خویش خنجر اندازد + آنکه بر آتش سری و باد کرداری پندار برتری داشت
ها برورنده و پرورده کار آورنده خویش نهانی در آویخت همانا بدین اندیشه که بی آنچه این کار
گزار راز دان نماند در از دستی وی در اندوختن گنج نهان نماند همواره به ناهمواری کین
توختی و بدین واگویه که حکیم احسن الله خان سوگیر و پیروزی خواه انگریزان است
میان وی و سپاهگان سیاه آتش افروختی روزی آن تیزآهنگان به آهنگ کشتن فرزانه
بسرای ارم آسای وی ریختند چون خواجه دران گاه در ارک پیش پادشاه بود
آشفته و چند از ان گروه در ارک رفتند و خواجه را در میان گرفتند خداوند پنج نگهدار
از مهر خویشتن به ابروی گستر دتا دران اشتلم از گرداب آب تیغ جان برد اگرچه بر دانش
گزند نرسید بن آن آشوب تار و تا از دود ماتش گرد برنخاست فرو نشست خانه

خانه گر به نگارخانه چین همیانست به یغما بردند و در آسمانه ایوان آتش زدند هر فرسب و هر تخته
که در آن آسمانه به پرچین کاری بهم پیوسته بود خاکستر شده فرو ریخت و دیوارها دود اندود
گشت گویی آن کاشانه در ماتم خویش کبود پوشید اما فریب مهر گردون مخور که این
بی مهر دهد فشار کسی را که در کنار کشد زنهار هزار زنهار هیچ رهی از روسیهی باخواجه این چنین
کین نورزد و نا مادرش را نکوهند که دشتان بوده باشد یا رنگ رفته باشد این رهی خواجه کش
که رخ آبله خورد و او را چشمی دریده و دو بانی فراخ داده اند خود را در پری وشی سیمین ماه
و ناهید می شمرد و هر کجا جفته گردان و کرشمه سنج گذر و سنجد که در خرام از کبک گوسه و از
تذرو گروهی بر دامنش از این رهگذر که گذارا ده گمنام است نی برم و نفرینی در خور آفرین سروده
هم از آن راه که میگذشتم همیگذرم بلند آوازگی نام شهریار از گرد آمدن پیاده
و سوار بر سری را در هر گوشه و کنار کشور آورده تفضل حسین خان نام آور فرخ آباد که گاهی
بگراییش روی و به نیایش خوی نداشت هم از دور پیشانی به پیشگاه خسرو سود و در آن نیایش نامه
که خامه فرسود خود را به دین بندگی ستود خان بهادر خان ناهجوی بسر اهم پوی که در بریلی
از روی لشکر گرد آوری به انداز سرلشکری گردن افراشت یکصد و یک زرین درم
و پیل و اسپ سیمین ستام بدرگاه روان داشت چشم بد دور فرخنده هور نواب
یوسف علی خان بهادر فرمانروای رامپور که از دیر باز در آن سرزمین
بمرزبانی و شاه نشانی نیاگان خویش را جانشین ست و با جهانبانان گلند در مهر ورزی
و یکدلی استواری پیمانش بدان آئین ست که دست روزگار در هزار سال بهزار گونه کشاکش
آنرا نیارد گسست چار ناچار از فرستادن پیام خشک زبان همسایگان از گفتگو ایست
در لکهنو از آن پس که لشکریان بند آزرم گسستند و گیتی ستانان انگلند بگرمی رفتار
بسپهتد و آرا از سر آتش جستند و در بایستگاه های دگر بگروه خویشتن پیوستند و اندی
از سران با چندی از کهتران در بیلی گارد که در لکهنو نام آوریست نشیمن جستند

وازپیر دلی دریه دی دشمن چو دوست بستند کاروان بسیار دان شرف الدوله که بروزگار اورنگ
نشینی خانان اوده دستور گفته میشد به پرسش دیدار بود و آن گروه اندک شماره فراوان شکوه
کودکی ده ساله را از فرزندان واجد علی شاه بسروری برداشته بر چار بالش ناز نشاندند
و او را دستور نخستین خسرو و خود را پیشکار و بسیار دستور خواند نام آور مهابدام آور را نازم که تا روی
بکار سازی آورد یکی را از گزیدگان با پیشکشی بایسته گسیل کرد فرستاده اند و چو از رنج راه
آسود و به بارگاه رفت دو توسن آهو تگ و دو پیل الوند رگ و یکصد و بیست و یکدست در زین کلاهی نگار ب
گهرهای ناسوده آموده گذراند و جفت بازوبند الماس پیوند از بهر بانوی بانوان به مشکوی
فرستاد پیداری این نمره و فرتاب بجا نه روشن کردن چراغ همانست و روزگار از بهر رساندن چشم
زخم چشم در راه این بار نامه داشت دمیکه شهریار را پیشکش داده کام یافت کارنامه آیینه سکندر
برهم خورد و هنگامه جم و جام انجام یافت بخت که در غوغای سپاه سر از خواب گران برداشته بود
بچشم بازی شد و خفت تن تنی اختر بخت خسرو در بلندی بجای رسید که رخ از خاکیان نهفت +
بیت جای که ستاره شوخ چشمی ورزد + اقرار افسار و گرزن ارزن ارزد + خورشید ز اندیشه چادر
گردش + بر چهره رخ نه بینی که چسان میلرزد + روزیکه این ناخجسته مردمیا جنگیری و شاه رنجی
پروری کرد فردای آن که دوشنبه بست و چهارم ماه تازیان و چاردهمین روز از ستمبر بود
سایه نشینان دامن کوه بدان فرو شکوه بر کشمیری دروازه ریختند که سپاه سیاه چهره را
اگر یزگزیر نماند بیت مئی گر ز دهلی برون برد داد + ستمبر ستم برد و آورد داد + پس از
چار ماه و پس از چار روز + فروزنده شد مهر گیتی فروز + تهی گشت دهلی ز دیوانگان + بمردی
گرفتند فرزانگان + هرچند از یازدهم مئی تا چهاردهم ستمبر چهار ماه و چهار روزه درنگ
است پس از انجا که اندازه بست و گشاد کار بدین رنگ است که شهر بروز دوشنبه از دست
رفت و هم بروز دوشنبه فراچنگ آمد میتوان گفت که از دست رفتن و بدست آمدن شهر
همان در یک روز بوده است کوتاهی سخن پیروزی یافتگان و سرپنجه دشمن تافتگان هم بدان

بدان راسته بازار که در پیشروی پیشش روی داشتند شتافتند و کشتند هر کرا در رهگذر یافتند
از بلند پایگان و فرزانگان سرکش هنود که سرای را در فرو نشست و به نگهبانی گوهر شهوار آبرو نشست
ازان سپاه زشت سرشت که در شهر جا داشتند بسیاری را اندیشه بگریز وانده کی را رگ گردن به
ستیز راهنمون شد همانا آوارهٔ چند و بیتارهٔ چند با شیر مردان شهرکشای آویختند و بگمان خود خون
دیگران و بدانست من آبروی شهر ریختند و سه روز در شهر از کشمیری دروازه تا چارسوی شهر
رزمگاه ماند و اجمیری دروازه و ترکمان دروازه و دهلی دروازه این سه دربند بدست این سوی سپاه نماند
ماتمکده این **مرده دل** به پهنای شهر در میان کشمیری دروازه و دهلی دروازه بوده است و اینجا بخته
دوری هر دو دروازه ازین کوچه بیک اندازه بوده است با آنکه کوچه را در فراز کرده اند هنوز آنمایه
دلیری میگنجد که در میگشایند و بیرون میروند و سامان خور و آشام همی آورند گفتم که هژبران خشمگین دمیکه
در شهر پا گذاشته اند کشتن بینوائی چند و سوختن سرائی چند روا داشته اند آری در جایگاهی که
آنرا بجنگ گیرند کار بر مردم همچنین تنگ گیرند بوادید این خشم و کین همه را از بیم رنگ بر رو شکست
از نامداران و خاکساران و دوربینان و پرده نشینان آنمایه که کس نیارد شمرد از راه
آن هر سه دروازه بدر رفتند و در آبادچه ها و گورگاه های بیرون شهر دم گرفتند تا
کدام هنگام از بهر بازگشت اندیشیده باشند یا در انجا نیز نیاسوده به شبگیر و ایوار بمرز و بوم
دیگر رسیده باشند **نامه نگار** کردار گزار را نه دل در بر تپید و نه پای از جا جنبید رفتم و گفتم
که چون گنهکار نیستم بسرزنش سزاوار نیستم نه انگلیسیان بیگناه کش و نه آب و هوای شهر ناخوش
مرا چه افتاده که در اندیشه های تباه افتم و افتان و خیزان براه افتم در گوشهٔ بی توشه
با خامهٔ سیه جامه همزبانم و هم از خرد منشور را به بار و هم از رگ خامه خونابه فشان لب پر تپید ستم
و بی برگ خدایا تا چند بسنج شاه دستوم کلین گهر از کان منست + فرمانی که در تا آغاز روز رفت
برنگردد ولادیران که هر آفرین راهمدران گاه سرنوشت نوشته دهر نادر فرستاده را فراخور این
ساز سرشته اند رم و آرام ما نیز هم از روی آن فرازمان است هرآینه آن به که او بیدلان

و بیگاران باشیم و چنانکه کودکان بر بازیچه رامشادی نگرند نیرنگ شگفت آور روزگار هزار رنگ
را در پیرانه سری بخشنودی نگران باشیم آدینه روز که بیست و هشتم ماه ماتم و هیژدهمین روز از ستمبر بود
هنگام چاشت و ران گونه که این پیر واژگونه پایه از پایه های کژدم بر کناره خاوری داشت
بخشنده سور رخشنده هور رگی از پایه های پایین خوشه گرفت و بر چشمه جهان بین جهانیان از
تیرگی پیدا و رفت درین هنجر و زر روسیاهان کم کرده راه از بیرون و درون شهر چون گذر ازان
گریزان فرستند و کشورگیران شهر و ارک سرتاسر گرفتند غوغای زد و کشت و گیر و دار تا بدین کوچه نیز رسید
و همه را از بیم دل دونیم شد باید دانست که این کوچه جز یک راه و بیش از ده دوازده خانه دارند
از دو چاه درین کوی نیست بیشتر از زن و مرد بدین نورد که زن را بچه در آغوش ست و مرد را
پشتواره بر دوش بدر زدند تنی چند که بجا مانده اند بهمداستانی من که از سخن پذیری گزیر
نداشتم دراز در درون بستند و پیرامن آن سنگ بسنگ هم پیوستند تا کوچه چنانچه من بسته بود
در بسته نیز شد بیت جان اگر خسته تر از تن بودم نیست شگفت * زانکه دل تنگ تر
از گوشه زندان منست * درین بستگی کشایش پدید آمد و داد آنکه مهر چهر کیوان ایوان
سرام رام راجه نرندر سنگه بهادر فرمانروای پتیاله درین یورش با کشورکشایان
همراز و دستیارش از آغاز با لشکر انگریزی در تک و تاز انباز بوده است شتے چند از وتیرگان
راجه که بسر کارش در نوکری از پایه برتران و نشهر در توانگری از نام آوران اند حکیم محمود خان
و حکیم مرتضی خان و حکیم غلام الله خان که از تخمه و نژاد مینو نشیمن حکیم شریف خان اند
درین کوچه همه میانه آستان در آستان و بام در بام دورویه تا دور شارستان ایشان و ما
نگار از ده سال همسایه دیوار بدیوار یکی از آن خجسته آیینان ست نخستین کس ازان سه
تن با گروهی از پیوستگان و پروردگان به آیین نیاکان خویش در شهر جا همنداند بسر می برد
و آن دو تن دیگر در پتیاله بهمدمی و همنشینی راجه کامرانی میکنند چون کشایش دلنشین
بود راجه را از راه رهی پروری باز و آزمایان نبرد و پیای پیمان بسته بود که چون بهبردی

پیروزی گزینند پاسبانان بر در این کوی نشینند تا لشکریان انگلند که آنان را گوره خوانند به کاخ
و کوی آسیب نرسانند در سپردن راه سخن ازان که رهبر و گامی چند به پیمان ره سپرد و بار
و براه آورد دگر نیست و همه شهر از پانزدهم ستمبر هر خانه و هر کلبه را در فراز است و فروشندگان
و خرندگان ناپید اگندم فروش کجا که دانه خرند گازر کو که جامه بهر شستن بوی سپرند گرا را کجا
جویند که موی سر سترد یا کار را کجا یابند که پلیدی ابر دباری دران نخچیر و زچنانکه گفتم میرفتند و آب
همیشه و نمک و آرد گاه گاه اگر میافتند همی آوردند سپس آن فرجام برخاست و دروازه
سنگ بست و آئینه و الماز تنگ بست گردید ۱ هنگامه گرم سازی کوشش بجا نماند خون
همچنان به آتش سوزان برابرست خورش و ناخورش از خورش هر چه تخمینی بود خورده شد
و آب بدان کوشش که پنداری چاه بناخن کنده اند آشامیده آمد دیگر در کوزه و سبو آب
و در مرد و زن تاب نماند روزگار گذشتن روز به شکیب و دست هم دادن آب و دانه بقرب
سیری گشت و دو شبانروز در تشنگی و گرسنگی گذشت ۲ فریاد ازان زاری
و خونابه فشانی فریاد ازان خواری و بی برگ و نوائی فریاد زبیچارگی و خسته
و ... فریاد ز آوارگی و بی سر و پائی سومین روز چنانکه دران هنجار سخن سروده آمد
پاسداران از سپاه مهاراجه آمدند و نشستند و کوچه نشینان از بیم درآمدن یغمائیان
رستند هر چه بادا باد گویان خستند و از سرهنگان دستوری بردن شد گرفتند چون پاسبانی
از دوستی بود نه از دشمنی خواهش بدنیکو نه روائی گرفت که تا سر بازار چارسو نتوان رفت
آنسوی چارسو کشتنگاه و بیمناک راه است از سومه پاس بیرون و بهراس رهنمون
فروماندگان بند از دروازه برداشتند آنکش و مشک و خنک فرگفت سیمرغ و شهپرش
داشت از هر خانه مردی داز چاکران من دو تن رفتند چون آب نوشیدن دور بود
دور نمیبایست رفت ناکام آب تیم شور در خم و سبو آوردند تا آن آتش که نام دگرش
تشنگی است بدان نمک آب فرونشست برون روندگان و آب آورندگان میگفتند که

درین کوی که ما را ازین پیش برفتن روی نیست لشکریان کلبهٔ چند را در شکسته اند نه آرد در انبان
دیده اند و نه روغن در آوند گفتم روزی خوار آن به که سخن از آوند و انبان و روغن و آرد نیارد
روزی ما بر کسی است که ما را فرو نگزارد و سپاس ایزدی بخشش ناگزاردن اهرمنی است و درین روزها
که ما برآنیم که زندانیانیم و بدرستی که زندانیانه زندگی میگزرانیم نه کسی می آید تا گفتارش
بگوش خورد و نه خود بیرون میرویم تا دیده دیدنیها نگرد هر آینه میتوانیم گفت که گوشهای ما کر
و چشمهای ما کور و بیرون ازان گو مگوی و کشمکش نان ما شیرین است و آب ما شور روزی ناگهان
ابر آمد و باران بارید چادری ببستیم و خمی زیر آن نهادیم و آب گرفتیم گویند ابر آب از دریا
بر دارد و بر روی زمین فرو بارد این بار ابر گرانمایه هما سایه آب از چشمهٔ زندگی آورد آنچه
سکندر در بادشاهی جست این تلخکام شور را به آشام در تباهی یافت غالب
نبود گو تهی از دست همانا. ز انسان و همدم کام که بسیار ندانم. آگاه است که بدان آیین که
سخن بیرون ازین نوردد و برسن تابی آواز بیخشی در تار گفتار اندازم و پارهٔ از کار و بار نیا
و بود و خویشتن آشکار سازم ب مرهم ز داغ تازه بزخم جگر نهم. پیکان ز دل بکاوش نشتر
برآورم. امسال سر آغاز شصت و دومین سال است که درین کهن خاکدان خاکبازی و از
پنجاه سال در ورزش شیوهٔ سخن جانگدازی میکنم در پنجسالگی پدرم عبدالله بیگ خان بهادر
را که بر روانش از جهان آفرین فراوان آفرین باد چراغ هستی فرو مرد گرامی او در من نصرالله
بیگ خان بهادر مرا پسر خوانده و بناز پرورد چون پیکر پذیرفتن من شمار
نهمین سال پذیرفت بخت بیدار من هاتا هم او دردا هم خداوندگار من پدر از خواب نیستی
خفت ستوده جاه هند پروری چهار صد سوار با جنرل لارڈ لیک بهادر در پیوند پیمان
جانفشانی داشت و از بخشش آن جهانستان جهان بخش در نزدیکی آگره بر دو پرگنه
دسترس فرمانروائی و مرزبانی داشت پس از وی هر دو پرگنه بسرکار انگریزی باز گشت
و بهر من و برادر من که با من از یک پدر و یک مادر است اندک مایه زری بجای آن جاگیر

سرمایهٔ آرامش و ناز گشت چنانکه درین سال که یک هزار و هشت صد و پنجاه و هفت نویسند
تا پایان اپریل از گنجینهٔ کلکتری دهلی یافته ام از منشی خود آن گنجدان را در فراز و مرا کار با بخت
ناساز و دل در اندیشه های دور و دراز است پیش ازین تنها زنی داشتم و پسری و دختری
نبود کمابیش پنجسال است که دو کودک بی مادر و بی پدر هم از دودهٔ آن زن که خون منش
بگردن بفرزندی برداشته ام و با آن شیرین گفتاران نوسخن آمده از جهان آمیزشی چون شیر
و شکر داشته ام اینک درین درماندگی یا منند و گل و گوهر گریبان و دامن منند برادر
که دو سال از من کوچک است در سی سالگی خرد برباد داد و دیوانگی و کالیوگی گزید سی سال است
که آن دیوانهٔ کم آزار بیخبر از خویش مست و بیهوش بسر میبرد خانهٔ وی از خانهٔ من جدا است و کمابیش
دوری دو هزار گام درمیان زن و دخترش با فرزندان و کنیزان زندگی در گریختن
بند اشتند و خانه خداوند دیوانه را با خانه و کالا و دربانی کهن سال و کنیزی پیر زال
بجا گذاشتند کس فرستادن و آن سه تن و کالا را بدینجا آوردن اگر جادو داشتمی نتوانستمی
این خود گران اندوهی دیگر و بر دل از بار این اندوه کوهی دیگر است دو کودک نازنین از زور و
شیر و شیره خواهند و میوه و تره جویند و دست بروائی خواهش نرسد هی هی چه جای این
گفتن است تا زنده ایم سگالش در آب و نان و چون بمیریم در خاک و خشت سخن است من همه
دربند آنم که برادر شب چون خفت و بروز چه خورد و ناآگهی بدان پایه که نمیتوانم گفت زنده
است یا به سختی مرد **بیت** نه همین ناله و فغان بلبیم + مرهم جان آفرین که جان بلبیم + آنچه گفته ام
جانگزا است و آنچه نگفته ام روان فرسا است از کار آگهان چشم دارم که گوش بفریاد نهند
و چون بشنوند داد دهند در پایان زندگی که نه به بها نه روشنی و نه به نشانه پرتو افگنی همانا از روی
فرو مردن سوز و از راه بر آمدن روز چراغ بامداد و آفتاب لب بام را مانم دو سال است
که در ستایش فرمانروای دادگر ای گیتی آرای شهنشاه سپهر بارگاه ستاره سپاه ملکهٔ وکتوریه
چکامه نگاشتم و به سررشته یابی که هست از دهلی به بمبئی و از آنجا به لندن میرود و به پیشگاه خداوند

آیین
هنر پسند و داور نام آور لارڈ الن برا بهادر که بروزگار گورنری با من از مهر گستری
روان پروری داشت روان داشته بسا راهی بسخن کشودم اگر خود نشد که بخت + راهم بزم بانوی
گیتی ستان دهد + این نگارش از آن هنگامه نشانی دلنشین است و هنگامه را لپاوند و پیوند همین
است که اندیشه میگذشت که همچنین آیین کار دشوار بدین آسانی سره خواهد گشت سپس سه ماه
ناگاه پیکی خجسته از کارگاه پیام خرامان و گل بدامان آمد و نوازشنامهٔ آن سپهر سر
بوستان سروری آورد نامه انگریزی و نگارش بدین مهر انگیزی که هنگامه بهار رسید ما هر آنکه
پیش شهنشاه برند نزد دیگران بارگاه فرستادیم برین نوید شادمانی جاوید و پاسخ فرخ
پی روز نگاشته بود که نامی نامه سرور دل بدست آورد مسٹر ز رنگٹن بهادر همچنان
در سررشته پیام درگیرنده بدین پیام آمد که درباره آن هنگامه که از لارڈ الن برا بهادر رسیده
فرمان است که سخن بپیوند ارزومند آیین نگاهدارد و درگذارش آرزو میان جی گری نه باید
هند روی نیاز بدین درگاه آرد فرمان پذیرانه نیایشنامه بنام نامی گرامی شهنشاه انگلند
به پیشگاه سکندر در فریدون فر لارڈ ولینتات لقاب گورنر جنرل بهادر
فرستاده آمد و دران پیوسته نامه از آز و آرزو بدین انداز نشان داده آمد که خسروان
روم و ایران و دیگر دستور گیران را با سخن گستران و ستایشگران در بخشایش و بخشش نگارنگ
شمار رفته و دهن بگهر انباشتن و پیکر به زر سنجیدن و ده دادن و گنج فشاندن بکار رفته
این سخن گستر ستایشگر مهر خوانی از زبان شهنشاه و سرایایی بفرمان شهنشاه و نان پاره
از خوان شهنشاه میخواهد همانا یا بخوان مهرخوان و سرایا پیرنازی لقتار خطاب و خلعت و هم
نان پاره در انگریزی زبان نتوان بتواند بود الا کارفرما نواب گورنر جنرل بهادر
به پاسخ مژده دهان و فرمان فرستاد و آگهی داد که نیایشنامه رسید و به انگلستان
روانی گزید دل از شگفتن سرخوشی چندان بخویشتن بالید که خود در تن و تن در پیراهن
نتوانست گنجید پس از چهار ماه بخشایشنامه نگاشته کلک مشکبار فرزانه جهاندار

همایون خوی فرخ تبار مستر رسل کالوِن بهادر که به پاس نگارش نخست ساز امیدواری
و آرزوشماری افزوده دانم که اگر آرایش داد از سر نخوردی و از دست سپاهیان خدا
ناشناس ناسپاس دلدها بر هم نخوردی از گلستان انگلستان فرمانها برای ساز رسیده بودی
و دل و دیده من چشم روشنی گوی همه نگرگ دیده بودی اینک آن همایون نامه‌ها که سپاهیان
از روی سرجوشی من و کماهنه بازوی خرد و هوش من فرستاده بانسته و دیده کالایی از آنگونه که در روش
گریه از مژه برون ریخته‌ام بهر نشان خون بالائی مرا درد من آن سینه ریشی شکسته زخم
ناوک شمشیرم + نی خسته ناخن پلنگ و شیرم + لب به گزیده‌ام و خون زبان مکیده‌ام + زدنها خورده‌ام
و ز زندگانی سیرم + چهارشنبه سی‌ام ستمبر روز هفتم از کشایش شهر بستگی دروازه
کوچه آگهی آوردند که یغمائیان بر خانه برادر ریختند و گرد از کوچه و کاشانه انگیختند پسر را
یوسف خان دیوانه و آن فرتوت مرد و پیره زن را زنده گذاشته‌اند و آن زن (ان) و هر دو سالخورد
بهمپای و دستیاری دو هندو که در یغمای گریز اگریزا از جای دگر آمده در آنجا دم گرفته‌اند
در سر انجام آب و نان کوشش دریغ نداشته‌اند نهفته مباد که درین شهر آشوب گیر و دار چنانکه
در هر کوچه و بازار است قلمرا یک هنجار نیست سپاهیان را نیز در خونریز اندازه و آئین یک رفتار
نیست اگر ازرم در سرزنش است فراخور خوی و منش است و آنچه که درین تاخت نه سرمان همه
آنست که هر که گردن نهد از سر خونش درگذرند و انده و خسته بپرند و هر که چیره شود در نبرد پایه
ستانی جانش نیز شکرند هر آینه برگشتگان گمان میرود که گردن کشیده اند تا سر بر دوش
ندیده اند آوازه نیز همین است که بیشتر کالا همی ربایند و جان نمی‌گزایند کمتر و آنهم در دو سه کوچه
نخست سر از زین و پس بار از زمین برداشته اند و گشتن پیران و کودکان و زنان روا نداشته
اند خواهم خامه در نگارش نامه چون بدینجا رسید ره انجام از رفتار باز ماند مگر بانگ بر وی
زنم تا گامی پیش نهد خدا را ای خداپرستان داد ستای ستم نکوه اگر در ستایش داد و نکوهش
ستم زبان شما با دل یکی است گرد آرید و ستانیان یاد آرید که بی آنکه دشمنی

ره از پیش مایهٔ کین را از نخست پیرایه بوده باشد و همه کس دانند که خداوند کشتنی گناه است بر چندان
خود تیغ آختند و زنان بیچاره و کودکان در خور گهواره را تن از روان پرداختند اینک انگلستانیان
را انگیزه که چون از زردی کین خواهی بجنگ برخاستند و بهر گوشمال گنهکاران لشکر آراستند از انجا که
از شهریان نیز دلی پر داشتند جای آن بود که پس از چیره دستی در شهر دهلی سگ و گربه را زنده
نمیگذاشتند انچه آن خشمی که پنداری آتش در جگر زبانه میزد فرو خوردند و بر اندام زنان و کودکان
تار موی نیازردند هم از بهر جدا جدا شناس بیگناه از گناهگار است که بجان و جامه و جا زنهار نداده اند
و هیچکس را جز کسی که از بهر باز پرس سوی خویشتن خوانده اند بار نداده اند از فرو ماندگان شهر بسیاری
را برون رانده اند و اندکی همچنان در بند بیم و امید فرو مانده اند و در باره بیابان گردان بیخود تشنیر
هیچ فرمان نیست مگر در دیر درون رفتگان و درون تفتگان را درمان نیست کاش درونیان و بیرونیان
را از مرگ و زیست یکدگر آگهی بودی تا بیتابی دیر ماندگی روی ننمودی اینمایه خود از بهر
دانستن بسند است که هر کس هر جا که هست مستمند است یا شکستگان تر دامن و در بدر جستگان
هرزه گرد همه را دل پر از درد است و همه را از بیم مرگ سرخ رخ زرد پنجم اکتوبر روز اندوه
اندوز دوشنبه چاشتگاهان ناگاهان گوره چند از راه دیواری که بدروازه سنگ بست
پیوسته است فراز بامی بر آمده از انجا جستن در کوچه فرود آمدند و چون دور باش سپاهیان
راجه نرندر سنگه بهادر سودمند نیفتاد از دیگر خانهای کوچک چشم پوشیده جایی که نامه نگار
بود آمدند از روی خوبی خوی خویش از همه کالا دست بر داشتند و مرا با آن دو کودک فرخ دیدار
و دو سه تن نکوکار و تنی چند از همسایگان نکوکردار گرفتند و بردند و بگزاشتند + از کوچه دور تر
از دو تیر پرتاب و آنهم برنج و آزرم و تب و تاب گرفته ام پیش انداز دوان دو انشور
کرنیل براون بهادر که انسوی چارسوی کاشانه قطب الدین سوداگر فرود آمده است
بردند با من بنرمی و مردی سخن گفت و از من نام و از دگران پیشه پرسید و بخشنودی همدرانی فرزی
سوی آن اشتباه رود گردیده دان را سپاس گزاردم و بران خجسته خوی آفرین خواندم و باز آمدم

چهارشنبه هفتم اکتوبر در چهارمین پاس از روز بیست و یک نو بانگ توپ شنیدن انوا خست دانستن
را انگفت زار انداخت خدایا آمدن لفٹنٹ گورنر بهادر هفده آواز و رسیدن نواب
گورنر جنرل بهادر نوزده آوازه شکون دارد بست و یک نوای هوش فزای را اندیشه
چیست روز دگر هیچ از سویش نگاشت و بر آگهی نفزود مگر گمان کنیم که هموار سازندگان نشیب
و فراز کشور را در جای دگر بر سرکشان پیروزی روزی گردیده باشد نهان نماناد که هنوز سرکشان
گروها گروه فرسنگ در فرسنگ گروه در گروه در بریلی و فرخ آباد و لکهنو بشور انگیزی و ستیزه
بستیزی آماده اند و دلیکه خون بادیه پیکار بسته و دستی که بر یزاد بدین کار گشاده اند دیگر
در سرزمین سوهنه و نوه میواتیان بدان پیرایه ره وی شور بر داشته اند که پنداری دیوانگان
را بند زنجیر گسسته است و تلارام نام برها تخری بکیت در ریواڑی هنگامه آرا مانا ره ستیز برهمنی
و دیوا میو پیوسته است این گروه راوران دشت و کوه جداگانه با جهانداران سر جنگ
و ستیز است گویی آب و خاک هند هر سو کارگاه باد تند و آتش تیز است درین ماتم
آور جادر که آغاز آن فراموش است و انجام آن ناپدید اگر جز گرستن بنگرستن سری
داشته باشد روزن دیده بخاک انباشته باد جز روز سیاه هیچ نیست که گویم دیده آن دیگر
و تیرش دید ازین پندار روز سیاه خود چیز نیست که در تاریکی آن هیچ نتوان دید برآمدن از خانه
و یا نهادن بر آستانه پیمودن زمین بازار و کوی و از دو رنگ گستن چار سوی بیرون از ان
روز که سرهنگان فرنگ بیرونم برده اندر وی ننموده است گویی دانش گنجور گنج از زبان
من همی گوید آب ندانم که گیتی چسان میرود + چه نیک و چه بد در جهان میرود + ازین دردهای
دار د مگزین و زخمهای مرهم مپرزه آن میباید م اندیشید که من مرده ام و مرا از بهر بازپرس
انگیخته اند و بکیفر کردارهای نکوهیده سر از بیرو رچاه دوزخ آویخته اند ناچار جاودان درین بند
خسته و نژند میباید زیست هم آه گر باشد همین امروز من فردای من + سر تا سر این نگارش
بیا انست که بر من همی رود یا آن خواهد بود که شنیده میشود اگر آن گفته ام که شنفته ام کس گمان نبرد

که من نارهست شنوده باشند پاکاست سروده باشم از گیرودار به خدای پناهم و براستی رستگار
میخواهم دیده بیکار است و دل دربند و لب خاموش و دریوزهٔ آگهی از درز بانها به کشکول گوش
بدا گدائی و آنگاه بدرین بیشینه بهای و آنکه فرجام کار بادشاه و بادشاهزادگان که روگاه داستان
گشایش شهر بایستی نخست نانوشته ماند نیز لا دیرین است که مرا اندرین نامه شنیدن سرمایهٔ
گفتار و هنوز سخنهای ناشنیده بسیار است هر آینه آن میجویم که چون ازین تنگنا برون پویم رازهای
ناشنیده از هر سو فراز آرم و رازدانانه روی به نوشتن راز آرم امید که نگرندگان نگارش در پیچ
و پیچی روید اد از روی داد خرده بر من نگیرند + نوزدهم اکتوبر همان دوشنبه که ناشش از سیاه
روزهای هفته همی باید شمرد بادمی چون اژدر آدرفشان جهان را در خویش فرو برد همانا در پایان
نخستین آن روز دربان درم روی ژولیده موی افسرده مردن برادرم آورد میگفت که آن
گرم رو راه نیستی بیخبر و زبهدمی تب سوزنده زنده ماند و شبا هنگام در دل شب توسن ازین
تنگنا بیرون جهاند از آب و آب جبین بگذر و هر مرده شوی و گورکن مجوی از سنگ و خشت مپرس
و از آژده و آژند مگوی و بگوی که چگونه روم و کجا برم و در کدام گورگاه بخاک سپرم از بیرزیان
و دیبا تا کرباس نازیبا هیچ چیز در بازار نیفروختند فرو دران زمین کننده به بیل و کلند کار
کننده گوئی هیچگاه در شهر نبوده اند هندوان همی توانند که مرده را به پایاب برد و بر لب آب در آتش
سوزاند مسلمانان را چه زهره که دو سه کس همپای یکدیگر دشاد و شش براهی گزرند چه جای آنکه
مرده را از شهر بیرون برند همسایگان بر تنهایی من بخشودند و بسرانجام کار کمر بستند یکی را از
سپاهیان پتیاله پیشاپیش و دو تن را از چاکران من با خویش گرفتند و رفتند و تن مرده
شستند و در دو سه چادر سپید که از اینجا برده بودند پیچیدند و به نمازگاهی که به پهلوی
آن کاشانه بود زمین کندند و مرده را در آنجا نهادند و مغاک بخاک انباشتند و برگشتند
دریغ آن که اندر درنگ سه بیست + شده شاد و سی سال ناشاد زیست +
به خاک بالین ز خشتش نبود + بجز خاک در سر نوشتش نبود + خدایا برین مرده بخشایشی

که نادیده در زیست آسایشی + سر و تنی بدلجوئی او فرست + روانش بجا دید مینو فرست
این فرو هیده سرشت نکوهیده سرنوشت که شصت سال خوش و ناخوش زیست و اگر
آن بیابان سپری سال هوشمندی و شتی سال بیهشی زیست در هوشمندی چشم فرو خوردن و در بیهشی
نیاز ردن آیین داشت و در بیست و نهمین شب از ماه صفر سال ۱۲۷۴ یکهزار و دوصد و هفتاد و چهار
جامه گذاشت سال بـل ز سال مرگ ستمدیده میرزا یوسف + که زیستی بجهان در زخویش
بیگانه + یکی در انجمن از من همی تیره و هش کرد + کشیدم آهی و گفتم دریغ دیوانه +
اندیشه سخن سرایان را به آرایش این نگارش رسائی باد که دریغ دیوانه باندازه که فراخور هنجار است
یکهزار و دوصد و نود در شمار است و آنچه پس از کشیدن آهی که هر آینه شانزده میتوان کاست باز
میماند همان یکهزار و دوصد و هفتاد و چهار است که درین هنگام در کار است بـل بنام آنکه نور بینش
در خور اوست + بهر جا رفت و داوری در اوست + نام آوران ازاده و دانش بهره ور
امین الدین احمد خان بهادر + و محمد ضیاء الدین خان بهادر را
هفته که شهر بدست سپاه انگریز گشایش یافت اندیشه پاس داد در آرزوی به یاد بگذاشتن
شهر گرایش یافت با فرزندان و پردگیان و سه پیل و لختی چیل نگاه و تنها دریه در گذشتند
و سوی پرگنه لوهارو که به نشانمندی جاوید فرمانروا جاگیر ایشان است ره سپر گشتند نخست به مهرولی
گذار افتاد و دران خرم رخ بارگه و رستان نه و یا کشودن و دو سه روز آسودن روی داد
دران درنگ لشکریان یغما پیشه بنگاه را فرو گرفتند و جز رخت تن هر چه بود ستدند و در گذشتند
مگر آن هر سه پیل که همرهان از کیش و همدمان به اندیشه پس از آغاز آن آشوب بدر برده بودند از
بهر نشان زبان زدگی چون سه خرمن سوخته بجا ماندند آشفتگان یغما دیدگان و آزار دستبرد کشیدگان
به بسیار سامانی چنانکه دانی سوی دوجانه ره نورد شدند نامدار پسندیده کردار حسن علیخان بهادر
از راه مردی و جوانمردی پذیره شد و خانه خانه تماشا گویان به دوجانه برد درازی گفتار
پیشکش ستوده سردر سروری با همسران آن کرد که خسرو ایران در خسروی با همایون همان کرد

صاحب کمشنر بهادر دهلی پس از آگهی سوی خود خواند شهر رسیدند و فرمانروا دیدند
داور لختی به بیچاره سخن راند چون آزرم آمیز پاسخ شنفت دیگر هیچ نگفت در ارک ایوانی پهلوی
ایوان خانسامانی نشان داد و دران جایگاه به فرود آمدن فرمان داد و پاس هواری راه گزارش گذاشت
که کردار گزار سرنوشت ویرانی این جا نمان می نگاشت چنان دان که در شهر دلی بر خداوندان خانه دست
یغما دراز گشت و در دهلی خانه های بی خداوند با مال ترکتاز گشت هر چه آنجا با خویش برده بودند خرم
جانی که به دوجانه بردند همه روزی یغمائیان شد و اینجا در خانه و کاشانه و کاخ و کوی بیرون
از سنگ و خشت و کلوخ هر چه بود بتاراج رفت نه از سیمینه و زرینه نام و نشان ماند و نه از گستردنی
و پوشیدنی باندازه تار موی درمیان ماند ایزد بر بیگناهان ببخشاید و این خانه ناساز را آسیب جسته بجاشتی و
این آزردگی را آرامشی پدید آید همانا شنبه هفتم اکتوبر بود که این دو فرزانه یگانه در شهر گام زدند
و چنانکه گفتم در ارک دم از آرام زدند پس از دو سه روز ازین داد رس سپاه فرمان رفت تا رفتند
و عبد الرحمن خان مرزبان جهجر را بداشان که نزه مندان را آورند آوردند و در ارک بگوشه
ایوانی که آن را دیوان عام نامند جا دادند مرز بومی که مر این مرد را بود به جنبر جانداری و باجستانی
سرکار انگریزی در آمد روز آدینه سی ام اکتوبر احمد علیخان شهریار فرخ نگر را چنانکه آن یکی آورده
بودند آوردند و در ارک دهلی بگوشه جداگانه نشستنگهش ساختند گویند شهر فرخ نگر نیز دست زد چپاول بستان
خانه برانداز شد و اند دسته های شهریان تباه رفت دوشنبه دوم نوبر بهادر جنگخان کنارنگ
بهادر گڈه داوری گرفتار آمد و در ارک بجایی که نشانده اند نشست شنبه هفتم دران سرای
که در ارک جا بجا دوده از بهر گروه داران تازه آمدن راجه ناهر سنگه مرزبان بلبگڈه یک کس
در شمار افزود و در از پژوه فرا رسد که مرزبانی پیرامن دهلی که در شهر مانیزی به آمیختگی
دهلی همی پیوند دارند از روزهای هفته در شمار کم و بیش نیست جهجر و بهادر گڈه و بلبگڈه و لوهارو
و فرخ نگر و دوجانه و پاتودی همین هفت جاست فرمانروایان پنج سرزمین در ارک دهلی چنانکه
گفتم جا گزین و آن دو تای دیگر در پاتودی و دوجانه ناوک بیم را نشانه تا دگر چیستم جهان بین

اینان از روزگار چه بینند و کار آنان بکدام هنجار پایان گزیند بی آنکه گویم نهان نماناد پنهان نتواند
ماند که مظفر الدوله سیف الدین حیدر خان و ذو الفقار الدین حیدر خان
حسین میرزا اهم خوان اوست درین هنگامه چون دیگر امیدان با زنان و فرزندان از شهر
برون رفته اند و خانه ها پر از در بایستهای گرامی بجا گذاشته راه بیابان گرفته اند ماندن
جای این دو روشن گهر کاخی چند و خانهٔ چند و ایوانی چند است همه با یکدگر پیوسته چنانکه اگر آنهمه
زمین را به پیمایش در آری اگر نه با شهری باری با دهی برابر شماری شارستانی بدین بزرگی
دران کنونه که سر تا سر از آدم زاد تهی بود بیکار و بتاراج رفت و روب یافت و ترت و مرت
و تار و مار شد مگر از کالای سبک بهای گرانسنگ پرده های ایوان و کله و شامیانه و زیلو و دیگر
گستردنی مانند آن دران ماندن جای بجای ماند ناگاه شبی که آبستن روز گرفتاری ها چه کاهر سنگه
بود دران رخت آتش درگرفت و زبانه زد و چوب و سنگ و در و دیوار را سوخت آن
آن هیئت یا ختر سوی برای من بدان نزدیکیست که دران نیم شب فروغ آتش نیز از فراز
بام همین نگرستم و گرمی دود بچشم و رخ من میرسید و از ان ره که دران دم باد برین میوزید
خاکستر بسراپای من همی افتاد آری سرود خانهٔ همسایه گلبانگ زده آورد و از آتش خانهٔ همسایه
خاکستر چرا نبارد جنبش خامه که در دار گزاید که به رفتار مو نیم مرده ماند از نامه چه مایه گرد تواند
انگیخت که نگرستن آنرا دریابد از شاهزادگان بیرون ازین نتوان سرود که اندی را اژدهای
مرگ بدهان زخم گلوله تفنگ فرو برد و چندی را در جسم بند جان تو بگیا کش رسن روان در تن
افسرده چندی از ان میان زندان نشین اند و شمرده چندی از ان دودمان آوارهٔ
روی زمین بر پادشاه ارک آرامگاه که ما فزوده تاب و توان است فرمان گیر و دار
باندازه بازپرس روان است ده کیای جهجر و بلب گده و چار بالش آرای فرخ نگر راجه ا
جدا بروزهای جداگانه بگلو آویختند گویی بدان سان کشتند که کس نیارد گفت که خون
ریختند در ماه جنوری آغاز سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و هشت هندوان فرمان از ادی

دفتر از مان آبادی یافتند و از هر جایگاهی که در آن بودند سوی شهر شتافتند مسلمانان
از خانمان آواره اند بسکه از نیستن سبزه در و دیوار خانه های آنان سبز است هر دم از زبان سبزه در و دیوار
این نوا بگوش میخورد که جای **مسلمانان سبز است** مگر فرمانده شهر را از گفتار ژاژگویان بد
خوئی در دل گذشته باشد که کاشانه پزشکان راجه نریندر سنگه بهادر فراهم آمدگاه و پناه جای مسلمانان
است و شگفت که از هنگامه گرم سازان هرزه تاز یکدو تن در آن انجمن باشند بدین اندیشه روز سه شنبه
دوم فروری با گروهی از سرهنگان بدان جایگاه روی آورد و خداوندان خانه را با شصت کس
دیگر از زنهار جویان آرمیده در درون با خویش برد اگرچه شمار روزی چند همه را بداوری نگاه داشت
لیکن آبروی امیدان نیز نگاهداشت پنجم فروری روز آدینه حکیم محمود خان و حکیم مرتضی خان
با او و برادرزاده خویش عبد الحکیم خان که حکیم کالی جهر خان اوست فرمان بازگشت یافتند
و آدینه دگر دوازدهم فروری تنی چند دیگر و شنبه سیزدهم فروری سه کس دیگر باز آمدند
و از نیمه فرزند و بستر در نوا خانه ماندند ازین آشوب که در همسایه خاست و درین هزاهز که در کوی
افتاد این درویش دلریش را نیز دل بجای نماند تا آنکه در آن دار و گیر با من تیره بختی نرفت هنوز
هم وزنده دل بودن و شب بگشاد نغنودن که نه بیجاست همچنان بجاست همدرین ماه فروری
که ازین نشیب هنگام تا فروردین که روزگار روز افزونی فرخنده زنده هست همه یک ماهه
راه سپهر است آوا آمد آمد مهربان داور پیکر دین لشکر **سر جان**
لارنس صاحب چیف کمشنر بهادر بلندی گرفت از انجاکه آئین من بیداورانی که
بهر فرماندهی بدین کشور و تیره بدین شهر گرایند روان هشتم چکامه های ستایش آمود است
در ستایش آن والا شکوه جامه در گیرند بچشم روشنی فرجان پیروزی و روان افزائی
باد نوروزی سرانجام دادم و روز آدینه نوزدهم ۱۹ فروری بدست رشته پیام فرستادم شنبه
بیستم فروری هنگام شام بیست و یک بانگ توپ بوغ بو هنگ آهنگ و یکگاه یکشنبه مژده
گشایش شهر لکهنو بدین رنگ شنیده آمد که شانزدهم فروری فیروز زنده اختر آسمان

سروری سپه سالار نام آور کمانڈر انچیف بهادر در پذیرش بدان روش که بر سیه رویان
ستیزه جوی سپید است که سپهری سپهبد آن مایه دستمزد بخشید گفت چندان آفرین باد خواند
که لبش بنکاله رسید و زبان از جنبش باز ماند جهان را آبادی مژده و جهانیان را آزادی
نوید که آرزوی آزادان و نیک نهادان برآمد و بدان و بدگهران را از آنجا نیز روز و روزگار
سرآمد دگر ره شنوده شد که به نوا آوردن توپ میدن سورنای شادیانه چیره دستی گردان
سپاه پیروزی دستگاه در نورد این تا در دیر شهر دست نیافته اند دلیرانه به تیغ زنی و
دشمن افگنی شتافته اند و پس از کشتن و خستن زی بنگاه جلو تافته اند روز گیتی فروز چارشنبه
بست و چهارم فروری هنگام همان چاشت ب ۱ بوستان وا در آزاده سرو + آسمان
جاه را تابنده ماه + فرخ روی فرخنده خوی چیف کمشنر بهادر ستاره سپاه و به
نشان سم رخش سرزمین دهلی از آسمان آسا ستاره زار ساخته و شنیده آواز توپ
دلهای خسته را به نوید مرهم مهر آزرم نواخت ب ۲ در کالبد شهر روان باز آمد + فرمان فرمای شه
نشان باز آمد + زین شادی و خوشدلی که رواد شهر + گویی که مگر شاهجهان باز آمد + شنبه بست
و هفتم فروری چون ده و از شب گذشت و از آن شب سه پهره گذشت دود دل دادخواهان
بر ماه شب افروز بدانسان راه گرفت که نگارندگان بیجا است فغان برداشتند که ماه گرفت
هم بروز شنبه که نشان داده آمد فرجام دور باش برخاست داوران تجور را بار د
آرزومندان آز در راز زنهار دادند تا دانی که درین هنگام زندان از شهر بیرون است نو خانه
اندرون درین هر دو جا آنمایه مردم را بهم در آورده اند که پنداری پیکر در پیکرهای خرد شماره آسمان
که ازین سهر و بندی خانه در روزهای جدا جدا گانه به بخشش پیمان جان باخته اند فرشته
جانستان داند مسلمانان در شهر از هزار کس افزون نیابی نامه نگار نیز در آن هزار یکی است
و دیگر از آن انبوه که راه گریز پیموده اند اندکی را در دور گردی چنان پندار که خود ازین سرزمین
نبوده اند و بسیاری از گرانمایان گروه اگر در شهر بود گروهی و چهار گروهی در پنجه له دمنا گ

و گومه و کازه چون بخت خود غنوده اند درین گریوه گزین گرده یا بود و باش شهر را خواستار اند یا
خویشاوندان گرفتاران یا از ره آتش خوار اند همانا پنسن داران هر آینه داد نامه های مردم
از خواهش رستگاری و آرزوی آرامش و دریوزه ردائی روستا بیرون نیابی دو سه هزار
درخواه از کاغذ های پیش بینان بدادگاه فراهم آمد داد خواهان چشم بر راه اند و گوش بر آواز تا چه بینند
و چه شنوند مرا نیز دل از آرزوی پاسخ آن نیایشنامه و ستایشنامه که بهنجار پام روان داشته ام
نرسیده است و درینجا بفزود آمدن جای داور و رفتن داور را دیدن از رهگذر اندیشه های پیچ
در پیچ بیکار بسته است کوتاهی سخن آزارهاست که پنداری چارهاست اگر روی براه آوری راه
نگری و اگر بهشت نشینی به پیرهن بینی هنوز شکیبائی بر بیتابی چیرگی داشت که روز دوشنبه هشتم مارچ
آن نامه با هر گونه نگارشی که درنورد آن بود هم بمن باز رسید پیشانی نامه بجنبش خامه از پیشگاه داور
فرهنگ آموز بدین فرمان فروغ اندوز که نامه را سوی فرستنده باز گردانند
تا بمیانجیگری داور شهر با باز فرستند همه گفتند و من نیز داشتم که این سود آمود پاسخ نشانی
است امید فزای و از پذیرفتن آگهی بخش هر آینه آن نامه بفرمان نشانمند را با فزودن نگارشی
که همی شایست به نگاه بهجای سرور دادگستر شهر آرای شهریاران پرور فرزانه چارلس
ساندرس صاحب کمشنر بهادر فرستادم و نامه ویژه بنام نامی ستوده نامور
گیرنده بخواهش یافتن دیرینه پنسن با آن نامه همراه ساختم چهارشنبه هفدهم مارچ
از پیشگاه فرمانروا درباره نخستین شادخواست فرمان رسید که فرستادن این نامه که جز ستایش
و چشم روشنی هیچ ندارد هیچگونه ناگزیر نیست من نیز اندیشیدم که درین چنین هنگام
و هنگامه مهر و آزرم و لابه و لاغ چون گنجد منکه شکم بنده ام مرا نان همی باید بینم که نان و دیدن
آرزو بکدام فرمان درخور آید شامگاه پنجشنبه هیزدهم مارچ آواز روان توانا ساز توپ
بمژده رسائی فیروزی در گنبد فیروزه رنگ پیچید و بدست آمدن لکهنو و بهن گشتن
سپاه کینه خواه انگریزی و ران شارستان چنانکه دلخواه بود دلنشین گردید آبادی آن

شهر در دور بند و باره و بارو ندارد و همانا دیواری از انبوه آنشوبه سپاه بوده با شکوه زهره اوباشان
این دیوار سنگ را به بوده باشد که آن دیوار نااستوار به تند باد کوشش مردان از هم
ریخته باشد هر آینه خرام پیاده و سوار گرو از هر رهگذار انگیخته باشند آری فرشته ایزدی
هر که شهریاری بخشد هم تاب جهانستانی افزاید و هم فر تاب جهانداری بخشد اگر نه هر گردن
از فرماندهان بپیچد سرکشش در خور کفش است و ستیزه زیردست باز بر دست همان شکست
و درفشش همایان را سزد که با خداوندان بخت خداداد و بخشنودی سپهر فرود آرند
و بردن فرمان جهانداران را پذیرفتن فرمان جهان آفرین انگارند چون دانسته که تیغ
نگین و بخت و تخت بخشیده کیست دیگر سرکشی و ناخوشی از بهر چیست زمزمه سپهر شیر از
راه بیرم که درین پرده هوش فزا نوائی دارد بار چه کند بنده که گردن نهد فرمان را
چه کند گوی که تن در ندهد چوگان را از بیست و دوم مارچ در دل دیوانه همی خلد گیتی
فروز دینی و نوروزی داشت و آن روز جهان فروز را همدرین روز یاد فروزی
این روز نشان میافتیم امسال مگر این جشن شهر خاموشان است که از آمد آمد نوبهار نغمه
گلبانگ نمیشنوم کس نگوید که این سال از سالهای دوازده گانه ترکان کدام است و برابر
گشتن روز و شب را در شب و روز چه هنگام است اگر هوا دل بندان را از خاک رست
و روزنامچه جهان گردی خسرو روز از نگارش ساده ماند دروغگوئی چند کم گیرد دروغی
چند ناشنیده پندار چهر نمودن پیره فراموش نکرده است که سبزه نروید و گل نشگفد
آری آفرینش هنجار برنگردد و چرخ خر به هر نیز گردشی که مر او راست از لا درون نورد
بر خویشتن همی گریم نه بر گلزار از بخت گله می سنجم نه از نوبهار رب جهان از گل و لاله پر بوی
و رنگ من چو گوشه دوانی زیر سنگ بهاران و من مانده بی برگ ساز در خانه
از بینوائی فسرده و میناالم و میگالم که روزگاری بر داشت اگر من که در کنج اندوه سوی
بدیوار دارم سبزه و گل ننگرم و مغز خود را به بوی گل نپرورم از بهار چه کاسته از باده

تا دانا خواهد در ماه اپریل که دو بهره از فروردین یکهزار [illegible] هشت است کسانیکه از تبار
حکیم محمود خان در نوابخانه باز مانده بودند از بند رستند و از دام بدر جستند هر یکی راه خویش گرفت
و آن سره مرد ناز پرورد با همه خویشان و خویشاوندان و پرده نشینان و فرزندان سوی پتیاله
رفت گویند هنوز در کرنال روز را بشب همی آرد تا کسی چه در سر دارد و سرآغاز می شنیدن
را به نوازش این آوازه نازش روی داد که دلیران سپاه کینه خواه مرادآباد را که گذرگاه
بداندیشان بود به ناورد نوردیده از هم کشادند و آن شهر را بهر گستردن داد بسر چشمه دانش و داد
نواب یوسف علیخان بهادر فرخ نژاد دادند همیدون آن جهانگیری نژاد جهانداری
درخوران سرزمین از روی فرمان پذیری فرمان همی رانند امید که جاودان فرمان روا مانند دیگر
سرایند که کوه انگیزی لشکر از دشت کوه شگاف پس از آن که شور دران رودبار افگندش و
خاشاک تر دامنان هرزه ستیز از بریلی بر کنار افگندند چون چنین است زود اکه گرانجانی چند که از بیم
سنگ لاخ برپا مانده در شهر و روستا مردم را آسوده نمیگذارند و در رهگذرها رهروان راهی
آزارند روزگار بسر آید و کشورینه تا به پیاپه بهر جم دارایان دادگستر در آید سیزدهم چون روز شنبه
نزدیک با بنگاه میان روز فرمانفرمای شهر بهادر جنگ خان را که در ارک گرفتار انده همی ماند نزد
خود خواندند امیدوارانه ستایشگر فرمان یافت که مژده جان بخشی و نوید بخشش یکهزار روپیه
ماهانه شادمان گردید و سوی لاهور ره نورد و پس روزگار آزادانه زندگانیست و در آن
شهر فرجام ماند و لیو و جاودانیست هر آینه در آینه پیکر این رو داد سزاوار آنست که از بند
دریغ در فروغ جاه و دستگاه آزاد و بدین آزاد زیستن خشنود و دلشاد باشد بهرام روز
بیست و دوم چون هنوز هنگام فرمانروائی ستاره روز نگذشته بود و سپهر خسرو روزکه روز بهر
برنیز دمیده از کناره خاور نیزه بالا بلند نگشته بود که خروش توپ آسمان غریو آشوب
به شماره روزهای گذشته ماه چون لبهای دوستان را باز از سر خوشی و شادمانی از جای
برانگیخت و خاکستری سوزنده تر از آتش بر سر و روی دشمنان ریخت نوید گشایش شهر

گوالیار و بدست آمدن آن سنگین دژ که جگر گوشهٔ زمین است رخشندگی دل کوهسار ازان رو
که از فرگاه جهان آفرین پروانهٔ نیستی سرکشان آورد هم بهر فرماندهان و هم برای فرمانبران
از روشنی چراغ ارزش افشان آورد پیکر پیدائی این رویداد آنست که سرکشان گوالیار را
گرفتند و ستانندهٔ باج و ساو مهاراجه جیاجی راو شهر و شهریاری فروهشت و به
اگره رفت و از جهانبانان انگلشیه یاوری جست و سپاهی گران به یاری گری یافت
و بزاد بوم شتافت تا پیروزی روزی شد همانا از روی هر گونه اگوهٔ سرانجام گمراهان هر سویه
جز آن نیست که چون در گریز اگریزند ازهرسو به گوالیار رو آورده اند و در آنجا این چنین شکست
نمایان خورده اند همیدون روزی چند خسته و نژند به رهزنی در هر سو و آزاری بسو زمین
نوردند تا پایان کار جا بجا بخواری کشته گردند بازرگیان دشت پیمای را در بیابانهای بی گیاه
سینه بر زمین سای تهی دیاران گروه را در گذرگاه های آب گل اندای پائی باز کشور هند
به انسان بهشت و خار گردد که هر گوشه راغ به سر سبزی انگارهٔ باغ و هر رهگذار در آبادی نگار
بازار گردد نامه نگار را خود شصت و سه سال از زندگانی گذشت و ازین گوناگون گداز غمهای
پنهان پیداست که اکنون از روزگار خیمه بست ستیشی و رنگ عجب است
ناچار آواز دلنواز جادو نوای شیراز که از من بر روان روشنش درود باد یاد میکنم و
بدان آستان که ماتم زده از ماتم زدهٔ دیگر اندرز پذیرد بدین زمزمه خود را اگر شاد نتوان گفت
باری از بند رنج آزاد میکنم زمزمه دریغا که بی ما بسی روزگار + بروید گل و بشگفد نوبهار +
بسی تیر و دیماه و اردیبهشت + بیاید که ما خاک باشیم و خشت + بدرستی که راستی نهفتن
شیوهٔ آزادگان نیست من نیم مسلمان که هم از بند پیوند آئین و کیش آزادم و هم از رنج
شکنج بدنامی خویشتن وارسته پیوسته خوی آن داشتمے که بشب جز قدری نخوردمے
و اگر آن نیافتمی خوابم نبردی درین هنگام که بادهٔ فرنگ در شهر بسیار گران است و من تهیدست
اگر جوانمرد خداداد دوست خداشناس دریادل مهیش داس نفرستادی

باده‌شکری که در رنگ با فروغ برابر و در بوی از آن خوشتر ستی تا بر آتش آب نزدمی، جان نبردمی
و از جگر تشنگی مردمی ۲ از وی دلم دوای زهر میجست + از بادهٔ ناب یکدو ساغر میجست +
فرزانه همیشه‌ام بخشید بمن + آبی که برای خود سکندر میجست ۲ از داد نتوان گذشت و دیده
را ناگفته نتوان گذاشت این نکوئی دوست در بارهٔ آبادی مسلمانان شهر کوشش دریغ
نداشت چون این سپهر نوشته آسانی بدان یار نبود درستی کار دشوار نمود آبادی و آزادی هندو
گروه همه دانند که از روی آزرم مهربان داوران رخ نموده است باری به اندیشی و کارسازی
این بهی‌پسند نیکی گزین را درین آمیزش و دار بوده است کوتاهی سخن نیکبخت کسی است نیکی
بمردم رساننده و روزگار بنای و نوش خوش گذراننده با آنکه پای پیوند کهن آشنائی
در میان نیست ناگاه بهمنشینی و همزبانی و گاه گاه بفرستادن ارمغانی بر من سپاس می‌نهد
و داد مهربانی میدهد دیگر از آشنازادگان و شاگردان من هیرا سنگه که برنائی نیک
نهاد نیکنام است و در راه پاس مهر تیزگام است همی آید و اندوه میبرد باید دیگر از مردم این شهر هم
دیران همه آباد شیوجی رام برهمن برهمن‌زاد که جوانی خردمند و مرا بجای فرزند است
هم در پرستش پدرش اگر تنها مگذارد و باندازهٔ تاب و توان خویش فرمانبری و کارسازی
بجا همی آرد و پسرش بال مکند که نوجوانی نیکخوی پارساست نیز همچون پدر غمخوار من در فرمان
پذیری چیست و در اندوه گساری یکتاست از دوستان دوردست آن سپهر مهر را ماه و هفته
تهی از یاران هرگوپال تفته که درین فن همدم و همزبان و آواز من است و از آن رو که در سخن
آموزگار خودم همی گوید بخشش با آنهمه خوبی خداداد سرمایهٔ ناز من است سخن کوتاه آزاده مرد است
ز همه تن مهر و سپهر آباد آزرم او بر انجمن فسرده غ و سخن بر لوی هنگامه گرم است که از مهر جا در دل جانش
داده‌ام میرزا تفته مهر خوانش داده‌ام از میرٹه سفته زر بمن فرستاد و جامه و نامه پیوسته
میفرستد این سخن گذاردن آن ناگزیر بود و نیز از بهر آن آوردم که سپاس مهرورزی گری
ناگذارده نماند و نیز چون دوستان این دستان بدست افتند و دریابند که شهر از مسلمانان

تهی است شبانه خانهای این مردم بیچراغ است و روزانه روزن دیوارها بی دوده غالب
شهرآشنای هزار دوست که در هر کاشانه یگانه و در هر سرای آشنائی داشت درین تنهائی جز خامه
همنوای وی و جز سایه کس همپای وی نیست ب۲ اکنون منم که رنگ به رویم نمیرسد + تاریخ
بخون دیده نشوئیم هزار بار + در پیکرم ز درد دو دریغ است جان و دل + در بسترم نه خاره
و خار است بود و تار + ما گر در شهر این هر چهار تن نیستی + هیچکس گواه بیکسی من نیز نیستی
شکرگذاری روزگار را میرم که درین تاراج که بشهر در هیچ خانه ازکاه و کاو و خاک نیز بخانه ماند
با آنکه خانه این و را از دستی انجائیان بهرکرانه ماند سوگند میتوانم خورد که جز آنچه پوشند و گسترند هیچ
در سرانه ماند گشایش این گره دشوارگشای و پیکره هویدائی این راستی دروغ نما آنست که
دران هنگام که سیه چردگان شهر را فرو گرفتند کدبانوئی آنکه بمن گوید چیزهای گران ارزان
زیور و رخت هرچه داشت نهانی در خانه کالی صاحب پیرزاده فرستاد تا در آنجا در نهانخانه نگاهداشتند
و در بگل انباشتند چون لشکرآرایان شهر را گشودند و لشکریان فرمان یافتند رازدان
آن راز با من در میان نهاد کار از دست رفته بود و رفتن و آوردن را گنجائی نمانده تن زدم
و خود را بدان فریفتم که چون رفتنی بود نیک ست که از خانه من نرفت + ایدون که این جولائی
ماه پانزدهم است و درین پنسن سرکار انگریزی را سررشته باز یافتگم است
بفروختن آن گستردنی و پوشیدنی جان و تن همی پرورم گوئی دیگران نان میخورند و من جامه
همیخورم ترسم که چون پوشیدنی همه خورده باشم در برهنگی از گرسنگی مرده باشم ازان جامگی
خواران که از پیش با من استند درین رستاخیز دو سه تن از من نگسستند هر آینه انیان را نیز
همی باید پرورد و داد انست که آدم را از آدمی گزیر نیست و کار بیکار گزار از بیش نتوان بر و برون
ازین گروه خواهندگان دگر که از پیش بخشیدن خوشه و ربودن بهره خوی دارند درین ناخوش
هنگام نیز به نوای جانگزای ناخوشتر از خروش خروس بی هنگام همین نارند اکنون که فشار آزارها
تنهائی و گذارش رنجهای روانفرسا روان و تن را بهم بر زده ناگاه در دل فرود آمد که به آراستن

این بازیچهٔ نگارش نام چند توان پرداخت همانا درین کشاکش پایان کار یا مرگ است یا دریوزه و
نخستین نپذیرد از آن نگریزد که این داستان جاودان از کران بر کران از انجام بی‌نشان ماند و
نگرندگان را افسرده دل کند و دومین پیکر پیداست که سرگذشت جز آن نخواهد بود که از آن
کوی به دورباش سربازار آزرده‌اند و از آن در به بانگی دانگی فرستادند و خود اینها تا کجا
توان سرود و در بند رسوائی خویش باید بود کهن نیایش اگر بدست آید نیز زنگ
از آئینهٔ مهر واید و اگر فراچنگ نیاید بر آبگینه جز سنگ نیاید شگفت‌تر آنکه در سپهر دون پرورش
از آنجا که آب و هوای اینجا خسته را نیک نمی‌پرورد هر آینه از شهر باید رمید و در آبادانی دگر ماند
دیو گزید از مئی سال گذشته تا جولائی ۱۸۵۸ سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و هشت روداد بسته ام
و از یکم اگست خامه از دست فرو هشته ام کاهش در بارهٔ آن خواهشهای سه گانه
همانا مهر خوان و سراپای دو ماهانه چنانکه هم درین نگارش از آن گزارش آگهی داده ام و اینک به
چشم نگران بدان دوخته و دل بر امید بدان نهاده ام از فرگاه شهنشاه فیروز بخت مهر
دیهیم سپهر تخت جمشید شید فریدون فر کاوس کوس سنجر سنج سکندر در آنکه فرمانروای روم از وی
سپاسگزار بجا ماندن آبروی تخت و دیهیم ست و لشکر آرای روس از اندیشه ترکتاز سپاهش
دل از بیم دو نیم است اگر ستارهٔ روز بدین سگالش که در جهانسوزی تا خشنودی او ست
هراس نمی‌ورزد چرا همه روزه و همه ماه بر خویش همی لرزد در ماه دو هفته بدین اندیشه که
در گیتی فروزی گمان همچشمی او است از گستاخی خویش نزار می‌خواهد چرا هر شب از بیم او همی کاهد

خدایا به تیغ و نگین دلستان
درخشان درفشی که جمشید داشت
ز فرسنج زر و هفت گنج
نه بینی که در کوه از بهر سنگ
گرانمایه گوهر فشانی کند

شهنشاه شاهی و شه نشان
همانی که از چتر جاوید داشت
ره‌آورد او شاهست بدسنج
بر آید همی گوهر رنگ رنگ
چنان در فشاندن روانی کند

خردمند فرخ رخ نیکخوی
بدان داشت تا اندرین روزگار
خود آن تخت کش باد بر دوش
بود مهر را چشم بر افسرش
که آن گوهر ار در اگر در شمار

ز نوشیروان بر دو در دادگر
سپارد بدین نامور شهریار
بسته به پیشش کمر فرخ سرش
دگر نه چه کار است با گوهرش
شود سود ده گشته گوهر شمار

زبیم سپاهش که گاه نبرد
برآرد ز دریا و کهسار گرد
بکوه اژدها و بدریا نهنگ
دهد جان و در آب و در سنگ

ز فر و شکوه نمایان او
خدیوان گیتی گدایان او
بافر و فرهنگ بخشش بسیریغ
درخشنده خورشید تابنده میغ

بهر گفت بخشش خرد در نواز
بفر تاب دانش خرد بند ساز
به بخشش نگر فر و دانش رسا
بماناد فرزانه و کشور یا

که یزدان پاسش نگهدار باد
در گنجش درین بزم بسیار باد

از روی فرمانروائی فرمان روائی و رسد تا چون از بخشش جهان داور بهره برفته باشم هنگام رفتن از جهان ناکام نرفته باشم سپاس چون نگارش بدین نشان بپیوست + تن زدم و استان نمیخواهم + این نامه را پس از انجامیدن دستنبوی نام نهاده آمد و دست بدست و سوی بسوی فرستاده آمد تا دانشوران را روان پرور و سخن گستران را دل از دست بر و امید که این دستنبوی بدست یزدانیان گلدستهٔ رنگ و بوی و در دیدهٔ اهرمن نشان آتشین گوی باد تمراج سپاس

ز نیسان که بسته در روانی مائیم + هر چشمه راز آسمانی مائیم +
لختی ز و سایه پر بود نامهٔ ما + ساسان پنجم به کاروانی مائیم

قصیده ۵

در مدح خداوند روی زمین سایهٔ جهان آفرین حضرت قدر قدرت
ملکه معظمه انگلستان خلد الله ملکها بالعدل والاحسان

در روزگار ما نتواند شمار یافت
خود روزگار آنچه درین روزگار یافت

پرکار تیز کرد فلک در میان سپهر
حق داد داد حق که ببرگز قرار یافت
دریای شاهان زمین نگر کرده اند
هر کس هر آنچه جست بهر رهگذار یافت

آمد اگر به فرض ز بالا بلا فرود
بر روی خاک هیچ نجم نشانه زیر یافت
چون جستم ملکیه بینی باین
باد آتش جا گلله از شیر نهان تافت

چون رنگ روی گل نگری دست کم
آخر جگر خراشی یکجای خار یافت
در خاک باد و آتش آب آتشی
این همه ورش کرد خلق ریزه کار یافت

ناچار خیز بدادگر ایش میکند
در دهر هر چه صورت این جهان یافت
هر کس بقدر رفطرت خویش ارجمند گشت
هر شی بحسن هر خویش انتها یافت

گر خیره بنده را خط آزادگی نوشت
هم بر در سرای خودش بنده وار یافت
در بنده خود خسته خط بنده دید
توقیع خوشدلی ز نبد ه کار یافت

مهر و سپهر و مهر فروزش سرگرفت
لیل و نهار صورت لیل و نهار یافت
بهرام دل به بستن تیغ دکر نهاد
تا هیدق در زمش مضراب ربا یافت

نظاره فتنه های عیان از نظر سحر
اندیشه گنجهای نهان آشکار یافت

روی سخن صفای بناگوش گل گزید
بانگ قلم نشاط نوای هزار یافت

فیض سحر به غالب بیمار دلکش رسید
ذوق صبوح بدر عاشق زنده دار یافت

عاشق زبسکه شاهد بیداد دیده را
از بهر خویش غم گسل غمگسار یافت

گر زاهد است نیز ز من می بجام برد
ور مجرم است نیز ز نشه نهار یافت

با فتنه هم مضایقه در خرمی نرفت
خود در خست خویش از رگ گل چوب و تار یافت

دولت پسند سوخت که شد ملک تازه روی
بانگ آفرین سرود که دولت مدار یافت

بر خستگان شد به بخشود از کرم
وکتوریا که رونق از روزگار یافت

بالد جهان زناز که پهلو زند به تاج
از بسکه تخت پایگی اعتبار یافت

بایستی انجم از پی ترصیع تاج و تخت
نازم فروتنی که جواهر قرار یافت

سنگی که نقش لعل و زمرد نبشته بود
در سینه خار خار ز جوش شرار یافت

همت کشید کش شاه سر همسری نبود
ساقیگری گزید و زان حلقه بار یافت

همت بخواست باده انگور ساختن
ور دو رشته بسکه گره بر زمین یافت

آورد گونه گونه نشان نثار رنگ و بو
با خویشتن بدهر چه در خورد کار یافت

در راه پای مرد غریبان فشرده شد
در بزم قوت روح عزیزان قرار یافت

روزی که زیر ران شهنشاه کامران
توسن شرف بحیله شیر شکار یافت

رخش نگار گاه خدنگی نخست جست
چشم غزاله سرمه و دنباله دار یافت

تاج و نگین علامت شاهی است در جهان
این هر دو هر که شد بجهان شهریار یافت

زینسان بفیض نامیه نامی گشته بود
صد بار هم از گدا زکفش آبیار یافت

آری چه پایه چنین بود کز عطای دهر
آبان بمهر دسترس نوبهار یافت

بی آنکه خواهش نرگس و گل در میان بود
دامان گل نسیم بدست چنار یافت

جام از شراب روشنی آفتاب یافت
بزم از بساط تازگی دوبار یافت

برهم زدند قاعده های کهن دهر
هر کس نشاط تازه ز بهر گوشه کار یافت

رهزن متاع خویش ز ابن السبیل بخت
کودک رضای لهو ز آموزگار یافت

خون گشت دل وای اگر حسرت نگاه
چشم سیاه را بغزا سوار یافت

قفل دل عدو که گشایش نداشت نیز
زنهار از کلید زندانبار یافت

عنوان رنگ و بو رقم فرد جست
بستان آرزو شجر میوه دار یافت

از انتظام شاهی آئین خسروی
سور و سرور دوش از انتشار یافت

جشنی بکار ساز اقبال ساز داد
کاقبال نازنین از آمدنش سازگار یافت

نازد جهان بخویش که باید بروی تخت
از بسکه تاج کام دل اندر کنار یافت

باقوت ساز چرخ که معدن دکان اوست
آورد هر چه در کمر کوهسار یافت

خورشید را بچشم کواکب فزود اوج
تنها نه آبرو گهر شاهوار یافت

زین پیش دستی میانه مردم سخن بود
از دور باشها که خم زیره وار یافت

رحمت کشید گرچه بهار اندر اهتمام
داند همی سو بروان شمار یافت

گل را ز جوش رنگ بهنگامه جا کجاست
آورد گر بهار تنش را نگار یافت

موج آب گوهر شاهوار زد
جوشی که خون ناب ز جنگال تار یافت

از گرد راه لیلی گیتی نقاب بست
در خط باده ناقه که گردون مهار یافت

باشد بجای شیشه بمنزل زند فرس
بالیدنش سرو که چنین شهسوار یافت

فرمانروای ماست که از فر گوهر گشتش
شد تاج سرفراز و نگین اعتبار یافت

دانم که از اقتضای ماست کاین زمان
شاخ بریده قلم آئین کو بار یافت

کوه از هجوم لاله خودرو بجای تخت
خاک از نمود سنبل و ریحان غبار یافت

امروز لاله را اگر کوهسار دید
دهقان کجا دیده آئینه کوهسار یافت

در صفت رنگ و بوی قوانی تمام شد
تماشاک مستعار بود همچو عمر خلق
ازیس سپاست حیف مسمی اعدسیم

درین نگارهایون فسرح
مگر شهر دریای نور است کاینجا
گواه من اینک خطوط شعاعی
نبود است در هیچ زمین گر
جهاندار و کبوتر پاکز فروش
بفرمان سرجان لارنس صاحب
شد از سعی همه بی ججرتن بهادر

ناچار مدح شه به دعا اختصار یافت
عمری که شاه زنده دل از کردگار یافت

این عرض شد بی نرو زاری بحر ان شاه
نتوان شمار دولت جاوید یافتن

وقت آمد از شرفشان نسب بیار یافت
در عهد زر رو هندی سگا تنها نیافت
هرجا الف نشست مجلس بسی هزار یافت

قطعه در بیان روشنی دهلی

که گوئی بود روزگار چراغان
نگه گشته هر سو دوچار چراغان
که دارد دلش خار خار چراغان
بدین روشنی روی کار چراغان
ز آتش مه لاله زار چراغان
شد این شهر آئینه دار چراغان
روان هر طرف جویبار چراغان
که باد افزون سال عمر شهنشه

شده گوشه نو چون شب مهتاب
بسر برده هر سیه رخ مشو
درین شب با از چرخ گردون
شد از حکم شاهنشه گلستان
زعدلش چنان گشته پیرایه ایمن
بدهلی فلک رتبه سازند صاحب
سخن سنج غالب ز روی عقیدت
بروی زمین از شمار چراغان

ز آوازهٔ اشتهار چراغان
همه روز در انتظار چراغان
کند گنج انجم نثار چراغان
فزون رونق کار و بار چراغان
که شد دیدن حصار چراغان
برآراست نقش و نگار چراغان
دعا میکند بهار چراغان

خاتمة الطبع

الحمد لله و المنة که درین زمان سعید و اوان حمید از مترشحات قلم اعجاز رقم جناب مستطاب مهر نیمروز آسمان بلاغت ماه نیم ماه برج فصاحت شیر بیشه سخنوری مسیح زبان پارسی دوری افصح الفصحا ابلغ البلغا امیر کبیر جناب نواب نجم الدوله دبیر الملک اسد الله خان بهادر عرف میرزا نوشه متخلص به غالب المشهور ذو المناقب والمغارب مغفور و مبرور کلیات نثر مشکبو اعنی پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو در مطبع افادات منبع جناب فیضمآب ابر مطیر سخاوت جوهر شمشیر شجاعت صاحب خلق و مروت بازوی همت از و جناب منشی نول کشور دام اقباله

واقع کانپور بسعی موفور منصرم باکمال لاله بشیشر دیال صاحب بماه ستمبر

۱۸۸۵ء عیسوی لباس الطباع پوشیده مرغوب انام

و مطبوع خواص و عوام گردید فقط

فرہنگ

اباوچه	آبله‌خورد	آهمند	آب‌چین	آبی کردن	آدر	باختر	بارنامه	بادبرین	تبیاره	برپست	برنهاد
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	ارک	ارزنشتها	ارزهان	آرامخته داد	آرش	برنش دید	برسنجی	بربینان	برایه	بره	بدرمان دربان
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
ازوره	ازلاد	آژه	آزند	اته در	ازدرشکر	برآورد	بدا	بشو	بهرام	بهرام‌ور	پرباد
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
آسمانه	اشتلم	افزار	افسر	افسار	الفختن	بیرنگ	بیل	بی مر	**پ**	پابخوان	پاداش
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]
آمیغ	اندی	انگاره	آوند	آوَرز	آهو	پاکار	پاساو	پرچین کاری	پرستوک	پرواز	پزیره
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
ایوار	اخگربار	**ب**	باره	بارو	بادافراه	پساوند	پسودن	پسوده	پلارک	پهن	پیوند
[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

ت	تار و مار	تبرت و مرت	ترلاج	تمغا	تنافے	روستا	روگاه	ره انجام	ریسے	ریمن	ز
	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×
تندر	نوخشتے	ج	جادر	جادر گردن	جاگہ خواں	زاوش	زاور	زبانہ برگ	زمین لرز	زودا	زبلو
[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
جاسے مسلمان کا سبز ست	جد شناس	جفته گردان	جلکو	چ	چامه	زبے	ژ	ژوبپا	س	سالخورد	ساچمه
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]		[illegible]	[illegible]
چاؤ	چبرگر	چشم روشنے	چگامه	چم	چنبر دار گونہ	ساؤ	سپیند سپهری	ستان	ستام	سختن	سراپا
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
چهره شدن	خ	خنجیک	خوشته	خیک	د	سفته	سمراد	سنگچه	سنج	سوور	سومه
[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
دخمه	دردا	درانتیں	دریچانه	دژم	دشتستان	سوسیں	سیته	ش	شارستان	شاد خواست	شبگرد
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]
دو پیکر	دووله	ده آک	ر	رده	رُستاد	شب رو	شبگیر	شگرند	شوه	شهرکیا	ف
[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	

فرتاب	فروزه	فرہنگاخ	فرزبود	فرہیب	فرتاش	م	مایه	ماه‌گرفت	مرگ سرخ	مشکوی	مویه
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
فرگفت	فروہیده	فرازمان	فرگاه	ک	کالیوه	مه	مهان	مهرخوان	میانجیگری	ن	ناآگاه‌روند
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]
کالیوگی	کاست	کاچال	کارکیای	کازه	کاغذی پیرہن	نادر	نادر فرتاش	نان تیره تن	نابسود	ناگرفت	نغرند
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
گردارگزار	گرواگزار	گژدم	کلکند	کله	کماہیه	نشگفت	نکوہیده	نماجنما	نمایه	نواخانه	نودیم
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
کنارنگ	گئونه	گوہچه	گوہه	گورمکان	کیفر	نا	نیاکان	و	وایه	واگویه	ویژه
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]
کیوان	گ	گاو	گرائش	گرزن	گرتا	ونیرگان	ہ	[illegible]	ہردو نیرو	ہزارند	ہور
[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
گسیل	گورگاه	گومه	ل	لاد	لادبرنا	ہول	ہول‌بند	ے	یام	یخنی	
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	